




۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

۴۷۲۴

 کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب: <i>دیران انور</i>		
مؤلف		۴۴۵۴۵
موضوع		۵۳۰۹
شماره اختصاصی (۱۸۱) (از کتب خطی) [اهدائی]		
تیمسار سرلشکر معیندیزوز (ناصر الدوله) یکتا بنیاده مجلس شورای ملی		

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	خطی اهدائی ۱۸۱
----------------------------------	-------------------

۴۴۲۴

کتابخانه مجلس شورای ملی



کتاب دریاان ایزد

مؤلف

شماره ثبت کتاب

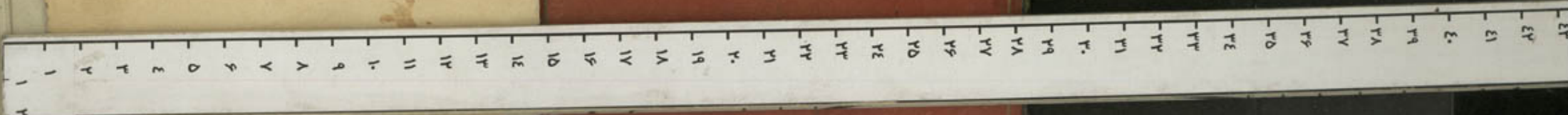
موضوع

۴۴۵۴۵

شماره اختصاصی (۱۸۱) (کتاب خطی) (اهدایی)

شماره سرانگشت مجسمه نیرو (ناصر المولد) یکتا بندانه مجلس شورای ملی

۵۳۰۹



کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
خطی اهدائی
۱۸۱

برای انوار ۱۳۴۵

شماره ۳۸۴

۱۹۴۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتابخانه مسجد قزوین

[Faint handwritten text in Persian script, mostly illegible due to fading and bleed-through.]

[Large blank area with significant paper damage and tear.]

خطی اهدائی
مجلس شورای اسلامی
۱۸۱



الحجر المسحج بسم الله الرحمن الرحيم **کتاب العاد الین فیروز شاه را فرزند**

با این چه جوانی و حالت بجهان را سند از شب ز روز فروزون بود بد شد هم بجز برادر رسد و برده نفس را در باغ من خاسن کل گشت ز بیلس اکنون چون دلباغ گشت وفا مناست بیلس ز تو اسب می کم ترند دم آه بر سینه بر که نماند خندانست که خام بسته است بسیار یک در این خوش خوش ز گشت خان را در دل بس چون شمشیر کند نام نشان کم با دام و دست است که آنجر الماس را در سپهر پرف بر و ارگشت که	دین حال که گوشت ز من را در زمان ناقص به این راسته و زانیم آن هم فاخته گشت و فریاد زبانی را آورد که آواز فکند خندان آری بد نصیب کسی نه خندان را زان شب که حال نشود و سر و زان که خاک من آب شد شربوبان را از که چه ارگت و آب رود تا خاک می عرضم و بد از نشان در سار او در کون نام نشان تا و او پیش برده سرهای نشان چون گشته خندان بسته او را در کار
--	--

کتاب العاد الین فیروز شاه را فرزند
کتاب العاد الین فیروز شاه را فرزند
کتاب العاد الین فیروز شاه را فرزند



که چینه کا در زبان کرد که سه سه از غایت تری که بود است عجب نیت که نایزه اینش پاکت بریده و در باره درو ای غنیش که است در لاله رسته نه فرود خورشید است نیز هم به سارست که در سحر که گره است پرو درشت عادل و مستور و کوه آن شاه شبک ملا که در کتبه جودش شای که چو که در قران چنگ و دوش شتر فلک باز و در باغ بد را که باز که در جای خورشید بود در در پرده زنده که عرضش بود یک که در چه غم بر نشد می تا سخن و چشم ای گلک تیا که بجز گلک سازی دنبست شای که پس چون شمشیر تو فرقی سپهری و بخواند همین نام بسته بر عهد زدم کسب اکبر و کرد فرقتش که چشمه خود بخواند تو که درون آن را که سب لاله زدم تو که بخوبی	بگو که چه سود است مر آن نایه زبان را که خاصیت آورد به مسج و خان را چون مسج خسان با زنده چه سیلان را یا زان سوی بر از چنگش دست باز روشن زنده دار و همه اطراف کلان را از خون دل و چشمش لعل سنان را که عدل و کرباره جوان که در جهان را پی درون کند در نیت او مسل کران را ایستگان چشمش حکم قران را حکمش بیس با بر و عادل جان را چون خواجه او بسته ز دل حدان را چون خسل ایست زد و کس سلطان را بر قفسه شمشیر نماند و بران را با تو بد فایده یک یک سنان را نایت و در مسج نه بهستان و فزون را خسار که جلوه گری به سات نام را یک کایافت را که کاشان را یک کاسه کجا و بد فتنای عیاشان را میس نش برین او تا تو آن را
---	---

کتاب العاد الین فیروز شاه را فرزند
کتاب العاد الین فیروز شاه را فرزند
کتاب العاد الین فیروز شاه را فرزند

که بر سر کوه تو بر شیخ بسیار
 در خون دل مسل که خاندن تو هیچ
 از نامیه گاه بر با که چو میست است
 در پیشه که زن از بی داغ تو کند پاک
 در کار بر ایست قبول تو کند خوش
 انصاف تو نصرت که در رسد او بود
 عدل تو چنان کرد که از کزک این
 جاه تو چنان گفت که سگان برایش
 در عالم جاه تو کرد که از نام
 روزی که چو آتش بر در این و فولاد
 از شسته درین سوی فلک جای پند
 در زلزله ملامت چنان خاک بچسبید
 در عکس سنان و مطر لعل طراوت
 گاهی ز نفسان سر که کشد راه بر اکرم
 سر جفت کند افعی قربان چو آن
 چشم زره اندر دل کردن بشمارد
 برست خباری که ز جوان تو خبر د
 همه لطف شود روح تو در دست تو سنگی
 شمشیر تو خانی خند از بفرود دوم

ناله بر سر کوه تو
 کس که شمشیر را
 ز غنچه

صفت از کوه

قارون کند دانه در دهنش شیخ جایت
 تو در کف خط خدانی و جانی
 تا باره که هر جوان که در سه سال
 کیستی چه درد دامن این ملک جوان
 باقی بدو ایست که در آقا سنینش
 قایم بوزیری که از آثار وجودش
 صد روی که بجز خسته می شیخ خادش
 دست تو در جلال انور که در عایش
 آن خواجه که بس درین تیره مهرش
 در حال رضا و فرخنده بنده بدن را
 آنجا که زبان نقش در سخن آید
 در آنجا که محبت کف او بر آنجخت
 از سیرت سان رنگ ملک ملک آ
 از تیره اذیت در آن هر تیره آ
 تا هیچ کمان که بخت زور تو سیرت را
 این بار که بخت کیسانی در سینه با

<p> الرب المحیث مطهر </p>	<p> سینه که در دانت چو جان در بدن ملک یارب تو کجما در این تا که در آن را </p>
<p> همه با چه سپهری است و ابرو نیار تو ز کت جمان مرعرا عیبی را بد را </p>	<p> در مدح صاحبان مطهر </p>

ناله بر سر کوه تو
 کس که شمشیر را
 ز غنچه

صفت از کوه

نسیر باد دوزخ آرزو کند که در خاک
بسیار دور که کسی کشد بدین راه
مذکران طبع زنده بر شاخ
چمن کوه سلطان شد که شاخ نشسته
پیشانی است که اطفال باغ می نهند
کجا است بجز آن آغوش که در دستان
خدای عزوجل که فی از طریق
مسببات موقوف است بر نفس که در شبی
حدیث حاضر کن در کف و کشیده
چو دیدن نایب کین که در تن نشکند
زبان رسد باز او چشم زکس را
چنانکه بر من و زکس بخدمت آید
چنانچه کشت دست و فی که بسته است
چرخش ابو الفتح ظاهر آنکه در دست
زهی توحیت وین نماه صد اکت
نموده کلک گشت چشم دشمن کلک
زکس برتت او قاصرات وقتل
قصه عقل تصور کن جلالت تو
بنام کسای تو صد بار پیش زنده است

بسیار داب همه بکس از میسی را
نشا ز کوه کبک او بی پشت و اضی را
ز تیش بر صد شسته است را
طلوع داده پکت شب بر آسری را
بگو که ز کز یافت بلوغ طریقه را
نگار خانه حسن و جمال سیل را
براعت مال بر او داده طبع ما فی
بنفشه چه در او در آن تناس را
بغض نایب بر داشت این دوستی را
سناست نمود زنده و توی را
خواص نطق و نلسر داد بهر انبی را
ز جنبه چه انکار را چه دعوی را
و عادت دست و ستور صد و بی را
ز فضل است چشم سپهر اعلی را
تا زده و ضیعت دست تری را
چنانکه عکس زهر و چشم بسته را
بلای زور ز سر نیست چشم اعلی را
اساس طوطی کلک است
سپهرت سلیمان و آج کسری را

روایح کرمت با ستیزه روی طبع
سوارت نخلت با کمران رنگا پیک
دو تنه ای مذکف تو می سرو چشمی را
بمسره چشمی را بیت فکرمت کرم
بنارکت بهر سیار روی عالی ترا
هر آن مثال که تو تسبیح تو بران بود
ز غایت کرمت اندک کلام تو فی نیست
بسیار گاه تو در ایام پکت حکیم زاید
وجودی کف تو شک عشق بود چنانکه
وجود وجود تو در ایام مشا و اگر ز وجود
زهی روایح جودت ز راه استند
چو ز جسد انشا در او روی شعر
برقص در کشت اندر هوای بارکت
اگر در طایفه در جسم بر کیمه کلک
بچشم زور تو بشا و برود مذ
شکر که مملکت چشم از طریق نهاد
طریق مذمت که کسب مذبا کینیت
ز چشم چشم تو در مشتین بر آب
بسیار که چشمه کلک تو چشمه

خواص شکر آرد مزاج سیکس را
ز بول گاه و ده که جسمای غری را
نفس او را می تو کلک کلک تنای را
نصف ابروت تو سید جرات شوی را
چه و اجیاست معناد بر امر شوی را
زمانه یک کف جز برای حسی را
در اعشاد تو خداست نون کونی را
زمانه صورت سوال و جواب آرای را
که امن و سلامت بخواندن بصدای را
بنیمان نفس این فروخت اجری را
ایستد شرکت این آنگاه موقی را
بسیار گاه در او در عروس انشلی را
هوا می بلع تو جان جسم بر عشق را
در ای پایه خود ما شنند ما دی را
چو لالت بخیری را طرف آج مدی را
ز طاق قاش در انداخت لالت غری را
زمانه نیک شناسد طریق اولی را
تصمیم نایب جملی جسمه مجری را
بجا چشم و رضا خوف و ایشری را

زبان کاک و توشه زنده با چنان	که تیغ سپید نماید بچشم و خوشی را
بجز این جز بکس	ترا هلیت جری چنانکه بس بچش
	در رخ سمرزده عماد الکریم
ای داده بدست جبر مارا	خود رسم چنین بود ما را
بر کوشش او سر زلف	وز کوشش دل نکلده ما را
تا کی ز دروغ راست مانند	زین درد اسیب کی دورا
بسر لطفه کبی نمی در کون	تن درند بد کس این دغا را
بر روی دل و عشوه وادی چنان	پادشاه بپوشد دغا را
ما عاقبتی که مشه بودیم	وادی تو با نشان جلارا
آنروز که کج حسن کردی	این کسج و تاق پسوزارا
گفتم که گزین زور که دل	ایستدغان کشد جبارا
یکت دم دو سخن بهم بگویم	زان کام وسیله بود هوارا
در عجزه وصل نشسته	جبر آمد دور بزده شارا
جان گفت که کیت گفت بجشای	پسکانه دار آشنارا
کستان در آمد بر آمد	تهدیدکنان جدا جدا
با وصل چشم گفت آری	کرم چشم تو ما سزارا
یازری تو بدامن و فادست	اندزده آستین جبارا
نوامی که خبر کنه هم اکنون	زین حال کسان پادشارا
سمرزده عماد دین که کشیش	صد بار دیده سر دغا را

احمد که ز محنت نشانی است	بنمای ذات مطیع را
آن که که بجز تاخت سپند	بر دل دل شد مرعش را
که پیش بچشم بر دگر	از جبره دیده توتیا را
خاک قدس تهنیت شد	از کوشش کوشش کیسا را
ای کرده مجلس نیم خلعت	در ساعت بوستان مینا را
طبع تو که ابراز کند دور	یک تیسره کرده صدخارا
دست تو که گره برده از دوگان	صد کج خفا ده یک خطارا
در بزم اهل رنجش تو	محمدرم ندید جبر زیارا
در رزم اهل زکوشش تو	ز نفس اینجوات جسته دیارا
در عالم ملکت مینایا	از عدل تو سدل هوارا
و خیرت دایت تک وید	و خطا شد و خطا استهرا
روزی که فسخ کدورت	در دیده هوای با صفا را
دگر که ز مرد باز دارد	چون غلظت چشید شیب را
از رخ چو بارگشته چنان	خون کرده کرده از دوارا
از لعل خضاب سازد الما	بخشاره بسیم کهر بارا
که حسرت سر بر دگارا	که فرقت تن بود بقارا
در دیده فصیح جای سارینه	از کوی دشمنان لوارا
الذبح و آبی قنای دولت	ناموس تیره شود بقارا
چشم تو زمین اگر نرسد	شکر الهی رسد خفا را

عکس پسر حسین شکست ناروی بگله خسته اسان انچه از صواب رای عالیت چون نیک بگم گم نرسید از کبسه چون بگذری بنامند اراسته نظم من عرویت آخسر ز برای او کند یکم منسه از کسار کفرت تا بسج نسب بود زایان	از چسب در آورد و سارا آوردی مانند مرحل را یک شش نیسره و خط را بسن تمام تو زیر شرا را بر نصد رتوبله دعا را شاید کنسار کبریا را این پر بنسره نکو ادارا این خوب نسا و خوش عارا در دیده مرده می جیسا را
البحر المنیع مع الصواب	
آن مجسمه بادشا از بزرگوار در جاه که بود انیسارا	
ای قاعده تازه ز دست تو کردم از خسته بنان تو عجب گرفتیت قدم تو جایست که از پس روی دین عرب و ملک عجم از تو تمام است آن صدر بجان تو که در شایخ انجبر و چو تو که سر ماید است جسد ام فلک یکسایا ندانم بر جای عطار دیشند علم تو	وی مرتبه نوزبان تو سلم را که کار کنساری است قلم را و کرم را افلاک نشان با کسبید مذمدم را یارب چه کمالی تو عرب راه عجم را بسراه دوم کشت عدوت تو قلم را نشکست که در خانه نشاند مذمدم را که عرض دهد عارض جاده چشم را که در سینه تما کشد جند اسیر را

ای در ستم جاه تو امش که نیاید باد این غم و سخت خوی که کشند تا خاک کنسای تراش نبشد انصاف بد ما در انصاف تو باست سودان فلک تا گل عهد تو شکست بر تو بخش قدر ترا دست وزارت کر شاهان خواجه بود خو اکی نیست از جاهل کسی چو توئی راه دست زین پیش بر اندازد طایفه مردم امروز در ایام تو آن صیت نداد دودی که کس از طبع خود تو برارد آنجا که در اید بنوا بیل برست روزی که در آن بر اثر انشیر در نضره خنقا رود و جسد تو شیش بخش که که کفایت کند در دنگ با فایده تر از کج هر روزه هر روز در دست تو کس نرسد تا که کجاست خضم از کمال تو تشبیه بخشید بدخواه تو در سکنه این بخشه خاک	از پویان خواب خوش سوی مردم را چون ناف بریدند شارا و الم را اسباب تب و لرزه انداختم را غموار ترا ز کک شبان نیست غم را تیسری خوانند که بد خاطر ستم را آنسوزن بخش دسی نمر ساعت عجم را روزت و درین ننگ نبود هیچ حکم را از خاتم خضر احد شرف خضر عجم را آوازه اغزاز قوی بود خشم را بچاره نهم چون تو شدی یاکم را آوازه ترا ز ابر بود ترا دنیم را بسته چند زیارت بخشید باغ اودم را چون باد خورده شمر علم شیر اجم را که ماس تو یاری ندید کس و علم را آنجا که عدو عشو و بدست و دشمن را ارنشست کمان ناله بدبشت غم را چو در آن بایست چو ستم را ناتی حکایت بازو بدوست علم را صغری است که پیش ندید هیچ در قمر را
--	--

بخت نیست که ره گرفت اقبال خدا و ترا در بدن از خوف تو خفت سبب بفرستد اوضاعیک حرکت یاف همه راه است که خضم تو زیا که نیاید تا خاک ز آیدند همه کاین و فاسد بر پشت زمین با و قرار است بسا در بارگت شیر به حساب کرده در برکت چهره بسیرت نموده خاک درت از سجده همه ارجمند	گر نیکش دشمن بدست و درم را در دست پنهان نیست که انبیا می هم را شیران عدوی تو دشمنان تو در هیچ عملی منصب او پیش سر و دم را پروا نشود و پرکنند پشت و شکم را کانه ملک هیچ نونی شادی و غم را بهرام فلک نظم جو اسی و غم را نایب فلک شب و مثلث و بهر را تا سجده بر و هیچ شمن هیچ صبر را
--	---

البحر المحیط فی شرح الصحاح این شهر بر آن وزن و قافی در نیست
کامر و شطیبت فرغ فصل و کرم را **المعظم به الدین محمد**

سپهر رفت و گره و قار و بحر سما ابو علی حسن آن سینه سمر غلو بقره در واسطه مقدس پیش آرام که بگفت خطاب بر رخ شفا و قدر بهر شعله نسیمان درون چشم پیروز ایا بسای تو با ندان خاک بدست تو خجل نهند قدر تو رفت گردن بجنب رای تو منور چشمه نور شیدا	بسا دین خدا آن جهان قدر بسا که آفتاب جلالت و آسمان رخا بمدل ما عده گاه آدم و حوا نسبت خلق خدا بر کف صواب و خطا بهر شایه ایمان درون در جان نیا و یا بسوی تو نافر شفا سپهر ارضا غیر از سلطت مسیح تو دوست و دریا بهر شوق تو در دهره من کسب خیرا
---	---

زبان گلت ز ناطق پیاچ تقدیر بیزد امن تو شمنای چنان بزدلکت رکاب تو سپردنک زمین حساب تلف تو که قطره بر زمین با سوم قسمه تو که شکر بر سپهر کند بیارکت الله از آن آب سیر و اثرش نعل که در لکت ز خاک زمین بود قمر بر فتن اندک جسمش بر ابرو شکر زین چنین حسین از کج خورده و دریا همیشه تا که نیاید عین نظیر کان کمان خاطر از صدق با و خفت زمین بر استقامت حال تو بسید زمین	حساب دست تو حاکم بلو لاله بهر پیش دیده و جسم تو را ز پا پیدا بر شتاب رخسار تو بی شتاب صبا مدید و سنگ شو و سست نشود فنا شعباب و ابر سپهر و نعل ز روی سما که بارکاب تو خاک است و با غایت که نشتاب بیاد هر آنود و شفا بجستن اندر که کیشش بر ابر سپهر نکه که در کوه از کوه کس خورده دریا همیشه تا که نباشد فنا عدلیت بسیای عاصمت از رنج با و سپهر شفا بر آسمان کف کف انصیب کرده و عا
--	---

البحر المحیط فی شرح الصحاح گذشته بر تو سپهر اسال آرد از کانون
خساده با تو سپهر امروز صده خردا **الصالح علی الدین محمد**

سپهر رفت و گره و قار و بحر سما خساده سپهر اوله و خانه نظام نظام و او و مقامات یک را زمین خساده ایکان بر کوهان که در صبر است من زنده قدر گشته کینه سپهر	علاء دین که سپهریت از علا و سما علاء منسبت بحقیقت خلاصه بسرا چساکو کار خستیمان خاکت را بسرا بهر سپهر بود چون بر سپهر سما در دوزخ رنگ صواب آید نه بوی خطا
--	--

ز یاد عدالت او خاک خواهد استغنا
نگار طاعت او قامت مسمی کن
خمس در ضیاء خلائق سراسر کن
اگر نه اولی عقد عالم بود
ز بی رکاب شبایت ترا درنگ زمین
بدر که تو فلک را که در سپاسی ب
بزیر سایه عدل و قشنگان پنهان
نواهی تو بنیاد و بی که از قدرت
تو اصل دادن و ادای چو حرف اصل کلام
ز رنگ طبع تو دارد مزاج در باقی
مسدود که دم نرزد دانی از چنگ
ز نوروی تو روشن شد است روی چو
تو آینه کنی که زبان شبان گنت
تو تیک که کرمت ابر را که بار شود
بهد قرآن بر آید یک شمع چو تو
ببند و خسر فلک زان رضا و خیر
بارک است از ان تجسیر و آتش نعل
بشکل آب شود چون خرد و بود شیب
ز مردی پیش اندر و طاقتت سجد

کویا به ادبش اندیش تقدیر
بروز ضرب خساری که غلش انجیر
زمانه سیری کامر و دین از بر انجیری
بزرگوار را من بنده که چه مدتهاست
جست این دو زمانی زبان من ز نشانت
بویح مسه که سخن را ندانم خردن آمد
که بویح تو که غایت کمال و بیست
سخن بیست مر از دین قسیمه نجر
بنا سزا چه بر م زمین سپس در سجده
اگر بویح دشنا هر کی ستوده شود
بشبه و مثل تو که و کیران برون آیند
خدا می دانم که جلت تو با دل خویش
هی چه که گفتیم که زبیر و کرمان
همیشه تا که بود در ضیاء عالم کن
ساب غر تو در عافیت چنان باه
بمسره چه گری قول تو بر زمانه روزا

بر استقامت حال و بسط زمین	در معنی و توبه و احوال
بر استقامت کف استغنی کرده دعا	
صد رحمان خواهد زمان و زمین را	

لن مثل ان...

صاحب ابوالفتح طاهر انگرز پیش انگوشا در جسم بی طاعتش آورد وانگوشا در دوا ذای عشقش کند انگوشا بسکون بین بسیارش فلزم و کان را نسیم مستمش پای نرسد بی کند بلندی قدرش مصل ددیشک شمع حسرتش غوطه توان داد و در غرضش حسرت رقیب عقد که هر گلکش بی مدغم تا بر شمشاد است پی شرف محرفان رخسار است دایب روح از پی طبعش وجودش جسته بدر جانده خانه کرم او تا آتش استانش راست کردند بر دوشش خنک ره بنفشند کیسه گمان چون بسخج جو بپروند پاس تویش از خیال شرک فرودست فاشش و افش از زمانه بیسخت گفتش که بی سباع توتست	صنایع سادت و بسد دولت دین را رقص کسان کردش شمر و سنین را سوی کشان کردن نیال و نکلین را نقش نرسد داده اندک کتک و کجین را ککلت و کجین می آن بسیار و بین را نغمه اش از بختان شکست و یقین را گفتش که غمان غامضای غمشین را در عرق آفتاب چسبند برین را دوشین کرد اسکت در غمین را گوگشت روزگار بسج کین را دردل گمان آفتاب بسج و فین را فنا بل ابل روح کرد قالب طین را کسوت صورت نیند بهب حسین را شکل زود و زینک بسج حسین را با دهمبار اندکله ما و حسین را بهر جهان سوی جسم یافت و فین را مشکل و آسان طمعی کین را شیرین و از برای لوح بسجین را کاتب قدیم رسد روح امین را
--	--

ای باب

ای زنی آب و گلک در دوش دولت از پی ایضای دینش از ان بهاری رای تو بود آنکه در هوای مالکست جسم تو کرد آنکه فیض رحمت سلطان درد تو دانی که شیر را است مهرش صحنه سازد آب اگر چه بر در آن کس کبشت و دلبرش چه دید صمیمش سهم مهرش حساب گلک تو بود خود مدتیچ با پیشه کجا کار است خفت خوارشاه چون پیش شاه دست بفراک و مطلق تو در زد شاد ز می ای طهر از جسمش تدبیر باغ و جو از بهار عدل تو چون گلک ناصر تو سیر ما صدمه است و سین با	دانشش که کرده را سپه زمین را بر سه غمزمین ندیده شکست توین را را بیکه صلح داد و صدمه کین را بدرقه شد بختگان حسین و امین را شکله که شیر صبح و شیر عین را سد قیدت صحنای صحن را سجده گنسان بر زمین نما چمن را رحم چنان صد بهر از دیو لعل را فامه صحنای کارهای چمن را چشمه خون کرد چشمه عاده چمن را سهم گلک ساخت مجلس حسین را روی سیه کرده هم جسم بسین را برک بر آرد کارخانه چمن را طاعت تو سیر ما صدمه است سین
بهرین در صحنه است و گلک از تو در بساط سلطان پست و نه از نظام با و نه این	ابو طالب نموده وز خاکت برود در اسرارمان سباب فراغت بهم افشا جهان همواره دعا کرد گلک دولت آن

چون بخت جوان خشم برکشاد
 این مزرعه شکر خشا کرد زین را
 آن دید جهان از کرم هر دو که بر کز
 نزد تو اگر صورت اشغال مسان است
 بر طالب نهم چه شتاب زکی زجو
 چون دست حوادث در آن سیر فرود
 آن بود که بگر کشش کرد بر بخت
 تا بر دین شکست جهان نایر بکشاد
 در نه که بن باز رسایدی ازین قوم
 انصاف از آن طایفه کردی اداست
 زیر فلک هر زبانه ان و چه امانا
 بر منتق ضلقت در دست و زبان را
 وان دست آفات شاکر زبان را
 در صحر نسیاید نه یقین را نه مکان را
 برای تو سپه را کتم این را از زمان را
 پیچ که آمد چه در پناه چه کلان را
 در بخت برسان باز باساک سیان را
 از لب کن بر چه در یابی روان را
 در چ بزد شد مار صد مان را
 با کتم عدم دشمنه دو صد قافله با
 آسان که در اند جهان که زان را
 ادا نند و افی که نسا نند که ان را

بهرستان درج
 سخی است جوان اهل جهان را بخت
 بار ب و شمشاد امر این بخت چه از
مجلدین با طبع است

ای زنگال جن تو خسته روی بر آفتاب	خط کشیده دایره شب بر آفتاب
زلف چو شکست برانند مسکت مان	روی چو آفتاب ترا جا که آفتاب
آنجا که زلف تبت همه کیم است شب	و آنجا که روی تبت همه کیم آفتاب
باغیت چهره تو که داد دس آیه برک	سر دیت قامت تو که داد در آفتاب
بر ماه شک داری در بر و همسان	در لاله نشد ای و چشم آفتاب
که حور آفتاب نم نام تو رواست	کا ندر کنس روجی اندر بر آفتاب

از چشم بر آفتابی و از بر سه تکلی
 این لایق است با نکتت سهر آفتاب
 این بخت حسن تو با کل سید تمام
 و این بخت لعل تو با شکر آفتاب
 که نایب چه نند زلف تو سپه ا
 در صله ماه داری و در چشم آفتاب
 غایت بر رخ تو نسا سینه و آنجا ک
 خواهد بی خوبی از روز بر آفتاب
 کو فی ز تو کت غاسد دست ز با پناه
 تا که ز شکست شب لعلی ز بر آفتاب
 محمد دم کلک بر در و صد جهان کت
 در پیش بار کاش دست که آفتاب
 فسر زانجه که دولت دودن که برای
 دارد و در ای روشن با چشم آفتاب
 عالی بر آفتابی بن احمد انکه اوست
 آنجه آسمانی و از لطف آفتاب
 لشکر گنی که سبش شکر که آسمان
 فسه ما ندیکه پیش فرمان بر آفتاب
 بر طاعت پیشش کت آفتاب
 بر طاعت پیشش کت آفتاب
 هر مسجد مپوز و مسجد سوز راه
 عود و سیاه شب را در بخت آفتاب
 کالی بدات است خشم در پر و آد
 تا مسر ز جو و اوست کت پر و آد
 بر سبیری که خطبه در حق او کشند
 بر سبیری که خطبه در حق او کشند
 ز پس زمانه که تجر بر مدح او
 غاسد شتاب و چشم آفتاب
 ای سوری که دایم بر آسمان کلک
 دارد و در ای روشن تو سپه آفتاب
 ای بخت چو آفتاب که زهر خسته بد جان
 وی از نشد و چنانکه زهر آفتاب
 آفتاب که دای تو باشد در آسمان
 و آنجا نند که پای تو باشد آفتاب
 از که تو کت و کت سهر سهر زمین
 در ماه زایت تو کت و آفتاب
 نام شب و چمن سهر ایام سهر
 از دای تو اجازت باید که آفتاب

برشمه انگه زدن عدوی تو	بسه روز با باد کشت خورشید
بایگی سای فاک اوت برنیکند	در صحن صبح کان خند که شراب
سیر صبح را نذر و سیر صبح	تا نام تو بنهند و بر همه شراب
چون تیغ نصرت در آرد و سوزن	کوفی بسی بر آید از عاود شراب
آب که در زم جوی و شکو کنی شیخ	در کس خون با نذر پیوسته شراب
بانبه کانت پای نذر کوشان	بچون سپاه شب چو کند کوشان
از شتاب خیر مردان لشکرت	در کس کوشی زلفان بر شراب
ای آفتاب دولت عالت بی زوال	دی در سیر روشن تو ختم شراب
ای جاگری جا نزل این آسمان	دی سندی رای ترا در شراب
بهر شراب که بنو بدین نطف	خضی کس بهر کس در شراب
شاید اگر نوب این شمس آید	بر روی روزگار آب شراب
تا نوبت رسد بر آسمان کبود	تا آلا سایه چو نیل در شراب
سر سبز با دامن ز دور آسمان	پر خروار لاله و در صورت در آب
بدر الزمان علی بن محمد الصدوق	در نزم آسمان دش تو شراب باز
	ساقی با سبه دی تو در ساغر آفتاب
اینکه می سپردم به اوست یارب پاک	خوشتر را در پیش نیت بر از حدین بعد
این نغمه یارب درین مجلس کج بود هیچ	وان قوی یارب دران سینه کج بیا هم
اخوان ایام ما خوشتر از ایام شیب	دلت و دلم و در کاری خوشتر از حدین
گرچه دایم در فراق خدمت تو است	هر که بود از غم و زید و خاوند نام هیچ

ابلیج

انگه چون باران نصرت دیده چون باران	نزد چون زعد از غم بود دل چو برین از کبر
مال من بنده ز مال دیگران بودی سه	مال و عدلی تر باشد چو باشد فی رباب
انجمن نرسد کتم چون ز تو فایتم	بهر کلفت از اصل کفایت این شل و غلب قاف
این مال خود از شمس سوزی بکد پست	شاید از زمین کیم کان بست زمین صواب
اندرین مدت که بودم ز دستم زید او خرد	بنت بودم با یکسب و با شراب و بار
بود اشکم چون شراب ناب در زینج	ناله چون زیر باب و در آن اشک کشت
تا طلع آفتاب طلت تو کی بود	یکسان جان بود و دل همچو کشتان بر آفتاب
در زوایای خاک باوست او بخت	دوره را کج نه از بس دعای شتاب
دل زیم انگه با دسه در بر تو کند زود	روز شب چو ناکه با می را بر اندازی بر آ
با چو بکست بند تو می از زنگان در کون	دایم اندر صوفی ز غم و بر کی چون سدا
اندر می ی خیمه ای چو پیکو فی خوش	کا و پای ندر بستان دار و زان خرد جلا
شکر بر زبان را که درون با تو خند کرد	تا شمس چرخ من در آسمان چرخ آفتاب
ای سحر کج را اقبال تو صاحب کن	دی بستان عدل را انصاف تو اگر کجا
آسمانی فی کلمات رای بنود آسمان	آسمانی فی کلمات نور بنود آفتاب
سیر امت چون سیر احمران فی زده	دور غمست چون حسای آسمان فی آفتاب
تاب علم تو را در خاک بسکام در کس	با چو شکم تو نذر دبا و بسکام شراب
خمرت نذر جام زهر زهره کوه و آفتاب	لطف نذر کام افمی نوشش کروانده
کلمت را کلمت تو از دیوان دولت ناک	کلمت کوی آسمانی و کلمت تو شتاب
گشت نیدمای است در مرا می است	خون شود در ناف اهراب و در کمر شتاب

در گفت آرام ناید و گریه می چرخان عاقبت جرم و خان بازند که دو چرخ چو دو دست بر دو پندارند چون رنگ بخشش چو منت و احسان بی لایق بالهم که در سره دفغان شود بالاف ایرلی باشد برابر باکت و سیکر کوسین عدو دایت برش همه کلام جسله احسان خود در کوه کوهی تو قطره باران از دوردی بی کیلیک خو در خراب ابا کیستی بود جای بود آسمان قدر ازین جلی خداوندان خو کرد دستم بجزوی مران زین راتم چین بروی تو زین دستم آرد کلف داشت در دشن روز غمیش آتش بر عن بر بی صاحبش غم ز غمیش دم زوا للف تو هر ما غم که یکدک همین لایق من بیسان هر دو جان بر سر آمده خو در و اداری که چینی که جهان رفت از فلک در بندگی تو سپهریم نکلیم	دیگران در پایت مشا در خرابی چون کجا که پیش در فلک از دست تو یک خراب کی توان کردن خدا رنگ از کجا ایره در بار از جلت خاک چون دور فی المثل که باره آب زندگانی از کجا کان پیش ز ما دانش که در تو آب یک سوال را جوابی ده نه جنگ و زنی که هر چه بدیده ز در دست خداوند کو کلابی بر سرش شمشاد عالی زنی کنش استغفر بر که جز که در جای بود با کسی که ز تو گریهش نیست چرخ حق میباید بری بسا چه ام من کل روز باشد ناملا هم را خرم بودی چرا وزن آید شیم حق تو اورت با کجا این شیشه ده باری ذاکان انزوا قمر تو سر لطف ام که یکدک این لایق در کف غم چون در روی مانه در کجا بر شمی ریانه از خون و حق باشد که چون من گسسته خج حادث را خصلت
--	---

نیت در علم که جسته ز کس خداوند بود دانی آنکه چون تویی را بد نباش چون که تو خواهی در تو خواهی بنده ام تا زنده ام تا خیرام چرخ را زبده مشین چون سخن در بمان جا باشد که گاه اقبال ترا عرض تو چون جسمم کرد و در این دنیا نیت بر علم که گویا من بنده ام آنکس چون گنم بر دشتم از روی این منی تقا این سخن که باشد و اندر اهل با صبرا تا غنای سبوح را بنده که چو ناگیا آب خیمه اندر خیمه باد او غنای اندر نمره چون دو کوهی با در هر دو از خفا	عربی غیب سیر از بندگی بارگاه دولت فوق النکاح در زندگی جایگاه دشت تحت الرهب	کشت از دل من قهر او قیا دل غم خود و در غمیش دان بر صفت شمس صفا افلاک بر ج طغی طاعن با نیم و شکایت اجبا آتشه دل از جهان جان بر چهره دلیس شمش سوز آتش عاقبت از چوب و است بر ستوی ز وصل منقلب شاخ گل میش با حوالی با این شیشه سوز سینه	کارم نشود به از تو آب غم حاضره و نگار غایب بر سوز دلم قدر موافق ایام بسیف جبهه منار با نیم و طاعت اقرار آسیر از سپهر غایب بر دیده رسید و ساک آسب طایق از جو انب بر نشستی از همه واجب برکت گل نفس ما تو صاب با این به غصه عشق حایب
--	---	---	---

سروش تیشک است پرت	عشق جز از پر نجایب
باشش قوسه بر بن ساعد	باشند و نگر لب مناسب
از نوشش بل درش لالی	وز مشکات بل بر رخ عاریب
چسبن کل بر عین حین	تپس بر زده در کان عاریب
دخار چو گلستان خندان	الغین جز بکجیان لاریب
بارون در بدش مناشه	با عقل و در کوشش مسایب
از تو بر بر آمده ز خاش	هر روز بر سر از مرد تاپ
جساش بدان دو چشم عیار	قتلاش بدان دور زلف تاپ
شیرینی نقش از نو در	رنجانی و معنی از غر تاپ
ز نسیا بودن سخن که باشد	دسپا چند آفرین صاحب
صد در روز از او بد لک	دست و دل و دیده تاپ
در بای کرم نسیای مستی	خوشه شیرین خزای تاپ
سعد روح آمده و سلاطین	مشهور شارق و ساریب
چون باد صبا بخلق تیکو	چون ابر نجس بدت و آیب
سودر کجستش اقا لیم	منصور بد و لکش تاپ
از خون مخالفان سفلی	دو نسیه محرابان عاریب
الوده به سب زرا بران	انده و حساب را محراب
مگوش بگوشش و نجیبش	شونف بقادم و بد آیب
و در قصیده علم او مهابت	در سایه صدق او تاج آیب

یکصد و صد سزا جان	یکصد صادق و صد سزا کاتب
عقل نظرش سر سالی	جوده کوشش در مو آیب
در سخن علم و عدل ساکن	بر سر کعبه قدر و جاه را کعب
مجمع نکاحم و مسالی	قانون مفاخر و مشاقب
ای بهر یکی ترا مخالف	دی بهر یکی ترا مخالف
نام تو چو آفتاب سرفرو	کلام تو چو روزگار غالب
در کلاه تو عام در احساس	ایوان تو خاص را نکاسب
که درون بسایش توایل	اختر بر پریش تو راغب
گشت از ترا آینه عاشق	دیدار ترا ملک طالب
منور تو در بیج بر لایلی	ایوان تو چو سخن چو گو آیب
چون ماه ترا بر سزانی	چون تیسر ترا بر سزا کاتب
چالاکت از نفسای توست	فسخ قلت که با آیب
ای جو در ترا بسا افغان	دی مسلم ترا جان تاپ
از آوده دمسره و صد اسلام	با درد و نوایب و مصایب
زنده است بنو که زنده کردی	ادوار جهانیان و راتب
روشن بگوشش کسیتی	شارق ز نوگشتش غاریب
تأبت علمم را بسادی	تأبت امور را عو آیب
حکم تو همیشه با دایقی	عزم تو همیشه با دماقب
با چرخ کمال تو شاکر	با بهر حال تو صاحب

بحر جمل در معجزات محمد بن ابوالحسن علمانی کویه

ای جهان فضل انصاف تو مالک کعب	دین حق را بحد و گردون پیر و نیکو است
لطف عدالت خاک پرده بر دار و ستار	تک کینت آتش و دوزخ بر انجیر ذر آب
فکر تیرت همچون خاک در ایام بسجده	صورتت همچون زمین و ابرو کران در کعبه
پیش سر حکم تو چون خاک باد آمد و دور	پیش سبک علم تو چون باد خاک است
از بزرگی وح کرودن ز پندت شخصیتا	در شکرتی سپهرم کبریا ز پندت بیخ
رد دست حکم گردون را خا بر دست	در سران غزوی که تو تک حکم کردی
کشته قهر ترا قندیر غایب نشود	تسه فضل ترا ایام نمایم
در جهان مصلحتت حساب عدالت	توت سستی می پرده تو ای از شر
دست عدالت که بخواهد پیشیان داد	بگفت در درخواب ما این تبار بجا
ای سلامت انصاف تو بخت ترا	بچس از آورده اند ساری عدالت تو
دشمنت رلاب فی انکساری دیگر	لا جرم بر آتش صورت حکم دار و کین
بسخت چون در زمین تپان کنی بدخواه	که بگردون بر شو و همچون دعای سجا
بر نفسیر خصم تو یاد تو چو جان بگذرد	کز اثر انداز هوای غیره کون صبرم حساب
ز انصاف رای تو تا صد روزین است	عالمی ز انصاف تو استی از انصاف
در غنائی کس بر ستار لطف تو طعم نکر	در و باغ سپهر است از خوبی ابوی کلا
شد قوی دل دولت دین از وفای تو	توت دل زایداری در طپست از عیال
که بودی طبع تو دانش نبود بر جهان	در بنودی دست از پیش ما ندی
چرخ پیش بت تو بسچو باطل پیش حق	مشیت پر باس از بسچو تیرت
تو بجز ادبی خواهی و بزکی و حرف	او در جبر قدرت زنده کانی کین

که برای تو باشد تو خواهی صد رو چاه	در برای تو باشد او نخواهد جاده
تا بر پست است دست و عهدمان با یکدیگر	دست چو را زده بر سر سیده است چو پند
که چه استحقاقان دارد که از سلطان	هر چند شی را بجای خوشنخواه بود
هم بر اقبال تو بس باید ز سلطان	اسب و طوقه جاریه بر سرمان و لقا
که چو گل خود شکند بر باد و خود بر آید	تا زکی مثل انتر سبای بخشد و روی
ای زبان راست کبیت همه حدیث تو نصیب	دی خیال راست پندت پیشین است
تا بود تو رسد و رسد سخن گردون خرد	تا بود چو رسد در کرم کسبی مشیج
پای قدرت بسا و از گردش گردون فرود	عالم غررت بسا از افک کبستی
عرض پاکت بسچو ذات صل این از نشا	سال غررت بسچو در چرخ سپهران

بحر مضاف در معجزات محمد بن ابوالحسن علمانی کویه

ای از رخسار کند سپاه آفتاب	خفاقان مظهر نور و شاد
آنجا که در سستی است غدا ندیدم	خفاقان مظهر نور و شاد
بند نذا کردی را بجا زنت چو بندگان	خفاقان مظهر نور و شاد
از روی تو بود نشان شکست غنا	خفاقان مظهر نور و شاد
ای ماه و آفتاب ترانده نیست	خفاقان مظهر نور و شاد
در وصف سحر کن این بیت مضافت	خفاقان مظهر نور و شاد
باشند با جمال تو حاضر وقت لمر	خفاقان مظهر نور و شاد
خفاقان کمال دولت دین اگر بنگار	خفاقان مظهر نور و شاد

چهره چندی که لطف و زلف او بضم او کشیده سنان صبح و روزگار بسنزد و غم دولت تا و کف و جان از شش آن گشته جدا جاده و منفرت بنود با عدوی خلسه آن اثر آفاق را به سال ز جاوه جلال اوست شاه خند اگر تو اجازت دهی بجز با غزم و بالقای تو در سر من اندر ظلال بر کعبه یمن غمزه تو برق و شش آن تو به سر خطه می کشند از کج سینه سرب و هر روز نرد تو تا آمده اند خسته فرمان ایرد با و اکنون لوی ای قسای عدوی تو	کس ندبارتغ و ضرر ماه و آفتاب و پیش او که هر سه ماه و آفتاب چون آنکه لون و جسم نر ماه و آفتاب و زخم او که در گذر ماه و آفتاب کاغذ نصب فرود کس ماه و آفتاب جاده جلال است که ماه و آفتاب بر خاکت بارگاه کوه ماه و آفتاب نخا ده کام و مازده بر ماه و آفتاب و از شش پیشه سفر ماه و آفتاب شکر سجا بجا که در ماه و آفتاب از نه شش و شش و شش ماه و آفتاب و قیاس نشا و قدر ماه و آفتاب چون آنکه در میان شش ماه و آفتاب
--	---

انظارم سپهر حکیمت است
در دولت تو که در نظر ماه و آفتاب

ای بخار از آب است آستان تو چرخ ز آب است کف تو باب کان پر که هر لطف تو بر لب این خنده	دی که در این است بارگاه تو خلسه ز آب است در تو آب جسر بی پای است لطف تو در آب است
---	--

صاحب که چه از پریش تو از حدیث و قدم است مرا بارها غسل من مرا می گفت مایکس و صواب روز غشا زود و جنبش بجوی همچو من دوشش با ما ز غشش کس تا رسیدم من که غسل شرف کرد و زرب لب شرم و کنت نی سلام ترا ز غشش ملکیت طیره کا مسرت از اعدا تو چه بر رخا غلی و چسبیدی روز و شب محرم تو ملکیت و دوا نه ترا است از بقا و حیات رضسان آمدی می سازند ترقی لاف خدمت است شرف هم غریب تو چون غم بر تو غریب چون ملکیت تو غم تو غم تو غم مسدود خلسه و باز دست تو که چه در بذل وجود بنساید	مرست شیب یا قمر شیب آستان مبارک تو آب که ازین بارگاه روی شتاب که در کنت بدل شو شتاب ویر آرم کسیر همچو کلاب سخن و دستر از کسیر باب سینه ما در طریقی شتاب ای تر نام در غشا و عدای نه سوال ترا از جواب نجمی وقت دعوی از حساب تن زدستی درین افاق خراب سال کس بر من تو عمل است نه ترا است از طم ام و شتاب که خدای سر او لوالالب سکینه باز است اصحاب چشم روشن تو چون غم تو غم چون ملکیت تو غم تو غم تو غم لطف صوره و کلوی غتاب سایه حساب آفتاب بحباب
---	--

کرمه در یکت تمش کستی	بست بی وزن تزریرد باب
کرچه اقبال او که دایم باد	از نوح ملک بر گرفت عتاب
تسکمان حد و د عالم را	در سبک جام چون کشد سیرا
در شرفه و در سجا را بست	قدری کت و اندکی سیباب
و فل آن در میان خسیج خرم	دیوار زم را بود چو شهاب
محرمان تونی مر اهبم تو	بسران رسان زهر تو
بشنو این زره حقیقت و صدق	سشنو از حدت باز و عتاب

بحر مضارع و بحر یکت سه از عشق خدمت صاحب
کمش از روی ضلالت عتاب
صاحب ناصر الدین کبیر

چون وقت سحر چشم جان سیرت زده	بکست به بد خویش سنگ بر شهاب
بنموردی صورت سحر از کز ان شب	چون جوی سیر بر طرفت یکن حدت
جستم ز جای خواب چشم چارو	بکسینه پر ز آتش و بکت دیده پر آب
باشد که ستم از رخ سیرت با نشان	باشد که با بر از لب نوشین با جواب
کافه بدست کردم و برداشتم قلم	والوده کرد و کز فک سمل اشک آب
اول دعا بخنستم و حجب حال خویش	کشم چشمه از فصل و نماذم ز بیج باب
که خنجر و کلمات و که باز که نیاز	که مصلح و که شفاست که بک کورت
کای بر جان سزای تو چون نیت سیا	وی و مسل لمرای تو چون دور کشد سب
در غایب سراق هم را کن اسپر	برانش شیک و لم را کن کباب
با دست بر لب من و آبت در دو چشم	از با و با نسیرم و از آب در عذاب

هر صبح دم که موع ز نذخون دل مرا	سینه سز از شکر بر آوردت و با
چرخ بلند را و هم از تاب سینه	لف خنوب را که از خون دل افت
که آنچه که از دل که شوی عین	داری مر اهبم درین نوحه صفا
بودم درین حدیث که ناکاه در برود	ولدا راه روی من آن رنگت آفت
در شسته های رنگس و چشما کسر	در شاغای سبیل او بی قیاس با
چون دالسان ز جای چشمه دید پیش	بگویش کناره بر انداختم شفا
آوردش بجای شانه و شست پیش	بر دست بر سر و ادم و بر روی او کفا
طیره بهی شدم که چنین بچمان و من	بسر که ز خویش ندیدم شبی بجا
چندان درنگت که که خدی تشریط	خندان بسیار که که گم پاره جلا
سجده استم و لب برود خنجر و کفلا	وز آب دیده کرده زمین کرده و جلا
انقب سب از آنکه بر سر بر سر مرا	کفش چه حاجت است که بود بپورا
کشم که بوی گشت من از کشتای خویش	آورد و ام چو زاده طبع چشمه با
تا پی قلال این را نسد و اسکین ادا	اندازم بر مجلس بر سر کمانت
آفرش پیش من آن کاغذ مدح	بر پشت تبه خنجر بر از نو نوحه صفا
کای کرده بخت رای ترا با دی آرشاد	وی کف خنجر جو در اماکت الزنا
از عدل کامل تو و ملک را نصیب	و بخت شایق تو بخت را نصیب
شخصی تو صورت هفتانسان آید	گفت تو که و قاعد نیستی خنجر
که یکت چنانکه گفت بر به اورد	تا زده حشر را از زمین در سحر
پرستندشان فلک مر از افشان	کبر پرستندشان زمان مر ترار کاس

افلاک را زانما اقبال تو شرف	دشمنان را ستاره الهی تو شرف
دیده چشمم بر صورت تو دیده چشم خلق	این کوفه فرخ غنم مرغ و با
تا لب طهر که خاک ز روی طبع	ز روی زلفش را تو در سبزه زلفی خدا
بجز فرخ درین سلطان	
با و اینبار حضرت تو مرج حیات	
بگوشه عاده جناب تو بستان	
کلمت صفت و حسن ملک صفت است	است و آنسه خدای را که چنین است
شله با من است هر چه صفت گشت	ساعت عدل است هر چه ساعت است
خجسته برترین با نیام صفت است	خانه انصاف با حق را که بگین است
جام سپهر او شاه و در دستم بخت	دست جهان که در دور ما رسین است
عاقبت آسمان که دست و تو قش	بیکت و بد روزگار جملة صفت است
که چه گوید که اختصاص جهان را	از ملکات کیت آنکه جمل مین است
دو زمان دانند آنکه گاه شکست	عسره و شقی خدایگان زمین است
سأ جهان سخن آنکه بسته امزش	قیسه رفعت و درای و خان و کین است
شیر شکاری که داغ طاعت فرخش	شیر فلک و حرف لیسین است
آنکه تا تیر عین نسل سندی	قلم بدخواه ملک خشم پرورین است
آنکه با سایش بزم حمله که آن است	و آنکه پیش بزم حمله که زین است
بسمه از موج و کز است	کز غم و آسب آن بسیار دین است
تیر حیا و کس شیده و دیده نظر گشت	آنکه بدو قایم است فایزین است
راه او است بر در راست رایش	خسطن چه دانند این چه دایه این است

باره نخواهد بی جهان که ز عدلش	این بجهت کجا جهان این است
هر بنیادی ستم که ستم را	رو و نخستین چو روز بار رسین است
فکر تا و بی بر بچسای گویند	در رسم ما در زمانه چنین است
نقش زینستی که بزندانند	که صبر طینتش بقیه طین است
با که امده الف که هیچ ندارد	در سرش اکنون بر ای صورت است
ای بس ساری خدای که دین را	سایه حیرت هزار صحن صبرین است
تقدیر از اتی که در شب فلش	روز رسیده را همه زار گوید کین است
حکم ترا در کار زیر و کاب است	رای ترا آفتاب زیر بکین است
تا شرف خدمت تو که کاب تو یابد	تو حسن ایام در اسبته زمین است
قدر تو جانی ز دست غیب که تعب	بر در او چون طغاب را بپوشین است
کوس فسا کی خرد کمال تو که را	سده ساعت و در ای سپهر برین است
خلب رای ترا که دانند یا رب	کیت غلبش که عرشش بر زمین است
با قلم خود که در کفران و بهت	هر چه قضا را از سر غیب و زمین است
بی شرف بخرشرفان و قوت	کتم عدم را که ام غش و زمین است
مرد و کت چشمه جود اله و ارد	با که در ابروی احتیاط و چنین است
تا چه قدر قدرتی که شیر علم را	در صف زدم ستمش غریب است
عکس سنان از کف تو که گشته است	چشم زده در بر تو عاده زمین است
لازم ازین است ختم نبوت را	آنکه پیشش قشاش حسین است
دو رخ تو در صورت خصمت	آن چشم خدا و دیو لین است

بنده درین بخشه غرض که تو گویی قاعده تهنیت بی نغمه زانکه که چو بس نوز از غم بوش که حضرت در چه زنج بس از ان سپاسیت با چو تو صاحب قران بذکر نیرزه ذکر تو با ذکر کار کنشم زانکه کو بره از غلبه باز پرس دانکه تا که بر آمد شد شور و سنین در شادی و عمر تو باد کین دو سعاد	آیت تمجیل آن چو روز بسین است خصم ز غم ز چسین و غم زمین است بجهت که بر پند ای این است سنگ بچون مساندانت چمن است این سه الحام آسمان برین است نام تو با نام کرد کار حسین است بسره که قینش بک در پند این است طی شد عرشا دمان حسین است مصلحت سیکه شوره سنین است
بجز تحریف در هیچ نام صراحت فدای غم و جل باد اوست که از خسران صراحت زمین است	
کشت هم بر بکثت قرار گرفت بچ اقبال باز نشد نمود دقی کثت در تزلزل بود آنکه نمی بکثت بر اول براد مسیح پیش چو از نیام بید عکس نقش چو بر سپهر افشاد بزم او در آنکثت تصور کرد بزم او در زمانه باد آورد	روزگار از خسران اعتبار گرفت شاخ انصاف باز بار گرفت عاقبت بر بکثت قرار گرفت دانکه شمس ی یک بر اول گرفت آفتاب آسمان همسار گرفت خانه زبسه زو کار گرفت ساختش تیغ ابدار گرفت لشکرش نقش زبهار گرفت

سایه جسم بر زمین انجند شکله پاس بر این کشید لما خف رو خدا و خدا ز با نخواست عد و صفا نبیسا رکن جسم نوز قدر همه عالم شمار عدل و عدت پای ملک استوار کنش روز چند اندر خطا چنی سایه بر کار خصم نکند نخسل آنکه بسند باز آمد بخت بی ضرورتی دور شد گوشه از جمان بر او کدشت تا بسایش زمانه خاک سپرد روز چسب که از نظر او میل کار از ازابه سزایر نسبت از نیب و شیره کردن را فشنه از از روی خوابان ای نسیاری مشاده چرخ خصم که غم زبسن ملک	کو بسره خاک از و قرار گرفت کسب بد بخر از و شاره گرفت این سه نام از تو انجی از گرفت خسب چه در ترا شمار گرفت بار علم ترا عیار گرفت ملکت عالم جان شمار گرفت که رکاب تو استوار گرفت ملکت ازین خطه کن گرفت که چه زنده از سپهر گرفت سه سخت و دور کن گرفت انفس را دی به همسار گرفت گوشه سخت شمشیر گرفت تا بختش زمانه مار گرفت سه که شکل لاله زار گرفت صورت قمر که کار گرفت آب ناخوده پیشیا گرفت بوسه لک و کون گرفت کار خصمی تو خار گرفت چون دیافش ز می نسیار گرفت
---	--

پای دروا من ابل نند است	دامن کلفت پایدار گرفت
کلفت در خواب غفلتش بد است	ملکی چون تو بهوشیار گرفت
خیز زوای مسبح دولت کن	هستند خصمانت را خاک گرفت
باد را مثال مردمان گویند	دی چون کشت حکم پار گرفت

البحر الریاضی قال فی بیح روزگار تو باد در سینه کنی
 که کیستی نه روزگار گرفت

روز بخوردن و شادی بسیار طایر است
 برکت بر زبان همه حال فرود آید
 ما در باغ مستردن شده و زادن بکاشت
 دختر ترز که تو بطارم تا کشت دیدی
 سوی بر خاک رسیده ز حدیج است
 که نه صرف خزان یکب نشان شده باغ
 این عیب نیست بسی که از لاله جوید
 یارب الماس بش با که کرده بشیم
 این همان مسکنه و صحر است که گشای نمود
 خسته زانوسی و خان من در تاشم جا
 روزن این سه پر زده نوزن ز دست
 همه در مسکنه کاژن شده بر خود چنان
 دو وصله شده بر سطح بر او هم در هم

شاید آتش ازین روی که گشای که سینه
 بسر زمان لرزه بر آب تراشد کوش
 صاحب عادل ابو نوح که در شمش رخ
 طایران ذات طعم که سحرش کوید
 آنکه در شمش چمت از فصله جان کرش
 آنکه در نه خاک ابرق کالی بجم
 ساعت با کاش مولد کلفت عجم است
 خط ملک ملک اندیش سیکر دستی
 صاحبان طایر هم چسب از آنکه بر آ
 نام سلطان نه بدان است که ما جوید
 گوشه باش و صحبت کلا گرفت ملک
 سندان بر تر از است که در صد ملک
 غرض از کون تو بودی که ز پروردن
 آسان و گری ز آنکه هست نسبی
 سنجس هم آب تو تشنه سیکر و
 که چشم زنده بر همه اعضا شست
 حسن چون چو گشته است از آنکه
 خصم اگر در ایقت بل زنده از روی
 رخت شکت قدرش لازم از آنکه

در صفا و برکت است قلم شیب است
 در مزاج از اربیت و مسرت است
 جنبش است عایش و تبریب است
 صد در طایر که در صاحب طایر است
 هیچ دل نیست که از آن در آن کرب است
 همه از بارقه خاطر او مکتب است
 حدیث سر بر باد برش داور و بیگ است
 زبان شب او از صیوان ملک قدح است
 حدیث از حرف برون است چه جالی بقی
 بل برای شرف سکه دفتر خط است
 ز غرور و هم زین رفت و هم از لب است
 هیچ در کج نشاء و مجال طلب است
 که صد از خاک کر زین غرض هم در لب است
 خیمه سپنج نما از شکرست فی از غیب است
 خاک سر باه و بر آورده که ترک است
 تا که اجرب شده آنکه همه سالی صحر است
 چهره چون چهره باد ام چنان چش است
 حیث شاست که که با القاسم و که بر لب است
 و او از زین و صحت تو هم از زین است

دوستانش تیر ناک و چه زود است
 آنست از راه طبع حسرت کجا و اندیشه
 عقل و اندک چه هست سبب دست شیخ
 و کشتند سگ زنگار که بغضش
 همه در ششده غمخیزند و ترا در او نیست
 تا که تیر بد و نیک جان بد است
 پسته تیر تیر شب در روز سه و سال است

وقال ایضا
 بی و طلب خوشتر شب پیش نامی
 که ز انصاف تو فلک چنان تیر است

اگر محال حال جهانیان نیست
 بلی غصه است بجز نیک و جهان نیک
 همه از شش بر آرد زمانه و نموده
 اگر چه رنگ همه اموات آینه زند
 نشانی که درین ششماهی سپهر
 بدست ما چون من عین غصه چندی
 که ز نیک و نیکتر چنان توان درین
 چه جنبش است که بی اولت و چه سپهر
 چه در اولت عیب بر آرد که زنی نیست
 کسی چه دانم که کن که ز نیک و نیک است

چسه اجماری احوال بر خلاف نیست
 بدان دلیل که تیرهای جلوه است
 یکی چنانکه در آینه تصور است
 درین سراسر آن که کون خندانند
 ز خانه است که در دست جنبش است
 بیش ناخوش خوش که نیک و چه نیست
 که مقصود غصه ای که نیک خضر است
 چه که در است که بی غلظت و بی سبب است
 که بر طبع و بر اولت و اول است
 چکه ز مصلحت آرد مردم دانا است

نه هیچ عقل بر اشکال دور و افشا
 هر از که درش بی هیچ آن شکایت
 زمانه را که این بخت است بسیار است
 چه دید که تیر این حرمت جا هم
 چه ز غم خندان بارگاه دید را
 بدت عادت زندی نصابه بر ما می
 سبک بصورت و چنان کران بود
 نظر نیک از آینه جدا نیک کند
 عصا است با هم از بد و آفرین خلق
 اگر چه دل بد تیر محنت غم است
 زود کار که ز نیک است بر نیک
 جهان خواجگی و خواه جهان که جهان
 خدا جان و ز بر این مشرق مغرب
 بهمای ملت و پشت بد آن هر دین
 سپهر فرخ او غصه طاهر انصاف
 بزرگویی که کلاه و خاشاک
 ز باطنش در جسم هم خاک است
 ز غم در است که آرزو چه باود است
 بی من خفت با چه سپهر که ناپاست است

نه هیچ دیده بر اسرار غیب است
 که شمع آن همه عمر کلان است رواست
 بجای چه کزین همه سر که کزین است
 چه جنبه کان و کزین حضرت و آلاء
 که من و مصلحت نبار ز زمین و سماست
 که به سجده و کاشی غسان و کعبه است
 که پشت طاقم از بار و همیشه دو است
 کرات بند بر انصاف که انتر از انصاف است
 مشینه که کسی را سجای با هم است
 و که چو تن سپهر شیخ اشکات است
 ز دست بوس خدا اندر روز کار بد است
 بجز اهلان ممالک برش علو است
 که در دولت صاحب بریت است
 که در دولت از جنب حضرت و جاست
 که بر سپهر کاش سپهر کم ز نیک است
 به از نیک کشت و چه از برک دولت است
 ز غم شمش در طبع آب است
 غم دل دست که خار زمانه با نهر است
 جنب دانش و عقل کس مشیت است

سخط طاعت فرمان درین همش و طهور	بر یسایه احسان در کش جبال دستا
مضامین گشت پرستت هم زمان جهان	زما نکشت که او خود جهان سمرقانت
ایا سپهر نوایی که پیش صدق و سخا	سخای بارود و غنای کس و قانت
تو فلک یک که خبر شن او مدحت تو	ها دعانت پر از صبح و شانت
نوال دست ترا صبح کس و بدل کجا	مشیر امر تر ابال برق و پاچ هم بست
بد که تو فلک را که ز بسای ای دجا	بجانب تو شکار که بر زمین دعانت
عیار قدر تو آن او هم که بر کرد و دان	عیال دست تو آن مرجه که در دستا
ز سون مجلس نشن طرب که دور بر آ	ز خبر خدمت تو آن کمر که در چو بر آ
ز اعتراف الهی که دولت داد	جسار و چو نباشت ثانی نشود و دان
فلک ز جو تو دار و طبعهای وجود	گر که منسج جو تو هم در امشیا
کف جو او را بجز خواست کشتی علی	سپس گشت غمناک منسج که غمناک است
جسمان طبعی که آید بخدمت تو که تر	بذات کل جسمانی و کل او جسم است
وجود خود در حاضرت ختم جسم تو آ	که چشم و حلقه تو اصل از این خود است
مشا چو ذات ترا و یک گشت اینت عیب	جسمان که گشت جسم تو از اندرون است
اگر نفس از جسمی کل بر اند آید	ترا چو پاک نه ذات دست است
و اگر جسم نبود در جهان ترا چو زباله	بذات تو باقی نه ذات تو جاست
بنا گشت همه از آن آب سیر و انجمن	که بار کباب نه ناکت و با غنا است
بر وقت روشن و لیلی که در مسالک گشت	جوانش نقش و در بسار که در صورت است
نشیب و بالیجان شمار داری آنکه	بکلام او جسمان نشیب و نه پاک است

بهر

بسمان نوردی کام و زش را بر اگونی	بسمایت رساند که اندر خسته است
چو بکلیت بریز تو دور که با نکت او	بسیط روی زمین سپهر سپهر است
سپهر را که بدل خویش صورتی سازد	برش چو صورت اسبی بود که بر دست
نه صاحبان کار از روی خدمت تو	دلهم قسین خدمت و دید حجت بجاست
ولیکت آمد نم نیت ممکن از پی آن	که ز ششم سیرین و ششم شمش است
بلک شاه بر زکست اگر چه غمندی است	که کر که گویم کویس بر تو جای دعاست
بمن جواب و سوال آموزد و بان با	تسلیت نه در کان شمس اور شمس است
ولیکت اردن مرد و یکدیگر نیت چنان	که خدمت تو گشت دغان باز با نده گنج
بمی پشت کشتی نفس بنار کم کرد	که راه وادای شو از بس و چون آید است
چنان بدان که شاف فرود با شمران	که بر جسمی عالم بین جسمه که کو است
سوا نکست درین حالت نه غایت لطف	کمان بنده چنان است کمان نه از پنا
ز غایت که دستم باز غای من	که با کشت این چنین مشکرم این عکاست
به این دقیقه که راندم کمان که بر بس	ببند که چه که ای کیم گشت شربت
سرت بخل عنایت بهوش بس است	که عمر باست که در وقت مشا بر است
همیشه تا جسمان اندرون زرد و فلک	شباش روز روزین هر دو غلط است
بشت همیشه را قبال روز روشن با	که روز روشن اقبال تو شبا عد است

بهر المصراع	خجری و خوشی که در آن جهان همسان
که سپهر چو خوشی خشمی می بود	وقال انصیا بصره
می سپار که چو دستور است	چون عالی سدرای سمور است

قبضه که گزاف می طرب او	کوه را در سر از صد امور است
قبضه که فرغ و یورش	آسمان پر فرج نور است
صورتش را صفای شحوت است	که کبش را مزاج کا فور است
همی و سینه که سودش را	آب چون اشک از دور است
آشاب بر جوشش را	تا پیش اشک با جور است
ماه از آسب نقش ایس این	بگذرد بر سحر جور است
که زخف و مظل او بس راه	غایب است از خرف و جور است
چشم بد در باد از کلف	چشم بر عرش با جور است
نه خلط که شام دعا چسپاره	ز آنکه خود چشم بدان دور است
دست آفت در و چو که نرسد	که دره نهدت دست جور است
تا صد دین که حق را بست این	تا که در فرج او دست منصور است
طا بر این المفسر آنکه ظفر	بر مراد و هواست منصور است
آنکه ملک عیاش را شب و روز	از سود و پساغش شور است
حلم او را آتش سچو که است	رای او را سینه تلخ طور است
کا ز سرهای مرد نمیش را	چون صفای صد هزار مرد دور است
جرعه خنجر خلافتش را	چون جلی همساز جور است
قره او قهرمان آن عالم	که در درو ز کار مستور است
جود او و کدای آن کشور	که در دست سیاح جور است
عدل او را که که امر عدل	بدر از کسب که بست ما مور است

در دست

این شعرها را در این کتاب نوشته اند
 در این کتاب از شعرهای مشهور
 در این کتاب از شعرهای مشهور
 در این کتاب از شعرهای مشهور

امرا و مالک اگر فانیست	که ملک فنا و خسرو است
رای و نور آفتابانیست	که بتجرب سایه مشهور است
آتش اندر تپه سیاه است	طبع او زان همیشه محروم است
ابراز رفت رعایت است	سیس او زان همیشه محروم است
جسد خدایم سلم او خورده است	که زان سرگران و محروم است
تا خنجر حکم او دارد	با و از ان در سیر محروم است
ای قدر قدرتیک با غر است	زور بازوی آسمان زور است
خسره ترجمانی قلت	هر چه در لوح غیب مسطور است
نشاموات می کند بصیر	کوششش در پیش صورت است
گفت اسرار یکت بر بوز	بر موزی که در دست شور است
وصف کتوب او می گویم	بجلاوت چنانکه مذکور است
عسل از غایت شکر گفت	تا مراد صفت خط و صورت است
کز خدای زردی شرف	سال همسایان ز نور است
عجب لا اله الا الله	کز کمالت چه خط موز است
تا که مقدر و رحمتش	در حجاب زمانه مستور است
دست فرسودگیست در توبه	هر چه در ملک دست دور است
رو ز کات چنانکه شو گفت	که در دست روز محشر است

در دست خاتون
 هم از آن است که بود
 معظم روزی است

این شعرها را در این کتاب نوشته اند
 در این کتاب از شعرهای مشهور
 در این کتاب از شعرهای مشهور
 در این کتاب از شعرهای مشهور

ای زمان شمس باری و تکار	آفتاب است شکر باری باد کاست
ای تر آینه روزی شایسته	با سپهر روزی شایسته بر جرات
ای بجهای کاسان منت نذر	کردی جانم کجا اندوخت
هر کجا رای تو را نصحی شد کار	جنش کردن لطیف بسیار
هر کجا عزم تو جنبان شد کار	بر سه ره نصرت نذر انظار
خند خنجر رخ فی قیاس	نال دریا ز جود چشماست
دماغ طاعت بر چسب تا پیش تو	مهر است بر زبان تا مودت
دو ختام سمع و طاعت کردن	شیرشاد و روان و شیر بر خور
حق و باطل را که سپرد کرد چون	عزم چنان دلف و شکامت
دی خسر و دارا بهم پیش تو آمد	بر در امر و امر کا کماست
بسر مرادی کاسان در چشماست	باز یابی که بجز فی در کماست
خوش شد دوری نیاز بست کردن	جز به استعدادهای پیشماست
بر در کوشش کسوت جو رسد کرد	کی شد تا عدل به بسیار خاست
پرده شب در کست را پرده شد	که اجازت باقی از پرده دار
بازه در هم نیامد کرد و کیستی	ثابت اگر کار از عزم استماست
افعی چنان شد در صف چسا	تیسر و دندان تر ز رخ خصم خور
از دل خار انیسام بیج آتش	فت نسوزی را چون شمع آید آتش
کنج را لاغر کند بذل سبب	کلفت را فرزند کند کلفت آتش
لازم دست چو دریای تو را کشد	کلفت است بر تن بر کشتا بر آتش

کلفت از دور یا کمال خویش باید	داغ این سستی دل در باع است
تا بش غرضت می شود اندک رفتن	کسوری از کلفت جابه کماست
چاه پیش راه نام شود اندک رفتن	تا کجا تا آفتابین صف روزگار
در درون پرده آفتاب برودن	شیر و گاه آسمان روزگار
شمس یار است یار باقی	انگه او باری نذر با دیار
روز به سما کاسان بسیار کماست	در تن باید کرد کار زار است
دخست در گواه افکن اگر رفتن	لرزه بر چسب تا کلفت اگر کرد است
بر کلفت دوزخ بلف آبی از غم	حکم بد را بکلفت کردن کماست
در حد و اندک زدن نماید در حد	گاه کوشش ده سوار و صد سوار
هر سوار از لشکر دشمن دو کرد	زند و از خشم چون ذالفاست
چون دوزخ بر کشتن تو کماست	گرچه آفتاب ز غم زرد با است
سایه از قمر تو که آگاه کرد	بکشتن عالی ز خصم خاک است
جمع کرد و خبر چو شنه شاد کرد	کشته را کاید اندر زنی است
پشت چون با من کشتن تا کماست	پویه و جان ز خصم را بهوار است
بسکه بر سر رخ و در رسم بد کماست	گر بیدی در صفا سن است
خبر و آینه که شمر از صفاست	هم تو دانی اینی سخن دانی شاد
شعاع و آتشش از غلظت نثار	من گویم این چو طوطی صد هزار است
گر چه سیخ از بند میاد صفاست	با صمد دیوان سخن زو با کماست
تا تو ام روزگار از دور با است	دور دولت با دایم روزگار است

کشته بر امروزی از وی ملک افزون اصل با تمهیدی درینست	با چون امروزی دی سال پاره سرخ نشا و بی جام زین در است
ای قوی بازو بجز دولت و دین حسرت بازو با خط که کار است	
یار سلین بارگاه دستور است یا سحر است و ما سحر او	یا نمودار است سمور است سرخ غنیمت است غمخوار است
یا بشت است و حوض کوثر او بل سحر است کاغذ و شب روز	جام زین و آب انگور است ماه و خورشید است غمخوار است
بل بشت است کاغذ و سه سال از صدای نواغی سرب او	با دکش هم فرشته هم جور است یا ایم اندر سیم فلک سورا است
از ادای روان شا عراه غایتی دارد اعتدال هوش	کوش چون درج در شمشیر است که از دو چار فصل مجور است
مشنه زان هوانی سازد سزده و از غنچه چون لهریر	زان بر پنج سبب است بجز است در او که نه نایب صورت است
چی بختی سپهر انان شایع دای سسای کشیده او است	صحن او که نه نایب غنچه طور است بسر چه از از روز شهور است
سرخ صبح اگر دور رسد بر بساطش اگر چه نوب است	شش آفتاب سهند است سایه ارا که زده از نور است
که تابش صبح رای از بر دست است سبب از دور است	

صاحب عادل شمایرین سدر اسلام بدو دولت داد	که بجا نش لبخ سمور است که بر و صد رکعت منصور است
انکه در رکعت او مرتب شد انکه در او دولت از رایش	بسر چه در رکعت دهر سهند است بر کجا رای است منصور است
انکه با ذکر حمله و رفت او انکه تا است عرض حسرت او	فاکت سمرقند و با و دکور است کیس بر طوب و کاسه سحر است
عرض جا که اگر چه جبهه است نه بکتاب بیضا محتاج است	خط گلکش اگر چه سو خور است نیجبا بر عریفی سحر است
قلش با هند رکعت است ایر نام نفاذی که درش	فخ سمار و رخ مزدور است فخس ز کبی و نام کا فور است
تا که در جبهه عمرو سببار شب و روزت بجز اردو است	سی خورشید سی مشکور است ما بجز شش روز شهور است
البحر الزل میوه انجان	
هر چه زاب و تنق خاک و موی است باز هر کاغذ و دوام خسر کلی است	راستی با بیخیل خاک آب آدم است بر بی آدم قوی به سترین عالم است
که کسی تنبیه کند کان کیت بگو بکیت عسلی نذر اسفان هم که در خوابی بر	عسلی دارد دسین که بصورت سبب است با گوید این سخن در صوفه الدین سریم است
با دس سیرت خداوندی که در پیش انکه در انجنت تدبیر سلیمان دوم	هر چه رای او است رای پادشاه عالم است سوز خاسی همایش را خواص عالم است

ای زمان برتر که در علی زبان آید نشانیست	طلی منی هم و نیکت زبانم ابکت
حرف را چون حلقه بر در بسته ای سخن	مر چ که هر چون لغت از هر وقت بگفت
بگفتند تو حاصل زبان در پرستان	گشتم علم لافان و مال علم است
که بر خاطر در بخت رفت ز شکست ایگفت	بسه پیش اندر تو اندامش از قدرت
قدرت اندیشه قدر تو شکل سلطنت	دیدن تو رشید بختش کما سلطنت
سند قدر تو ن در حسن کسی غدا	زبان ما سفا آسان اندر لباس است
خو است کم گفت سانی ز رشک گوی	کامان از جمل اطراف را یک طار
تو در آن انداز که بر ما کا ندو جود	بچسک را دست بر شون نسا گوی
با دور در شایع حکمت شتاب دایم است	عاکت را از خند علقه اسان حکم است
ایمنی با سده حاجت چو سوزی کرد	نشسته را کشتند میان نازه که کافر است
تا در انعام تو بر آفتاب نشانیست	از در پرستیده پاد در بی نیازی بدست
مخسبات تو شکلیت که تا خیر او	دود آتش را ایسان چون بزیان بدست
کرد ای رخ کردون ده یکی زبان حیات	مشرقی را در صحت که خانه سلطنت
تا که از دوران دایم در خصم شکست	چسب از هیچ شمشیر در دام است
آتش چو در آن کرد و دست خارج است	آن صفاست با دشمنم که هر چه بدست
رایت عزم تو بر با هم با دایم	طسره شب ز فرخ زمان را بر دست
البحر المنیر صبح الیوم	بکمال الیوم
اگر در همه بر کسی کمال است	ز آن کمال الیوم کمال است

جهان محبت محمود و صدیقا	که در حسد جهانی از کمال است
کسالی یافت عالم را کلبا	بهر اندر جسمه و کان بخصان است
ز بسم بذل و ستوار بایند	که دایم با مو آتشان همان است
یکی در همه قهره بجا است	یکی در همه جوف جبال است
بهد او که دایم با دجست	کینه نه ثروت آمال مال است
مسح کی که در در انسان بود	چو بچسب امر و زبا کس در جلال است
چنان رسم سوال از هر چه بود	که نپداری زبان همه سوال است
سوال پرسید که او یکت بد	سوالی کانه از همه سوال است
سخن او هم گفت او را مال است	که در یاری نوالستان نماند است
مشال سپنج خاک بارگشت	حدیث تشنه آب زلال است
چو کردون است قدرش که اینجا	نخسبات جنوبات و شمال است
سجود همه نذران جنس است قدرش	که در آتش نخسبات را مجال است
چو ز شید است در این کما	نخسباتی کسوفت و زوال است
سازد همه نذران نخت ریخت	که او را در امر تشنه حال است
خداوند که بیکت اگر چند	که بر طغیان خداوندی و بال است
تو ای که زنی فرمان جبرست	سیاس سپنج را بجز اول است
که شتر است آنکه دایم	از کسی شمشیر را طلال است
من را که هم شاور نه تو دین	صعب بار اکثرین داعی غمال است
تو یک گفت فغانی نیاید است	کسی را کاسان یکی کمال است

علو سده مدح توان نیست	که با آن شکرتی را پر دبال است
کسی چون سخن کج که مدش	نه در اندازده و هم و خیال است
خود او را کتبه بر خاطر هر است	که رقم شمرین سحره مجال است
کمالست چون تر اندر خلق مذبح	چه جای صحت و صورت و جود است
ترا کردن مجال آید ز قدرت	اگر چند اندر اقصای کمال است
سر از لیس سسکین بر چه زار	صدای اسکا که آن مجال است
پس آن بستر که خواستی که نیم	که آنجا برین آن خیر انصاف است
الا تا سال و نه در او که دشمن	بدخست در قیاس نیک فال است
بدخست خصم و نیک فال باد	بی تا دور دور ماه و سال است
طالی را که بر کردن نشسته است	ز تو آید صد جاه و مجال است

البحر المنیر و فایح ز دوران دور تر آید باد تو نیست
الغیب جلال الیک الا تا رفعت بدو حال است

ای کلب بین کن ز کلفت و دیرا	کلکی که فلک قدرت و سیاه است
کلیست که در نظم جهان خاصه مالک	تا خلق ستم به شریعت اندر است
کلکی که بنوا نصیب بر آنچه نوب	وان سسکلین بجز آن کلب و جود است
منوع لبش پیچ است که در کلب	بجز هر سمر بر صورت فرد و روح است
چون فوج ستم سب که کشی توح است	چون که در بلا کشد از بلیغ است
ابریست که ز کشت امل تازه و سیر است	سزایست که ز کاد جهان در حیات است
فی فی جو سخن در نگر می شایخ نبات است	بس چو اطفال در دهن خرم سیر است

اقوال سمر و بشنود و راز بر سپند	زین رو می تپسین شد که سبج است بپسیر است
در درجم شیا همین مالک چو شایخ است	کا ندر سر او با یه صد سپنج اسیر است
انگشت حدان بیت او شایخ بنکرده	هر چند بیخ زرد و تر از برگ زرد است
بازی است که صد پیش چهره رخان و ما	شایخیت که با پیش سینه خون خیر است
این مرتبه زان یافت که در نظم مالک	جایش سحر اکت کبر بار و زیر است
دست بر خداوند خسر اسان که در آن	در نسبت یکروزه ایادش حقیقت است
آنچه صدر جلال لوز را که زور است	چو ناگه زانجهش مثل بد ز سر است
هم طاعت او سمر ز نسبت و شریف است	هم خدمت او صحن صغیر است و کبر است
با او بر نفس تا که بر عظیم است	با کبر و دل و اسطه کبره خدی است
جایش نه با اندازه با او شیب است	چو دوش نه بسیار قلیل است و کبر است
مخشش بی چشمه شود و غدر نور است	حلش که غم چنان غدر پذیر است
فیسرش بدیم خصم رود و سمر که جو یا	غرضش که تفریح آن کشده کبر است
کو خواجه کمالی که بی لاف علی زد	باری که گوشت سینه صد چو غیر است
ای با خندانی که ز راهی تو جهان است	آنچه سبج بر آمد که ز خویش کشید کبر است
انگشت اشارت بجالت زسد زانکه	از یاد او بر چه ز قد و تقصیر است
در کلب کمال تو سمر چهره است	آن چیست که آن نیست ترا جیب و نظیر است
در مرکب رای قیمت کشی کرد	خود کشید از آن بر چشم سپنج اسیر است
بر در که حالت بخدمت گری نیست	بهره ام از آن دالی اعمال نظیر است
آنجا که ز سمران تو پیدا و نصیبت	و این که ز انصاف تو فریاد تو غیر است

برکات ملک حکمت دست دوست بس کار که کردن نجرمان نوزاد آنکه که فتنه نبون تو برن شد مادی شل او شل موزه و کل بود از شیر فلک روی کردن که بود ای شیر که چون دایر با سر آید تا مجلس دیوان فلک را بر پیش در مجلس و دیوان قصد با رجوان	ملکی که در آن ملک بیاونت شیر است بیمات که ناسا چه چون سوسن است بلکه که کنون در کف او نشاند شیر است اکنون شل او شل موی نهی شیر است برضم تو آنچه چه چون نوز شیر است و انشش بر بهر شان خوش شیر است نایب دزن طهر و تیسر و شیر است تا نام هر سر بر قله ناله زیر است
---	---

بهر لقا ربیع سدا و جوان پیش تو هم دولت و هم ملک
تا هیچ جوان مشیشه عالم پر است **الملک یونشا**

ملک بیضای حاتم علی غایت قد آذخامر خداوند عا جهان کیت پرورده است نیز بنیل از شمس یاری کرد رخ غلبه رخشان و نظیر ذکر اجل بر روشد بای سناست بر اطراف کردن غبار است بزن بر دوش روی کوس گری ز بی نشند عاقبت را همیشه	ملک جهان نادر است از آن بندگی یکت فاعود عا فلک صحت در دوازده است نیز خندل در پادشاهی است ریس که خندان زشادی است غیر با بی شماری است در او با کیستی غبار است که زدی بی سازی علم کرد است قیام و قعود از تو در است
--	---

سلامت ز کستی نیز تو آید توان ابرو سیکه گوشت دریا عطش و ام ندی عجب گوید ایم کرد بی نشاند اگر گرام ملک است من اینها ندانم نهید انتم کجا اگر لای وحید و واجب بنویسد سناغ رسان در جهان و دنیا چو از تبت نغز تستان عالم جسائی تو که سیکه بر که نداد چو در زرم رانی مویکب فرزند هنر دوس بزم تو که شود چو از روی سنی است است نیرت ملک ساغر ماه نو پیش از همی سپهر امی آفتاب سلطین که خاتم هانی شود درینت و تو خورشید که درون کل پیوست عجب آنکه نور تو بر سر که نشود نی نشتم ز کجا اسکان نداد کجا نشد انسان نفا در جهان	بجز زان کنت با مدان سلامت بجمله که کرد و نسا بدست بجسایت زشت کرد ز زرو است که در می نشاند از ملک کرامت که ز پند نماند آنما غلات همه کشتن هم در شکی کرامت بستان یکسایت دلیل دوست در و تا نیست با دامن است جهان آسیرین ساقی بی نیت چو در بزم با می نشاند از جلاست برون شد زور چون در اعدا است تومی خورشید را می نبات شراست چو ساقی تبسوع باز ز رود جهان است اگر سوی کردن رود یکت پاست که که هر ترا شود بر سناست که چه است از دوش سر سهر غناست اگر خند در سایه کیر و دامت چو خصلت عدم علت اشفاست که عالی نشد تو چه هیچ است
---	---

گنجانده کابجا و توکان بود هیچ لکی که صیدت نکند الا که صبح است در طلی ساسی بساده که یکت لاله صبح رویه	که حالش کارگی کجاست چو باشد سخا و نه عدل است مدار جهان باد بر هیچ درشت نزد سبزه چرخه سبز فامت
البحر تحت بیح لعلک مسا که خورشید نصرت براید مهر از سایه زده میشه کات صغی الدین محمد	
زمانه گذران من حیره و محضرت بجمل حقت و جهان را زمانه است که کنیف کفایت درای صواب بعد ازل صغی لیت اسلام شمس دین خدا بلن بخت صدی که دست و پیش را بجنب بختا و چسب که مازی است بستد بخت چو کردون اگر چه زده است بر غنایت ایت می چسب تا انگور چو طغش آمد پیستاره زمانه نیست زلف او که اندیشه کرد کلاکت مشکو زخمه خدش آید که کلاکت قلم اما زمانه نشانی که از نسبات تو تو سکه سده از اعطای مستلی است	این زمانه دون در گذر که در گذر است که پیش کار نفس او بدو که در است بجمل حقت و جهان را زمانه است عمر که وارث عدل و صلوات عمر است فصحا پام ده است و قدر ما سیر است بجسای خاطر او کجسه که نیامد است برای بخت چو خورشید اگر چه پام ده است بر عطیلت او کلاکت و هر محضرت است چو طغش آمد اقبال آسمان بود است از ان قسمل که همان دلش بهر است زمانی تا بسر صد میسان با کرات چو عالی زمانه زمانه بر خطه است تو سکه دیده نقل از سخات فی نصرت است

حساب دست ترا جود کمین باران برانش اندر زاب نشایت تو تم است چو سبزه م شمس غنچه تو آتورا سپهر بر شده رازی ندارد بدینک چو اتصال صمود و تو خوش چسب که پراز خدنگ توای می نزه از آنکه ساکت راجع اگر نزه بشکند چیدعب جهان من ترا چون ارم و دهنه حرت ز خراب امن تو در کون کنش ان بی تو آنجهان مانی که در مسایت تو عده و خواب در است از خرس کین تو اگر چه با خراب از طوبت طبع است شب حدودت مسایت یکلانچیان همیشه با که جهان را ز روی پای تو چو چاه غنچه ستانده جهان نصرت مسا و جسم تو عالی ز جانتانی آنکه بقدر و جابه و مشرف در جهان قریبا	محبط طبع ترا علم کسرتن کس است بآب در ز سمو مسایت شرت چو ذات عقل بهر چه سبزه تو آن است که نظایر حسته تم تو از ان سب است رفضا چشم ترا در جهان هزار است بجسای حقه در کار و کار زیر است کنه که پیش حوادث حایت سب است سپهر قدر ترا چون فرد و صد قرات که کسب زبیده بخت تو اندرون حرات مدر و باشم در و باه با ده شیره است بآد لیل که پدا کلاکت و کورو کرات خلاف نیست که آن از مر است جلوات که روز خوش تر بخش با خنیر است چسای غنچه و چسب تو نا دور پد است کزین چهار چو چسب تو نیست در است که جان ز جان تو واد کجسه را که غنچه است که داد و دین و کسرت در جهان ز تو است
البلایه بکام کام طبا ط زمانه را بسیر که پای بخت تو چون ملک غلک سیرا الاص محمد الدین محمد	

سنت از کردگار داد گریست	که ترا کار با کف نام خسته است
صدرا فانی سیفین که رقد	قدش جای با کت قر است
این مراتب کنون که می سین	اگر چه زو کلی قدر است
باش تا قسج دولت بد	کین لطایف شمه سحر است
ای جوادی که دست ولایت را	کان دعا کوئی بحسب محمد است
پیش دست و دل تو ما خیر است	هر چه در کعبه روان در کعبه است
دم و کلمات تو در پستان دنیا	که چه بر جسم و دوست نهی است
خیرت روی عیسی است این یک	خجالت چو است سحر آن دکرا است
هر چه در زیر چرخ و انانیت	بجستت بر تو بی سحر است
را نده در جهان توان احکام	که تجالست رخ زمانه تراست
پیش دست تو ابر چون دود است	بر طبع تو بگر چون شمر است
ذهن پاک تو ناطق و سنی است	فوک کلمات تو نشی ظفر است
در صهار حمایت خرم است	مکت چون حلقه از برون است
ما بقیتی ز فغان خود نپرداز	هر چه در فغان و سحر است
ماه و خورشید شمع و بی سحر	تا چه ابر سحر تو شان گذر است
چاه توان شنیده آن دیده	سه مگر که در آفتاب گریست
بجستت بد آنکیش تو نیست	زیر کردن تو که بر زبر است
آدم با جبریت سیرت خود	که نمودار مردمان سیر است
بخت نیک که در دوزخه نسیل	بخت نیکش همیشه در سیر است

عل کارگاه صفت اوست	که بر او اسه و سپاس خور است
بصفتی سیف حق آدم	که سر انبیا ابو البشر است
بدعایی که که در نوع سین	که در افاق آذان سنن زان است
برضای غلیس از بزم	که به تسلیم در جهان سحر است
بنام زینب از بی تو سین	و ز غم بوسی کش او پند است
حق داد و لطف نیت او	که ترا در بهشت مشط است
بخت مرسیه کلیم کریم	بدم عیسی که زنده گریست
بصفتی عمریز جهان	که ز جمع رسل عسر تراست
بر فاد و صدق عشق	که ز دل جان فردوس شمع است
بدلیسری و بیعت عمری	که ظهورش بیت از عمر است
بجیات و حیای النورین	که حقیقت موالف سورا است
بخت و ذوق الفار سر کعبه	که کعبه بر باندرون چهر تراست
حرمت جبرئیل روح امین	که بصفت جهاش ز بر پر است
ببزرگی و قدر میکائیل	که ز کرد و پستان صیب تراست
بصداندامی اسرافیل	که کشای و منی شمر است
بجبال و کمال عزرائیل	که کین دار جان جانور است
بجسده زکوة فرج و جهاد	که حاصل اسلام زین چهار در است
بجکی کعبه و صفای من	حق آن رکن کس لقب جبر است
بجلام فدای عمر و جیل	که بر است از دود و صد غیر است

حسب روغن و قیاس است	حق حسنی که نام او قمر است
بهر نسیم و بوی نغمه است	که زیادت ز نظر بطلست
بگویی و لطف و رحمت او	گفت کار را امیدوار
که مراد فرساق خدمت تو	نیست خواب و نه بز و نه خارا
چمن بوستان نغمه ترا	خاطرم آن درخت باره ترا
که ز مدح و ثنا و شکر و دعا	و امین شاخ و بار و بیخ و بره ترا
و آنچه کشند عاصدان بفرض	بسه تو که جنگی بدر است
خاک نعل سینه تو برین	بهر از تو تیبای چشم بر است
بسیب خدمت تو از دل پاک	جان بسته بر میان کمر است
پس اگر زانها دوریستی	حالت او شاد و گمان بر است
ناتسندی که رو کنی نغمه	چون نمی را چون توفی نظر است
چسبم با کسیرم از تو بیخ	بنده را آخر این قدر بر است
چه حدیث است از تو بر کرم	الله چه قول محض است
چو بسالم توفی مرا ممدوح	از تو تو ذکر که اگر هست
بس بگویند در احاشا	مردکت رهش کا و کون بر است
ای جوادی که خاکسای را	برسه در گشته هر که با جو است

عوضه نامی که شکر گنیم	آنکه درین کجاست
خون شکر گنیم شکر است	
منصب از منصب خیر است	بهر زمانه منصب و کرامت

این مناصب که دیده بفرست	کار کلی بسته ز دور قدرت است
باش تا صبح و دولت بدد	کین سنوز از شبانل نغمه است
ذکر شریف شاه مروان کرد	کان ز سر برهنه خراشتر است
بای تشریف مساجد عادل	که همان را بعدل چون عمر است
در میان است و خاک و پائین	خاک بوسه بیه که جانور است
در نهج که سینه بر تو	آن سر برهنه بکله محض است
باده از که و دانست از تو	بهر چه در چوب آسان کن است
بهر چه من بند زمین سخن گویم	بسه از یک که صواب تر است
سخن آرا فی است لافی نیست	خود تو بیکر حساست یا حیر است
من مینگویم با نیکو می شنوی	تا تو کوفی بسات یا بدر است
بهر زمانه نفسا می را ند	پس هم بر این حدیث در است
ای جوادی که پیش دست و کوش	ابر چون دود و کجسه چون شمشاد
استخوان ریزهای جوان تو	بسه بر جوان و بهر صخر است
هر کجا از غایت صینت	مردت چون حلقه از برون در است
هر کجا از غایت حسرت	درالم چون شفا هزار اثر است
باش تر شد چنانکه گاه زبانی	از لافاقت گاه بر ضد راست
عصمت ما ایت از تو	گر چه در ملی صورت شکر است
خطاست در راستی که بود	بهر خطمای جدول نغمه است
وقت کشت از گاه دیدارت	سنگ را سب و خاک را بقدر است

هست با فاشه تو فاشم	هر چه صد سال پیش فکر است
تا وقت روز اشقام بد	سپر روز نشسته و نظرات
ورود حالت که در یک است	که هم او ناک و هم او سپهر است
با سر فاشه تو آمد یکسر	هر چه در قبضه جفا گهر است
کردش آفتاب سائیت	ز رفیق یک آسمان ز راست
زانکه دایم همی خد در را	بسپر چه در گردش است در را
شع خشی آسمان است آن که	بر سر آفتاب را گذر است
ورنه اشهرم تو بمن خد است	که غرق روی آفتاب ترا
گر کند دست با کمر با کوه	گفت که پای تاب بر کوه است
بگردد روز اشقام نیست	هر کجا برسان او که است
کرد چشم خواب حرکت	مصلحت را بجهت که غم ترا
چرخ داند که در خند است	نه آن ریش کاو کن حرکت
آدم با حدیث سیرت خویش	که نمود مردمان سیرت است
بگره این دست بر دینش	تا بپسند اگر چه که رو کرد است
که بود رخ خور کینه تو	بیش سوش ماده مشه ترا
شیرین در جهان بر زبان	که شکار تو در جهان است
گشته ام می نگر تا که ترا	بهنسایت بسوی من نظر است
آتش عشق سیر نیست مرا	سخن لا جسم چه جواب ز راست
تا خیره زنده آتش جان را	چاره ما در جفا که نه در است

ما که

ما که بزمانه با دقت	ما که باره نه دست ما که در است
بهر المفسر و شرح	بای قدرت سپر و اوج فلک
بیا جهان را فلک کله سیرت	حاکمان معظم و در ساه
نوش لب لعل و قیمت بگر شکست	چون ستر زلف تو در حق شکست
نوبت خوبی بزن بن که سبایت	گشود که گوشت لنگر و کمر شکست
نفت زلف تو بود آنکه بر اهرام شکست	طرحه صیگون شب تم مجسم اندر شکست
لعل تو پخته شده شد رشته پرین	خروج ترسرت شد ما غر عین شکست
جبر عدل است پرده بی در	عطفه زلف غلظت خانه آذر شکست
ره روانی در اعشای تو می برید	خانه اندیشه را غم تو در شکست
جان من از دم جوی بس که بود در کجاست	کبر تو پیکانه و آب کجاست
شکن اگر جان کشم من غمت بد	سیرت کار می بی اموی لا غر شکست
با تو سار کشا و هر فلک مهران	کبر تو وجود شاه قاعه در شکست
خبر پرورد شاه انکه بر دم بوزم	بدرت شکر فزود پاسش شکست
قاعه و شکرش بر قلم آرد قضا	از ورق آسمان کاغذ و خط شکست
کرد سپاس روز پرده جو شکست	عکس سمانش شب لاله در شکست
تیسری شین سپر در کوی تو شکست	سخن خورشید از عرش خورشید شکست
کرد بشیر علم خانه خورشید دو	گر چه بیش مال چرخ در دو پیکر شکست
کی بود از دم و من بک خضر در	کان در سپاه کران راه نظر شکست
چون چینی بر تیسرین خنود شکست	سینه روی کرد بر سر قیصر شکست

وقت برزیت چو خیم سر زده از بر جان
 کزینت ابرکت در از زمان کشتی
 شاه بدان شکست گفت که درین
 دهم نیار دهم در آنچه شمر از غل
 اسب سکن در جو خوشن چند اگر شمشیر
 لنگه ز بند کاشن محض دین گرفت
 آنکه بد صد سب زار بنده بندی رسید
 ای لکی که لکت بر کرد تو سر شمشیر
 از لنگان عهد تو سر که لکت از
 صدم تو این در ناکس خنجر شکست
 حرکت ز پاس تو بود آنکه چشم هم
 ماهی که در نام تو طلا بسکت
 پشت ظفر شت که کشی بک
 کوس تو در حجاب خیم بک بر
 ذوق زمین بوس که خیم بر دار دور
 خیم تو که یکس کی زنی چکان زور
 از خیم تو خیم تو کی کرد اسب
 حیدر شمع گرم بازوی چنانست
 سدف درت کجاست ای که مرغ با

که ره پسره برید که که در شکست
 ز زسه دران بر لکچه ز کجاست
 مال مجامع کوف چو شمشیر شکست
 در پی شمشیر در سیم است رنگت
 وظلمات صراف کو بر اهر شکست
 تا که پاس با شمشیر اهر شکست
 ناپس مومن که است زبنت کافر لنگت
 سخی دیوار دسبر عاقبت شکست
 لذب باطل که بدینت داور شکست
 عزیم تو این شمشیر شکست
 در سده چون دست یافت پای شکست
 چون کای خیم را نام تو بر شکست
 شمشیر چو شمشیر شکست
 که خیم از نیت در خیم شکست
 ز آنچه ترا جانت بر لب که شکست
 تیر تو در چشم در آن سر شکست
 بس چو می که ز خند که چو شکست
 کین در روزی که شادوان خیم شکست
 ای بی بسیدش جلا شمشیر شکست

تا که سخن رنگت بت رنگت شکست
 ز لرزه ز رنگاه کوشه شکست
 دست بر ایامی تیغ شمشیر شکست
 صد دست سبب که ز ناک شکست
 لب هو ابره اب خیم شکست
 بر کف ارواح است مرک چو شکست
 پهلوی خمان جوان در بکت شکست
 هر چه از ان پست که ز شکست
 لشکر چون کوه قاف کس شکست
 که شمشیر را پشند شکست
 اصفا و صف دیونیک شکست
 خواجه صفیای دیو یک شکست
 چسب که نظاره بود دید که شکست
 باقی نام کس خیم شکست
 پست تیره او چسب شکست
 از روز کس کجاست صولت شکست
 بیست جسمین که است شکست
 ز خیم با جوبت شکست
 اصل ز ساجمان فرغ دو شکست

آتش عدای فرعون طوفان نشاند
کردن کفشان عاصی بر سر محبت

دل را نضای مرغ مالک پستی شاه با دوست جهان که همان **ابو الحسن سمرانی**
دست ستم عدل شاه تا شب محنت

روز ز عیش طرب دیستان	روز بازار کل و ریگ است
توده خاک عیسر است	دامن باد عیسر نشان است
از ملاقات صباری عید	راست چون ازده سوختن است
لاله بر شاخ زمره پیش	قدحی از شبنم در میان است
ناگشیده است صبا نخرید	همه کلاه پر از سکه است
نگار از بهاله سپرافت کرد	باز نیشگاه بیدل چکان است
سین اخصان نبات زنی بود	سوی بال طبیعت ران است
که گون ابرو بد روزیشان	مسه که ز غریبانی جان است
باز در پرده آلا ان بلبل	مضطرب بزنگه سمان است
کرمی تنبلیت نوز و زری	باغ را با همسایه سمان است
ساحه شاخ زشت طبع	غصه قد اندر کمر آلا است
چهره باغ ز شاخ چبار	از لکونی چو در کا سمان است
ابر استن و راست و کران	و ذکر آفتاب گشته از زمان است
بخت عدو جهان ماند است	بسیکن آن دعوی دین نیست است
سهم اندر کف این دنیا است	عزم اندر دل آن مادران است
قدرت این سبب است	کشته آن عدو باران است

بذل آن که بگوید سوار است	چو آن دسدم و آسان است
که چه پدا تخم گان کنگیت	کس ندانم که برو نچسان است
کف و تنبلیت که بر نامه زرق	نام او تا با بد عثمان است
محمد دین بود حسن عریضی	که نظیر پسر عمران است
آنکه در سمر که خمر نیشان	قلعش سپه عیسا نشان است
طول و عرض دلش از کمر است	تازه پو کفش از احسان است
چرخ با قدر بلبل نشان	که بر او اوج زخس تاوان است
ابراهیم است جو ادرش دانند	که بر او نام سخن جستان است
نفس بر شب صد اقیان	سختش علت صد خندان است
ماوک حاد که درون را	سایه شست او خشان است
در ابر چشم مراعات لیش	خاک و عسب چو گل سیران است
بر فلک بجز کافات حدیث	زخمه زبهره مثل کوبان است
تغصم صورت صبر قلمش	شع صوری که در قفسه آن است
کان شودی دهد از کاش	بر سه کوی اهل قفسه آن است
دین حسانی دهد از کاش	کشته حاد در دوران است
ای کمالی که پس از اوست قدر	جسته کمال تو به نقصان است
تیره دیوان تراستونی	چسبند خال ترا دیوان است
زبهره در مجلس تو خیم ناکر	ماه برود که تو در بان است
مشته از زمین تو در سحر است	چو از عدل تو در زندان است

بسته از پاسه انصاف شوی	عدل تو با پسر زنده روان است
چون از دو دگر ذری کل وجود	چو رعبه ملک مروان است
شیر با پاس تو بی چکان است	گر کب با عدل تو پند است
آن شیر است کنون زده است	وان زگر است کنون چو پان است
از پی خدمت تو کوی وجود	باز بصورت بصفت چو کان است
در بر ساید تو ذات عدوت	نه بمستی بصورت انسان است
بست جسم سیکه در در کفک	بهر پوشیده و او عمر بان است
قلمت که چون گلک شما	ایمن از شبست و از غیبان است
در سر امی لی از از خود است	مستور ز سر و در خان دوزخ است
ز تشریح سرت توان تو تقسیم	بر فلک نور عدل برمان است
بهر چه در معرکه تو کوی تو	جست زود و ان لیل تو بیخ است
شیر خیزد ز دست تو زور است	شکل صراط است تو جسمان است
ز تری زلف تو صد مایه است	سلطنت از خط تو صد و پان است
پس طاعت من و مجلس تو	راست چون زیزه و چون کرمان است
وصف احسان تو خود گزین است	من کیم که پیش حسابان است
این چه دانه شرف و زینت آنکه	عقل کن در صفتش جبران است
از تو این مایه بداند خردم	که تر از جسم تو توان و ان است
ای جوادی که دل دست ترا	صحن دریا و امانل کان است
رو ز نور زوی اندر خشم	بهر شهبازیه از صرمان است

کس دگر با ره درین دم زیند	پس بخور که در شبستان است
بخشد ای بخت کبری	با پیشبان و صفحیحان است
بهر کجا که آمد این کین است	که خیزد زون از گرم بزوان است
در جهان خردم و از یاد بر	زانکه اما در جهان و بران است
ناگه نه دایره را در دوران	حرکت کرد و چپا از امکان است
از بد چار و نیت با دینا	انکه بر چار و نیت سرمان است

البحر المصنوع در مدح مدت عمر تو جاویدان باد
تا بد مدت جاویدان

ای برگ می سار که خفته ابرهن است	خافق شونده نوبت بازی و برزن است
ایام عمر تو خسته که گریست درین سب	خسته گاه آسمان بهر در فرا و کن است
غالی مداخست برین آتش زود و خود	تا در همین خنجره کافور خرمین است
ان عمر خدمت زانکه ز الوان کل سخن	کشیک کارگاه خسر بر بلون است
سلطان دی پیش که صر صر جیبان کند	سپه سیکه جو رصر صردی چون جهان است
در خنجره که ز غم خروجهت باغ را	چون انچه را بهر پریش و چون است
فرض نیسانی از زنجیر خسته باشد	عیش مکن که مادر بستان سترون است
با دمسما که سخن نایات و نایات	مردم کس که نه مراد است بی نای است
از چه شتر شود یک فنا آخر نیست	از دو و ترو بر سبکستی نپسند است
در باغ بر که رض تو ج نیکن	حساره بر که راه عدل همی کردن است
گردنت دی چو دشمن دست تو زیند	کنز یابی تا بس بهر در بند این است

صدری که در این دنیا نیکو بخت
 آن که نیک بخت هم می باشد
 به آنگی که آمده در میان کس
 آن بخت قدر است که بر این است
 آن بخت جایی است که کوی پیوسته
 اندر کباب بر رخسار خفا و او
 خوشبختی که در همه چیز است
 آنجا که در خوشبختی چندان است
 کاکش هم قابل است که در آن
 صورت هم بختش از روی خفاست
 کاکون نیراج جذرا هم در محاوره
 ای صاحبی که بخت هم جهان را دارد
 در شرح کاک است خفاست
 در بخت ممالک جاه و ملک کون
 در آستین همه بخت و خفاست
 از خود هم بخت بر شو و جوف بخت
 آن ابرو دست است که خفاست
 برداشت در هم کسب باران کوس
 سخت بر تو کسب کسب با

خاک درش ملک جهان را بخت
 خون در عروقش نه زنگی چو ریخت
 اندر میان نامشید او بخت
 خوشبختی که بخت زو ای زرت
 در خستین بر خستین خفاست
 زاندم که در ریاضت کردن بخت
 مرغی که در کون و کبریا خفاست
 نصرت سلاح دار و بخت کون است
 می بیند کس بخت در پیش انگشت
 در وقت خیال چنان صورت است
 ده کوش و ده زبان خوشبختی است
 چون اشارت در جهان را بخت است
 نصیبی که کف بر آن بخت است
 نیکان و بخت شعله چار کلن است
 دست خفاست که آن در تو کرد و این است
 سبب بخت نه چو مرغان بخت است
 تاریخ محمد از دویسان بخت است
 این چشمه ز کون نیک و بد است
 در خست کسب بای تو این خفاست

المعانی صوح
 با و بخت او در خفاست
 تاریخ در شعله خورشید روشن است
مکان
 که در آن خست بخت است
 عرب سلطان چو بخت کسب و او است

ششم بدو در کبر منظم است این دو
ای برادری راست بر او گشتن
عقل داند که جنبه وجود دگر است
از یکی بازو اجسال هر ساله نوشت
که بسنج فخر پرشتم این ارجح است
مردی و مردی از بند دو جهان ششم
فصله مجلسیان چو پیمان دادند
هر چه در ملک جهان است چو پیمان
تیشان که ارفی صبح شود غم خورند
ضمیم دولت را چون جو دسیه پند
نیست انصاف کمالی که نه حاصل دواز
باشم که گم گامی غایت مقصود جهان
کیستد این دو خداوند تجسین بنا
گشت زین سه رویی هر که شتابین
گشتم اغلو طه عدلین چه رویی با گشت
دیران ای بکامی که نه فارغ وجود
یکی انصاف بر درون باد و عمری او

آری این دولت را طبعی محمود است
راستی ستم را تا ستم اندر هر دو است
هر چه در نظم و در ترتیب در موجود است
وزو که طالع دولت ابد است
بیست دست که گشته آن موجود است
که شش از شکر زنگ از او بود است
گفت رضوان بر ما چیست همین موجود است
بهر در نسبت این بر دو نفس بر دو است
در زمین ظل زمین ای که ابد محدود است
کار دولت چه عجب سوزش که چون
جسته قدم زان که غایتی نیست محمود است
نیست چیزی که به نزدیک توان محمود است
که فسلان غایت این شرو و غلان محمود است
گفتن آن دگر گشتن محمود است
دو فی عقل که هر شش او در محمود است
بر هر چه توئی راه و دسیه محمود است
که چه در عالم محمود است محمود است

البصر الصبح درج
غالی از دور شناسی تو بسا داد
تا قلم از زبان در دین محمود است

صدوی که از دولت او در نسبت
آن عقل مجسمه که وجود به کمالش
انست او دولت و درین بود نمید
کردن که فایده بکمالش
او مساف بر گیش چه اعلی وجه است
طوفان جو اوست اگر آفتاب سپرد
ای قسسه احمد ارجمان خدمت نمود
ای که جهت پای جاده تو نداد
نو کسب آملی و از خاله شکر
کردت بی شرح خلاف تو بر چه شرح
در خدمت درگاه تو که راه و فارو
ای ملک کفر بار تو سر صفت بود
اتش که بر چه چه شود آب سپرد
کاک تو خفا فی است که هر که نمیرد
خرفش قدم تو که گمراهی زد
اجبال بر از اندک نشود تا داد
بوسیدن دست تو هر راورد بر خط
من بند چنان که گشته ما در بودم
تا مطیع دوران ملک را بجهان بر

آن نه انچه شرح است که ملایق است
هم تا عهد جنبش و هم حاصل ثبات
این دانم دان ذات نما که چه است
آری ز عجب کسب شرف کار گشت
کافر اهل صفا و پاک شرح در گشت
بر سده او باش که چو دی نجاست
در زنده احمد ار چه صورت و صلا
جاده و جبهانیت که درون ز جبهات
بسر جا که رود ذکر تو گوی عمر گشت
در بازی اول قدمش که دیدانست
انرا که رسد باقی در هم وفاست
کان سجده بجای او صاف صفات
انچه شک نه محتاج کواهی گشتانست
گرچه نکش چسب و نیت و خراست
مکن ولایت و بر اعانت و عانت
اوست قدم تو و اجبال نبات
در قلم ز دست تو که آب حیات
گشت که عطا هم ز لکه کوب رفانت
هر روز تو شرح دگر که نه برانست

با و ابراد تو چه تقدیر بود و دور
این خدمت منظم که در جلوه باشد
تا بر اثر دور فلک نشانی شایسته
دوست برترین هر کلمات بگمانست

بخت خوب در شکار زان راهی خوشخوان زسانید بخت
گشت بر غرضش ز آواز زشت
از فلک و مدح صاحب

بیرسم فلک خدمت	شده و مشک جهان شکر بخت
کردن بخورد غمت که شوق است	کیستی بخورد دست که شکست
بکشتی هر کس که کن	کان نیندیشین تنگت
با جمل سپاه کاغذین باغ	برسد همیشه با در بخت
برگردن از حصار آسوار	اکنون زرد است بخت
دو کوی سه سبزه کانی	افساح قدیم شاکست
منصب طلب که بر کجاست	بهر سرواری همان دوست
در چشم روشن ز من	زانت که ما حق بخت است
تا چه سر آرزو نیستم	بر آینه امید ز بخت
بونی بسم می ز شادی	یا این چه کلیمه این بخت
زیر قدم همیشه کوبی	از زلزله خاکت بی بخت
با من چو زمین بر آشتی نیست	زانت که آسمان بگفت است
من رو بود و پوستین و کمار	وین که سینه خیز بخت
گویند ز سگت بخت دور	داینکه ز جای سگت بخت
تا تره شدت ایم آنسر	است که بخلاف این بخت

چنان کریم ز مرد چشم
در خجسته م از خسته در چشم
زیرا که جهان نام و بخت
عند نادمانی زیر بخت

ای صمد جهان سپهر کرج
باد است شکسته پای جدم
در میان مراد زود در پای
در جستن ناگر ز بخت
کین دست شکسته بخت

بجز آن مجنون در مدح در زین مراد باد بخت
تا خضیر بسته بخت
سلطان السلاطین بجز آن

مکت اکنون شرف و مرتبت نام	که جهان زیر کین ملک آرام گرفت
خبر را عظم و در ارای عجم وارثیم	که از ورسم چه و کشت علم نام گرفت
سایه بزدان که دانش جویش تیر	دین است او دامن هر کام گرفت
اگر در رسم که با ملک بشیر است	و انکه بر بخت زمان راه با نام گرفت
لمنه خجسته من از صبح فخر سگ کشید	به میدان فلک خجسته بر نام گرفت
ساقی بهشت از جام که در هر حد بخت	از دست ساکنان راه در و نام گرفت
دایغ خجسته باش پوشیده از آتش پا	نخسه اول از سایه ایام گرفت
تا شایسته که بر آینه صبح افشاد	حرف مفرش بهر بر چه با نام گرفت
حرم کعبه گلش چو با گرد خجسته	شیر یک زده امبر به اصرام گرفت
برق در خار و روانت صبر جان بخت	چون بخت ز زانده و لب جام گرفت
خضره و دوزخ ترکش از ان بخت	سینه خجسته جان با از ان جام گرفت
ای سگ ز اثری که نپسند سگ خجسته	کار خجسته ای نهادت مد و نام گرفت

هر چه ناکرده عزم تو نفس فرغ نمود
پاره عدل تو یک لایه بی شد که جهان
جانم جاسک گویم دور گشت که خشم
عرضش تو الف و اوجا که در مقام
برگشتا و سنان بچشم زبان
مسح کلی که نه در شرفی تو سر نمود
تا خیر که مخط تو پیشی نیست
پیش من خضر جعد لایه است
ای عجب راعی حسانت عطا و ادم
هر چه پیش من بر ماغ سخن طولی داشت
دست خصم بیجان نشود بار که کل
بهرین موی سر پرده نماید تو
تا نظر با فکمان ستر مان را گویند
عام با دال حضرت بر چه کنی سینه

هر چه با آنچه خشم تو قدر خام تر
گرفت را در رسد از جمله غم تر
نفسه را در جسم از جمله استقام تر
گردد در عرصه الف خشکی لام تر
که نه از سکنه زبان سب در کام تر
تا در آمد چو شوی پس روی شام تر
کی عاصمی و جج و امن ارجام تر
پس بلب بهر یک دن سر ایام تر
نگر حسانت جهان چون مهر دادم
بهر داد عیس بر زم تو در و ادم تر
دستماشان بر چه بر بهم در مقام تر
هر چه زانوی خاک شکر او با هم تر
که سر خویش فلانی چه بهنگام تر
که ز رخ تو جهان امینی عام تر

البحر الملح خیر و چشم جواد ام بیستان می خواه
که بهر حاجت بیستان کل با دم گرفت **الدین درینیا بعد**

آتش را یک فرمان داد و در آنجا
درفس را تو بگردد و بجا یون که
مربک صد جهان پشت بدی بی نظر

از لای غیرت خاک که کالنج و کات
کا ندر و فعل از لال است اسب اسب از نجا
خواجده و یا خصیما وین حق الکی الکفای

لاجرم با دست سیمی بافت چون باو سج
آنکه گردن را برود قویج مواند خساد
داده کلک سحر آتش کار عالم را خفرا
هر چه در کستی برو نام عطا اهد کنش
درفسانی خوا با افا و افرگس سی چنانکه
این شرم جاه تو سر گشته اوج افلاک
اندی در بر ستر اقصی غم ایات الکمال
از خدا ندی جدا بر کز سوسنی چنانکه
بید آنو ای که سنیبا وجود از وجود
دست انصاف تو بر بدعت سر ای در کار
که جرم را چون هر چه حرمت بودی که
بهر کرد دل بر ای شست این از هو ان
خود صلح اهل عالم نیست اند شرم و کرم
زانکه امر و زوال امری بر دین است
خون دل باید ز ما س تو چه کردی شکند
خشم را که هر چه جوی کن تو در سیر کاند
صدف است آنکه گردون خنجر کردی که
صاحب صد راندا و نذا که مانده که
بدلین در خدمت از سر ای تا در چون سلم

لاجرم است مزاجی بافت چون باو سج
عقل کل در بیج نوحی سب که در تقسیم
داده رای با با تان تک دنیا را است
بلر گشت خذ جام قسملر القه است
برس الین طرح باید کرد اسوال نکات
وی زرنگ دست تو بالید موج اندر
چون عیلا آسمان اعلی نمایان گجرات
نفس موجود از وجود ذات صومع انصاف
بر غلایق چون تو الی کن نبود است
دست محمود است بر جانهای سوخت
در درون کبسه بر کز نامدی غری و لا
بهر کرد در جان دغای تفت فارغ از نفا
اعظام الکجبل طاعت بعد انصاف
این کشت دحق اینست و باقی تر است
در عظام ملک شین بر بهر با شرم است
این شل و اند خداوند که دانی کل شات
چون زدیوانت بجان کردی خصمی بر است
باید از فرمان عالی با نگاه تو بجات
زانکه گشت از هر آن تو سید دل چون دوا

بر شمای قوت ماضی و قضا و با د	آنکه سرشاید دست هر دم بر نوبت
اندین خدمت که داد بنده از تو بر آید	پیش میان خراسان دست بر رخ چون بخت
که چندی تا یکجا است از توانی باش که	عقبن وقت دادانی مزارم بر دل و آت
بود آنی تا می چند دیگر از وجدان و یک	چون فوات و چون مامت چون فوات چون
گشتم آخر تا یکجا چون از وجدان بد	فی المثل چون حادثات ای زورهای دانا
بچسب در یک توانی بنده را یاری ندان	هر که پیشی شهر دانست از رعیت از رعیت
جز جمال در خطب ری که بر خواند از بی	تا پات عادات و ساجات پات
تا که قطع این یک دین و زنی سخن	فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات

البحر المصارع
 حیرت باد و ابلج و عیش تو باد ابرو
 بار کاب و درش بود و مقام اندر بر
 در معراج خان بخت

سا بازمانه بنده درگاه کاهت	اسلام در جایت دین در پناهت
پسر و زشاه عادل و برود ام کل	بخت که گواه عدل بود آن گواخت
کرده و نخبار پاریخت بلندت	خوشید یکسایه بر کلاه گشت
برایت از غنا و خسایت که نزل است	در شان یکسکال تو یکسکواخت
سیر سارگان فلک نیست بر بروج	بر که شمشیر کنی سکه درگاهت
خبر عجب بدان فلک نیست بر برف	برعت را بیت تو که در سپاست
رای تو گفت تو من همه را که گیت این	تقدیر گفت ساریه حسرت است
قدر تو گفت حسرتی نهم را که چیت این	تسویه پیش کرد که ما نماند
این خسروی که واسطه حق در کار	تا سال و ماه کن سال و ماهت

با نوبت فلک بعد از هر نفس شده	با نوبت کشت که خوشید دانت
با خاک بارگاه تو من بنده انوری	گشتم چو زنده جان ترندم چایست
قسم ز خدمت تو هر او روی فشان	گفت لوری بجان جداری کن است
گشتم که آب چون گشای خری کن	بگذر که عالمی سباب و یک است
گشتم بر طایفه خصلی است گفت نیست	عبارت خصلای دماغ است است
یوسف نبی و پسرش اگر نسیب گشته	کاندازای مجلس ششم بلج چایست
گشتم تو خست ازین مجلس هیچ نیست	ای خست که عرش نمودار کاهت
زان اتمام است که چون روز و چون	رعدت کشته در روز بجاه گشت
گشتم همان نو که گشای شب فرا	گشتم که خط دولت تو پیش کاهت
ما که با چو هست تصرف بر دگاه	از عدل شش خطاب رسد که کاهت

خیر و زشاه باد و غذای زمانه انیک
 پسر و زشاه احمد بوکر شاهت

شمه شرسند و پر شعله و پر خفت	سینه خند در جهان بلند آواخت
دیر شد و بر که خوشید فلک روی	خسیت امروز که خوشید زمین ناپید است
بارگاهش برزگان در اعیان پر شد	اوند بر عادت خود روی همان کرد چایست
دو کس شستند که ز جور برگ بود از دی	تا حکم ز انت بهش است که دلس آواخت
در تو بار بود خدمت ما هم برسان	هردی کن کن کار که این کار نماند
در تو انیک که روی باز دی بیاست	تا در آنم و سوسوت می بخسیر است
در چنان است که حالیت ز بدی هر	خود کجور که بر شستند بر حال گشت

که توانم که در اندیشه در آرد ز جهان انکه باقی ببرد و اذن جا پیش بدهد و انکه بر جرات از دست بدی چون بست چه توان کرد برودن شد زضا ممکن نیست انسریده بکنند که نکند با زضا والی ماکه سپهر است و ولایت سیور اجسل از بار خدای اجل اندر بگشت ای ز اولاد و مبر و مطع قد سپرس وی دو قرن از کرمت برده جهان بگشت یوفات تو جهان ماتم اولاد رسول از خدای چو توفیق گشت بر من مارا با کویستیکه جفا کرد و فاما که گشت دایه دهر سپرد و کسیر که نخورد که چه خلقی زضا ای فلک تجر و شد بلخ را هیچ خدای چو وفات تو نبود رضتی با تو کمالی که جهان داشت برود کی دهد کار جهان نورد و تو فایب جهان نگت بودی ز بزرگت جهان چون دین عیس که کنون بی تو از آن نگرمت	که جهان انکه جهان صد یکا بود جدا نعت ایمنی امروزه بر حال بقا است داین فریفتند و سپکره بر جرات چون چنین است بهین کاری تسلیم در قضا کا فریش بر در سلیمانند قضا است و ای کاین والی سوزنده بنایت والا کرد که کویسک زین در گذرد این بود است که قضا را تو بد اولاد و مبر چو قضا توجه و نیکه جهان بی تو چه پی بگشت تا زه کردت که کس طرح عا شورا که ترونکست جهان بر تو ملامت دین عیسیت که خود عادات و عمل جفا بنسکر ایدوست که این دایه چه چو وفا اندین دور کت عال تریش و با است آسرای دور فلک قوت بدل این چو قضا که جهان را پس این تا حق خوانم نیست شب و نور شدیم بهم بر دو کجا اید است دانند مگر که به اسباب بزرگی و است زانکه از درد تو خالی نه خلا و نه خلاست
---	--

که چه در سپهر بگری در دو خشت چو کوه ما چه دانیم که از ما چه سادت بگشت که چه ما قدر تو سپهر که تو انیم شست کیست با این سپهر که ز ما لدر انیم کیست این بوده چو دریا و طریقت است تا سجاگ اندر انیم سپهری که سپهر ای درینا که ز تو در دولی ماند بگشت ای درینا که غم چه و غم رختن تو ری درینا که تا با بد با ز قضا یارش در کف لطف چو از خود دار چون رها بندی زین حرف حق است کن	که شبان روزی چون ذکر تو در سوخت حال ما حالت بگشتن برقت و کیا وان تصور نه با اندازه این سینه ما جوف کردون نه بر آرد لول صورت و است که قضا است نه مژه ابرو کنان است بجهان در طلب خدمت تو ما سر است و انکه این دروند درینست که در مانده است نیست شب که در هیچ اسید رخو است چون خیسری است درین حال بی کوه است کان چنان طغی کان در نور است بر است یا که بال جبار انکه بر ازال عیبات
بجز ضارح درین و در کجای نظری کرد بره شک کبر که جهان و جل شد و ما سهر است	مود و ساه این
باز ما که دولت و دین در پناه است مود و شمس مود دین بملکان شرق کردون عیسا را بخت بلند است هم سبز خاک جوی کین بار کبر است بر آسمان حسن نیست قدم بند انصاف اگر گواه دوست لاجرم	دور سپهر بنده و کاه و کاه است کا مود و شرق و غرب جهان در پناه است چو رشید عکس سایه بر کلاه است همه سگاه کبر کین دستگاه است کردی که مایه و دین خاک راه است انصاف ما وید دولت و ابر کراه است

سیر سارگان حکمت در بروج	بر کوشای کنگره بارگاه اوست
چشم جهان ظفریت بر قدر	برست ظل رایت و کوه سپاه اوست
ای بس های سخت که پرواز میکند	در سایه که بر عجب نیکو اوست
روزش چنین که بت جانما بکام باد	کین انی شمس روز نگاه اوست
بجز خفیه درج	
سنه در باد رایت حضرت خرامی او کین عاقبت حضرت توش گاه اوست سلطان السالطین	
کردل و دست بگردگان باشد	دل و دست خدا بجان باشد
شاه سپهر که گزین بنده است	در جهان پادشاهان باشد
پادشاه جهان که فرمانش	بر جهان چون قضا روان باشد
آنکه با دماغ طاعتش زاید	هر چه زخاس بگردگان باشد
آنکه با محبه خاتمش رود	هر که زبنا سی این جهان باشد
قصه شری را بر زمین بگذرد	زندگانی در آن جهان باشد
مرکت را در ایم از ساست او	تبه و لوز اندر استخوان باشد
هر کجا سکه شد نام و نشان	بخل سپتام و بی نشان باشد
هر کجا خطبه شد با هم پاش	خلق را دست برد بان باشد
ای ضیاء قدرتیک با حرکت	که پست آتی توان باشد
رایت استی که با جویش	فضیح قصه در جهان ماند
من گویم که جسد خدای کسی	حال کردان خپوان باشد
کو نم از دای درایت شب روز	دو اثر در جهان عیان باشد

رای تو را زها کند پیدا	که ز قصه بر در رخسان باشد
رایت شمشاد کند چنان	که چو اندیشه بیکران باشد
لطفت از مایه وجود شود	جسم را صورت روان باشد
پاستار با کنگر بر زمانه زند	گرگت را سیرت مشبان باشد
بنود خط روزی مجرب	که نه دستت دره نمان باشد
نشود کار عالمی بنظم	که نه پای تو در میان باشد
در جهان و در جهان پیش	بسجده سنی که در سپان باشد
افسردن بر تو کا فرین را	هر چه کوفی چنین چنان باشد
رو بچیا که از در خورشیدان	که در اکسوت و خان باشد
در تن زد پای را تبحر	با در اعتدال جان باشد
شیر کردن جو علی در	پیش شیر علم مستان باشد
هم جهان اهل سبک کرد	هم رکاب اجل کران باشد
هر سبکو که اجل سبک شود	بر لب چشمه سنان باشد
هر کین که ضحاک ده شود	ازین قبضه کمان باشد
انگشت بر درهای سیما	نخست راه ملکشان باشد
چون چشمه در کاب صورت	آن قیامت که آن زمان باشد
بسره کشادین که عادت	پای بستیش بر کمان باشد
روح در او امین در آن حالت	نه بسا که در امان باشد
نبود بسیکر حق حضرت	که دمی با تو همسان باشد

هر صفا فی که اندود و نفس	شیخ را با گفت قرآن باشد
صدقه آن و حسن طهر لیس	نگفت اگر گشته سیر بان باشد
خسروانده را چو ده است	که بسی از روی آن باشد
که ندیمان مجلس ار نشود	از تخیل آن آسمان باشد
بجسته نش پیش از آنکه گشته است	و انجنت را ایگان کران باشد
چه شود که ترا درین ده سال	دست بوسیدنی زبان باشد
یا چه باشد که در ممالک تو	شاعر خام قلمت بیان باشد
که چه اندر پیمان بدخ بخل	موی مویش زبان زبان باشد
تا شود پر بس چو بخت عدو	هم درین دولت جوان باشد
تا جوای خندان و بن و د	ز در که باغ و بوستان باشد
باغ گل تر ابعاری باد	ز چنان که پیش خندان باشد
خطب از زبان ز ذکر تو تر	تا مخرن د بان باشد
سکاراد بان بنام تو باز	تا زمان لازم مکان باشد
بخت لازم مکان در زمان	تا زرد در جهان نشان باشد
بخت گشت سخن ملکستان	تا چو هستی ده و ستان باشد
بجوش در مع	
دو جهان گل جاود است باد	مغنا را با کسب
خو چسبید بگفت جاودان باشد	
تا ملک جهان را مدار باشد	فرمان ده آن شهر باشد
سلطان ملائین شه حشر	در سه که سلطان کار باشد

آن خسته و خمر نشان گشت	در ترس که دود عیار باشد
آن سایه زوان که باج آورد	از تابش خورشید عیار باشد
آن شاه که در کان عیش نماند	زرد در سبوع انظار باشد
و خطیب چه تکبیر او در آید	دین و طلب انظار باشد
شسته که در صدمان و خوارد	حاشا که پیر عزم دار باشد
تا چو که نه انعام او خسته	کی گوهر آن شاه جوار باشد
باغ خجسته و ش نو دکاری	از جسته و دانکار باشد
کردی که بر انجنت مو کبیا و	بر عارض جواز انبار باشد
فصلی که چنگ مرگ او	در گوش نکت کو شوار باشد
در جسته و خمر آن مجلس	کمون جبال عیار بار باشد
اری عرق ابرو نوباری	در کام صدف خوشکار باشد
و نجسا نما بد که در کان	طرف که کو حسا ر باشد
لیکن جو بار از خمر جستن	در دیده خورشید خوار باشد
شاهزنی آنکه شاعران را	این واقعه کشتن شمار باشد
گفته که حدیث عراق کویم	که خود همه تمی سه چار باشد
چون اثری خاطر سر و رخ و آید	زان تا خسته ز ابدار باشد
المسام الهی چه نکت گشتا	از آنکه خسته و هیچ یار باشد
چون سایه بار اید هیچ کوید	با ذکر عرقش چه کار باشد
خسرو به آزار آن خجسته	چون نکت عراق ز بهر باشد

ای ساین باه ناکه دوش	آزاده رعیب و عوار باشد
روزیکه آشوب صفت چها	صحرای نکست پر بنبار باشد
وز زلزله حمل سواران	او تا در زمین تپس را باشد
وز نوک سنان خصما شسته	اطراف هوا لاله دار باشد
بکنای علم در سپهر حد	باران کمان فی بخار باشد
چون رایت منصور بختیبد	آن مشنه که در کارزار باشد
سیدان سپهر از غرور انجم	پرولوله ز رخسار باشد
چون شکوشت دانش سنان	پروین و حجاب شمشاد باشد
چون سار و محبت کشیده کرده	بزم نمان سایه بار باشد
چون لاله شیت بخشه کرده	در عالم نصرت بچار باشد
در دست تو کوفی که خنجر تو	در دست علی ذوالفقار باشد
خون در جگر پرولان بچشد	گر دستم و دستم دیار باشد
نا چشم زنی بر سرستی	کا عظام تزار کجدار باشد
از چشمه شرابان چشم سنی	و شیکه پراز جو بیار باشد
جسته رایت تو کوفی که دارد	کش فسخ و طهر بود و تار باشد
اسحق خنجر و فتح کم نیاید	انرا که مدد کرد کار باشد
مکنت چو جهان پایدار باشد	خود لک خنجر پایدار باشد
باقی بدو امیکه امتدادش	چون عمارت بدین کتار باشد
فایم بوزیری که محکمت را	از جسد و پدیدار کار باشد

ان صاحب عادل که کار کند	ان صد که بارگاه جایش
ان طاهر ظاهر نب که باکی	طایفه نبره که بری که کش
صد را ماکا صاحب تو آتی	تپس تو چون کار کب سار
نگین تو چون حکم شمع در	بادست بدست ستم عدالت
خونست دل شنه از شکوشت	غنوت زنی چشم کمر بستند
حرمت بسرو هم راه داند	رازنی که ضما نقرا پسند
کردن پذیرد فساد و نقصان	خوشه کسوف فضا پسند
ملکی که دروغ غمضه کدی	در حال برور کنجا پسند
دایره سر پرده ز غیب	جنبان شده پسنی بوی خنجر
کرسایان و چشم و طهر باشد	کرسایان و چشم و طهر باشد

در دولت دین گیر و دار باشد
 تقدیر حساب بار باشد
 از کوه سار و ستار باشد
 در پرده پرده کار باشد
 کت کت بجان خواستار باشد
 بر باه سلیمان سوار باشد
 بر دوش سجا خیار باشد
 چو ناکه بدست خنجر باشد
 چون دانه که در اندام نار باشد
 نفس چنجان برود بار باشد
 رای تو چنان بوسه بار باشد
 نژد تو چو روز آشکار باشد
 تا قدر ترا یار غار باشد
 تا قصه ترا پرده دار باشد
 کرمه چشم خنجر بار باشد
 کچون کوه فاش و غار باشد
 نازد سوی ان دیار باشد
 چون موج سپهر کا ندر قطار باشد
 در سکن ان سرور دار باشد

زبان پس به دمی بسیار کاهبت	وفدی نصنار و کبار باشد
دانی چه سخن در عراق شنو	کان چشم ازین مرغزار باشد
تقدیر چنان کن که روی عزت	در ملکست شد بار باشد
عزم و قضایت برم آری	سما قضا استوار باشد
بی شرم پیشی تو ملک	پهلوی صالح هزار باشد
بهر چنان تو کنی در امور	بی شایه اضطرار باشد
کابنجا که مرادت نشان بآید	در پستی که دون محار باشد
واجب که قضا با تو عهد بندد	بزدان یو ماحق که آید باشد
هر چند چنان خوبتر که خدمت	از بادا جل خاک را باشد
می شاید از بهر غم خوردن	گردت عمرش دو بار باشد
صد در آنجا از دین بسم	کازرانه همانا یار باشد
گر سینه تلقین لفظ و سیخ	پوسته چو باغی بسیار باشد
چون ملک شکر بدست کرد	بر دست قطار و کجار باشد
در دولت تو بسجود دولت تو	هر سال جو اثر زیار باشد
صاحب سخن روزگار مآری	سردی که چشمت کار باشد
کاذب که شرف خاکسار کاهی	کس سبوح برین در جو باشد
در مدح و زبری که جان هفت	از غیرت و دل کجا باشد
عمری سخن غلبه چو راند	صاحب سخن روزگار باشد
تا بر سپهر کور که دست	بشکی و بدی در شمار باشد

هر یکت و بدی که سپهر زاید	چون آنکه بدان اعتبار باشد
اسکان نزوش بسا در برکن	الا که ترا احتشام باشد
بجز خفیف در مدح سلطان	
جستجو بر تو در احسان بسا السلطانین بجز خود	
تا ملک جهان را در آید	تا ملک جهان را در آید
خبر و اجبت پیشین تو باد	شتری در قتل قرین تو باد
خواهد خستران غلام کوکت	عرضه آسمان زمین تو باد
آسمان و مجره و جوشید	سخت و شیخ نو و کین تو باد
خاتم و خجسته و قدر	در یار تو و یمن تو باد
چون قضا و یک حادثه باشد	ناظرش خسترم پیشین تو باد
چون قدرش کایا نکند	دستش صحنه صحن تو باد
در برابرین رویت آید	برترین تجی حسین تو باد
در و قانع که کشتی امور	رای را است کس ز دریغ باد
در حوادث که ز کاه جهان	حسن اندیش حسین تو باد
شکل کان کایم حسل کردی	سخن در دست و آستین تو باد
سجده زنی کان سچ بی برد	ناخس آیت صحن تو باد
سعد و سخن در این ملک	بسرود موقوف هر دو کین تو باد
حسب ز راه و صاف کون و	جمله بروی بان دین تو باد
روشن ملک و استقامت	دایم از قوت سستین تو باد
ایر باران فصیح بسید طهر	از کمان تو و کین تو باد

چو شرب و امانت چو باز کنی بیخ از دشمنت چو لعل سبکی	سرسین ماه شرمگین تو نما ملک الموت خوشه صبر باد
سبز خنک سپهر سوخته آفتابی که فازن کاغذات	نوبتی و از زیرین تو باد نایب فازن امین باد
نور کو کوش امر و کردن سیخ ناگس از فسرین سخن گوید	لفظ چون گوهر سینه تو باد سخن خصلت از سرین تو باد
مدت بی خجالت ابدی	از شعور تو و سنین تو باد
البحر المحبت در موج	
بهره خجالتی خدای عزوجل عقیده الدین مریم گوید	
حافظ و ناصر سنین تو باد	
بهر آسایان یادت بقا چنان باد جان رفت و عز جلال عصمت دین	سده سارکت روزه برده جانم باد که غر و عصمت بر جانم برده بسنون باد
بر آسایان جلال بر قران که شد بهر آسایان عدل و انصافش	بهر آسایان جلال بر قران که شد بهر آسایان عدل و انصافش
ز شرم مگر که تا رود روز گلگون اگر تصرف کردن بجای او نبود	ز خون دشمن او رخ صبح گلگون باد در آفتاب او چو از دو چو در چون باد
و گرفتارم کرد و دینم بست او نبود ایمان خدای تو چو پسته زدن را فایده	بجای او که در دل صدف تو باد بهر خیزد بنامه هم او در قانون باد
ز دستگت دست در پای صبح پر کبریت بسا رکاه تو در شیره فرش ایوان	کنسار در با آرزای دید چو چون باد سجده صفتش خورشید که درون باد

بروز کار تو روش است همیشه چون آب ز پان تن تو نشان باد و با دو چون باد	بروز کار تو روش است همیشه چون آب ز پان تن تو نشان باد و با دو چون باد
جسدی های تو از پنج عدد دولت شنی که با اقبال رو کار است مست	جسدی های تو از پنج عدد دولت شنی که با اقبال رو کار است مست
ایا بدست تو در که هر سخن الضمین اگر نه از شکرت که تو همیشه بر است	ایا بدست تو در که هر سخن الضمین اگر نه از شکرت که تو همیشه بر است
خزانه که ضرورت در بیط زمین بدشمنان تو بر هر شب از کین ضحاک	خزانه که ضرورت در بیط زمین بدشمنان تو بر هر شب از کین ضحاک
سجده است تو درم روز کار که میون خزانه که در لیم عین تو بس خوار	سجده است تو درم روز کار که میون خزانه که در لیم عین تو بس خوار
بدان می رسد فکر تم که آن چون باد	بدان می رسد فکر تم که آن چون باد
البحر الخفیف	
همیشه با تهمان در کمی و افسرد نیست حسود جاه تو که با دو جا به است افزون باد	
ملک ملکات بجایم تو باد ساحت آسمان زمین گشت	ملک ملکات بجایم تو باد ساحت آسمان زمین گشت
خواجه خست آن علام تو باد حشمت با حشمت تو چشم است	خواجه خست آن علام تو باد حشمت با حشمت تو چشم است
همه راقوت از قوام تو باد شرف قسم و طرف بام تو باد	همه راقوت از قوام تو باد شرف قسم و طرف بام تو باد
جان فصل تو باد و جام تو باد طرف چون طرف بر تمام تو باد	جان فصل تو باد و جام تو باد طرف چون طرف بر تمام تو باد

اشتب روز و او هم شب را	پیش خاییدن لایم تو باد
کری کان فشانه بشاند	سخن ره دست ایهام تو باد
ز روی کان قدر نفس مراید	بده تیرا شقام تو باد
هر چه در کشته ازل بهتر است	بسر در دهر کلام تو باد
هر چه در حسره بد اجل بهتر است	بهر در قفسه حسام تو باد
ای چه غنغ از دام دهر برون	شیر کردن شکار دام تو باد
ای چه گووان ز کام خصم بری	این کویان ز بز کام تو باد
از پی آنکه مانگر و دکن	نفس تقدیر در سحام تو باد
از پی آنکه مانخیزه و زنگ	شیخ سرخ در نیام تو باد
چشم ایام بر آتار است	کوش افلاک بر پیام تو باد
در جهان نامتیمت بی مقام	ذره قدر تو مقام تو باد
در مقام زمانه باقی نیست	نعت فضل تو مقام تو باد
تا که نفس جام صبح و شام بود	صبح بدخواه تو چو شام تو باد

البحر المحبت و مع در همه کارت از وفا تو باد
الکلی الکفایت کی چشمت روزگار خام تو باد

خدا چو بل حلاله ز جبهان دهم	که بسره که نام خداوند بر زبان
چو از کس کوش اندو ایدم بدام	دم بدست نیانازد دماغ بستاند
حواش هر دو باطن که نفسیان	یکی ز جسد هر دو کرده شواند
که پیش خدمت او از دو پای کشید	چو دل کار در جای جانشینان

ز بی بنای عقیدت که روزگار از او	بجستین اجل خاک هم نریزاند
که هموای تو اصل حیات شد که نشا	براست عمر تو تسخیر او می راند
خصایعی که هموای تراست تو سال	خسر دوران تحسیر همی فرو ماند
بجو حکیم رسانیدت و موجب این	که روزگار مرانده تو سخواند
کجا بماند که اقبال تو بقیست بول	طه ایف خشم را همی بگرداند
چو دخت تو بر آنکه دایب کفایت	ز جوی قوت او را ک عقل بجهاند
چو پای من بود اندر رکاب خدمت تو	عنان مدت حسن چرخ برنگرداند
بخت تو که اندر سنا نگاه جیل	نشا بزور تمام زین بخت بماند
مرا که بسزای فیت این دو خاصیت است	که بسره که بود از مردمانش کرد
نه در دست صبا قران حمد سازد	نه در صده روز بر زبان طبع بخاند
فلک چو کان که دید خاطر هم سپید	که این که دادت جز استیانت بماند
چون نام دولت کنی الکفایت بگویم	بکار دولت کنی الکفایت بماند
تو بسکه از زمانه حساب گفت	تواند از همه انجسات باراند
بسیر نام تو بخشیه ز زبان کنی	برین بیان که خود از آدمی بی نام
عنان به البق ایام ده که در این	سعادیت که در مرکب تو سرانند
غبار مرکب موت بسط زمین	سوی محیط فلک چون غبار بچاند
ز جبه کجیه او که غم فرخ کنی	سپر کوشه زند باه بچاند
تواند بر کلی شکوه تپست	ز با هم کیستی تقدیر بد همی راند
جسمان به باب و فاروی عهدی شود	فلک بدت لغز حد تک بستاند

تو در زمانه بی ز زمانه است و فی	اگر زمانه انداخته ای سید اند
همیشه ناکه ز تاج سپنج و کبریا	دیوان غنچه گل را صبا بخند
البحر المضاعف	لب ناطق تو از صد و بیست و بیست باد
	در مع پروردگاری
ای عید دین و دولت خجسته باد	ایاست ز جواهرش ایام گسسته باد
کلزار باغ سپنج که پر سر و کینست	در آفتاب و مجلس تو بسته بسته باد
باز از صحرای گلستان از گلستان تو	تا باره غنچه ز جبهان رسیده است تا
الارض غنچه غنچه تو بسته قد و نقشا	بر پیشانی که زنده بار جسته باد
کز شوخ امین بود جسته باغ تو	از ششامش در بر مشه دسته باد
در آبروی مکت رود و خبر سجوی تو	ز آب فساد گل رونق کوشسته باد
در هیچ کاری تو فلک را بسا و چو	بس که بود تخت رضای تو جسته باد
کیوان مواضعش ترا که جلوه خورد	سیرین سپنج را که جلوه می بسته باد
در مشتی جوی ز جوی تو که کند	بجساره مرغزار فلک خسته بسته باد
مریخ اگر بکون عدوی تو نشینست	ز کجا زده غنچه و جوش گسسته باد
در در شود بروزن بدخواست و شاک	کرد کوف کرد چنان شسته باد
وز زهر جسته نیرم تو خینا که کند	چاوید و دف در دیده بلای گسسته باد
دو نامه دهنه پر دانه تو تیره	شکلش در کجا ده پیش بسته باد
ماه از خواب بیدار که بود فصل بر گسست	از ناخن حقایق ابد چرخسته باد
اندک بر آنکه دای تو کرد و فضایی آن	تعب ریخته زمین رضای تو گسسته باد

عیدت

تا رسم تنبیت بود اندر جهان بید	بسر با عدا بر تو عیب خجسته باد
بحر خفیه	بادام و ارچشم خود آورده
	وز ساله سازانده دیوان بچسته باد
صبا جی عید بر تو خسته باد	گل گیتی ترا مسلم باد
از تو آباد جو رو بر آن شد	بوی سبزه عدل محکم باد
غنچه جبهان تو بر جوی باد	بر قضا و قدر مستم باد
خدمت خجسته بند که تو	چون نیم بسا جام باد
خطبه تعلیم یافت از مات	همچنین سال و مصلحت باد
از بلندای سراسر ای قدر ترا	سقف افلاک سطح طارم باد
وز زندهای چشم بدخواست	اشتب ز دور کار از جسم باد
و ایم از حساب دست بجا	خاکت سال نیاز و نام باد
در زمین تو خانه نصف	بریا رو تو عالم جسم باد
خواستم گفت کلمات روی	همه زیر کین قائم باد
آسمان گفت اگر منم جو کینش	اندک رقص نام من هم باد
دست بکساکت چون غدا	شکر کردن بکت مسلم باد
حسب اگر بارگاه تو بود	تا قیامت گسسته طارم باد
زهره خیمه ناکرت اگر کند	تا بدو ز زهره ماتم باد
مشه من زبان خانه تو	چون زبانهای سون ایگم باد
پس بشکوه تو آ زبان سنان	سأه را جعفر سبحم باد

خروا ملک

سلطان السلاطین

کرد چشم تو دور و مانع طفر	چون دم و آسین مریم باد
چسب خصم تو باز و مال خواص	چون نخلان کجا چه ستم باد
قهرمان تو موسوی دست	ترجمان تو عیوی دم باد
بهر سستی تو چون قهرمان بود	در بر اعانت نظر عالم باد
بهر عون تو چون غنایات حق	در مهمات ندامت باد
چهره سمن بهت اعلاات	سایه دار سپهر غلم باد
از بهر فعلیات باطل دور	با بهر رایحیات حق ضمیر باد
رفت از جنس سبب موسی	مگر بفریبش زین رستم باد
جسم بر پیش اگر غمی دید	جانش بر جاس ناکم غم باد
بردی که تو حال غصیان آ	هم کارش چو لطف دریم باد
بنده از کرامت و افراتو	بچشمین سال همه کرم باد
قبض بر سه از تو در کشت	اطلش در بر از تو مسلم باد
یا کم پیش در شش آید	دولت پیش و دست کم باد
دست بازمانه بسم کو	راست چو ناکم ز با هم باد
دلشای صدب زار دل تو شاد	تا دی در می است خرم باد
جانشای صدب زار جانت خدا	تا دی در می است سپهر باد
عادت را چو پای در کل با	از غم و رخ دست بر بسم باد
عدل تو شب چو روز روشن کرد	
روز تو سپهر خسته م باد	

کرد

کرد عالی بنسای این محدود	اخر صد و طالع مسود
از برای نرول میسر عید	صدر دنیا خنیا وین بود
انگیز کش و بد زود بی نساد	آتش آب را نرول و سود
بیشکر بود بستر فلک	تجسس رسد بوسم حمود
دل او برده بار ناخبر	گف او کرده کار نامه بود
بست فرمایش ز بنای شفا	بست اجناس نشینند وجود
نیت برای او غلط ممکن	نیت از عقل کل خطا سمود
ای ز ستم تو در حوالی گنا	دولت دشمنه در قیام نمود
ای ز عدل تو در توانی د	چو رو انصاف در صد و روز
پیش زمین تو برده غیب رکوع	پیش لطف تو دمی کرده سجود
بکمال فدای اگر کجی سزا	بست کامل از تو یکت موجود
ما که افلاک را درون کت	نیت کون و فساد خو مقصود
الجزال و صف باد عمر تو بر حصول مراد	
بجو دوران چرخ ناممهور	
ای نمود از سپهر لا جورد	کشته این چون سپهر از کرم و سرد
هم سپهر از رفت شمشیر	هم بهشت از غیرت صحت بدر
انگشت این چون شمشیر کف	روی ن چون شاخ نوزد
ساکنی در نه چه با ملینت فرخ	از تو ما این کس بد کیستی نوره
جنسی در خا صیت زان جان	دشمن و سرت فاضله از خواب

رشیهای توفی سی نش
 بلبلت را نیست استند افق
 باز و بگفت در حرکت بی شباب
 پرده و آینهک سطراب را صد آ
 آسانی و آفات صاحبست
 آشی که کسوف حادثات
 آشی که کاسان ساکن شود
 گفتش را شب سراج جا
 دست زادهش کرده در اطلاق
 فافلس روزی بستی هم برد
 تا باشد آسمان از دور دور
 باد بسجمن آفتاب و آسمان
 شسته کرد و مگر که سپهر او

بوده در نرسد صبح شست بکام
 تا صبح تا پنج این شست بفرود
البحر الرزق

آخرین بر حضرت دست و دست بر تو باد
 ملک را از رایت اقبال را می شوی
 راست در ویش که در نظم هم ممالک است
 من نگویم که بی تو نفس ملک بودم چون

کوم از بید تمام ملکات سلطان چهر
 شیخ و نکات از کبیر و کاشان کرد
 بسره که او چون دانند که در شب او
 در و ابای عدم که بر خلاف فریاد است
 بسره در الراج کرده ن سب از اسپر
 آسان در نیکت و بد بهر آبی کا کند
 در برای پاسبان قدر او یعنی نعل
 مشری را از شرف دولت سر اعلی اش
 برکت را با کاش و صنف حجاب بار
 آفتاب ز کلبه پنجاه او روشن کند
 زبهر که در مجلس پیش نباشد بوی
 نشی ملک حکم در هر چه نشود
 که روز بر آفتاب از خورشید که روشن شد
 ای بنی سپهر نصف ملک سلیمان دو
 ملک سموات با سما را و تدبیرت
 چون عالم را سای عالم از تو خواهد شد
 نمت جا و عالم میا نمیشی
 مشه در آیت بدایت مگو میا بدایت
 هر که پیت المال او دار ترا کجور باد

در کابش آسمان بر سینه مگو باد
 زین سپس و آتش ملک و جا و نامش و باد
 ریش خوش چون چشم انکورا
 همچنان در علی ستر تری ستر باد
 در و رقهای و قوش بر ملا سطر باد
 شان او بر آفتاب ای در ای و مقصود
 در و آفتاب ملک آرزو بر سب سورا
 چون کلیمه هر رسالت سرای طورا
 و ای صرب که بر لبه چون زنبور باد
 روز دوران اگر کسوف کسب و کجور باد
 در میان خسته آن چون راوی از طورا
 کلاش اندر عصفه و قوسج آن نشود
 از جانش کاشانی میسد به مجور باد
 جبر امرت را چنان و جن فلک مجور باد
 تا همچنان باقی است این سمار و آن سورا
 بسره کجا رایت مندر آسمان مزدور باد
 خط بر خور داری عالم از موفور باد
 بسره دور امکان بداری منغفور باد
 هر که پیت المال او دار ترا کجور باد

که بجز کام تو را بدیش که هستن بود	شب عزب در زنته قسد رکافوربا
هر که در سر نه از جام و فاخت سستی	جانش زرد و اجل تا جاودان خموربا
خو اسم کن جهان مامور امرت با	کشم او مامور و آنکه گویش مامور باد
و هم با وصف تو چون خورشید خفاک	در چشم حضرت که شوی رود مندر باد
ضمیمه بخت که کف ملک را هم سگ	گفت خدمت پیش جل باد و هم ساچورا
ورنه دایم چارچشم در غم یک استخوان	بر در صفا را در اندر سر ساچورا
شاعران از دولت مودم ذکر می کنند	رسم را گویند که قهر اجل مستور با
بنده سیکو دیبسا در شکر بل غم و آ	بمخنان خمر و این دار العز و زور با
لیکن از جاه تو بر سر دم زبانه	کا نذران راحت شمارم در کمال با
بلوغ دولت را که امان کمال است	با نامی عذیبان حاصل مامور با
وان چهار از او سرش را که کشید	از حال سیرگی مردم دولت سرور با
تا که بر سر بخت کوشش ایشان شایسته	نشود در بلج و بهری و مروت با
تا که اقله و کاین شرط کار عالم است	کمال درایت کار ساز کاین و عقد با
میشد رسد عالین هر چه حسین	از قول شاعران صد شاعر مشهور با
و آنکه از سپه ای بیع تو آید و ک	کردن و کوش جهان پر لولو مشهور با
بار است که مردم حاج و در کباب هم	مجلس فردوس که در جام و ساقی جور با
البحر الفیض	احتیاجی نیست خجاست زالمی رود کار
غزالیین	و کنت فوج بود از سندی مشکور با
خسراب کردی بکجا انگل کور بود	ماند در صدف کرمات کور بود

و با کشت بهر علم و فضل و در استمال	شکر کشت بهر نون شکر و شکر بود
برفت باد مروت بخت خاک و فنا	بستان مودت بر آذر بود
سخت نشسته و سخت خفت شکر سینه	نماند بخت و پیوستی ماند خسته بود
فلک بجز نشد که زمان طلیح سر	جهان بجانم نشد که زمان خور بود
دریده کشت بزودین ماکسی دل لطف	بریده کشت بشیر مسکله بود
نیست بد بشا هم نسیم سبزه عدل	زیر بد ما غم بخار غم بود
بصدق نیت درین حضرت ناصر جا	بلوغ نیت عمد ملک غم خور بود
بلاک کشت عفا را بل کبر سکی	مگر نامذیر بچشم شرف کور بود
چه افروغ نیاید برای سال	گرافش از بنه رفت در دو و یک بود
و بود جو دعه کشت نیت مسیح	که در جهان کرم کس ندیده بود
کنو که صبح خجاست ز شوق بخیل	در خون برده شود آفتاب خاور بود
سعی عدل نماید بگردن شرف	سپهر ملک کردد بگردن خور بود
درین سخن که خسته انده مایه ن	بشکل عریه بر سر کشیده خنجر بود
بش پیشش یکدله لطف صالح	رخش بشک کناریده صحن دار بود
بخشم گفت که چنین بر می آید و با	گویی بر شیشه بود در برابر بود
امید جو دهر از جهان گوید که آید	فلک بطلع فرخنده بر جهان در بود
بجون بست سلطان مصر و شاه جهان	جستار دولت و سالار ملک و صند بود
خدا یگان سلاطین سست و کمال	کمال ملک و دیمه و تاج و خنجر بود
جهان شاد و نغمه سستی که بخت او	بمیت بست به انعام روح پر بود

فوی بکوت و جود است سون کک	فوی بکوت کک است او شکر جود
بفهم حکمت و حاصل است کل علم	بفهم بهنا و ظاهر است صخر جود
ششم در دل و افش من فان کرد	ششم در کف کافین طبع کوه جود
به ام دولت او کت حرم خادم کک	به ام دولت او کت کک جا کوه جود
زهی چون کفایت کمال زنت جاه	زهی بخرم سیاست جال زور جود
توفی بطالع سیمون میشه ناپ کک	توفی برای سیمون مدام در جود
به احتشام تو فرخنده با و طالع نخت	به احتشام تو خشنه کت حشر جود
ز عکس شیخ تو نماید یافت باز عدل	ز عکس کک تو شرف یافت محرم جود
غلام کک تو بر سر خا و تاج شرف	غلام کک تو بر روز کوفت بخر جود
بلید مثل تپه کک محفل خیر خنده	بلید مثل تپه کک مطلق ماد جود
پسارید ترا در کار بر سر کت	پسارید ترا در کار بر سر جود
صفای مدح تو در استادی سخن محمد	صفای مدح تو در استادی سخن جود
ز قبول کز تو لاغر شدت خرم بکل	ز قبول کز تو لاغر شدت لاغر جود

البحر المحیط	
شاد است نام تو جمع بره جود کرم	در مع نام لایق ظاهر کوه
باین صفات شدی در زمانه دور جود	
باغ سه مایه دکر دارد	کالان از بسکه سیمون زرد دارد
بسج طنز رسید فیت بود	که تپه سه ایبه دکر دارد
میتناید که از رسیدن عید	چون سیمون مردمان خیره دارد
حسج بر کاهگاه شعل کک	که چه در سبای کوه شتر دارد

کلی رعن پایا در کس است	جام زین بدست بردارد
بلبل اندر جوای بریم زور	صدا نوای عجب ز بردارد
ابری کوسس رعدی فردو	تا گل اندر چمن حشره دارد
کز ز چساده تاج داره کل	زیبش کک تا جود دارد
بر دریا مین بکلی کک است	ز سر و کار محضه دارد
که کد است از کجا باری	که ز سپر و زره صد کد دارد
هر زمانه خیار سوی نک	بنا جات دست بردارد
مگر اندر دعای استتقا	در نه با او فلک چه دارد
پیش بچکان گل ز پیکشاد	هر شب ز بهال نه سپر دارد
با بقایای شکر سها	که صبا عزم کرد فر دارد
شیخ درد دست پدی چکند	وز چه سستی زره شمر دارد
در چنین موسمی که باغ بنوز	کس نداند چه نغمه دارد
با سیمون باین که تادوسه زود	بی رفیقان ستر سفر دارد
و بن لاله چون دبان صد	ابر چو سسته بر کهر دارد
لاله سوسه بر زبان سپردوز	مدح دستور داد کرد دارد
با صوره بن که شایخ در دست پنا	از مسالینش برک و بردارد
طایر سیمون بصره کوه خدا	بسته و تیش با طفسه دارد
انکه گیتی ز سبک سستی او	بست دبان تا بسره شکر دارد
انکه از عشق نام و صبر است او	فاک سحر و بهر سحر دارد

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 شماره ثبت ۲۵
 شماره سند ۱۰۰۰۰۰۰۰

در ایش اندر لفظ کارجان	از نفسا سی پشتر دارد
کلش اندر پستان باطن و جفا	کتسین سنج قد دارد
دشش اردا بجایات شد	در جسا دات چون اردوار
اشری پیش ازین بود که دره	کاکت لظن و کین نظر دارد
کسوت قدر اوستان کسوت	کز نیم پسخ استوار دارد
ورنه تسلیم آسمان مکش	کار داران خیر و شر دارد
زانش پاس اوست اینک موات	روز و شب شله و شر دارد
زودت پای است اوست	هر چه ایام شکست و تر دارد
سسد الکر که از سادات حام	خویشین در جهان سواد دارد
بشیرش را سان پرسیدم	که چه این احصا مع فردا دارد
گفت تا کردای دستورات	بس بگو همین بسند دارد
ای بجای که درایت از خواب	رسم شب زانان برود دارد
ناید اندر که شمش نفرت	بسه چه تقدیر شکر دارد
کلبه ز جهان جان تو نیست	فوق تختیکه جانور دارد
چشم بخت تو در جهان بانی	سال و مده همه مهر دارد
مشندان سوی خاک کافشا	روز و شب شمش و صبر دارد
عرضه ساعت تو هفت سپهر	کاشتر و برج و ماه نور دارد
روشم مجلس تو جیت بهشت	کوفتا از برون درد دارد
حیرت نعت تو چه جز در هم	بجهان عقل لگ و کرد دارد

عقل آزاد در تو می برسد	که جهان جله زیر پر دارد
مرغ فکرت کجا رسد که بنوا	رشته در دست خواب و خور دارد
همه زین سوی نشسته دور	بسره ولایت که آن لکر دارد
پدر اول آدم آنکه وجود	نه زمان در نه از پدر دارد
قبله آسمانین ز نیست	که چه تو در زمین سپهر دارد
در دریای دبر کسوت تو	دین سخن عقل متسهر دارد
کو بهرت زانکه زنده باشد است	جای در حسیه بشر دارد
آفتاب از بر تراست چه	کار که بسره زنته دارد
جسم خاشاک از ان چینه	کاب در یاش بر ز بر دارد
تجسس چو تو نکرده خصم	خود ندارد بسوزو کرد دارد
چون کایسم وسیجی باشد	بسه که خوب و کلیم و خرد دارد
ضم چندان هوس بره که ترا	علم بر عفو ما خضه دارد
دیو چندان علم زندگنی	که بی سایه عمر دارد
با عفاف و دوست کیت یکی	که نه یکسای در ستر دارد
زنج سنجبیری که بر اعدا	قهرت اعجاز از لاندرو دارد
نگران در جهان که داند کرده	آنکه تو ضیق را بسهر دارد
کاب در جوی است چرخ چوئل	دشمنان را لکه سپهر دارد
ماز کوزاره چه خبر چرخ	بر جهان روز و شب گذرد دارد
روز عشره تو با کز کیت	کشب امن و جان سحر دارد

کتابخانه مجید فیروز
اشرفی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی

بر کران مادی نظر که جهان	سستوارد اگر نظر دارد
بحر صانع در میح محمد علی	چون کل آفتاب لب بند کضم
و این چون لاله بر جگر دارد	دستور علی بن محمد
طیلم منم فخر کردن در یادگان رسید	نظم چشمه دادن کون و مکان رسید
هم دم من مقصد خورد و بزرگ تاخت	هم کام من بسبب سرو جان رسید
این دود و دوشکر که جانش چرخ	بدرید آسمان و بر آسمان رسید
افزود بر دوشفت و زدل گشت	سادی براد و شفت او جهان رسید
رنگه را و بیفتی سایه مگر سخت	سختور با وید جوای جهان رسید
بلبل خسیج گشت چو بوی جفا یافت	کل نازکی گرفت چو در بوستان رسید
پرواز کرد و باز بهوای شاد و مدح	از سر او اثر بر زمین و زمان رسید
محبوب شد جهان و ز اقلیم در پیش	از جبره سخا و سخن کاروان رسید
حفت رود که مدت غنم زمانه تر	دولت رسد که نوبت لطف جهان رسید
عالی سخن حضرت عالی نیست شامش	صاحب بجز بزرگ صاحب قرآن رسید
دستور زهر مار جهان مجددین کرد	از جاه او بیفت جاودان رسید
سجود خسران علی بن عمر که عدل	از رای او بر دیت نوشته وان رسید
آن نشان که قدرش شیره سر نشان	در عهد او جهان خسر نشان رسید
شوقش چو جلوه گری یافت در ازل	شوقش است او زمین و زمان رسید
اصحاحی که از رقم محسوسه کهین تو	در کائنات نسخه سود و زیان رسید
در کار کرد و کلمات تو خیر و خیرت	حالی نشان علم کاه یا ن رسید

برخواست چرخ در طلب کبرای تو	سیب و شش این گمان که بدو در توان رسید
از کبرای تو خسری هم نبرد	انجا که مرغ و بهر تیسار و گمان رسید
در منزلی که خشم تو نزل زمانه خورد	از خفت غم خشم تو یک است و گمان رسید
سهر و کرد چو جگر مرگ قهر تو	هر نفس که خشم ترا در دیان رسید
دولت وصال عزا چیت سالها	دیدم که از قبول تو آخر ان رسید
در غنچه لب و دیده تلکین کشا شد	چون انشآت تو جهان جهان رسید
در که ده خدای نکردهی حدیث او	کار تو لاجرم به خیر فاکدان رسید
ای خورده با رکاه با از کام تو	اینک ز صد هزار بزرگ نشان رسید
سلطانی از نسیا ز دور و از یکی زنده	چون نام خوا یکی بر سلطان نشان رسید
عده و جو و چرخ عیار از دور تو بود	چون در علم کجا که امتحان رسید
نقد بر رزق اگر چه حکم جفا بود	تو خسته رزق راز و مالتی جهان رسید
مرغ خفا چو بر در حاکم تو بار یافت	خمش یکت نظر بهین آستان رسید
صدر را بر و ز کار خندان طبع من	در باغ مدح تو بکل و از خوان رسید
کلزار مدح تو طبع مرا و استر نمود	این نظر تو خشم من که بار ایگان رسید
شخصم کسب عهد بغیران عقل جان	از آستان گذشت و بدین آستان رسید
سی سال در طبری تو خیر و کم جفا	اکنون ز خدمت در تو بر کران رسید
آتش فلک ز خدمت من از دیار تو	آوازه در فکند که جاده زبان رسید
نی نی بسوی صدر تو از لفظ روزگار	آمدند که بار در کفستان رسید
کن از سر گشتن زمانه نگاه کن	تا خام قلمت زبان تو ازین مدح خوان رسید

افیت و بر که از قبل کب شستند	از باده محبت نوش سر کران رسید
ماد و نمسیر خلق نگردد که امراض	نزدیکت هر ضعیف و قوی با آنان برسد
در فیض جاه باشد که از فیض کجاست	از نسبه و ان شای تو آفریدان رسید
بحر مضارع در معجم	
در بهره زمانه تو بادی که پادشاه از دست تو بهره دل و دماغ دان	
اکنون که ما روز به شغفان تو شد	آه از حجاب حجب دل برود شد
جبهان ما روز به تمام جان او	اینک نیاید همچنان اندام او شد
کوید بنشد روز که عقل و طبع را	دیدم که رسم تو به ز عالم بر او شد
آن سکه که از تقسیم صفح خسته بسیار	از دست دمای مرد طرب ساغر او شد
آن مرغ را که بال پر آینه طوبی بود	همه بال زینت از حلال و بهم بر او شد
عشتم سرور و ظهور او در نهاد دست	سودای جام و باده مراد بر او شد
آنکس که از دو کون سبک بار دل است	او را در چشم بر دور رخ دلبر او شد
فردمان ده زمین در زمان همه بدین	با غنیت نظم او در خور او شد
آن طبع که ملک سلاطین که شخص او	از کار با عبادت او خوشتر او شد
بروست ممالکت جایش گواه شد	صستی که در زمانه زنگ و بر او شد
چون کین از در که غلوی سپهر کرد	از هم لرزه برنگفت و اجتر او شد
در باختر سیاست او چون کمان کشید	تیرش بدست شد و بد ز خاور او شد
ایچو ساجی که صورت جان خدای	از قهر تو در آینه نخبر او شد
در بادی و غمزه در بای سینه	از اعتماد جو تو بر سبب او شد

جانی که عرض کند و جهان بر تو عدول	افسار در محال باشد او شد
روزی که خشم و غضب تو شد با رخ را	آتش بجار زار شد و چنبر او شد
مرکت از برای دادن دار و طلب شد	چاره پست تو چو بر بستر او شد
بر مومنی که جوید تو پروا از کرد روز	در پیش را بران ز پیش بر او شد
در درج که شمشابهاره عفو در	از لفظ و نظره سهر بر او شد
خنده حسین ماه و رخ آفتاب که در	حسرتیکه از مدیج تو از دهر او شد
در بای آفتاب تو آنجا که موج زد	از کشتی حیات به بقا لشکر او شد
از یک صبر گلکات تو در نوبت نبرد	از صد هزار اسب فرخ صفیر او شد
اقبال تو چشم فشاروی ملک دید	خورشید بر اروق نیلوفر او شد
سپاسم تو بفرنگ در انگل و انگل	از مرثی ترنزل در خمیر او شد
افسار آدم آنکه یقین بود همه او	بر خدمت تو در شکم مادر او شد
از شایخ خدمت تو که طوبیست خج او	همه سیوه بجایست دیگر او شد
ایچو محال نیست که بنده چو دیگران	از عشق خدمت تو درین کشتار او شد
او را ز شکر بای شکر زیر شکر است	ز بسری بدست واقعه در شکر او شد
از حضرت خدیجه بدش حاضر آمدند	تا دیده مرگ در فرسخ محشر او شد
تبارش از تشریف بر خیزد فرود	دست تبارش از عقیده بر محشر او شد
بشد که در عذاب چگونه رسید صبر	بشد که در عذاب چگونه خرد او شد
با منکران عقل در خطه کار او	داند همی خدای که بس منکر او شد
کافور در عداوت به اظهار هر سینه	از جور این دو سنگدل کافر او شد

از بسکه بار داری این واکشید	اول سخن بحضرت تو داور او شاه
تا اگر است عقل که از خانه شاد	نقش وجود قابل نفع و ضار شاه
میرزا محمد علی	
که چه از عهدی تو در آذرا شاه	
هر که کرد در گردون ذکر بخت	یا سخن در این صرح مهر و سیرد
یا حدیث آن بهشتی روی که ندو جو	همو خاتمان درین سپهر زهره تقدیرد
یا دوران جورانب کود که شرفی کند	که نقش که مخط کاه امرد سیرد
یا بسیک بد چادر گلستان برود	آنکه کسک میل و تحرکات مجدیرد
بر زبان دور کردن در جواب برکت	ذکر دوران علاء الدین محمد سیرد
آنکه پیش سایه او سایه خورشید را	در شستن کفش کوی صدره مستند سیرد
دانکه جسد در موکب رایش زلف شاه	رایش بر سپنج صنوبر موی سیرد
که چه از آتش که گردون بدست روزگار	ساکنان خاک را انعام بچیدیرد
هر چه درشت از غلبه استیسا انسان تا کند	حاشا مهر زوینک احسان مغر و سیرد
عقل کل که تا بسند نفس خالی که برین	کنزد عالم دامن نشان و مجر و سیرد
جوش آتشفشان حاجت بمان حیرت	کا نذران نسبت زمان کوی سیرد
دست او در دهانت چه سیکو دم برابر	عقل گفت بازل وصل هاری امیرد
پیش دست او بسن زاندر در پیرت	بر زبان رعد او که ارجمند سیرد
خاکبش از غیرت آسمان برکت	ماز دور سپنج موزون و سیرد
گفت صراف ضمای شمع اگر تا کند	در دیار با تصرف خرق فرقدی رود

وصف یک دم سهندش شای آسمان	گفت کاین ضارمین کان همان سیرد
گفت دی برنج کوی بود پویان کشتی	اقتش ابی که سوی بعد سیرد
ماه بشیند این سخن آسب ز بطنه	گفت یا تا حدیث نعل و سقود سیرد
ای جوان دولت خداوندی کوی سیرد	دولت بر سر و قد یا سیرد
جانم از یکجا بود تو پیشی یا شیدا	که کاشن غنچه بر عین سیرد
ختم شد بر کوه بر تو سحر مردی برد	در تو این دعوی بصد بران سیرد
دور نبود کاین زمان در مجلس حکم ضما	بر زبان چسب و احمر لفظ اشیدر
نت تو کی گنج اندامت چندین سیرد	راستی باید سخن در صد مجلس سیرد
دانی از بهر تو با چشم بدگردون سیرد	آنچه ان با چشم افخی از زهر سیرد
چشم بد دور از تو خود دور است کران	مشه اکنون همچو ایوج ازین سیرد
تا عروس روزگار اندکستان سیرد	در جسد بر این سخن در سیرد
دخف باد ابر جمال و جاه و عترت درگاه	زانکه در او فای احکام موی سیرد
حاجب بارت سجد ارجی در میدان سیرد	حسرم را پوسته باغ هند سیرد
البحر الرزق	
ساقی بزت سمن ساقی که بر نظر سپهر شاه رزق بود	
گردد بود اورا عبادت ظهور را همواره با صبر مورد سیرد	
ای شای ز بهر شاهان فرود	شتری نصرت و مرغ نبرد
اسمان مثل تو نماند بگو	مجلس سمر که را مردم و مرد
برجهان ای زجهان قیام	دولت سایه بدان سان گستر
که در آن سایه کونان مادیان	بمسخر خاری می زاید و رود

با توفی کان نه با اندازه است	با هوای تو گرفت نیست کرد
بر توان آمدن از دریا خشک	بر توان تا حق از دریا خشک
با ستار سوس می سادن گذرد	مسلم را روی چو زگر در دورد
شبیخ را حکم تو صد با فزون	چسب رخ را کشم بود که زبرد
کرده از عشق بخت بودی	از انجمن موم کجاکشتی فرد
ای جفا بیگانه که خاک در	داس اندر خاکت باد نورد
مدتی بود که سیکر و خراب	کشور شخص مرا اولی درد
من محنت زده در شش غم	نی برون بر شده چون مهر نورد
ما کی رود که در بر دین جان	تن پی ز در مرا می آورد
والی حضرت عالی رسید	چون در آمد ز درم برد ابرد
ناشکالیده از آن بلای بگشت	که تو بستم بر سیدش بگرد
بنده را پیش جان پرورد تو	شربت بی داد که چون بنده بود
جان نو دادش را حای	وان بفارست شده ز ابار آورد
بس ازین در کف خدمت تو	زندگانی بدو جان خواهد کرد
تا که بر کرد زمین سیکر دود	کره کشید دولای کرد
البحر الخصب	در جفا نداری و کشور نیستی
	چون سگند به آفاق بگرد
صاحب جن تو جابون باد	عید نورد ز بر تو میمون باد
طالع احتمسار مسود	ز بنده کلهای کردون باد

صورت دست زین زمان	بارکاب و غسانت خردون باد
در زود ایامی ظل را بیت تو	مشنه بر خواب استن مستون باد
دفع سوا المزاج دولت تو	لطف تدبیرات بچون باد
خار و خاشاک منزلت ز شرف	طو رسینین و تین و زیتون باد
از ترا که غبار موبک تو	حسن مسکان رنج مسکون باد
وزی غوطه حوادث را	سوج فوجت چه موج حسون باد
کرد چشت که سفضل مدد است	مدد سگ کوه و با سون باد
روز خست که منفضل عقب است	سنگف بر در شخون باد
ز که بی مهر خازنت روید	قسم سیرات خوارگان باد
تن که بی داغ طاقت زاید	از مراعات نشو چون باد
کره لاف از دولت زنده دریا	کوهرش در دل صدف خون باد
در نه بر امر تو دو کردون	بسمه کردون بارکش دود باد
دست سرور دعای تو	الف استقامتش خون باد
در که جز نه سجدت بندد	نیشگر آتش آب افیون باد
وقت تو چسب ز زنی و سیان	آسمان را کف تو قانون باد
جادوان با ترا زدی غد	حل و عقد زمانه نمودن باد
در مصاف نفسا بچون غده	تا بشیر سید گلگون باد
در کین عدم کرت خصمت	دب سرور شفاش کنون باد
در جهان ما کی و اخرویت	کی دشمنانت اخرویت باد

بصمان حسرت دارا بد	عز و حسرت همه بخردن باد
اجرا اعمال صالح بنده	از ایا دست غیر ممنون باد
از قبل تو پیش آب چشمش	فاک در چشم در کمون باد
در شرف شو و بشه یعنی	قبضش پای نزد اکون باد
صاحبانده را اجازت د	تا بگوید که دشت چون باد
سپیل چشم و گلک در زمان بر در ریش و کس در کون باد	
در دین چو عصاره جمیل میکنند	آن یک مطلع من از کون دین کنند
دین پروری که دافع ستورین تهر با	از بر کس بر سره نشین کنند
ارواح انبیا ز صفا تا حضرت	بردست و گلک دانی او آفرین کنند
انشاءم رای او رخ خورشید خوی	هر که که بر سپهر حدیث زمین کنند
اطراف مد رساش بر زمان سدا تو	هر شب مذکورش ز شعور و سبکین کنند
خوشید کیت چاکر را این بس	اسه با دواش ابلخ ایام بزرگین کنند
حدیث کتاش که دار و عیار زوح	در کج خانه خسته درش زان دین کنند
ای باج کسی که مد اشریت است	در شرح انصاف حق تعالی کن کنند
صاحبان مشیج بجای توان شن	کان جات با غمت و علم خیر کن کنند
مجلس بدوشن کریم شکاران هم بود	چون سبت خنده شیره غم کن کنند
یک انشای او ز فکر منقطع شدی	زان انشای که بصورت خیرین کنند
شکر شود از بس که درین پوست نیستی	کار زادگان خیره ترا پوستین کنند

ای نایب محمد مرسل رواندار	تا ما من این کما وحت از راه دین کنند
چند انقیات ز ما پیش لطف	از برک اطلس و کلبا انگین کنند
شرح از تو سخیخ رو تو جو کل نازدی تا تسه بهر با کسل و یاسمین کنند	
ای خداوندی که هرگز خدایت سر کشید	روزگارش خط خندان تا ابد کشید
که سووم قهر تو بر موج دریا بگذرد	جادوان از قهر دریا باد فاکس کشید
و نسیم لطف تو بر شعله دوزخ وزد	دل و چرخ از دوزخ آب ز نهم دلوز کشید
روشن عالم تصفای ملکیت سید بد	ورنه تا شجر او شت خطبعا کرد کشید
بر سر کلک تو در عالم و اجبا	تا به استحقاقش اندر سلک نفع کشید
بزرگ دون کیت باری در پهر روی تو	کو بدیوان قدر کجرف برود کشید
کز بر سر سه شیکان کنه کلین روا	سید باری کیت کا نذر باغ خجسته کشید
صاحبانگر بنده را تشریف خاطر کنند	تا بدان دامن ز جیب آسمان برز کشید
کیت کا نکر کو نوا بد از بی تشریف تو	ذیل با رخ شرف بر غم صده کشید
آسمان را که نوید جا می کشان بود	در زمان در راه سه پوزده از سر کشید
تا عروس بوستان را دست انصاف	از ره مشاطگی و حلیه و ز کوشید
الجزال	روشنی بستان عترت با دما این شربت
	کا بر آرای می در بوستان لشکر
این جایون مقصد دنیا و دین سمور باد	جادوان چون سبت سمور از جودت باور باد
در جسم او خاکی همه بهار از اینی	در اساس کسسته از او نبات طو ر باد

دوسه جار و بخر آسان او بر با عدا دو نوای پاسبان تو بشنید آتشباری اجازت بگذرد بر با م نفسه که خاک دیوارش بیارن حل شد هستنا و کسکش را نام داد اسم چار دیوارش که کسب چار ارکان بریز خط مو نور است ایچ این عمارت را زین ای مسلمان دوم را نصف نصف اثر بسر که چون دیو مسلمان بر جا عا	سخت کردن برضا رخصه کا فر با در دماغ آسمان از نغمه خوش سو با روز و دران از کسوف کل شب و چو با در خواص و منفعت چون خصله ز نور با و نذر و پسته عالی سند و ستر با از جالش جادو ان این نهنگ سهر با طبر خور داری صاحب زو موفور با سخت و باش تا آید بر سر دو مان تصور با در سر ای دیو سخت و یا نیز دور با
البحر الخف حکم و ترقیب وجود از رایت در ای شامت سال و سه این رای در ایت صاحب و شور با	
عید بر بدین سبار کباب انگ شمش و نغمه عالم را انکه قصر خراب دولت را برق شمش چو برق روشن و سبز سنگ ملس بر ده سنگ آفتاب بمش آفتاب که از سر عجز پای چون بر فلک نهاد و جلد ای تر آرام بود هر گوسن	سفر ان اشاب دولت با چرخ از عدل و خیر سیم با دیسر از دست و کسند اباد ابره و دش چو اسطی و راد سیر گلش بود کوی زیاد امرا و از زمانه کردن داد قدر او بر زمانه پای نهاد دی ترا بنده گشته هر از ادا

بسته را که ز شمتت بودی که گشت اوین دوزخانه ز بند اندر اطراف خاوران ارد که نه عدل تو داد او داد تا بود را حشلاف صبرش شیخ	کا ندرین حادثه شمع افشا که رسیدین در زمین سیر یاد بسج کس را همی نیساید یاد آه ناکی برستی از سپه داد یکی اندوهناک و دیگر شاد
البحر المحبت هیچ شادیت را بساجه زوال هیچ اندوهیت از زمانه بساد	
بسته آمده اخبار رخ شمشان داد درخت ز کف کسان گشت و بیخ خمره نا تویسکه هر چه بجای خدایت ان بد تویسکه شیخ تو چون سبیل چون بر کج بهون عدل تو از شیر و یوزبستان ز سنگ ریزه دست دست دریا پر جهان ز ضمیر تو مخدول تر کواهدکس	شاد با ده کنای خمر خمر اسان چو برده شده تحت بلخ و بستان با بدان دلیل که بر سر سینه است کنند آنچه و کردون ز دور طوفان با کوزن و اهو و پرش و میان داد ز خجست با کف تستا بر نیسان راد که ز ما دوران برای خذلان زاد
چنانکه حضرت دین سبکی را رایت را بمسره روی نبی ناصر تو زردان با	
انکه اوسته دولت کسب کنی کرد یافت از چنگ ابو جان که امیر شاهش ای گفت بهر اصرار سوی شمت و نار	در کت را که سپهر زنی بجز دنی کرده هر که اصدت جان پرورد تو زنی کرده انرا را عی جو تو ره آموزی کرده

ای جهان گشتان کرد که با خالت بنا	ابر نوردی و باران مشبان روزی کرد
فضله بزم تو خراش بجایوب برفت	باغرا ایام بدست آمد نوردی کرد
نخت پرویز را کشید پرویزه چرخ	تا قیامت سبب نصرت و سپردی کرد
با سمانی جهان کرد کوئی بچند	عدل فی خسته کنین پیش جهان روزی کرد
زنده گو بس آن شای که گوشت	سالها که بر تاجش فلک خردی کرد
دشمن را برده آن شاه که از کشتن	ماه را برده دری که دو جسد و دوری کرد
از شب روز پیش که باست بسم	
انکه از زلف شوی کرد ز رخ روزی کرد	
ای نمودار آسمان بلند	گشته امین چو آسمان زگر کند
صورت فتح و قبه ظفری	مشند و گشای دشمن بند
ساخت تاب شد بار برود	صفت بیخ تو بجا رکند
سقف تو با سپهر همای	صحن تو با بهشت خویشاوند
خود سپهری که نیست همتا	یا بهستی که نیست مانند
در تو آباد و در خورشید باد	انکه نیاید فرخ تو بخند
محمد دین بر آن حسن که بت عظیم	مادر دهم از چو تو فرزند
انکه دستش بدادن روی	اندازد زمانه روزی کند
تا ز بار نیخا شود معلوم	کز سلطان چند شد ز جهان چند
البحر المصراع	عدد سالهای عمرش باد
	بسوی آنچه با عدد

ایام زیر رایت رای اسپر باد	ایام او همیشه چو رایت شیر باد
روزی نفسی بهر روز ز یاد و عید	با پیش خنجر می بهر نیسان و تیر باد
سیه آن آسمان را عدلش عدل گشت	سلطان خست آن را این نفسیر باد
در بارگاه حضرتش خست ام و جاه	مریخ قمر مان عطا رود سپر باد
انرا که پای حاد شد از پای بگند	دست عنایت و کوش دست کیر باد
انرا که راه در شب او باز کم شود	چو رشید رای و مجدایت شیر باد
پس نظام عالم مصلی سوی او	بسه سامعی ز عالم علوی شیر باد
آنجا که از بلند می قدرش سخن رود	چرخ بلند است و رفت ضمیر باد
آنجا که از احاطت لبش مثل زند	بهر محیط با همه دست ضمیر باد
ای دولت جوان تو فرمانده جهان	کردن سپهرش تو فرمان پذیر باد
آنجا که غل دامن نخت جوان است	از چاره چپ پر چرخ سپر باد
کردن بهت تو بسایه بلند گشت	در پای بهت تو عزت اسپر باد
چو تو فتح با بابت در جنگ سال	زان شجاعت دست تو آب بر سپر باد
حمله ترا چو هر که از کان قرار باد	حکم ترا چو آن جسم کردون سپر باد
ترت و گرم و عده و صلت چو ریحی	اسیدین نیرت شهنشیر باد
سردت و خشک زخم سناست چو خنجر	دو طبع بد شکال از تو هم سپر باد
بادی دولت تو بدیوان گشت تو	گلک ترا مزاج شهاب ابر باد
دان راز با که در شرف مهر و نخت	از نفس و سدر رای ترا در ضمیر باد
آن خاصیت که از بی نش خلق است	تا خ صور گلک ترا در صبر باد

از رنگ شاکه حاسد تو چون هم شود	از رنج روی دشمن تو چون ز زیر باد
از جنس سپهری بی قدر باد	وز قدرت زمانه یکی با خستیر باد
تیر تو بر شاه اقبال و کار تو	دایم بر راستی دروانی جو تیر باد
البحر المحبت درین خفا	
دو زیاد تو تیره و کمان تو جان هم	سخن پرور شاه گوید
دایم جو در کمان فلک جرم تیر باد	
خنده ایگانا سال زنت بجایون باد	همیشه در تو چون روز و شب میمون باد
بجز در طالع سادت که کعبه فلک است	همه زار و در طواف سود کردون باد
چنانکه رای تو بر من و عدل نیست	زمانه بر تو بود دولت تو شسته باد
جهان عمارت و تکبیر میل را می باد	همیشه هم به تو سود باد و سکون باد
چو بارگاه ترا پر شود ورق ز فریب	دران درق الف قد خردان زون باد
خصال نجستی که باغ دولت نبرد	چو شاخ خشک را اسکان نشو پرو باد
اساس کلی که نهمه خدایت نهند	ز نعل اسب حادش خراب باسود باد
اگر خلاف سخا از دولت زند دریا	بجسای در کعبه در دل صدف خندان
در از مراد تو بی باز پس نند کردون	به انظار ارجو کرده با کوشون باد
ز نام تو درین سکه که بر بند و سپهر	و جوه ما ز نساون قرین قارون باد
ز ذکر تو درق غلبه که نشود و هر	سایه همه بنگبیه صبر مسترد باد
قدرد و قدر تو سپه زرقا شکند	مهران فلک را کف تو قانون باد
بره زلف که سواد المراج نصرت را	ز خون نهم تو طبع باد و سمجون باد
چو ابر تو سپهر غلبه بر کعبه	از و کعبه کانی خرابت صبرون باد

هر آنکس ز فوج تو موج حاد شد را	زمان زمان ز کین همشاست چون باد
اگر حساب بر کردون ز شسته زد کند	ترا چه عیب ترا روی سبخت گلگون باد
و کرد شب کفرت بر روز دیر بود	ترا چه پاک ترا ز دوش با یون باد
همیشه تا بجان در کی او فریفت	حمود ملک تو کم باد و جایت افزون باد
ز که دکان به طاعی که فرض کنی	بهر ابروت آن اجر خستیر ممنون باد
ز روز کار به بر سبتیکه روی نمی	بهر از خدمت و هر خدمتی در گردن باد
خدا یگانا از غایت علو و غسلو	همی ندانم کس که دولتت چون باد
و عای بنده اگر مستجاب خواهد بود	که در دیان بخش سپهر گمنون باد
البحر المنسارع	
بدان دیس که بر دم سپهر سکوید	درین حال منظر
هم این زمان در بسم این ساعت کیم آن	کویت
ظفر لکین بیج جهان را انعام داد	ز پیشتر گرفت و کبتر غلام داد
میش خراج خطه چین و خلاستند	امیرش را مملکت مصر و شام داد
ناموس جو دشمنه بخجرتی شکست	آرام ملک و دین بیایست تمام داد
جو در کفای عمر بخورده بزرگ برد	عدش حیات تازه جانم بتمام داد
انگشته دان بیح و بطاعت جوابتیا	در همه هم هر که از ایشان پیام داد
کوس خیمه بگاه چو خیمه کفایت	خمش تا خستیر و سلامت سلام داد
از ملک شیخ خویش بر آس و بال کرد	وز نور رای خویش بخورشید و ام داد
چون سدا بچی لکه سپهر زنده کرد	آن ز خستیر را بیح و برای آسپام داد
دید آسمان که غر خستیر ماه خستیر است	زین روی ماه خستیر را مشکل جام داد

یارب دوام دولت ملک عباس باد	چون پاکت امینی را دور دوام داد
ای خوب نمط طلب خوشن ازین جزیرا	طهرت کسین بیخ حسان را نظام داد
خراب کرد بچکار عمل کشور خود	نماند در صدف کرمات که هر خود
و بالکشت به فضل و علم و راحت و مال	شاید کشت بهر نون محمد و هر خود
بجزر بل در میح خاقان معظمه پرویز شاه کوید	
خسرو وارذت همه نورو زباد	در ظرب شمسی غمزه روز باد
افروز سیر و زشای بر سر است	آفتاب سمان افروز باد
چون فضایی کسبند خیر و نیکون	همت بر کامها خیر و زباد
پیش قدمت پست چرخ آفتاب	بهر اشکال با می کو ز باد
سیر کردن پیش شیر ریخت	خسره چون اموی دست نوزاد
پلیکی کز شست میسوت رود	چون ابل چو شن کسل لدوز باد
آشی کز نس کیوانت محمد	چون شمار چرخ سلطان
یوز بان ترا وقت شکار	جام شایان کاسهای یوز باد
خسرم را در کسبید کردن قرار	بسوی کز شستند خرا کو ز باد
البحر الفیج در میح	
ما شب دو روز جهان آینه اند	
روز کا است روز و شب نورو زباد	
درخت دولت شاه مجسم بر فلک دارد	بلی سیر بر فلک دارد چو چاند ز مکن دارد
سرافرازی و عوامی باشد شاخ و بی را	که آساید چشمه شیر و تر جاسک دارد

سپاهین اطهر منقح از نصرت ترک داد	سپه داری که در قهر بد ایشان سینه بود
چو اندر دیده از پیکان و دوا بترسک داد	مخالف کی تواند غم از بدن که از کز کرد
مگر این دست برد آب و آتش هیچ ملک داد	خیال شیخ فتح انگیز او دشمن ملک از داد
مگر کان آنچه وارد با کف و شترک دارد	ز بختش کان هر زمان خبری کرد از داد
دردیج صد اقا	
بسا با داس اندر غمزد دولت با فلک سیر	
که اندر خدمت خسرو بنهر پیش از فلک دارد	
خزیده که بس گام صبح و کمر آمد	شب رفت و ز شوق علم صبح بر آمد
نزدیک خروسی از پی پید از پی شاق	دیرت که سپاهم نسیم چه آمد
خوزشید می نذر فلک جام کمر کرد	چون ننگ جو رشید به افاق بر آمد
از پی حشری بی که در آید مجلس	زندیش چه بر خواب غاری شتر آمد
آغاز نیند از پی می خسبری را	کز نادگستی همه کس خسبر آمد
درد دل نفس انده کستی بس بر آید	گیرید که کستی همه بکسر بر آمد
بر بویک و کمر عمر کرامی مکارید	خود محنت با جمله ز بویک و کوارید
ایساقی سمدوی در اندازد مراده	زان می که در زش با در و طویس بر آمد
بر من بشکن پیش کمن تو به شکست	زان دست که صد قلم از دوش بر آمد
از دست که کمر دست تو به شهنشاه	دستی ز تحطیکه کواش کمر آمد
صدیدیکه تر و خشک جهان باقی فانی	بر کوشه خان کوش ما خسر آمد
جسد بردار و قیمت روزی زنجیرت	خسره چکن چون در زوق بر آمد
هر که چو فلک زده سوادت بخندم	انرا که فلک سوی درش را بر آمد

<p> بی نیت او بیخ فضا خشک آب آفتاد از بهت او شکل جهانی بکشید ند ای شاه جهانی که ز عدل تو جهانی را عدل تو پاید که چون مایه بجزد نام تو بسی بر پست نام عز کرد سر مایه در مایه بسیار زوی ملت بود کان در نظر رای تو مایه زخمیری بی دست کوس را بر آوی برسد در شان نیار از این احسان آیات بر طو رفیت چنانکه از دور تقدیر عزم تو چه غریمت که بی منت مدگر عالم که زنده ز پرده بجلت کلمی دوست کردون که بی دهم خندس سیرت اول قدم قدر تو بود آنکه چو در آفتاب صاحب که ز سیر قلش سخن ملکوت او صاف تو در نسبت او از ایشان در امر تو امکان شیر زلفشند در لکن تو امید سلامت نهاد دشمن مگر کین تو از چو تو بر بست </p>	<p> با بهت او شایخ با دور آمد در نسبت آن کل جهان محض آمد در وصف نیاید که چه بچی بسر آمد خاصیت تو ز شید در آن خیر آمد عدل تو کرم با رخ عدل عسر آمد زین روی ز غیش زکران بر حد آمد آن صفت که آن رای تو را در نظر آمد بوسیدن دست تو از آن بسر آمد چون چهرین بویف و چشم بد آمد نزد هم در کوب خواب خود آمد در سر چه بگو شید نفسش آمد ترک که قدر تو را استر آمد عالم همه زیر آمد و قدرت زبیر آمد حاتم که ز دست کیش کان بر آمد آمد شد نایب ترانی سر آمد و صف نفس عیس را از خرد آمد کونیک مشالی فضا و قدر آمد کویس که نانی ز سیر و سقر آمد فی زایچه چو صر صر سر آمد </p>
--	---

<p> از آتش باس تو که در دندیده است باس تو شقایق است که در کامش نیاید خمر تو چو پرده اند و مساعفه را بر تانگی و خمر تو جنبان خست عشق که ز نازک نشی جای بگردد ای کاش تمانی که ز درگاه تو بر خست در زمره روی سر چه بجز جانی خرد کرد من بنده که زین پیش تر ز در محم در خست در مدت ده سال که این گوشه بسره روز نظاسی که در آمدند کردون بکرم داد که احسان ز دل کرد نظمی که در او ال من آمد بهر قسمی جانم که در نقش هوای تو گشته است اقبال ز تو قسح تو نفسی بزیوش از تو تو که نیکو که تو در قاب عالم نا اندر مثل آنکه اندر سفر عمر یکدم ز جهان جان تو جز با و بسا </p>	<p> کز ساه و پیش از روی شور بر آمد با هر قش آتش چو شراب که در آمد کان را ز فلک دو دور اختر سر آمد زیرا که اسکن علیه کل سر آمد بسره که ظرف دانش از عار تر آمد بر مرغ که در عمر صبر علی به بر آمد یک سال زغن ماده و یک سال تر آمد که دون که ز او ال من از کس بر آمد در قس اسلام بر استقر آمد از جو دو آمد نه ز جای و کرد آمد احسان تو آن بود که او بی مکر آمد از فضل تو آمد نه فضل بر سر آمد باینده ترا ز من خجسته بر سر آمد هرگز که نه بر غر فسر مع و بصیر آمد جانی و یقینی است که جان ما کرد آمد جان مرکب و دم ز او جهان و بگرد آمد که بظنرت برک چنین صد سفر آمد </p>
---	---

مقصود جهان کام تو مآدا که بر آید
 زمان که تو بر آمد بسره کلمی که بر آید
 مجالدین ابوالحسن

دی چو بخت شمشاد فلک زبنت ما	وز سر پرده شب کرد جهان کرد حساب
روی نمودند عیب بشکی که کشند	قوسی از زر طلا بر که از نرنگار
جسم او گاه پذیرد زانیم تا میر	سیر او گاه نماند در ارکان ما
کای از دوری خورشید می شد فر	که ز نزدیکی او باز می کشد نزار
برازد بود سبک روح و پیری که فلک	منعی ندارد حق خطی کرد کار
سفر اندر سخن سر چو صفای عقد	ندم اندر طقس هر چه فلک را اسرار
سفر اندر چون بخت سمان خسته	خردش غالب و چون چشم قریبان
کرده در دلو برین نعلی می استان	کرده در حوت بران ایجد و پوز
باز بر طارم دیگر صحنی سیم اندام	بکنی بر لب سمدی بدگر جام عسار
از قبلم بشیریش همی شده خسته	وز انشا راست رخ نیکوش می کشد خار
سخن از تو فاصله و موسیقی	ساش از تو ز من زنده و موسیقار
حضرتی بود بر از طارم او بخت فریغ	سفا و او ایستین بودند دیوانه
کلی بسپو ضرر عاقل و بشیارد	نیک مستند و زوایه خاک استخوان
که نمی کرد همی دامن ابراز گوهر	گاه پر کرد همی کس کان از دنیا
بازیدان دگر بود دور و دور	که از مشیر فلک خیره بود پیکار
خجسته تر کردن ارواح زنده و زنده	تا کوش نامه اعمال بر در وقت کار
یکه بسته همی داشت یکی را در کس	بی سبب خیره میگرد یکی را بردار
خواجده بود و ادایان همه بر سر	سر موسی کف صحنی دم یوسف دیدار
سایه عدل پر کف ده و نور احسان	رایت را بش بر بخت و شش و پنج و چاه

عالم غیب همی دیده بودش دیده	اعلی دمی همی کرده بودش کفش
براز و صورت بود در و شب زلفها	دست عمرش بر دهن شده از دستار
در صحنی چون صبرش تا بش نیک	در همه کاری چون علم در بخش بسیار
گاه میسد و نت یکی را بکف برسی	گاه می بست یکی را میان بر ز ناز
عددا بنجر بسیار سپهر هشتم	پوشید آنکه بر چسبیده نمی شد عقد
راست که نیکه ز بسیار ایستجستی	در که خواهد بسیاری ما بان که بار
محمد بن بوکسمن عمرانی آنکه بجد	دل او بجه محیط است و کفش ابر عیار
آنکه هرش زقرانات فلک ناز و شل	و آنکه چو شتر ز نوا لب جهان ناز
چرخ را با شرفش نیک شد و زلف	کوه را با خطش نیک شد و شلوار
کشت بر خضر اقبال بز کیش کوا	هر دو کیستی چو هشتاد و قدر او در
تا شد نفسا من از راق خلاق بود ش	بود یک سده لمبست ننگ اندر تار
بست استیلی عدلش کالی که گمنان	باز را کلبک همی طغنه ز زند و کمار
باز بان طرش تیره فلک بچشاد است	عقل در کام کشیدت زبان چون موفا
قلش آنکه برده دنیا بد فیضان	خسروش آنکه بر و غیب نباشد و شو
بست کیمت اشغال جهان از اینان	بست کیمت احکام فلک را بسیار
شادمان باش ز می تر با استحقاق	چشم بد دور ز می خواهد با استشار
در کست مقصد سادات و بره بر ایسان	بجاست مرغ امال و بره بر اجسه ار
باد در کعب حکم نوز و وقت نفاذ	خاک در سایه علم تو رود گاه و خار
آتش رای تو سپردن بر دران استحقاق	کوشش عدل تو سپردن کند از خفا

خواب من و چنان عام شد که گوی نماند	در جهان خبر بود بخت تو کین پدید
بسیار توین خورد فلک کنت مرگت	ببین تو دهم همه چه بر این بسیار
بخت با یک برورد که کند ارباب	کان بین را بسیار تو بوی آید عار
تا بر آورد فلک سر ز کسبان وجود	جو در دامن امر تو گشت قسرا
هر کس را این جنم تو کران کرد گستا	بر سر توین فلک توان کرد نسا
بس بکلیت تو بخشا در چون و چرا	بر در غایت تو توان زد سنسار
جز فلک بر کف پای تو نشود دست کا	جست ز نشان در کف دست تو ندید صحرا
کوسه با کف دست تو زود تا با بد	درم افشان دما نشاخ بر من و خفا
خواسم کنت که خورشید برایت نا	گفت خورشید که با او سخن من بگذارد
در باطهر جسم ام فلک جن شد	که فلک را بشنم که تو گوید که بدار
در بزرگی تو یک گشته سجا هم کشتن	کان چنان است و کر نه ز با نام سزار
عقل اگر از سر انصاف بجا بدارد	در دیار در جهان جسته تو نیابد دیار
نام من بنده به راه بهر بخت تسلیم	گشت شهو کسب از تو و سرف سوار
که نیز ز دستم ختم من کرد و از درد	بچشم زوش بر پیش بود گل با خار
خاطری دارم مشا و چنان کند دعا	گویدم کسب مران حکم که گویش بسیار
هر شب که بجا هر کس از عالم غیب	تا در که از کند بر کف پای تو شاد
شرافیت و لرگس بر این دانگیت	کوسه با یک ارکان و بزرگان دیا
عاشق من که من بنده هم کسب از آنکه	آن چه پاره پار نبود این خسته با پاره
این هم اقبال تو سگد اگر تو تو کس	که چون مشاخ چنین میوه هر از دبار

بیکس دادند آنرا شوان شد نسکر	روز را با خدا یا شوان کرد انکار
تا گشته نشود رسته امروز از دی	تا بریده نشود اول امروز از پار
با دهم سال سال در کت ضاعتی	با دهم روز روز در کت به دشار
دایم از روی بزرگی و شرف روز افزون	وزن و جان جوانی و جهان بر خورد
داسم عمر تو از کرد اجل در عصمت	با به جا تو را سب فلک در زخار

البحر المحیط	بهر دم اقبال فوت باد ز گردون کین
	سال نو بر تو جان و چنین سال از

دوش در جسم آن بت عیار	تا بر دزم نبود خواب و قرار
بهر با ما و در سه بودم آنکس	بهر با ما و ناله بودم کار
نه کسی بجز ما سر امر نس	نه کسی یک نفس مرا نخواست
بهر بستر زانک من زین	بهر کس ز راه من سپدار
زخم از خون چو لاله خور	اشکم از غم چو لاله شوار
بر در انم ز غم دست کبود	دل و جانم تیر تیر بجز خار
زخم سه دو سینه اشکام	دستم خشک و دیده طوفان بار
گاه چون مشق قوت اش تیز	گاه چون ز جفت ناله زار
دست بر سه زمان کجی خسته	کای فلک دست از زمین بیاید
تن بفرسود چند ازین بخت	دل بسالود چند ازین آزار
تا کی این جور کردن پیوست	چند ازین غم بودن بهار
بر کوزه از آنه جفا و مرا	روزی چند بی غمی بگذارد

بجز شمس الدین اب

طاسم نیت از خدا هیچ بس	میش از نیم بدست هم سپار
این پنج قسم و سیبم کردم	خاک بر سر ز کشت بد دو
یار چون نامهای من بشنید	گفت با من بی دران شب تا
کن ای دوست این غرض صبح	که شدت نجات جنت و دولت یا
بارانده مکش که بار دیگر	بر ایندست از دانه غم و بار
بند بکشو چرخ بندیش	راه نمود سخت باک دوار
بیاورد رسد که دون رو	روی ز می در که خدا نداد
شش دین بپسند این کر شاه	پشت اسلام و قبله احمد
خامس سلطان افضل پیک انگش	در رخ است بر که بر بار
سوی برسان زبان خواب	لبش از غیر شمش بسیار
لفظ او بر آن کاشه	باز دست از زمانه غدا
زیر بر جامی دولت او	چه یکی تن چه صد هزار بسته
روز چهار پر اسب که پیکر	چون برون اید از بی بکار
که کب زهره صبح ز غلش	که تن بادامی خوش رشاد
که زمین را کند ز پویه هوا	که هوا را کند ز غل غبار
بر باید شهاب ناوک او	آنچم از چرخ دشمن از دیوار
پیش او مار و مرغ در صف جنگ	سخت و پدید از برای نشار
مهره آرد که رشه در دندان	دیده آرد که رشه در نثار
سایر مرغ و گلش شمشیرش	که بر افتد بر جبال و بشار

سنگ این خاک کرده از اندوه	آب آن سیر کرده از تیار
ای بگفت چو وارث داد	وی بردی چو حیدر که ار
ای چو سرت هزار مدح کنی	وی چو دهرت هزار خدمت کار
تا چه سرت کار دولت تو	پس نه بابت ختم چون سو خار
رتبش ای شین که زود فلک	خود بر آرد ز دشمن تو دمار
بس ترا پشت نصرت یزدان	بس ترا یار دولت و ادار
انکه در دیده تو دار قدر	وانکه بر در که تو باید بار
رفت آن را بی دهد شریف	دولت این را بی دهد مقدا
بنده نیت از حکم امیدی	خدمتی گفت از وجب شمار
عالی را چو از ترش کردید	گشت در دام دولت تو شکار
وز را قبالت قسرتی باید	چون نجات تو چون صفار و کبا
جست از جوهر عالم جانی	رست از سنگ گیتی مکار
کرد در منزل قبول تزیل	گشت بر مرکب مراد سوار
تا نباشد برنگ زوز چوب	تا نباشد بفضل نور جانار
شاید عادت را بسا در کن	روزشا دیت را بسا در گبار

پای بد که دو ما وسعت در بند	مجددین خیر و عمارت
سرسخواه و دشمن سردار	شاه
جست ستمین و بس در دنا کرد و کما	اقبال را بوعده و خاک کرد و روزگار
در بوستان ملک خالی نشاء صبح	دائر اسیرن نشود خاک کرد و روزگار

هر شادنی که شنه ز مافوت کرده بود	از آن پاک لطیفه قضا کرد روزگار
بار و خنده مالک دولت که تازه بود	سی حساب و لطف صبا کرد روزگار
محتاج بود ملک پسر این چنین	بسر مراد کتب رو اگر روزگار
نظم جهان نداد بی پیش ازین سخن	انظر سیرت بیخ را کرد روزگار
ای محمد بن و صاحب اسلام و صد شرف	دید چه خدی بسزا کرد روزگار
آن ای که زنده آفات صحن است	در شان ملک خوبا کرد روزگار
دین کوبری که واسطه عقد و هر آیت	از دست عبانیک چه اگر روزگار
کج خلق در زمانه بی گزور آسمان	تا خاک در بس که وفا کرد روزگار
سوی تو ای رضای تو سه چشمه حیا	و این غم بر بین رضا کرد روزگار
آنجا که حکم سخن و نفا و تو جمع شد	چون که صحن چون چه اگر روزگار
و آنجا که ذکر صاحب ری رفت ذکر تو	بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار
بر سر که از رعایت تو بهره نذید	کل محروم شمای بلا کرد روزگار
هر تن که از عنایت تو سانه نیافت	سوقف بیخ کرد و رضا کرد روزگار
در سج خست تو که آمد که بعد از آن	درین برید شنه صبا کرد روزگار
در بندگی صادق و صافیت سیر که	و آن بندگی ز صدق صفا کرد روزگار
ای انوری بدانند سر و چون گنج	این سحر کی نمود گشا کرد روزگار
خبر و حامد دولت و دین رمانت است	گش خدمت نوا کرد روزگار
این کام دل علیت ناید جا به است	با عون جاه او چه عطا کرد روزگار
آنچه روی که پیش نظر پیش را پیش	پشانی ملوک صفا کرد روزگار

سپهر و شاد که تا قیامت زویش	سپهر و شاد که تا قیامت زویش
ان آسمان محل که زین سخن جو داد	خورشید را چو ساره که اگر روزگار
انگه از برای خدمت سیمون در کش	بهرام را کلاه و فدا کرد روزگار
و انکه از برای خطبه ایام دولتش	بر چس را داد او و طلا کرد روزگار
دست خیار دولت فراک و نیافت	زانش مهرباد هوا کرد روزگار
پشت پشت خدمت سیمون خشم نذر	فران پیش چون خودیش دونا کرد روزگار
شاهیک در انصاف قدرش بچشمش	از قابل چسب سحا کرد روزگار
خانیک در خلاف جمانش بکوبان	از غر بستانان غرا کرد روزگار
در سوشیک بکاش از بس کشت	ان شب پیش صحن فنا کرد روزگار
چون از دای شبه بر عهد دولتش	در دست ختم نره عیسا کرد روزگار
ای شرووی که نفسا از ختم و علمت	انما به کاصل خوف و جا کرد روزگار
جسم دو لیتیک در نفسی کلبه مرا	از نعمت تو عرش صبا کرد روزگار
با من تو کردی آنچه خفا خواند خود	و آن دیگران و خانه خاکر روزگار
در خدمت تو خدر بی خواهم کنون	زین پیش او چه صفا کرد روزگار
از پایه کمال تو جا بیکه غسل	اول جاب او ز ما کرد روزگار
من نبه در از عاجزگی نذ شای تو	تا حشر با مال صبا کرد روزگار
دست و کای من کمال تو کی رسد	کیسه کم که کبرم ز دکا کرد روزگار
ذکر ترا چه نام خسته اید شای من	خود نام تو ز عهد صفا کرد روزگار
مادر سه ای سادی و غم در باشت	کز نیک و بد صواب خطا کرد روزگار

اندیشه از صاحب خرد و همتش باد	بسه امیرگان قرین همسا کرد روزگار
بجز محبت هیچ نصرت	در دولتی که پیش دواش نخل شود
	دوران که نسبتش برقا کرد روزگار
زهی زبانه که گشت تو سیر سیر	زمان زمان سوی این بنده خراب
زهی بنان تو چسب زرق را تا گونا	زهی سپان تو آیات جو در شمسیر
بخل رای تو در سایه سپهر خان	بچشم جو دو دور مایه وجود خیر
نوال دست تو بطلان منت جو ز	زنج کلک تو عنوان نامه تیر
بسی نام تو شد حال شتری سود	زنگین رای تو شد جرم آفتاب تیر
گرفت زهی خیم بند کاکر کاشی	که در قمار زهی غوغاش عذر پذیر
گشت روانی حکم تو باد را در احرن	دیده شام حل جسم تو خاک را تو شیر
که بود چسب نوک در گله شاه و گله تیر	هر آنچه حجت ذاقبال یافت جز کفر تیر
بر آستان قدرت همسا نیاید	که جت باد کمان داشت کرد خیر
سوم حادیه از صحت ارغوان کرده	ساج صحیح که در جنب قدرت قصیر
بر اشقام تو شکست از همسا و قدر	بسانه جوی بلورینه رود بندش تیر
گفته رای تو در خاک راه راست	غشیه کلک تو بر آب جوی است تیر
صبر کلک تو در زنگر شکان نیار	ز نفع صورت ز یاد است بی کند تیر
بزرگوار در حسب حال آن و عدو	که شد ز خون تو پرون ز عهده تیر
بوجد زمر درین شمس رنگی چند است	که از مال آن منت مسکله نکر تیر
سزد زلف تو که احتمال خرفانی	بدان دقیقه که این منجاکند تیر

ز دست آن پدر فسخ کرنی تعریف	روای کینت او شد را بنده او سپهر
بن رسید ز بنام چشم و چشمه	بعد ز بنده و سخت زد و حرف لفظ صیر
چنین نمود که جسته و دوم بی ارغ	درین ده شمس نهران شاه و امرو ز
بر آستان خد او اندک خفایت است	هزار کس جو تو فایز دل از صغیر کبر
دعوات کتم و جای دعوات بود است	دران مینس که از آسمان رود تیر
بلی تو خ من بنده خود من بود است	چه در قدیم و حدیث چه از قلیل کبر
بلطف تو که پذیرفت کوشش نفسان	بسی تو که نیالود دانش تقصیر
همیشه تا بود سپهر در قیاس جوان	بلین سخت جوان تو باد عالم سپهر
در عاشقی کز کز	ز زنگ و دیده بدخواه تو سپید چو غار
	ز زنگ روز بد اندیش تو سیاه چو غار
بندوی که کمر کمان کرد مرال لوطار	سخت بر آتش نهم جان مرا بنده و دار
لا لراندن بدم و در خست تا در آتش	بندوان دست بردند ازین کبر و دار
بندوانه دو عمل من گرفت از بار	داری از سر بر دو عمل با بر این خور و دار
بند و انرا چه غم از گرم و آید ز بار	عشقشان در دل از آن گرم تر آید و دار
عشق بند و بهر حال بود سوزان	که در آنکست بود عادت سوزانی نار
اشاق کلکی بود و همسای ازلی	عشق را بر سرین رفقه کایک سر و کار
دیدم از چشمه جگر چسب او را	او یکسانه در دهن پیمان بازار
همه را گویند که از چشمه ابریش	رخ زخنده همه میند مردنظار

کشی و جایش دیدم و با خود گفتم بنیون من که بدین گونه سخن کرده آنکه دلال و کیسوی پراز عطر و سیت رنگش چیت کی کوی بلورین در رنگ دو چرخش که است و دماوند که نام اینک آن جور که اوراد آن شهر است گو سپاری بی من اینک و آنکه بد من در آن صورت او عاجز چیران هست و آنم علی کردی و من غافل جا دوی کردن بند و چو اسان باشد چون ناکا فسر و داند از آن شهر پای من رنگ فروماند ز شاد را گشامی رنگ بان عشق بسیار کس و ام خنده می آمدش و سینه بی داشت گفت که ز بروت عشق تبار کس است آنچه اندر مرا که بختری خود است گشام از زنجیر پس چه بود تا بزم دل از جای بیشت تا که دنج و شیدم نوحه زاری بیکدم و یکفتم و ای	اینست افرونگر جا و دلب بند و سار هم بسیار ای خود از خنبر و از رنگ نیت دلال در آن مرتب سیر باطل ابروش چیت و دو چو کان سیه که پناه سلسله زلف که است و که است تا و یک آن بت که در ارجان عزیزان زو نیک در دل و دین خود ای صورت وید و روی نکران و دل از اندر نگار دل از سینه بر آورده و از سر دار بنو و بطبعه را آشنه در یاد شوار همگی که خراسند بود از رنگ ساز رفت بر شک زمین پای خود کل ستوا که که فرم عشق تو بصد مهر کنسار کاشنجان خنده نیت سنی رنگ هیچ جا که ز زبانی رسد بر سر خیم سیار بر خوری زین و از وصل من مانده مد گفت اگر نپند ببری برو ریش خود جاسه بدیدم و آنک از رنگان کف افیت پی سیمی و با سیم بی باید بار
---	--

دلش از نوحه و از زاری من باز سبخت گفت خروش ترا را بنامی که چه کن مساحب عالم عادل خلف عالم علی اگر آسان بجز از تو شلاداده بود نیز سجد چهل از من سجوی در پیشش رو سینه اش که از هر دوام بخسریک گشام ای دوست نگوراه نمودی تو یک گفت لا حول و لا قوة الا بالله او چو بر گشت ذروانی شد از آنجا در روی سیم آورد بسوی خانه در بستم بدو خنبر هم از اول شب گشام اشب بجز بر سیمی سوس انگ را ندیم که بی غرقه شدی بر شرای که در انداخت دل از من درین دهن کار که سیم رخ سحر کرمی و تری آن شبر جان که مرا ماندم چشمه ولی منت خود را دیدم گفتش ای انوری آن شبر چه فادست ترا چتر خرم و با خود چکار بشهر	بنوا از من گشاد و آن لب تنگ گشاد رو بر خواجه خوشتر بود سیم چار سطحی بر سر جلال انور اشع و یا ده به از من سگی راه ترانه صد بار نیمجای چو منی بگذرد از چل و دینار بمثل قیت من که بگذشتی ز بنام با خداوند که از هر سینه ز زبان گشاد این چهل بود که بگفت میانش پر خا که گشامت کف ما خنبر بد آنجای شاد چون کس کار ای جان که بر ندی ای بست که دم سوی در روی بروی دیوا تا که صبح سگی ناله گشام زار زار اه که دم که بی خنبر سبگندی نار بر فلک دیدم زشان شده آیم کرد سگی جوی پراز شبر خرد و منتسار سوی خنبر نهان بطن بر اور و بخار بر خنالی بزر بر طرف صفت با که فرود شبر و غمزه چون بو تیار قصه عشق گشام که دم نکرار
--	--

خوش بخت بدو مراکت سیه کارگی هم در آن لحظه خبر سویدی را که برد رفت و بخت بدو پاورد و بن بست نه ولی نیست من بود نه ستمو قتم و زبانه ناره ترا که عطا خواست عطا و یک ای چسب ختم با نده سری پورا دورا با تو تا چند سپایان آرم ای کرمی و حسیلی که ز نسل آدم از کرمی و حسیلی است که می پیوستی که چه از قصه درازی بر کوشی همه قدر تو که گناه نخواهم کرد نازنده که گشت جز که خداوند کردیم من بر آنم که هیچ تو بخوانم بر خاک دانم که ز بدیم کار جو ز خوب کنیم با ز کرم جو کلف را که بار تو هست آتش فلک آرای چو بجای بود تا بز یک سر و صد را طبعها آفاق	کشم ایجا چه سیه به نبود رنگ کار بخت آن برده سپار و به ناکوی سپا دست و لاله ار که چشم شدم آنکس را راست من بان خود خشم چو با یک پنا تا بر خواب که از زنده که رسد و ستم از جهان این سر و سودا بر این اندلی دورا قبالت که برت پاداری و پا کرم و حسیلم تر آمده بی استشار نفسه ز داغ و زخم چون نم سوختار که بود از پس شمشاد تر از نجار تا نرسد که دی باشد قدم دید نازسان که گشت جز که رسول عمار تا شود فلک سیدین فیکند ز دنیا من چون ز زخم در طلب ز رخسار ست ز زردن خاک سپا چه کجا جای باشد که جهان را در صانع آید عشق جاری دل آید عاشق چار
دل سخن در سنج دل من با در کوشا چنان جاری وقت را و نذر ادا شده دایم تیار	

بر سرش که کبک ری ای با کسر نامه تسلیم او بر رخ تن و آفت جان نامه بر نقش آه عزیزان سپدا سلسله غم افشان بسته سطلو مان تنگ رایش کرد و در محرومیت از دو کاه مصلح تا کنون حال خسران در عالم آه خیزد دست که پوشیده با سدر روی کار با بسته بودی تنگ در وقت کین خسر و عادل خاقان نظم آنچه دانش خسر بدین است که در پیش بود با نخواست ز غم آن کیست که واجب باشد چون شد از حدش سر تا سر تو آن با ای کیو مرث بقا پوشیده کسی عدا قصه ابل خراسان بسته از لطف این دل آنجا جگر بر پشیمان گویند خبرت هست که زین زیزد ز خبر پشیمان خبرت هست که از بس سهره در زین بود بر بر زگان زمانه شده خردان سالار بر در و زمان اسیر از خردن جهان	نامه این خسران سپر خاقان بر نامه تسلیم او خون دل و خون جگر نامه در شکستش خون شمشیر عسکر سرش از دیده محمدان تر خون شود مردنگ دیده او در غم بر خدا او بد جهان خاقان پوشیده که ذره نیک بدنه فلک هفت اختر وقت است که را ند سوی ایران شکر با دشت و جهان و ابره شاد و بد پسرخاندی سلطان سلیمان خیر خواستن کین پدر بر سر خوب سیر کی رود او را در ایران را و ایران کسیر دی نه چهره لقا خرد و خردون خیر چون شنیدی ز سر لطف در ایشان نگر کای دل دولت و دین از پشاد می خیر نیست یک فی خسران که نشد زیزد در جبه ایران امروز ز غایت اثر بر گریان جهان کشته لبان خیر در کف زندان ابرار اسیر و مضطر
--	--

<p>شاد و آباد مردم نه پستی مردم سجد جامع هر شهر ستوران شاز خبر نخبه بنام چه فقه عزرا نکه کشته فرزند کرامی اگری ناکامان انکه را صد زره غرور سید با زهر بر مسلمانان زان نوع که کشته شد هست در روم و خطا این مسلمانان را خلق را از غم فریاد و س ای شاه نژاد سخت دانی که پادشاهت بناست گفتی قانع و آسوده دل خست خدا وقت است که باید ز رحمت پادشاه زن و فرزند و زر جمله یک جمله خست ایران که از بودی فردوس سوی آن حضرت که عدل گشت جو غل هر که با پی و سستی داشت بچنگ در حکم رسم بر آن قوم که جو غل در حکم رسم بر آن قوم که جو غل در حکم رسم بر آن قوم که جو غل در حکم رسم بر آن قوم که جو غل</p>	<p>بجز جز در شکم مام نیانی دست پاکبایی شده نه شش سداوند در دختر اسان خطیبات کزین پندار و در زهر و شمشیر نیار داد دار و آن جنس که کوشش خریدت بز که سلمان بخت صد یکمان با کافر غیت یک ذره سلامت بملانی کاف را زین رسم از او کن ای پاک سجد انیک بر افراشت بغرت اسر زین فرود ما غر شوم بی غار نگر گاه است که گیسو زینت کفر بردی سال روان شان بگر طایر و صف خواهد تا حشر برین شو حشر دور از غم ای که از ظلم غران شد چنگد آنکه نه پادشاهت مراد و نه ان پس آنکه نخورد و ندی از نازش از نصیحت آن سبزه که می کار کرد از پس آنکه زده پاشان بودی ستر از پس آنکه بسوزی گشته ستر</p>
---	---

کردن

<p>توفی امروز همان را بدل اسکن از تو غم ای ملک و از ملک العرش بهر خاسته انان چون تو خواهی حق سپردت بعد تو جهان انیکم کر چه بران شد بدون ز جهان ستر نه باطل است با بد چو به آبادان خور بهر پیشا بد بشوره چو بر باغ مطر هست واجب غم حق صفا برد اور از چه محروست از دانت تو این جور غریب بر خند با رخسان ارغاور از سنج تو شارت بر جو رشید شتر باید روشف قاعده فصلی بسنه انکه سولاش بود من ملک خزان بر و انکه بر هر تو شست چو بر شمس قر تا دین کار بود با تو بهت یاد ر نیست ز که او را به بند ز کی گشته او نفس است چنان کات را سپهر که در کاست بر با ند خطور در محشر بجو او با شتر داد کرف پرور</p>	<p>کرد آفاق چو اسکن در بر کرد از انکه از تو زرم ای شهر و از بخت موافق بهر پشتمن چون تو پشتمن خست ای سراسر از جهان با نی که غایت سل جبره باید از عدل تو سینه ایران را تو خور و دشتی بست خراسان طلب هست ایران بشل شوره تو ابری نه آب بر ضعیف و قوی امروز توفی و او حق کشور ایران چون ملک تو ران چو کر سپاراید پای تو برین غم ز کاس کی بودی که ز اهنای خست لیسان پادشاه طلا صدر جهان خواجه شریع شمس اسلام ملک بر تبه بران لیدن انکه از هر تو تانه است چو از دانش روح یادش با دحق غرور جل بر همه کار چون شکم کرد این کار کاران صد برور از تو ای مایه خست حکم سحر سحر را خست را زین حشر شوم اگر برانی پس سلطان جهان سحر که پروردگار</p>
---	--

دیده خواهد یافت کمال الدین را
 هست ظاهر که برود مگر نوشیده نبوده
 روشنت است سبک بر آنکه که جو کرد و نرا
 نیاک دانی که چه و با بخت داشت بر
 و نذران مملکت و ملت و آن دست
 بکمال الدین بنا می خست اسان کشند
 چون کنند پیش خداوند جهان ز سر
 از کمال کرم و لطف تو زید سا با
 ز دشمنه حال خراسان و عراقی کنی
 با کشد رای تو چون تر بر آشوم کمان
 آنچه که دید جو بخش شفت باشد از آنکه
 خست و اور به انواع بهتر است دست
 چون کرد بود و ایضا درین فانیست
 هم بر آن که نکند استاده سخن گفت
 بی کمان خلق جگر خوش را در یاب

بحر بلبل مخبون در مبع
 با جان را بفرود جو کستی پای
 از بجا نداری ای ضم و عا در نور

شب شمع و شکر بوی گل با و بجا
 سه زوت کل فشان و سبوی در با
 می و شوق و ف و درده بی و بوس
 باله بلبل آواز است سیم عدا

خوش بود خاستگی را که توانی هست
 تو بجا آمد و بس نام طرب در کلزار
 ساقیا خیز که گل رنگ رخ جو را شد
 مرده خواهد که درین فصل بخت از جا
 کاری ساز که بی می توان رفت باغ
 بلبل بر شیده شات کل سپهر و چمن
 باد نورد زهر که چه بستان بگشت
 چوب دستی مکت مین تو که خاسته
 شبنمی هوا باز نگن بر کل
 سسکل غنچه است چو پکان که بود بر آتش
 کل نازات در خشنده چو با قین جان
 فصل خمر عرق آورده بر رخ بر شادان
 دی کل سنج و سبک و سبک و سبک
 کل سبکست ترانیت برین قیامت
 کل ز طیر به شد و گفت که ای سبکی
 کو فی آواز تو بر کشیدی سو بسته
 سه روزان شد ازین جمله کل کل
 سالها بودم در باغ و ندیدم رخ شمع
 کل که با بر داشت و بد گفت که من

دای بر آنکه وی دارد و آنسم انکار
 چه بجا ری که زد لبا بر و صبر و خارا
 بوستان خست می که شو طوی است پتار
 کشته خواهد که ز خون لاک کشد با کلنار
 ست رود سوی چمن آت که نسیم شیار
 نیندند که دست بود ما همیشه
 کل صبر بر برون رست ز سپهرین خار
 کرد و صرف چمن را سپهر پریش و نگار
 که دو صد دایره بردایره زدنی بر کار
 بر یک پیداست چو بی که بر آرزو نگار
 دانند تا چو لولو چه در جنت انار
 مادران شک بره ابره بی بار و زار
 در میان آمدن گفت و شنبلیلیا
 سه و یکت ترانیت برین قیامت
 دم خوبی زنی خست بر کد ام استلما
 دعوی رقص نمائی و ننداری و فشار
 پای بر جابم به چون تویم دست که
 تو که دوش ای امرو ز شدی در بلدا
 هر یک سال بگشتمه نامیم دیدار

نسیب این یازده مد بودن در پرده
 سوی شمس از بی آن فرستم تا در بام
 نازش تک و ملک ناصرین قلقت
 آن جان سخت شد پاک ل پاک سرشت
 آن خسر و مند نهردست که کرد خست
 گفتا و مناس از رزاق و حوت لمبور
 نغشته ای قدر ترا طارم کردن کر
 همه چه گویم ز مدح تو که گویند
 سکران همه عالم چو رسیدند تو
 احتشام تو در حقیقت بنایت عالی
 و تسلیمانی و زیر تو سرسخت روان
 چه که در صدم تو کردن کش اگر شد چو بسا
 با همه کسی تو سن کردن چو شتر
 نیست بر ملک تو که ملک بود ملک
 بچو بار این شبیه شد بدخواه تو باز
 و منت را چو سر در دینت اگر گنج مند
 نشود سنگ اگر چند فراوان باشد
 علم دولت تو خراج زمین است و زمان
 ده ره از نه فلک ایام شدت سراج

که گون تیر تو چشم تو رخ و زبانت خوار
 بزم خورشید زمین ساید حق فکر بسیار
 که بر تو نغمه کند بخت بروی صمد بار
 آن کوه صورت نیکو سیر و نیکو کار
 بجز در کمان که بدل نیست بسیار
 در او تسلیم از کان بلا دست و د بار
 زنده ای شتر اصبح سینه آینه د
 تو از آن پستی نیست بر آن سبج انگار
 تیر تو خسر و خلق تو که تو کردی
 کشتا طو طرب و ناز و نسیم آرد با
 تحت آن چرخه بر باد شسته چو خیار
 هم تو اس با کنی پست زین چو خیار
 دست حکم تو پندیش درون کرد محار
 نیست بر طبع تو که طبع بود که هر بار
 که با لاکش تو چشم نه بعد ده چو جان
 نشود ملک و نیار ملک و دنیا
 جسکه بر خسته در ناله آهوی ستار
 عزت ذات شریف شرف لیل و نهار
 که تو بی واسطه بخت و شش و پنج و چهار

<p> الوجه عید خنده و در عید بر تن سربان سرب سربیده عد در او چو شتر زانو نزار </p>	<p> ای بر خست ز آسمان بر تر ای تو حضور جنس و نوع جهان </p>
<p> صاحب امر الله که تو بی واسطه بخت و شش و پنج و چهار </p>	<p> نور ای تو آسمان و کر وی تو مختار خاص و عام شهر </p>

کترین آستان در که تست	برترین بام گشته اخصه
دبسه در مدحت شاه زبانه	چسب در خدمت بسته نگر
نزد بر تو ای بیجو و مشر	روز بار تو ای بیجا سپر
شوان بر نام نوشته و ان	شوان کرد یاد اسکن در
در هوای تو میش خوش مدغم	در خلاف تو بخت بد منم
یک نیم است از هوای تو غیر	یک سوم است از خلاف تو
ای همان لفظ تو دور و سینه	هم از پیش و هم بد اندر
چسب در جنب رفت تو قیصر	بجسه در پیش خاطر تو سر
دست را در تو ابر پیشان	طبع پاک تو بجسه بی بهر
دبست از در از چسب رخ نشان	گلک از در علم غیب خسر
کار بند و خسر و منتقا و	امر و نهی ترا منتقا و قدر
چون بنحانی خلاف چسب بیجا	چون برانی قسبول بخت بد
پاسبان در سرای قدر تو اند	شکست چار طبع و منت اهر
نوبت کشتن کج کس است	دشمن تو چه همه به شمشیر
چون تو کرد و بخت نصبت کرد	مشبه تو نوشته عرض جوهر
ای زمین مسلم آفتاب لغا	دی کلک است و کلک غیر
ای بزرگی که از بزرگی جا	هر که بر خدمت تو یافت نظر
کرد پسته در دست محنت ای	بروز دولت بیکو ان سر
گذشت از کلک برتسرا نگ	گرد و زنی بد که تو گذر

بند نینه از بکرم امید	خدمتی کرد از و عجب شمر
عاجبندی بود برده با چو	از بد روز کار بد کوبس
ممسلی بود دانم تو گرفت	از جنای سپه رو ن پرور
طشش بود که خسرانه جود	بی نیاس از کنی بیجا نه دوز
کرد و ازین بخشش تو سینه	یابد از خسر دولت تو خطه
بر بد از نجات از بخت	بجسد از سلامت کشر
ذنی شد که تا بدین آید	چشم دارد بر او کوش پدر
بست به حکام آنکه با کوش	بر سه جود او نهی تو پر
عقله در کوش چسب رخ کرد غیر	کرد روی غیایت تو خطه
بسته را که مثال داد بی	بنسایت یکی بدو بنسکر
صله دادن ترا سست او آرا	ز آنکه آن دیده ز جسد و پدر
چنگ کار نشانند دست سخا	شاخ آن جسته گرم نیار و
نیست ناد در ز خانه انصام	دانش در ادی در کار کاهس
نور ما در نباشد از خود شنید	بری بجهت نباشد از نسیب
تا بود تیسره خاک و صبا بی	تا بود شد باد و تیسره آذر
عالت بند باد و سپهر فلک	آسمان تخت و آفتاب نهر
حسب فرخنده و قرین اقبال	گلک پاینده و سمن و اور
چون منت همه بر از دست کن	چون همان صد هزار اضران
دریزی شادمان و مست با	کار آن کلک دارد دولت خور

ای بهت بر ترا چرخ
وز بزرگی دین نردان ز سیر

بر ده جکت کوی از باد سبا	کرده دستت ز در بر ابرو پیر
ای جوان بجی که شل بر شپه تو	کس نیاید در خشم کرده دین
بنده اسب با جمال آردن خلیب	آن برای دلمکات چون خورید
عزم آن دارد که خود را بخشن	باز دارد از قبیل و از سیر
ویکی چون ناگه دانی چشمه است	بسجود و کارهای حسیب
خانه امین ترا ز میت گسرام	شایدی سیکو ترا ز بد سیر
تا با کون خود کنیزی داشتم	زانکه در عشرت نماند ز کزیر
از ترش رویی و آریگی که بود	چون جنای عصر و چون دزدیم
کاوه دشمنی طرب بان این زمان	باز بست از شکست سال خدایم
یکت صبر ای باوه ده ما پیش	ورد و باشد اینت کاری بی سیر
بلخ همچون عیش بدو اچک	تیره بی چون روی بدگوی دیر
از صفا و راستی چون عدل	دو خوشی در روشنی جان و سیر
رنک ادب است چون شایخ تم	ورنه باری زرد چون برگ زیر
که فرضی ای بسا شکر اگر کن	از تو گویم با ضمیر و با کسیر
وز زنده دوست ما و دوست	کای سلیمان ازین کاظمیر

انوری بی تو در کس میکند
تو بزرگی که برده خود کسیر

بسال سعد در آینه کعبه کسیر	بسال کوی که سجود بجی گفت
بسیارگاه بزرگی نشست باز بکام	جمال مجلس سلطان و بارگاه دزیر
بجای ملت اسلام و خشم دین خدا	که داد خرد و بجای ملک را بگاه سریر
بجهان جاه و محاسن همه آنکه سجود	نمود کار دل دوست دست ابرو سیر
پان پیش پایش چو زخم سیر	تین سبزه کمانش چو نزد حق ترویر
بدست قهر خد و هل خم بر احد اش	بدست عدل کشد پای ظلم در خنیر
نه با عمارت عدلش خسرانی آید	نه با حمایت محوش مخالف از سیر
همه تو اچک خشنش خست است و طبع	همه حوالی عدلش سبزه است و نذیر
ز شکست خاره برادر زلف سپت	ز شمشیر شوره بدو شد بدت ز سیر
ز نامه بی در اهر او ز نامه ز بین	سپهر بی در بر قدر او سپهر قصیر
از زده نامه شاد بخان بزم و در	وز و سپهر ندارد بخان قلیک سیر
ز نازکیت که در زلفش کف کسیر	سپهر هست که در زلفش کف کسیر
ایا بقدر شمشیر از زبان عهد شمشیر	و یا بچو در بخا در جهان عهد ظمیر
نموده در زلفش حکمت تو زده برگ	نموده در زلفش بهت و جو د سیر
دهد در رنگ رکاب تو خاک را طیر	دهد شتاب بخان تو باد را ترویر
نفت کمال ترا عقل بر ملک قدیم	اگر دو جز تو را بر زمین خستد خسیر
بر پیش خستد تو که در دین بود با سیر	بر پیش طبع تو دور با بود ز خست سیر
مشاره تو خطای تو بر تو سیر	بسیار که ساید عدل تو بر تو سیر
شیرای کفایت را نموده ابر عسیر	بسیار که ساید عدل تو بر تو سیر

بسیار که ساید عدل تو بر تو سیر
بسیار که ساید عدل تو بر تو سیر

بسیار گاه و مرتج عاجب در گاه
 بون آیت عدل تو پشت و مهر تویت
 ذاب قدر تو افواک دیده نگام
 کوز چه بسه صدوست مایقلت
 سپهر گلک غمیر تو که بدست آرد
 شتاب گلک تو باد بود دولت تو بر
 زلف آفرینش هم تو بیک کال کت
 که روزگار اگرش پای بوز من آید
 رخصا و کین ترا حکم طاعت کیشاه
 عدد و خواب غمور اندر دست چرخ بدان
 بزرگوار کشم چو شتری بر جوع
 بون بخت و بجز اول میسه من
 غمیر دولت تو لا اله الا الله
 ازان غمیر صوابان اثر بی چشم
 بشرح حال درین خالیج حاجت
 همیشه مانجو آسمان و آنجسم را
 زبیر آنچه واقبال آسمان باوا
 طبع زای رفیت همیشه رخسار
 زلفک اشک بدانیش تو عدل تو

حضرت و عطار و خسیله و لاد و ک
 ز شیره رایت تو بت شیر مرغ اسیر
 نه و ام جو دو قطار داده بر نفسیر
 که آن بصورت کند مرده زنده اولغیر
 کند بر آت روان بر عطار و شقیه بر
 جان کند که بدیوان شتاب چرخ آید
 بر آب غمیر پند بختش پندیر
 شقیج هم بخواهد شدن که شکیسیر
 عتاب و شتم ترا طبع آتش و حریر
 که بر زبان سنان تو زانده شیسیر
 زواج اول میزان شود کجانیسیر
 بر استی سهر کارت شود چو قانیسیر
 چیکو نه لایق شد بر آمدن مدیر
 که شش آن گذشت هرگز نشیسیر
 زبان حال بر زمین بی گشت تفسیر
 ز نانی زنده زنده قاطی ز نسیر
 بجساده و دولت اقبال تو بر آیسیر
 غلام بخت جوانت مدام عالم بر
 رنج روی بدانیش تو نظیر ز بر

زده بسه قاست این کوچه قاست چکت

ز سپنج ناله آن زاده سپنج ناله زیر

البحر النرج

مراقت ز سود سپهر بخت مراد
 مخالفت ز جمان غمور بخت لغیر

مصحح الخطیبه المرحوم المولانا

چو از دودان این نیلی دو ابر
 زمین شد چون سپهر از بس چش
 درخت غفلت از کج طبیعت
 چنان شد باغ گرفتار آه
 ز نور دانه نار کفایت
 تو کوئی بر کسب و سبب آید
 اگر ز بروج نور و شاخ انگور
 چه این خوشه انگور روید
 ز شکل بر لطف و اوردست خود
 جان هیسات که از امر و دوستان
 اگر ز شمس خمار جام نکین
 چه او چنانکه سنان شهبانه
 چمن را مشخ چندان ز رفیقش
 که هر ساعت چنان دانی کرد
 طبیعت وین بزدان بود است
 کمال فضل و در انفس کمال

زمانه داد و کسب عا صر
 خندان شدن بسیار از رفیق
 تو آنکشد به انواع جو اسیر
 بی خسیه به جانده چشم ناظر
 به پند در دل آبی بی سیر
 سپهرت و برود جسمه ام ظاهر
 دو موهو دندانیک با بهار و
 یکی صورت پذیرفت از منور
 اگر فکرت کند مرد و سفیکر
 سناطسه آید آید آن سناطهر
 بی باغ اندر ششای و آذین
 توان و سه کون سا تو فانه
 زوار و غمیر وی چنان و ظاهر
 کف خواجالت با این شش بر
 نصیرت اسلام و نام صر
 و نور علم او در علم و فسر

تبعه یوم قضا را بایش مقوم	بخت بر قدر چنگش مقدر
بود در پیش سلسل خاکی عاقل	بود در جنب عکس باد صابر
بگش در قوت را دغابین	بلبش در یک است را دغابیر
امور شریع را عدلش مرپی	رهنویز را عکسش مغفیر
نذار در هیچ جا حاصل عقل گلی	که نه در زمین او ان بیت حاضر
خطایش نمی آمال عاقبت	عتابش در حق آجال ناست
ز شمش کویا قسرا حجت	بدیوانش درون انکارش کر
و در پیشش گواهی در سظام	رکت و بی در خور مرد جاسر
قضا تاویل محرم او ندارد	حریف خویشش ناست سفا
قدرت بر قدر او نداند	سقدر کی بود بمر کز قدر
بر آنکه درون تاج کرد به عرض	ز قدر او خسر در کرون غا
ایا آرام خاکت در نو ای	دیبا تحمیل بادت در او امر
سپان از وصف احسان تو غافل	زبان از شکوفانم تو قائل
ره در گاه تو کوی محسوس است	ز نسیم سایل داور ز زایر
کز از جو تو کبستی دان سازد	بدام او در آید نسیم طایر
در آن لطف تو تن مایه پذیرد	چو در خوش درخت باد من ماص
نیسار چون تو کردون دور	نراند چون تو ایام سافر
بفرمان برود اندر شرح با	بفرمان داون اندر لگ با
عجارت یافت از حد است ز ما	زانهست مامور تو حاضر

فسر و خور و آب حدک انظم	چنان چون چوب می بر ساحر
اگر سود و ناصر تر میت کرد	عیاضی را بختسای ناسر
هر آن داد جا بهت کان نداد	عیاضی را ده صد سود ناسر
و کزین اندون دت ندید است	کم در رفتت الی ناسر
پس آن حقوق کرمات	ز نایضا و ادم از طلق نوسا کر
و کزین هم دوران مقصوره او	به پیش بر غیر چه نصیر
بشهر اندر مقابل کی تو نگرد	و لیک شهرتیک بد ز ناسر
چو خاموشی بود کفر از نیت	در زبانی صفا موش و چه کافر
بیشتر تا بود او کان سوا اثر	بسه راه تا بود کردون سوا اثر
چو ارکات بسا و ایچ نشان	چو کردونت بسا و ایچ ناسر
خیرت باد عمری ز ناسر	ز نیت با عسری بر تو ناسر
در احکام قضا حکم تو قاضی	بر اسرار قدر امر تو قاضی
سعادت هم نشینت در جهان	به ایت هم حدیثت در مناسر
ترا در شرح امری با جارای	مراد ز ناسر لطیفی با ناسر

مدیر الملک قطب الدین چو میدی بگذرد تا عید دیگر **وصیف البغداد**

بسد و یکت بر شیب ناسر

نور سائو ای جنب او جای نیتن سپهر	کنی شان نذیر در جهان چنین کشر
سواد او بشل چون بر تیسما رنگ	بهوای و بصفت چون نسیم جان پرور
بجایت بر سنگش عقیق نواز با	بصفت بر خاکش نسیم فالیه بر

صبا همیشه بجاکش طروت طوی	بهر پیش در این عداوت که ش
کنار و جمله زخوبان سبزه شمع	سیان و جسمه ز ترکان ماه ز کجتم
بزار و ذوق خورشید مثل بر سبزه	برافتست که بر آینه بر سپهر شتر
بوقت آنکه بیسج شرف رسد خورشید	بگاه آنکه بصبحه آنگه صبا بشکر
و بان لا لکنه در برسدن کواکب	کنار سبزه کند باد سکن شنبه
بجسین باغ شود آسان بگاه غروب	بجکل چسبند شود بوستان بوقت
برکت عارض خوبان غلی و در باغ	میان سبزه و دشمن شود کل امر
بوقت نام هم آن بدین سپاه روکل	بگام با هم همی این بدان دو چشم
شکسته ترکس و با بطرف لاسستان	چنانکه در فوج که بر سبزی می
سستاک لاله فروزان بدین صفت کوبد	ز شک و غایب کند برسدین بگر
نمای بلبس و طوی خروش عک و ساز	همی کشند قبل همسای خیمه ها که
بدین لطافت جانی دره برای سپه	بمال نیک که دریم نموده بجای خیمه
غما ز شام ز صحن فلک نمود مرا	عروس چسبند چو بخت روی در جهان
بدان صفت که شود غرق گشتی زرین	بطرف دریا چون بگسل از اینسکه
بگرگند خضر اچنان نمود شوق	که که در خیمه ها کشیده شده ز
سازگان همه چون بوستان سیم سمان	بیک سو بگر برانگه بر سبزه که
بناتش می کشد که در قلب چنان	که که در همه سپه روزه که برین خیمه
بدان مثال همی یافت راه را که کشد	که در بزمه شستان بر کشیده صف سپه
زنج که بتابدیم شب پروین	چنانکه در فوج لاجورد دست در

چسبند کیمی شمشیرش مانی گشت	که سپه زمان بکار و سپه را که سپهر
زنج دل و بتابدیم سپهر که این	بجکل شمشیر فرو زنده در میان شمر
همی نمود سپه و زنده شتر می در تو	چنانکه دیده خوبان ز غم سپهرین چادر
ز طرف میزان صبا ف صورت برنج	بدان صفت که می بس و رنگ در سار
چنانکه فاشن شوق و وفا کمان	بتافت تیسر در افشان و زهره از
برسد لبست بازان سپهر آینه رنگ	زمان زمان بخودی عجبای دیگر
فلک نشسته مشول من بچشمه را	جسمان بیاری شوق من بزم من
درین هوس که خسران کمان بگرد	بدان صفت که بر آید ز که سپهر خود
فرگشته صبا غم سپهرین سپهر	خسرو بگشته بنوشاب بسدین شکر
همی گرفت بله لاهین در باوت	همی بخت بستن بختش در مرمر
ز بسکه برنج خورشید زده و در چشم	کلس پوشاخ سخن گشت و برک نیلو فر
سرتنگ ترکس و سپه و در فوجش	چنانکه زخم بر سبزه و انهای کمر
بلند گشت که جمد و نای هاشم	بلند گشت که مهر و نای دوست گ
نمود سپه کمانی مرا که دشمن و از	بدین مثال بیند می سپه دوست که
جوی سپه ز من مشاخ خرمی شکن	ستاب روی زمین جان خوشدلی سکر
جعبای بزم چینی منه هوا لاین	جعبای اطلس روی کن زمین بستر
خدای گفت خضر است بر مثال شبت	رسول گفت خضر است بر مثال ستر
گشت شوی که تو چمن سپاسی خواب	گشت روی تو که پی روی من سپاسی خواب
درین دیار بگشت نبات هفت	درین سواد با ش پرتخت سپهر

کینه نه چاکر علیت بسزار افلاطون	کینه که قتلت بسزار اسکندر
ز شکلهای تو عاجز و ابله بپوش	ز شکلهای تو قاصد روان بپوش
تو آنکس یک نفس تو تا بماند عرف	بجا کپسای تو روشن بجای کینه بپوش
جواب دادم کای ما روی فلک لیده	بر آب دیده من در دل سی آذر
قسه را که در زمان رو کار کرد	مسهر باش و ز فرمان بزدی کن
بها که در تن درین فساق و دواع	رفضا نذا و دل من بدین فضا و قدر
ولیکت حکم چنین کرد که کار جهان	ز شکم او شون یافت چسکه بی سفر
ببسه را و فلک در حضر ترا نامهر	بمون باه ملک و در غم ترا یاد
دواع کرد بدین که نه چون بخت این	بسیر غم چند و دکنسید غم
بشکل عارض کلک است ای بسید	فروغ خمر و سیارگان بترق در
غلام دار که بس نام کوچ فاضل بود	سوار کشته بر کره هیون سپهر
پلک سیات و غم غلام فرخ گفت	و را در گردن و کوفه هم سیان کار
بگاه پویه بر آورد و پای او غم	بوقت جلوه بسا در دست و دست
قوی تو ایم و بار یک دم بکنسین	مساب ملت و فضا شکوه و طغی فر
بوقت جلوه گری چون نذر خوشیار	بجاه راه سبری چون کلج حلیت که
خسروش و بشتیدی ز روم درگاه	شال سوی بدیدی زین دست
برین نذر رسیدم در سیار و دن	بکوش حضرت شاه جهان بسید خیر
مرا حضرت عالی تهری فیض برود	بشام شاه سپهر و اتم کی دست
بسزار فصل در و غم فلک لیده	بسزار صد در و غم فلک لیده

بدان ایس که شاه جهان شرف دادم	شوم بدو لک او نیک بخت و نیک اختر
بسره و ما با زلم ز علم شمشیر	برای دولت منصور خسر و خضر
برین پیشال شوم تازه نام نامی	برین خسا و بود زنده نام نامی
با نذر بکن در بسزار و بسند	مصنعات ارسطو بنام اسکندر
بحمان سخاست مرا بخت شاعر فر	که بسج عقل نیکو و احتمال بیدر
ز نجسه خاطر من صد طویل در برید	بیج شاه جهان تا شدم کبستر
بدین فصاحت شری که چشم دارد کور	بدین عمارت فلکی که گوش دارد کور
به آن خدای که در صبح خویش تی	سپا فرید بدین کوه چرخ پنا و
بنوع عقل که دانا با و گرفت شرف	بذات علم که مردم از و گرفت خطر
نفس عقل مجرب در که اوست شیخ خیر	بلطف فیض سارق که اوست شیخ خیر
نفس ناهفته که راست حل کردن نه	بروح عاقل که راست شیره کمان بر
بر اشعای وجودات اولین ترکیب	به ابتداء ای مولات خستین جوهر
بجول خورشید بر حق مصحف مجد	بذات ایند چون تبحر تین سپهر
به اعتقاد ابو بکر پیشت فاروق	تسرس کارای عثمان و صلوات حیدر
بر روز رستم دستان و عدل تو کرد	بجاه خسر و سامان و ماتم تو نور
بجا کسای جهان شهر با قطب این	که هست خضر سو کند نامها بحیر
گمین دیار ندامت که بیک وقت سخن	بجای خیم سنا نظر شنیدم بهیبر
ز فضل خویش درین فصل هر یک گویم	بسره کسبیکه در ارد مر ابدان با و
اگر چنانچه درستی در کسب کند	خدای با و جبهه سیان ما و اول

<p>بسیار سال بقا پادشاه عالم را پروردت محسوس چون نیر با جمال سرم ز خواب کران شدین خود باطن گفت که حالت چگونه نیکو نخواست که کن بجای و صلحت من جواب دادم کی ماه روی خیر موی و یک شاه شیخ بلا و شوال است بهر کفایت که چون نیتت بجا بکست قصیده غمنازه و ستوری بشن گفتن بسم نیکند ماری بنام دولت بود شاه بن زکی</p>	<p>که است کردش کردون لک را محور بی زمانه به ارواح بوی غمبستر خیال آن بت مشا و قدرین بر بود کوش دولت زنی نیکوستر که بهر کسی که کند بد بدی بر کوی که کارن شودی بهر چه زود نیکوتر نیکند پرستگان خوش نظر دین هوس نشین روزگار خوش بر ز بارگاه خنده اندام آج بخت و فقر ز کشته تو اگر مدتی بود در خور پارو موی و دوستی بجای آور</p>
<p>صبح شاه خواند این قصیده غمنازه ز نظم خویش آن رنگ لب آذر</p>	
<p>ز بی قسای تو دوران لکت زنجیر بسیار گاه تو عاجب بر چون فغان زبان شیخ تو پوسته در دمان عدو ز این داشته غم تو پیش خویش نشان با حشام تو بنیاد وجود المان کشیده زخم تو خورشید بر نطق گل</p>	<p>ضمی قسای تو بستان عقل را زبور بینه نگاه تو چاکر سینه از چون سنان روح تو بمو از در دل کافر ز عدل سانس غم تو پیش ظلم به حشام تو آما ز کس از روز بر خنده بخت تو افک بر بساط فقر</p>

<p>ز وصف علم تو باشد پان سن قاصر ز نایج تو شود که گاه خشم شیر خسان شرف بلطیست برود و ترا و کت دو شاه زاده که بسته ازین سخن که زید بیف الدین احسب لک بفر اسپر نایج این کشته زنده ملی است سر ز کوی تو رشید حیران راطق سخای بن شده ایام عدل افغان رضیع مبت این پستانه کرده قران مشال لکت بر نغمه لکت سبوق کمال یافت بدوران لکت این بیم بوقت کینه قصدا در غلاف این نایج همیشه در شرف لکت جاودان با خدا یگانا امید داشت بنده بی بسیار گاه تو بهر ز پر شتر کرده زوغل نیت مشال و خرج این عهد اگر چنانچه در پندش بار و ستور</p>	<p>زفت عدل تو کرد و زبان من منظر ز نغمه ز کت وقت کینه پیل حذر بسن ز نایجی پرورد و ترا در بر سبارک و بهتری کامران و نام آور ستوده عزالدین انصار عدل تو مطیع نخبه آن کشته سر زه شیری تو رسد ز سپهر سیخ تیر آن را پر عطاسی آن شد قصه ز نذ جو درانا بدیع دولت آن در زمانه کشته سمر نشان دولت آن نایج دولت سنج شرف گرفت با قبیل عدل آن آفر بگاه جمله قدر در نیام آن سحر غلام و از کمر بسته پیش تخت پدر که در پناه تو بر سروران شد همو کنون برسم دین تاب هر دو بسته ز نغمه نیت نشانی و دام آن سپر غلام وارد بدیوسه آستانه در</p>
<p>بوی جان که زاید زبان مشک و شکر بسا و لطف خداوند کرده دایم تر</p>	

ناصر الدین ظاهر کوچه

ای بهت و رای چسبند ای بر
 ای بقدر و شرف حدیم سپید
 زبسته تو در کان برپس
 پیش و هم تو کند سیر شهاب
 غلت از چسبند را تاویل
 برق مابرق فسکرت تو عبور
 بخشائی که سوال و جواب
 خدمت حرف و فصیح و شریف
 ای جوان بخت سرور کی نیاید
 بنده را زخمی که پیش تو کرد
 ما شایان که بجهت ما نماند
 سر آید شایان علی کسی بود
 زانکه جسد دست خود نداشت
 مادر سپردارده و در طفل
 همه گریان و قسم از نرسد
 که چه از حرمش دیدند گشتند
 غم دل کرده بر رخ هر یک
 دست قبالت از نه بخشاید
 کا و دوستانی عمر او ندهد

چسبند در جنب بهت تو قصیر
 دی بود و نخواستند نظیر
 زبلیج تو در دو پیکر تیر
 پیش دست تو زفت ابر سطر
 خفت علم غیب را شمسیر
 بحر با جسد فاطمه تو خدیر
 سککات نکات بدست سیر
 در کت قبله صغیر کبیر
 چون تو ضمه زنده چشم عالم پر
 نقش عنوان نامت شد بر
 فی کت سیرت شربت تشریر
 ای بزرگ جهان بحر حسیر
 پای شمس و نیا ز دور زخمیر
 از جهان نفوذت تغییر
 همه عریان و جامه از نپیر
 دید با وهش روزن آد سپیر
 صورت حال هر یک تصویر
 بناد بارین سیریل همیر
 زین بر از خشک سال عادییر

پای بن بسته چون ز جای برت
 من چسبیدم که حال من بنده
 تا بود چسبند را خوب بنال
 سخت بادت بر همه چسبند
 انکست بدو ابنا چند چسبند

کار از دست من برون شده کبر
 حال من بنده میکند تفریر
 تا بود ماه را مدار و سیر
 تیغ بادت همیشه بدر سیر
 روی بد گویت از طبع چو زری

البحر الزلزل **یحیی**
 مات و منمت چو مات جنگ
 ناله عادت چو ناله ز پر
علاء الدین محمد حسینی

باه شبکبری نیامد و بازار چو چار
 این چو چکان بشارت بر شتابان
 که سطر خاک دشت از باد کافوری سیم
 روی خاک از رنگس و سون چو کنگ
 هر حسابی که عطارش نباشد و سیران
 ابراکر عاشق نباشد چون من چرا که بدی
 ست اگر کلب شدت ز خوردن من پس چرا
 روش با داربست و این شد زیر که برد
 باوه خوردن لاله و کنگر که ذکر و دشت
 باوه خوردن خوش بود با کنگر کام صبح
 بگل سوری همای حالت و سیاح
 مجلس عالی علاء الدین که از دست بخاش

ابرو ز روی علم صراحت بازار کوسیا
 دین چو چکان چو ابرکش خرابان و قطار
 که مرصع سنگ کوه از ابر بر وارید با
 روی تیغ از لاله و سیرین چو شمشیر
 جسد افش که نقاشش نباشد و شمار
 باوه اگر کشید اند چون من هر کس سپهر
 چهره گل با فروغ و چشم نکس با خار
 روی خشان گلستان و رنگ خیل لوز
 لاله سیر و یزد خارا کلب سیر و یزد خا
 تو بگردن بدو و از لب سیکام جبار
 خانه اندر مجلس صد جهان نخر کسار
 زردان چو اهد بجان و در بدر یا آتسار

عالم علم و سپهر جمود آنکست	افشار روز کار و اشیا رخسار
دست جو داسان ز دست جو درین	نور جاها اشراش بر سنگ قدس کجای
عقل پرورد است کونی روح او را در اول	روح پرورد است کونی شخص او را در کنار
راست کاری پشته کرده ستار برای آنکه	در قیاست چسک چون ستار کاران در کنار
ز بس و آتش بر روی درای و پاک نور	چون ز باد و خاک حکم طبع او سپرد و قاف
کی شود عالم از غالی که از بهر قیاس	کرد این روز و روز مودش نشان از سنگار
خوایستد از علم درای او زمین و آسمان	هر یکی در خود خو چسبیری روی قیاس
چو داد و چون زان سوال آگه شد آنکست	که این در اعلت و جو رشید از آنجا کار
ابرجو دش کریمان قفسه باز در برین	تایقات با درم آید برودن در چسپار
ای بخت ممت تو پایه اجسام پست	وی پیش ملکت تو چشمه خورشید تار
دار و از لطف تو بر چس و زلف خوش	این سعادت شفا دو آن نخواست ستار
در پناه در که اقبال و با م صفت	بخت کلب در سپهر و شمشیر اندر دوار
دو کسی گوید نشاید بود که برین پست	این نشان را پاسبان دان بخت این پرده
فضل برده آن است سال بسیار از این	رای سلطان است روز و شب نیست در
هر بسا کسی که شرف پوشید شخص دوست	رفش بودت بود و عصمتش بود ستار
که شود در سنگ چنان دشمنت چون کشت	در شود در خاک شود او می دوست هموار
عزم تو از سنگ پرودن در و این را	باز خوت زان بر ارد از سپهر پست
بست خنجر کونی اندر طاعت و صعبان	نام و نیکت لطف خنجر و خنجر خنجر و ستار
مادحت را چون سانی شالط است	ز این معنی لاجرم کس نیست ویرا چو ستار

بر کرد

بس که در بند صورت ما ندی می رسد	مردا که صورت پرستان بود نمی گذارد
لیکن از یکروز زبردگاه تو باشد پای	پایگامی یا بد از اقران خزون در روزگار
طبع کنشکس بزبان که باشد در کت تو	که چون گلک تو کند و بدست بند و آ
گر چه نرود هیچ دیار این زمان معلوم	کرد از تعریف تو صاحب قبول روزگار
شیش او باشد امروز آنکه منکر بودی	طاعت او ارد اسال آنکه عیبان کجای
تا زده خصم زان بر شاهان روز و دم	تا کنست با صبا در باغش و کنار
شاخ اقبالت چو پاخ از بریشان با پای	شخص بدخواهت چو برک ز بادوی ناز و نای
شادمان در دولت عالی و جا بیکران	کاران در نعت باقی و عمری کنار

البحر المنرج بحر	چهره بدخواهت از آنده چو آبی با زرد
سینه بدکوت بر خون و کفایت چون	الصاحب نصیب الدین

چو ز بر کر چرخ مذور	نمان شد جرم تو که شید سوز
سعد از فلک رخسار نمود	نپسند ای تمام در دست
در اجسام زمین سپهرش موثر	در اجسام فلکست و آتش موثر
دسپری بود از پیر فلک	چو سکرست بی نیاز از گلک و دسپر
بسی اسرار خنجر که در پیلوم	بسی احکام کلی کرده از بر
بستار آن پیکر خنجر	ز نور سپهر او در و سپهر
بی در غنچه دیگر خنجران	چو خنجره و یان چین ز سپاه و در خوا
خنجرش تا قدم در ناز کشتی	ز پایش تا سر اندر ز روز و نور
بستی بطنی با صوت موزون	بد کرد ساغری خنجره

برازوی حسن دیگر بود عالی	چو شکر کاه بی سلطان و شکر
کمان آمد سراکامنج کسی نیست	بظاہر از مسافر یا مجاور
خسره دگفتن بر حرم پادشاه	بشاهی برتر از خانان قصیر
چنان کمان که نکرست و نی سرد	چنان عادل که نزلت و نی
ز عدل او بسی باردهوانم	ز قیض او بسی زاید زمین بر
ولیکن دیدن او نیست ممکن	که شب ممکن نباشد دیدن خور
وزان بر بود سیدانی و دردی	ولا در ترکمانی ترک شهر
بود جنگت بادستان رستم	به پیشضم با پکار حیدر
در آرزو از عدم غمستانا و ک	بهر دو خاصیت زایشیا بنجر
برازوی خواجہ چو مان ممکن	که نکلین بودش از نکلین شهر
ز غنوش در عنایت چار عنصر	ز سریش با سادت بنسکتور
غنی و غنت او دانش و دین	سعی و بخشش از حسکت و فر
وزو بر سپهر دیگر بود بنسده	بزرکت اندیش چو مان شهر
که ذاتش داشت بر آرم شپی	که زادش بود با جنبش برابر
بشای و صلوح ابل عالم	خلاف افساد کون و جوسه
نیسالت ثابت و در خیالم	چنان آمد بسی چید و پیر
که اندر چرخ کلمی کرده کتبت	بستزار آن درد مرور آید کتبت
شساب شیز و چون بدین تیر	که آره کرده بر سپهر و ز عنصر
مجر کوشی ش کتبت و از	نفاستی بر نگاری سپهر بر

بشاخ نور بر شکل شایا	چو سردار یکون با جسم نوب
نبات الفش کرد قلب کردن	کلی از جسم زبردگاه از سپر
چو کرد مرکز رای خود او	نقشای نبرد و داد او را
وزیر لکت سلطان مسلم	نفسیر دین نردان و سپهر
جهان حمد محمود آنکه از جاپ	جهان حمدش گرفت از پای ما
موتش جسد و در دانش مقدم	مقدم عقل و در وقت خود
بجنب رایش اجرام سماوی	چو با جوشید جسم کمدار
نذو ج قدر او را هیچ پستی	بجسم طبع او را هیچ صبر
ذات عقل بی عولش سید	نخبره دبا ز پی سیش کبوتر
یقینی چون کمان او نباشد	نیساشد دیده او حل و جور
چو بمش قدرت آن است کرد	بگرداند بدو نیکت مقدر
بقدرش وقت آن است کتبت	کتبتش ضاسد کتبت
کفش بارت و مویش چو پیش	خوش تار است و بودش نکلین
اگر زنی که دستش را سراسر	خدای و نی او نیست شکر
ز فرسات نمای او شستی	جهان در دیش و در و نی آنکه
سودم قهرش ز اندر کتبت	مسبای لغزش اندر شوره بر
بر آرد از اسام مای آتش	بر آرد از جبار تیره و جسم
نه با آرام حلس خاکر مسبر	نه با تمیل و بمش باد را بر
بجنب این تخیف اقبال هر که	بجای آن کسب اعزاز ضرر

گوش مبتدا خضم بدانندش	درش صعبان کند چرخ سستگر
مسابان شود چون آب نون	نجوم این شود چون جسم مگر
اگر تکلت او شد ناف آب	و گزین طبع او شد ابر آذر
چسبانارد بخلق آن در دریا	چسب اما یسیر این تکلف
درین پیش اگر چه توست نفس	فلک را ملتی با بنید و کبر
نفسام کار او باشد که او را	بسی از باخته آرد سما و ر
ایا طبع تو بر احسان موش	و یا بخت تو بر احد آغوش
تو فی آنکس که گزواهی برای	بلطف از دود و زخ آب کوه
تو فی آنکس که گزواهی نمانی	بغیر از شام عالم صبح عشر
نیاید در دست خسر ز ندی نمانی	جسمان از سپردن چار ما در
تو محضی بوده در بدو ابداع	بدایت را چنان لابد در جور
که چسبند نور تو تا اکنون استودا	بیولی را بصورت هیچ کس بر
خرد چسبند در دماغ تو سید	خج چسبند در شای تو مزور
زمین پیش و فار تو محقق	جسمان پیش کمال تو خسر
تو پیش از عالمی کرده درونی	چو در نرسنوی در لفظ ابر
کند بالف تودوران کردی	چنان چون با سمند طبع ابر
بود با تو بد رسو اس شیان	چنان چون با سمند طبع ابر
حوادث چون بدر گاست پدید	ز یاد نیز از ایشان مشه و شبر
کشتب را تیر که چندان نمانی	کدیغ سید کند و ز شید انور

جسمان از خشنه طوفاشت کرد	پناه و علم تو کشتی و لشکر تو
اگر سپرد زنی پستی ز خود دان	نه از دوران این سپرده چادر
و گزین بنده را حرمان شوی دوا	دور روز از خستت مجبور مضطر
چو دارم حمله عهد تو در گوش	یکت بجز هم نمانم چون حلقه در
تو خندم قدم قدیمی انوری را	چنان چون بو الضرح را بو الظفر
مراد را که تو قید است و دره	اگر کف بر آن کز من حد من چه کافر
نمیکویم که تقصیری تو خدا	درین مدت که شوان کرد با در
و لیکن احتیاج من به تو است	که بجهت فلک نبود مختصیر
ازین بی پادوسه کرده کن	بیسر کردانی بود ستم اندر
که گزینت بر آن بودی انکار	زبانم اندکی کردی ستم ر
به ابرامی که دادم مخون کن	بود کس تاغ تر در تیریه جاگر
همیشه تا بوددی پیش من مرد	همساره تا بوددی بند از ازار
همه اذرت بادی با تو گزین	همه امروزت از دی یاد خستر
بجز حجت رای بگر اید همیا	بسه حجت کام روی از مبر
حساب عمر تو چون دور کردی	بستگاری که سسه نماید کرد
چنان چون مرجع بجز کسی	ز کان بادست رادت مرجع زر
نکو خواست نکو جان نکو نمانی	بدانیش بد آیین و بد ختم

همه روزت چه عیب و ظفر واهی	الدین محمد کوچه
همه سالت نشاط جامه واهی	

شبی که نشسته ام دوش در غم بوسه	بدان صفت که منجش پدید بچشم
چنان شبی بداری که گشای بر دم	سپهر تازه بر آید بی شبی و دیگر
هر آسیا بگردا ز کون خشان	فلک بود بگردا ز کون منفر
چو اطرا فکر بر خسته از فلک خشان	وزان بسرا خرد جان من بر آید
خشم زانده جان زرد و جان بر جان	لهر آتش آن خشک و دل بر لب
کسی ز کزین بر فرغ شدی که دون	کسی ز نال من چو سنج شدی که شور
خشم ز کزین بر آید خالی می شکوفی	بر از طپانیه بر آید خالی می شکوفی
ز گردانک من چشم علویان شده کور	ز آه و ناله من کون غنایان شده کور
ز آن روی لب تنگین او بهر شب	بدم ز آتش دل بسوی اندراب شکور
بنود در همه عالمی مرا منوش	بنود در همه کجاستی کی مرا غمشور
فلک زانده جان کرده مرا مر این	جهان ز آتش کرده مرا مر این
شب دوازده چشم همی ز نوک شتره	عقبتی ناب بچکانید بر صیغه زرد
نه بر فلک ز تابش میر میسج نشانه	نه در زمین خسته و نه در آسمان سیر
بدست عشق گرفته امید و این دل	که آتش بجم اکنون بر آید از خاوه
رسم بر روز نکایت این فلک کجتم	بر پیش صمد فلک ز دست سپهر هنر
نفسام مکت سلطان و صدر درین صفت	خدا بجان و زبیران و زبیر و جبر
محمد انکو و زارت بدو گرفت نظام	چنانکه دین محمد بداد و عدل عمر
سپهر قدر و زمین علم و آفتاب لقا	سحاب بود فلک است و فلک کجتم
جهان آن خسته فرمان او تنگت بوسه	فلک ستایع فرمان او کجتم بوسه

یکی بخت او روز و شب کشاده زبان	یکی بخت او سال و مه بسته کمر
ز نام خویش تو فقی و سپهر ده صفا	عنان خویش بتد سپهر او سپهر قدر
نماز موافقت او صفا با بد روی	نه از آفتابیت او قدر به چرخ
نسال هر کجا بود او در آن همه آفرین	عبارت موکب او در آن محل و خط
کز آن کند عرومان فله را باره	وزین کند بزرگان کف را نهر
اگر مسموم خلافت کند ز کف بر بجز	و کز نسیم نوازش کند ز کف بر بر
شود در راحتین خاک آن بخور غیر	شود در پیست آن آب این بخار شور
اگر بقیل و بخا گوشش سبب	چو لفظ او سپهر در زاید و کفش کوب
و کز خنای صغور ز نایه سپهر کز	که عطف بخت را او بهی نسیم
نسیم دوز و درم سپهر آسمان با	همیشه سایل او از زمین را کند
ایستایش بچشمش آفتاب خروید	و یا برفت و بمت ز آسمان بر تر
تر است زد که بود کاه طاعت خروید	فلک غلام و صفا بنده قدر چاکر
مراسم زد که بود کاه نظم و بدعت تو	ساقش روز و سیاهی شب و قلم حور
اگر بکلت و بر بان مثل شد افغان	و کز چشمش و فرمان شکر شد
زنت حکمت و بر بان درین زمانه	بخت حشمت و خسران درین زمانه
از جهان بجهان در اگر کسی باشد	تو آنکسی که از او پیشی و بدو اندر
بخت قدر تو است پایه نسیم	بر پیش رای تو تیره است چشمه انور
مخاضه بخت تو پای نشای فلک	برین حدیث کواهی که شد تو خیر
سخن بنام تو پاینده همچو جسم بروج	جهان بفر تو زانده همچو شاخ بجز

وجود و جوی کف تو ممکن نیست
اگر زان چشم تو یک کمال ترا
تا آنجا که با فلک منجم شوی
چون غم خوری که اگر یک کمال تو بشی
جان گفت بعد وین تو که با همه سپهر
همیشه تا که بود آب و خاک و آتش و باد
بغات با دو آید جو خاک و آتش و باد

نه مکنست عرض را وجود پی جو هر
بر آب محو تو حاجت بود غیب شمر
سمو چشم تو سریش را بسوزد و جو
بر آسمان شود از قدر و منزلت جو غم
پاکت اسارت انجنت کرد پی سپهر
قوام عالم کون و فضا در او خور
مذممت و قرین دولت و سنین داود

بالمعجب

که قول و رای صوابت نظام عالم را
بهست زاب و زخاک و زبا و دواز اذر

وقال الصبا

ما ز شام چو کردم لب را به سپهر
ز نشانی دل ز سر تکلیف دیدار
در آب دیده بی گشت زلف کشید
مرادلی ز غم پیش چو اندر آتش عود
چه گفنت گفت ز سوگند خود به سرم
بسوز ز دلت بچهره نرسیده بیا که
بسان سفر و غم در رفتن آوردی
چه وقت فرقت و بسکام در من بفر
مرادین غم و تیاره در ددل گذا
و که بر جسم دل من بجای زنت

در آمد از دم آن سر و قدسین بر
لب چو قدر شکست و رخ چو باهشت
چو شاخ سبیل سپهر در می آید
مرایشی ز دامن چو اندر آب شکر
که به سر کرد از غم تو بر نیم سر
بسوز و غم که وصل نرسیده به سر
دلت ز صحت یاران ملول گشت که
سفر کنی که گنی بر دل جهان تو
ز خدیویت و سوگند نخستین گذر
از آن دیباخه سره مرادین کشور

کجاست مقصد و تا چند خواهی نگاهماند
چو این بخت بر دور که شمش کفتم
غصه مری مردت و آستانه جاه
بشم غم خویش درون بی غصه بود مردا
درخت اگر تهرک شدی ز جای بجای
در آن مقام که در چشم خلق آید
بجسم خاک فلک در نگاه بیا که
ز دست مشتبه این اشتران بی نی
بهی بخت آن صدر روزگار شوم
نظام ملک سلطان و صدر دین خدا
محمد اگر ز جایش گرفت ملت و کاک
بزرگواری کا ندر بروج طالع اوست
شهر ز تربت جو داد شود دریا
چه دست او بخا در چه ابر در نیسان
بهشای طمش نموده که سبک
زیم او چند شیر شتر زه طعم هوش
سادت لیدی در هوای او در غم
جا باز او مگر در سید او چه کرد و چه
اگر چه غنای کد سوره کجا

کجا رسیدم در باره کی پس که
که جان جان و قهر اردلی و نور سپهر
تخریب انما لت و او ستاد سپهر
بجان خویش درون بی بسا بود که
نه جور ار که کشیدی و بی حسای تبر
سبک سفر کن از اینجا بره بجای که
که این کجاست ز آرام و آن کجا سفر
ز دام غمونه این روزگار درون برود
که روزگار از نو یا مشتبه است قدر تو
خدا یکجان در بران وزیر خوب سپهر
همان نظام که دین زابتد ابدال
دربران نکلت را مدار کرد مدار
عرض ز قوتت جاه او شود جو هر
چه طبع او بین در چه جسم بی سپهر
بر لطایف طبعش نموده چه جسم سپهر
ز عدل او بخت تو در مشرب چه
نوا سب فکلی در خلاف او بنمسه
چو اسب که در دوا او چه جسم سپهر
و که ز روی سبانت که کجا ره نظر

شود بدست این خاک شوره کجاست	شود ز بهت آن سنگ خار کجاست
ببر بهمن اگر دست جو و بسایه	عرق چکه ز ساسن بجای بکشد
چو داد دولت او در زمانه کشتی	شید پای بدامن درون حشا بکشد
ایجا به شرف با ستاره سوده عیان	و ایجا دو سخا در زمانه کشته سمر
ببرده نام ز جو شید و صد بقدر بویا	ر بوده کوی ز سیارگان فخر و بفر
بروز بار ترا محرابش بسند	بروز جشن ترا ما مشرب و ساغر
بجهرت تو درون تیر گلک ستونی	بجلس تو درون زبهره ساز خیمه کار
کنند نسیم رضای تو گاه را فریاد	کنند سموم خلاف تو که راه را غر
رتیسر جاده این شده و سنان با	هر آن فرسیده که کرد از حمایت تو بر
بزرسیه عدل تو نیست خوف و حیا	دوای پایت قدر تو نیست زیر و بر
حسام قهر تو محض اجل زند بدو نیم	چنانکه گاه فلک را بنان بنسیر
بپیش کردم محنت اگر حشا بزند	عدوت را که سیه روز باد و شوم آبر
هیچ دارم تر باک بر ندانم خوست	ز خاک جز که بر آه از صور و جوش
قدر زشت تو بر اختران رسالت	حشا از دست تو بر آسمان کشاید
بجز در آینه خاطر تو توان دید	ز در ز پیش رخ نشان در علم چشم
اگر ز سلم تو بگذرد بر سپهر نند	تقدیر او با بد از دست کشتی از نسکر
نسب بلف تو که بگذرد بر آتش سینه	ز شعلاتش کشتای بیجا محبت که تر
چه باره است بر تو ز ساسن سوز	بسنبلش بود با شرد که ناهار
جان من فلک سرعت و ستاره بپر	زین سخن دور با که از او که سپسک

بزد و سپسک و بر آرم خاک چوین	بند که در بن پس و پر چون مهر
که درنگ از طهر چو در چرخ چال	که شتاب در خیره مانند مرغ
که سخن او مضرب جدید و جهر	که سخن او مضرب جدید و جهر
در حق نعل شندان و سنگ زلفا	فرخ و شعله و در چرخه خسته و نگر
بزرگو ار او را یاد لا خدا ندا	ترا چرخه بر آتش آفتاب
ز شوق خدمت تو عمر با که شکت کن	چو شکرم در آب و چو عود در آذر
درین سعادت اگر شرح حال چوین	ز شستی و خوشی کسی ندارد مباد
بر آن غزیت و اندیشه ام که آتند	تصاوت اجل تجسم مفر
بجسته هیچ تو ام بر نیاید زود	بجسته شای تو ام بر نیاید زود
بظلم بهر شام تو اندر او بر	بکوش و گردن ایام عقد های کهر
نظم کجا از نیکو عقد های کس	بشبه بگدا از نیکو زوجه های دور
همیشه تا که بزاید ز خاک کار و دم	دام تا که بساید ز آسمان سده و خور
علو رفت تو سحر با باد و چو چهر	سرنگ و چهره صحت چه سیم با دو چو ز
تو برسیان که ملک هسته چو ز	بر پیش طالع سدرت بر بیسته کمر
جان طبع و فلک تابع ستاره	زمان غلام و حشا بینه قدر خاک

پای خیال

البحر المصنوع **البحر المصنوع**
 درخت بخت خود در آنج و در شاخ
 چو شاخ دولت ختم تو اند بار و بر
البحر المصنوع **البحر المصنوع**
 برش و ایال دنیا بر او جا بوسیر
 سوگی که فر او فردوس و دیگر شادین
 لاند را بد مرکب همچون منصور و زبر
 سوگی که گرد او گردون و دیگر شادین

موی کر طول و عرض منقطع کرد و کان
سوک صد بهمان پشت پادروی غنیمت
ناصر دنیا و دین بوالعقب کرد و جود
ظاهر طاهر بصب صاحب حکم شریع
انگه آمد روز با پیش را بیض ایام شد
بسه کجا جز کند غایت زمانه برده
کرد و هیچ آن در فضا و امر کند خیر
ان کند با عاقبت عدلش که باران است
صفت از غر و مشرف کان وصف و آفتاب
و جد باقی خواست غر او زد و بان صفا
و جد فاضل خواست جود او زد و بان خلد
کردست و چند بر فلک کج شهاب
ای ترا در بس طاعت هم وضع و هم نصیب
سایه عدل تو شامل بر فرزند بر نشیب
در تیره لطیف آدم بهوت مایه بود
ز اب جودت چشمه شد مان وجود دل
بسه که در پیمان تو در دنیا چون پنا
بفسر در کمر صحران برودن بگذرد
دوش زندان غمخیز را می دیدم بجا

موی که بر سرش فروخت منخرم کرد و صبر
صاحب خرد و نشان دستور دارا در کرد
را پیش را وضع لازم کشت و نصرت ناکرد
در ازالی عرق پاک و محیط آمد خدیبر
و انکه شد بخت جانشن مای که در پند
بر کس غرض و بد فرمان صفا فرمان
یا شب هر چه آن به امکان اندر انداخت
ان کند با شسته انصافش که اسباب
آن زواید که نظام و فقر او خود کرد
بر ابد نوشت و اقی بود اطلاق صبر
بر بهمان بهشت و اقی بود خدا صبر
دود آتش چمنان باران و به کمال طیر
وی ترا در تحت فرمان هم صبر و هم کرم
منجی خسته تو آگاه از قبیل و از شیر
غصه تو زنده تا اکنون با ندستی نظیر
صانع از خاکش برودن آورده چون کی
ان مقام در نگارش داد و در کز نشیر
آفتاب از شدت آن چه آب از زمزم بر
هر که را دستار در کردن همی بردی تا

ساکسان عا کر کون و فاء از وی نصیر
شکل او شد افضل از اشکال همی مستدیر
لون او شد احسن از الوان و همی استبر
ز کبده آفرینش مات او باشمشیر
آبادار الکلب و حدت بوکره سازمشیر
ای بودست و زارت چون سپهر آفر
خاطر من از لشکر فاسدین آفر
هدایای بس قناریه است آن و ناقص
دارم از انعام تو کاردی بنامشیر
ز انکه آمد گوهرم زابتد او که هم همراه
تا نباشد خسته تر از هیچ قاضی آفر
در که پیش خسته تر از باد فرمانشیر
روی بدکویت زجر را خضران چون زجر
روی آن دایم سیاه از گرد خمت چو قمر

کشم این چه کنت وی در پیش صاحب کرد
شکل درگاه رفیت را و عا کرد آسمان
رنگ رخسار نسیمت را تا کشت افشا
سخت کرد از آسمان بر چهار ارکان کج زده
چون کردی العاقی سال مسدودشیر
صاحب این بنده را آن دست باشد در
که تو آفر در شمای تو ناسا بدوی
و نیک زنت که در هم نومی ز شوهر است از آ
که چه در سر تو چون سوفا تریم در دنیا
عشق آن خدمت مرا تا خسته شرمه جان
تا نباشد آسمان را هیچ مانع از بار
در بد و نیک آسمان را باد در کاششیر
اشک بدخواهت ز دور آسمان چون
چشم این دایم سپدار از بصرت چو قمر

البحر المصنوع	
فامش این از حدت کوز چون ابلیس چنگ	وقال انصا به
نالان از نواب زار چون او ای ربر	
دی باید ادر حبه که بر صدر زو کجا	هر روز عیب باو بتانید کرد کار
بر عادت زو مان بجز برودن شرم	با یک ده آهش نام از انبای و ز کار
در کس شمار با ده و بر لبش پای	در جان بر ای صفا و در دل غای ما

اسبی چنانکه دانی ز بریا زینا ز زیر درخت و خیزانده همه راه چید کاه نه از غبار خاسته پروان سدی بزود راضی نشد از آنکه سپاه چو ام از که گننه ازین که رکابش در از کن که گننه که سید به هم باز طیره کی من و الله بخون خسته فرو شده شاکردی که دایستم از بی بی بودید نوکر م کرده ز رخ بنظر رکاب چید عید چو چو نیک بی چون شکما شکر گنم گلید حجره من ده تو بر نشین العصره با شتم و آمد بجان زود بر عادت گذشته خون زود یکا شتم درین نکه که دو چشم چه کرده ام امروز روز عید و تو در خانه تن زود به خدی اسان خسادی تو نا خلف گنم چه کمیت که درین حق بدست لیکن بنشتم آنکه درین پیشه پیشتر ترتیب خدمتی که بیساید نکرده ام	از کابل که بود نه تک تک نه راهوار سن کاه از سپاه و گاهی بر کوه فنی از زمین خسته بر کجی غبار از غلط ضعف خواست که برین شود که بنده از آن که غبار نشسته و کذا باید که که میسکنم باز شرمسار چشمی سوی میسمنم و کوشی سوی بسیار گنم که خسته بهت مرا گفت باز دار عید تو دور و ناخسته در پیش چو شکستگار که خسته وار با کجا این مرده ریخت را و به دستکی با در بار کرده باز کرده با بیت زین اغوش باز کرده که من بوسه بان کن گفت ای ندانست که چه گویم هر بار فسر در اثر چو بد دست تو شرم یا گردگی پیشه که رفتی تو با کجا ای ناگزیر حاشی به شوق حق که در شب در شرم اب بوده ام در روز گنم بود و تنستی پستی سحر جا
--	---

کشت گرت ز کشته خود قطعه دهم گنم که این تخت خداوندی تو میت پس گنمش که پس گنمی او بروی جوان مانند قطعی تو مطیع بود و آبدار ای نوریت بنده و چون انوری برار باصت وزن و قافیسم چون به کجا	اغا زگره مطیع و او از بر کشید وا کجا چه روایت چون در ساها	تجدید	کای کانیات را بود تو تخسار ای صاحب تک دل صدر ملک نشانی امرو تو چو سیل فلک باعث شیر از بهت تو باشم افکاک طالع عرض از سر لکنت تو همه افان در سکون یکچندی شبانی خسته تو بوده ام پهلوی نکت سیر عدل آنگی بود جانی رسیده باش تو که بهر خواب عدل رسایدت که خورشید را زار از خواب من دستی بود تو در وجود باشت بکف نشود آفتاب اگر علم تو بر بسط زمین سایه فلک رای تو بر خط فلک شلای کشید قسمه تو که طایب بد ریاضت شود	ای پیش از خسته نشی و کم زافرید کار دست تو ز بگردت و خداوند کای کار نبی تو چو طبع زمین موجب قرار وزندت تو باشم آیام بود ما در شد خرم تو به خسته خسته در حسا گرت ستم تن برده عافیت نزار لا قبل کرد باش عالیت شکار بگوشه مشند راه بس کوک و کونار امکان سپهر کردن آن نیت در شمار کس نیت جز که نیت تو سپار و بوشیار اید بر سایه عدلت بر نیچار سبح اندر و بسوزد فین می هندو قاف در عفت و بسوزد ز خرم یک بر شمار در در صمیمین صدف دانه انار
---	--	-------	---	---

در یک نیم معلق تو بر پیش بگذرد	از کام شیشه نازد بر او بی تبار
جای سکه از حقیقت یاران سخن بود	تقلید یان خنجره از روی شمسار
گویند ابر آب ز دریا بر آورد	دانه بدست باد کند بر چمن تبار
این خوشه از آیت همین است پیش	که غلت کف تو عرق میکند بحار
بی ابروی جاه تو سر کس که آفت یا	از دست چرخ بود چنان کاشنار
ای مشاب عاقلت ای آسمان مغل	هی هم ترا آفتاب هم از آسمان ها
اگر غشای بنده سر برت نصیده	کاجخا ز شمشیر بود اینجا شمسار
آورده ام صورت شمع درین سنج	بر بستر آنگو بخت نیست افشا
لیکن چو شمشیرت قدیمی رو بود	ایسای سنت شرای برزگوار
ای فسکرت تو مثل امروز دیده	دی همت تو حاصل سال او پای
تا در جنگم بر همه کس آسمان صفت	فانی بجز در بر همه خلق آفتاب
در برابر اگر دست تو یک خاصیت مند	دست توی بر درن نهد دیگر از
تا ز در چرخ و سیر ستارگان	چون چرخ پرستاره کند باغ رها
باد افسرد قدر تو اجرام و اسیر	و نذر وفای عهد تو خاک را مباد
دست وزارت تو ز بردن آسمان	دین پاکجا و در ترسبه تا حشر پاید
بر کوشال خشم تو مملو سپهر وین	در کوش و ز فضل سف تو کوشوار
البحر الفیض در مدح حضرت	
بر جو پار عمر و نشو و نشان غر	تا باغ چرخ را از حبه است پای
نهی دست وزارت از تو ستور	چنان که پای موی پای طور

زهی تبار انصاف تو کرد	در دیوار دین و داد سمور
فضا در مویک تقدیر شهر	ز غرمت را بی آلا که منور
قدر در سخن ایام نگذاشت	ز عدالت مشنه آلا که ستور
تو از علم اولی و ز فضل خیر	چه جای صاحبان و صد ستور
تو پیش از عالمی که چه درونی	چو در غرمت نوی در کسوت زور
حقیقت مردم چشم وجودی	بنا سینه روی چشم بدان دور
سوم قدرت از شرط حرار	مزاج مرک را کرد است محور
نسیم لطف را با او بگوشد	خند در پیش کردم نوش زنبور
بسی گلگ تو که خاصیت است	صبر برش را مزاج صد مهور
تواند او پیش از روز محشر	فضا از خشر نشه خلق مشور
اگر جاه رفعت خود کرد است	بهر جو چرخ زمین یک موی شکور
که بر گردن بخت با نیکند	از لبس خدمتی نادر بد بسور
نات اینسکه تا صبح ابد شد	هم او سر و فایم خورشید شور
ترا این جاه قاهر غرمت است	که تهرین حرکت را کرد است شور
حسودت را از بر غرمت بچند	اگر ایام غرمت بر که در غرمت دور
جان ایام دولت روز روشن	برو کرد از غرمت شبهای دجور
چنان داری کجا آید ناله	سقتنوی کجا آید ز کافور
خداوند با عجب بنده بشنو	بجست پت ده منظم و منور
اگر بنده را بر سر آسمان کنی دا	دوره از غرمت محروم و مجور

تو دانی کز نسبه و دود و در کردی	مخبر نیست کس الا که مجبور
پاکت کم خدای عاصی مدام	که در انسلام ارم خاطر فرود
چو هر چه باز نسا و رحمت است	بهر خدای که خواهی دار سوز
که نم غم خبر آن تو در سایه گیرد	خود آن کاری بود نور علی نور
و که این فصل من کنی کار	بلوحت بنده ام و ز جانت نامو
سپاس ناگنج نشینم راست گویم	که گری ما تم آرد و راستی سوز
مرا سخن ز شوق خدمت تو	دل تشنگ بود و جان بجز
یکی زین کار و داران گفت با من	که کجسه آباد و در راست از نسا بود
چو اندر موکب عالی مرثی	مرا و از دست برترگان چون خور
یکی در گفت قلع سر بان نازان	یکی بر کف قلع سر است بخور
صغی الدین موش هم بر شتر است	و ز احوال حسرت یغان چند نگو
مرا از رخ ایشان غم شد رخ	چو انگوری که گریه رنگ از انگور
الا تا هیچ صند و راست کافی	که اندر لوح محفوظ است مسطور
سباده اکابین از تاشیه دور آن	بجستی هم اودت هیچ صندار
سپهر از یار قصر تو صفا سپهر	زمان بر دست غم تو مستور
البحر المضارع و فعال النفا	
چو بدو قرصان چون دیو نرود	بجستند بحیران
ست شبانه بودم و ایشا چه سپهر	دی در تاق جویش که دلم بگوش در
چون صفا کس قریح هوا بر طریق مهر	داد از ره صفا رخ و باغ مهر آسپهر

بجستند

بر عادتیکه باشد گفتم که گیت این	گفتت الکلانیت در غم و شادیت از گیت
جست چرخان ز جای که جانم خنجر بداد	کا ندیم پای میسه دم از شوق پاسبان
در باز کرد دوست بوسید و کشید	نگش چو سر من کل و نکت نگبر
انقص اندر آند و پشت هر سخن	گفت و شنید از اندوه شادی و خنجر
پس در لاست اندکین صفت بیسکنی	بزدانت بر کناد که هستی ز بد تبر
یا در خانه نشسته از صبح تا شام	یا در شراب مانده از شام تا سحر
نوشه بنای دوش در او درده من	خاموشی در سر بکنه که من بوک و بان
دل گرم کرد و زلفش من بر است	سردی من که گرم کنی بچو دل بگر
باری زباده خوردن و عشرت چو نایب	در خدمت بساط خدا خدا خدا خود
مسد ز زبانه ناصردن ظاهر اگر گیت	در شان پاکت آبی از حضرت فخر
تا خضرتی بر پستی بر چرخ کرده فخر	تا تجلی بر پستی از خلد برده فخر
بر بستن پیش خدمت سبابت پیش	رضوان میسان کوثر و تسنیم را که
گفتم که پای مراد و سبیلت که باشم	گفتا که بهتر از گرم ادسبکے دگر
فردا که زان شب در روز نشسته است	روزی که هست از شب قدری غمسته تر
روزی چنانکه گویی خیرت عترت است	بیت عاشقین بنما و در دیکر یا شتر
اناراد چو طلت ایام بر فخر	دا و فاخته چو رست او با هم بگرد
نی بسج نکت ناط صبروی که گیت	دانی چکن اگر چه تو دانی هم ایقدر
کار کردنداری بشین و خدمت	ترتیب کن هم اشب و فردا که بهر
دوش آینه که از رنگ ندرت خون بکند	نظری چنانکه دانی رسته است محض

تجدید

که در محنت نباشد از آن تا او آید
استهتجیحین همین صورت بوده

المطلع

ای در زمان عدل تو همو کس بود
ای روزگار عادل و ایام شریف
عدل تو بود اگر نه جهان را فغان
در روزگار عدل تو با جبر خاصیت
کیستی ز فضل دل دست تو ساخت
وز باقی خان تو ترتیب کرده اند
فقد تو گویند که خیر از نظرش
گردون بر شاخ گلک بود عقیم
بر گلک برده گلک تو داری نگاه
در گلک همسکیت که بود است
ای چرخ استمالت و مر سنج عشاق
حسرم تا وقت حال سبک است
این در زبان خاشاک سوسن خدگام
از غنچه تشنه قائم تشنه است طبع موم
بگفت اگر کین ترا در سبک مهر
تو تو تشنه است چنان اشیا رسوز
از شکر و شبنم اینی از بهر آنکه بست

دی در سیر گلک تو اما زیر شکر
دی آسمان مانت و خورشید مایه
با شکست ریش جو رنگت هیچ خاک تو
چاه از آتش سرف کاهت بر خذر
در آب ساده که هر دو در خاک تیره ز
بر فغان دهر آنچه گلک راست چهر
بر دو چشم است از باره افلاک است
در بار بطلان طبعت بود شکر
از زار و سیر که هر چه کوشش است بود
زین روی پرده دوزخ زان روی پرده
ای مشاب خاطر و ای شکر می طری
گر در فرای نامیسه سید کند اثر
وان در بساق دیده ز کس نمیدهر
با انجبین می بنور دوستی بسر
چون موم نرم جسد طاعت بر حجر
کاسیبا و دغان کن اندیشه دگر
همی پیشین یک ار چون شکر

کلمه

در کشتن سود تو مولع جو آسمان
طوفان کینت جان یکی را چو غوطه
نگذارد از کسب رخ رسد باد خیر تو
در سایه شکر تو بر جهان شد
منه فلک نظیر تو نیستن بشر طبع
چون ز آب شکر دیده شکر چش
اندک نام شاخ و صدر روی سیر
دست زوال تا ابد از بهر چون تو بار
ز اول که داشت در حق صبح سزوی
در حقیه باز مانگت هفتا عالمی
کشاکش چو نکت به آخر زمان تو
هم در رضا دهر بود پایمش نشان
عقل مجر و آمده در حسینه وجود
با سیر حکم او پیش جرح کند سیر
سیب و دانه و پوچاره مشغله
و مرز چون کلام رسیده از ناطق
کردان کرد که کی زمانه زبانه است
دانی که خود جای بقیا در جوای و
ورزند آن در دست پندارت روزگار

کس در جهان ندید و زبشند هم
فریاد از آسترش بر آمد که لاند
انار سن عاری بر رخ قهر
در طبع کو کتار بر کب کند کهر
هم سوی تو بدیده احوال کنت نظر
کرد از طریق نشو بهر شش سینه
وان شاخ و برگت را تو خداوند با
در چ این درخت نخواهد زدن تبر
ارواح را شیت و اشباح را کبر
ای مادر جهان بجهانی همه بسز
زاید و زیر عالم عادل یکی پس
هم در رضا خویش بود پادشاه سیر
روح مقدس آمده در صورت کسیر
با سنگ علم او بصفت که شیر بود
کان و عدله را بنوده کسی غیر و نظر
کالچ از رضا شنید جان دید تو
با یک بان ز شکر هفتا تا سیر شکر
از بهر دست کوشا ده است باق بر
کو در کار خویش هر کس کند هر

خود خاک در که تو حکایت می کند	چو ناله طبع آب حکایت کند صورت
کز روی سبقت مرتبه در جمع وجود	ذات تو اول آمد پس سپنج بر بزم
سزای می ندانم و دانم که چون نوشت	در زیر سپنج و کس بر نسیب است
در چوب حج کز نرسد دست استخوان	در طول و عرض و این خور زمان نکو
تا ز چیت کشند نه نرسد ز کون را	ترکیب چار ما دور تا نیرنه پد
از طوق طوح کردن این چار نرم داد	وز پای قدر ناک این نه خرد سپه
تا واحد است اصل شمارونه در شمار	دوران بی شمار باشد در می شسته
بر هر که مراد تو ایام را مدار	تا سپنج را ردا بود کرد این مد
البحر الخفیه وقال ايضا	جوینده رضای تو سلطان باج سخن
	دارنده بقای تو نردان داد کرد
ای خوبی و خسری چو بچار	گشته در دیده با بچار بخار
عرضه سخن تو بهشت هوا	ذروه سفت تو تکا رجه با
انچه پهرت بر رفت آمده ننگ	وز بهشت نیز بهشته آمده خا
گشته باطن ز عکس دیوارت	آن دور کنی که داشت لیل و خا
در تو از شکست موسیقی	بهر چه تفریر کرده سوز خا
کرده زان پس کمران صد	هم دوران پرده روز با کمر
در دماغ فلک صدای نغمت	کرده نایف لیل موسیقیا
مستدل عالمی که در تو ظهور	هم به هم ساکن اندو هم طیار
بوالجب عرضت که در تو وجود	بهر هم ثابت اندو هم سیار

گفته

گرگت تو پر کشته بر ناکت	باز تو بگفت خسته در سقا ر
شیر و کاه تو بی مزاج و خصب	ابدالد بهر مانده در چکا ر
شیخ ترکان رزمگاه ترا	آسمان کرده امین از رنکار
جام ساقی بر سگانه ترا	می پرستان زنت و نیشیا ر
سجود جوی تو کفایت است	سج بر بام تو کفایت بخیا ر
با تو رضوان خساده پیش است	چند کردت عساکر با خزا ر
عمر با در عارست بود	دبسه مزدور و آسمان سهار
همه شش را نموده بود	مردم دیده با هزار سهار
بزرگه ترا لال قسح	بست و شفی بر آفتاب عمار
دلیل و ترک رزمگاه ترا	سج کار و کز نه جسته چکار
سج آن چون شمشادش بود	شیخ این چون بجزه جو سوار
دشمن و طیر شکار کار ترا	خانه برهنه سردار داده قرا
سایه تو چنان کشیده شد است	کاسمان رفسودا دست مد
باید تو چنان رفیع شد است	کاشان نیرسد بجنار
آسمان زبردت سایه است	ورنه کردی ستاره بر نو تار
باغ سیمونت را فرشته مد	بسجوز خان نشسته بر دیوار
رست نسیان چون نبات است	فانغ از کز خوش خندان و جبار
یکم از فضل بانشر خاسیله	دایه شورانموده کنسار
سویش پر نسیان کویا	ترکش جو عاشقان سپه دار

صدف افکند موج بر کلاه	همه اطراف غوغای بر باد
نخچه سرو او بخت پید	بی کفش بر درید و سینه
سایه پد او بچسره روز	بی سب در کشیده چادر قار
فضله سینه پد او مرجان	نولاسنگ ریز او سخوار
پوشش طارش چو گردون نه	چمن مانش چو ارکان چادر
در عایش در زبان صریر	مرحبا گوئی ز ایران هموار
نابوده در روز با مس وزیر	سز زلف بخت دست چنار
آن قدر قدرت و هشام پان	آن کاک سیرت و ملک انان
ناصر دین که کشاخ دولت دین	نم بدی بچار عدلش بار
عابد بن الفخر آنکه خفته	همه بر در کفش گذار کاک
آنکه نبرد و کاکت رادوش	و آنکه بخت شیخ را بازار
آنکه بخت باس او ندارد در	شمنای چشم در رخسار
آنکه امرش و بد بکاک سیر	و آنکه نیش و بد بسا قمار
آنکه همه کسب وجه ندید	فکر خب ز راه آینه با
کانش را چو چرخ استیلا	بشش را چو بجر استلار
کار غرض باشن آسان	خود خورش پافتن شود
کرده چرخ بسره در تیلید	داده دهرش به سنگ آ
کرده دوش مسج را تقدید	استار بیامانش نیار
ببر کیش کاینسان کان	کرده بکت عزم و کربان قمار

روزگارش بلع کشته پیکر	همه چه را این بکلم کشته سوار
بسته با کاکت او هشام پست	کشته بارای او قدر او قرار
ای عجب آلاء آلاء	چون کشته آفتاب را انکار
داشته شیر چرخ را دایم	سایه شیر را پیش بشکار
تا جمان لاف بندیش زده	سه و مانده است و سون از چرخ
ز مسایش پای مال قیاس	زادایش زبردت شمار
دست چو دیشم بر سر خلق	پای خشم همیشه بر دم مار
رایت از پیشش آنکست	فانده پرواز فتنه بسیار
ای ضار در بر تو جوان جانک	وی قدر بر در تو خواهان با
سرع حکم تو زمانه نورد	شکل پاس تو ستاره شمار
کوه سر را با طلای طلت	کشته قام بجهاهای و قار
چشم غرمت و لیل بودی	مشنه را در صفتقا بفرار
ز بخت کاکت دست تو بفرود	تا جمان را شیره کت و شمار
چه عجب ز آنکه خود مری نیست	کاکت را در جمان چو دیوار
رایت آبی است بخی کشته	قلبت بجهت زیت مردم خوا
صاحبانه چو آنکه کاکت	دارد از من به این سخن آزار
انصاف روز با بسا دست نیت	کرو اندر میان خواب و شمار
پس کی چندی ترا شنیدم	زین شتر که به شتر ناموار
شش کرم چو از دود طرف	کشت سنی سستان و فطرس پار

گشت صاحبان کفایت بشیند
 این ندانسته در سخن نشان
 آنکه تو قسح او گفت تسلیین
 و آنکه در اندر مراتب کفایت
 آنکه از روی کسب یاد بست
 شمت خاقان کوشه باش
 صاحبش خوانی کز او کذا
 ای در آن مایه که بلند است
 نیست از هر چه سخن ناطق تر
 بختی ای در بدین مقام رسد
 من دایمی همی گزود نه
 پنج صاحب سخن نیارده کرد
 تا بود بزم ز سر روی را کفایت
 کفایت جلالت ز زهره رخان
 دو فرسخان دینیت تا به اب
 و ایسان دوام دولت تو

بهر المصلح علیک
 جابست از سر زوجه ستمی
 جانست از عمر و کفایت بر خوردا
 ای در بزم و جید کردار روزگار
 دی کرده راست بخت بر کارگاه

سمور کرده آر پی این جهانیان
 در هر چه خضرانی سستی نیامشند
 واضح به پیش رای تو اشکال عاذا
 های تو از درای در قهای آسمان
 زان سوی آسمان تصرف برون شد
 قدرت برون نماند چو بنای کن
 در در و درون دایره بودی ز نقش
 بس از قبای قدرت تو کسب کرده
 جزوی ز کفایت جاه تو قطع اثران
 با خسر جود تو نه همانا و خاکند
 پیش تو بر سپیل خراج آورد و خشا
 زانسانانی که بخت تو چون دگر نوک
 ای وقت کرده دولت سرور کفایت
 شود این و آن نه به ابدل گفتند
 زیرا که روزگار ترانیکت بند است
 تا بیکیت عام شد از ادکس نماند
 جودت چو در زمان جهای وجود
 طبعت بیاروی مناسره چو بر کفایت
 ای در جلال عشوه علی دار نماند

سوار عدل تو در دو دیوار روزگار
 زاندم که هست عدل تو شمار روزگار
 و اسان بنده دغرم تو دشوار روزگار
 نگار کرده دغرا سر ارور روزگار
 که قدر و قدرت تو شدی بار روزگار
 بنهاد اساس دایره کردار روزگار
 در هم نیامدی خط و پر کار روزگار
 این بخت بخت پاره کردار روزگار
 نوعی ز رسم جود تو آثار روزگار
 این همه خسر زانده انبساط روزگار
 هیچ آورد زانندک بسیار روزگار
 تن در دین بختش و او در روزگار
 بر تو خشا بسته اقرار روزگار
 افسار روزگار به انکار روزگار
 احسنت ای خدیو بختدار روزگار
 آنکه سره و سوسن از اقرار روزگار
 بخشا و کاروان قدر بار روزگار
 این بخت بخت بیسبک از در روزگار
 از خسر من و ایما بخت روزگار

شیخ حساد است از پی نکیکن افشا
روز که زلف پرچم از آشوب سرکه
باشد زیم شیر عالم شیر پیشه را
در کز فیه ز غایت سحر کشته فنا
دگر که یز کا به نسبت بسیاری در
نوجون نکت بر آب فرو داده اند
ترجیح داده کشته احوال خشم را
پود تو در کشت کن اگر بر نکت خورد
پسردن کن چو شیخ تو کلون شود چون
در نظم این قصیده ادب را کشته ام
هر چند کنت ولایت نیست اندر
دانی که بهر مجال تو لایق نباشد
چون باد حمل تو بدین خشم بود
گر تو بود ز جدم کرم بر پیش
در مدحت که ز سپید و یصد زبان
کس از روزگار دگر باد کم بود
تا از خلاص شیخ مشرعی فساد کون
باد همیشه روش بازار کت تو
دست دوام دامن جامه خود

این جزو الفشار روزگار روزگار
پنهان کنت در اوست رخسار روزگار
دل نظر فیه کشته را قطار روزگار
ز انجشت پای ما چه شلوار روزگار
از هم سر کشان شده دستار روزگار
گدشت خشم در این کار روزگار
از دایک سنجک شیخ نویسه روزگار
ز امیب کشته شود تا روزگار
دست قدر ز پای خضر کار روزگار
القتابت ای خلاصه اخبار روزگار
ای بد کرده نام ترا عار روزگار
کافی دیر حیدر کرد روزگار
کافی جان تی سپرده ز رخسار روزگار
کاشال این قصیده ز اشعار روزگار
تاج الکوکت صند و صند روزگار
وز کرم و سرده شادی و تیار روزگار
باشد همیشه روش بازار روزگار
تا کاین است و فاسد او دار روزگار
بود این سپهر بسیار روزگار

در عرض گاه موبک میون کبریا

که چنست این رهوار روزگار

البحر المحبت در مدح امیر

در زینهار عدل تو ایام پس ترا

خط خدای داده بر رخسار روزگار

برین آمد خورشید بنگون مشکبزه
بسه از جان لب لعل خاوه بر آتش
کشاده فیه او بر کین جانهاست
بدین صفت بو باق من اندر آمده بود
نه در موافقت زمت رقیب روی
من ز غم ای سستی میالی که درو
بصد لطیف با لبین فیه از آمد
بلطف کنت ز بی بی شبات و پستی
هزار توبه بکردی ز می بستوز و می
چه جای خواب نما راست چنجهی خیر
ایسر عادل بود و د احمدی
بزرگ بار خدای که کز قیاس کنند
بر استانه قدرش شمس انار کنت
هر آنچه خواسته در دهر کرده حرکت
مدبریت پاک اندرون چنان نما
اما این جاه تو در سپهر نشان
بقدر چه در بلند و مرغ جو بد کبریا
بهر دل سر ز کشته در چه
کشیده فیه او در کان ابر و ترسه
چنانکه آمده بی اخبار و بی پستی
نه در وقت مدتی رسول کوچ سفیر
خبر نبودم ازین عالم از منبر کبریا
هر چه در کف خواب و نماز بد کبریا
تخلت تو نشان و ز عادت تو خیر
ز بی جسد انوشی چنانکه فضل از شیر
پذیره سکه در آمد شمس موبک میر
که عدل اوست هر بنک و بدیش و بد
بهر جهان ز ز کیش نیت غیر شیر
که حجت باد کمان داشت که ضمیر
هر آنچه بسته را قبسال دیده چو کفیم
که در چنست تدبیر او دو و تقدیر
و ایدیه خود تو در و چو چنست

فکنده رای تو بر خاک راه راست عمر	دشمنه کماک تو بر آب جوی است تیر
کن لطیف طبع تو باد در احسبه این	و بدست این جسم تو کوه بر آتش تیر
ز رنگ قدر تو انگ فلک چو شام چشم	ز چشم تو روی اجل چو برگ زریو
هر آنک دشمنی باست بی جواب غرور	همیشگی زیند بجز سرور سریر
بس زار بار برفت بر زبان شمشیر	که بر زبان سنان تو را ندیش
که بود با تو همه پوست دروفا چو پنا	که روزگار بلورینه در خداوش شیر
حدیث خاصیت فتح تصور و تصدق	سلط و رود انیت اندران شیر
قیاس باشد ازین راست تر و دشمنی	دلیل باشد از آن خبر بران تیر
که کشکجان جنای زمانه را نطق	سسانه نه خسته زنده میکند بصریر
ز بی سپان تو اسرار چرخ را خاک	ز بی نسان تو آیات جو در اشیر
اگر قصرم اندر بهات مسدورم	که خاطرست پریشان و فکر نیست تیر
سخن بسایه قدرت نیرسد در نه	بقدر قوت و قدرت نیست کم تقصیر
بس زار بار جرمت پیش گفت مرا	خسته و کله کله جبار از ادب است تیر
که بان و بان بر این شمشیر خدای	که شد با همه رنیت و ناقداست تیر
بروگن فرکت تو نیست مرد این دوی	برو که خاطر تو نیست مریغ این آب تیر
ولیکن از چه چنین بود داعی شوتم	همی که گریست چون بگر چو آب تیر
که این شمشیر گر این بار از تو نشد	همان تو که درین جان بر آید تیر
اگر چه بت جنساعت جنساعت تیر	بیتی نازی خود مستکر این زمین تیر
خسلاف نیست که دارم سزا شد تو	میزین وسیله ازین شمشیر تیر

ولیکن آرزو چه شریف تر از این است	دگر چه باید ز منت چه میدهم بجز تیر
هر آنکوی چه باقی بود ز روش شمشیر	چو در سلامت از اصل بگذرد تو تیر
بشرح حال ما ناگنج حاجت نیست	زبان حال به ازین می کند تقصیر
مرا غرض شرف بارگاه عالی است	که ساعتش شرف باد بر سپهر تیر
همیشه تا بنود سپرد قیاس جوان	بر وضعیج و شریف و بر نصیر تیر
بلوغ تابع رای تو با دخت جوان	بلوغ قابل حکم تو باد عالم تیر
ز آنک دیده بدخواه تو سپید چو قاف	ز رنگت روی بداندیش کویا تیر
ز دسره قامت این کور چو قامت چنگ	رخسرخ نالان زار چو ناله ز تیر

البحر المصنوع کوشه موی ز دنیا برون کشیده نعل
 سود جا به ترا بسنجی که نور خمشیر

دوش ز درم در آید دست و پیرا	بچون همه دو چشم و هر نیت کرده یا
بالذلف تا بدار دلاویز پر شکن	با چشم خواب همان سوز پر خار
جسته ز جای و پیش و دم سلام کرد	و اوروش چو نمک شکر نمک و کنگار
گفت از کجاست پرسم و خودی که رسید	چو فی زمانه کی چه کمر است حاله کار
گفتم که عالم از غم تو بس تپاه بود	ایسکن شده و شادی تو کار چون کار
ما چو چنگ و بکنارم نیامدی	بودم چو ز بچنگت تو بانامی زار
بشت و اجسرای خرق از کشت زار	افا ز کز دقت آن کوی و بچار
بیکت و بسکرت چو آخر چو دیکت	پست و صد طاقت من بار انظار
بشت خدای را که همه باز بخش	و مدارد بهار که مان درین دیار

<p>کشم ازین سخن بد چو یکرمان اشاد و دستانی و قطع شاعری کشاکش که چه است و خراب سوال کن کشم که چست الگوس از چرخ دور آه در بر زم رنگت برده برو شاخ و درخت اصل و جو دادست که ازین چرخ آه کشاکش که دست ناپ دست مشرق و مورد و احمد عیسی که نفس ز امر کشم که چست آن تن چسان که در جوی ز فوج شسته ساکن داد و زین بود که در مزاج حرف خدقن با طمه کشاکش که ناپ و نور مشرق و غیر مورد و احمد عیسی که زبان اوست کشم که سبیده اگر ت احسان کنم عبست بدان قیام تو اندک نشود بر جستم و دوات و قلم پیش بردش</p>	<p>کشم ازین حدیث و کشیم اعتبار بروز غمهای مشک و الف ناسته رغمی دوزین نقطه غمسان و شکار که زیر دوز چرخ عین است تیار در بذل شرم خورده از او بر دجاس دار و جهان لغام که از بهشت و از چهار آن از جهان که زنده کس تو شهر با دار و زمام کیستی در دست اعتبار بودی صباش دایره و مادش چپا ز و گشت شافیه بر او اسان سفا که در کس از لطف کند در شا هوا آن لطف گاه بر و سیامت گاه بار بنسیاد وین و قاعده دولت سوا در مع آن خلاصه قصه در روز کار کم که کوی قصه خیز و دوات و قلم با آن ناگزیر یا رود زین سخن گذار</p>
<p>بد داشت گشت و کاغذ خرقه فرو نوشت بروز این قصیده سلحیح ابدار</p>	<p>مطلب دی بر زمانه سایه تو فصل کردگار</p>

مادر کلان

<p>قادر بحکم بر همه خلق آسان حسنم تو دام و دانه امروز دیده افکند را بر جزو جمال تو همسر از آرزای شایسته تو برگشتد وفان آمد حسنم تو کشیدند در وجود محتلی که کلاه و سحای که کنج هم نفسش پیش لطف تو شخصیتش ز با در برابر که ز دست تو بجا محبت نند تا در رمضان رزق خلاق نشد گفت از خاک زور بازو امرت بر دیکس آنجا که یکت پا زده کرد غم تو حکم تو همچو باد دید خاکت را سیر نه چرخ را بر عت امر توره نورد تحر تو دوستان را در دل شکست چو چو بر سر که با کرم طاعت تویت هم عود احتسایا طرا در هر دو حال چنین سوا این زنی حکم تو فرید وز نه چو تو بذات خود عالم تمام تا نیت احقران را آسایش از نسیر</p>	<p>تایفی بود بر همه کس اشاب دار چو تو نشد و نسید اسال اده پار ایام را بجا و جمال تو انجسار و نسیمک جذب بهت تو برگشتد بخار عالم نیافت عافیت عام را حصا بحمدی که لطافت و کوهی که وفا هم نفسش پیش گشت تو عدالت کم عیا دست تنی بدون غم دیکس چار تربک سده را ز این چوست بود آوار و ز آب نعل کرب نیت کن خیار کلی توان گرفت بنیر روی کجوار سخن تو بسهم خاک و دباد را قهر نه دم را بسپایه قدر تو ز کجوار کین تو دشمنان را در دل تحاد و خفا پرون کشد صفای بد را پرتو چها هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوا از تو و شکست عالم خاک فریدار کردی بر آفرین قامت تو چشم تا نیت آسان را آرزایش از مدار</p>
--	---

باد اسیر امر تو چون چرخ پی شور	باد اما ز سر تو چون دور پی مدار
همیشه را بدست شکوه تو که شمال	هم چرخ را ز فضل سست تو که مشرق
البحر المحیط وقال	
تو بر بس بر رفت و اعدا چو خاک است تو در تمام غرست و دشمن چو خاک خاک	
وین شرق و غرب ضیاء دین تصور	که بس شرق و غرب ز عدل او تصور
بر اصفیای پادشاه دستگاه چو	بر استنای پشور و پایگاه صدور
سپه قدری کاغذ ارادی قدرت او	شکره کردن دولت و زور انجم زور
گرفت حرکت او هر صده مسلح و مسا	بسیه طاعت او کردن مسجود و بوسه
نواب کلکی در خلاف او تصور	سعادتی ابدی بروفاق او تصور
صفا ساز و کاری ز غم او چنانست	قدردار و درازی ز حسرم او تصور
ضفا از نفسش برکشیده بر کردم	علاوه که کشش و کششش بر زبور
توان که خجسته اگر حاجت او شد مثلا	بیشتر هم حسرمش ز سایه و نور
زهی سواقی احکام تو زمین و زمان	زهی ستاج فرمان تو زمین و شعور
سفران انصاف تو چو باد عجل	جسار و دران و قاز تو چو خاک صبر
بجو و اگر که گفت بچو ابر شد ضرر	جانف بر زه چو عدت زبان نشکر
گفت تو قدرت شان دار و در چنگین	که خصلت را بر باغ زود زدی قصه و
صیبه چست است که آن نیست بر کارم تو	زهی که می وجودی که چشمه زود و
باب رقی تو آنرا که تشنه کردی	سپهر بر شد تا بادش بر آب غرور
بیخ کرد تو آنرا که خسته کردی	زین و آن سیاه بدین نفع و تصور شور

بزرگوار این بسده تو آج سن	بسیه جنت تعزیم از جهان تصور
مرانه در خورایام همی است بلند	همی بر پرده دریدن ندارد مهند
مرانه در خور احوال عادتیت حمید	همی بر ارکشان دن نباشد دستور
زمانه سیر چه براید بر صده شوان بر	که ماریت نکلت بر نبات توین
سرا نکلت محلی داد و در ولایت غم	که در فلان پذیرد هیچ خجسته تصور
بجسیره عزل حکوم که میر سده	بدست عاده مشورم از پس مشور
سن از نکلت متونا که از تو دشمن بود	چو از نکلت بیعتت همی حسرت دور
بیشتر تا که کند تو را مشاب نکلت	زمانه تیره و روشن نیست و بختور
شبست چو روز جهان باد و در	زگر و عاده تا نیکت چون شب و بختور
البحر المحیط قال	
حساب عمر حسود ترا اگر کشی زمانه ضرب کند با دگر ضرب کرد	
ای زرای تو نکلت و دین بچو	دور سوم تو که گشت مشهور
عالم حسرت ز نامه امرت	صادره و اورد و مسجود بود
دولت تو چو که تو باقی	رایت تو چو نام تو مشهور
کلت و تشیح کلت دانشی	دست تو کج زرق را کبوتر
گرم از نفس دست آورده	در جهان رسم زرق را مسدود
سختی تو قنات قاف	زورای ترا سینه طور
تا که خط ساینه عدالت	ساکن و مسایر و حوش و بطور
حسرم حسرت تو شاید بود	که گزری بود ز سایه و نور

زور بازوی آسمان شده زور	هر کجا صفت فشرده قدم
باوقوف تو را زاناستور	باردای تو روز نامسرف
همه آیات شان تو شعور	بوده آنچه که ذکر عامل ذکر
هیچ خصم تو نیست جز شعور	آسمانی که در غنای علو
هیچ کسی تو نیست جز شکور	آشایی که در نظام جهان
منشی رای تو بد منشور	نهضتانی در مصالح کف
که نباشد در مجال شعور	عزم تو توان تقدیر است
مصدی عدل تو قسار اول	کره دور دیار آب و هوا
کمر جسد بگسلد زینور	چو شکیسته بر کشد مای
گلکستان عالی بود شعور	هر چه در سگت من و عتد کند
تا بودی سینه و ستور	تا بود کند نکرت خسرو
در او در صبر بر نایب صبور	سوقت خضر صفت بارکت
متسلل می کشد بشور	کز عدم کشکان عا دت را
نقش بند بر نهار خور	دانست که سپهر بوند و
قلزم هست تو موج سرور	بجای او بگفت کون زند
دود و دود سنج و خردود	که چه اندر سبای حضرت تو
بچنان بار نامحاشور	نشود هوش تو سلبان و
که شمشیر پذیرد از ماجور	نشو طوبی نه آن نادر
ببستگی بگردد از انکور	سج خوار است آنکه رنگش

فضی تو مستدل مزاجت	گرفت کبر یا شود محسور
رو که کامل تر از تو مرد نرادر	مادر نکت بر سر بر سرور
لاف مردی ز ند خود بگسلد	نام زنجی سیس بو کافور
مستدل جاه باوی از پی بگسلد	بیضا اعتدال شد شعور
ای نفسا ذترا خواص دوام	دی عطسای ترا الزوم و فور
دا نکند بن بنده بوده ام بگسلد	مدنی دیر این سادات دوام
دین که در کلبه خشنین امرود	برشراق تو ام چو سنگت بود
تا بدانی که احشیا ری نیست	هیچ محش از نیست جز مجبور
بجندانی که ارشیت است	رنج رنجور مشای سرور
که مر از همه جهان جایست	دان ز سرمان حدت بگسلد
از چنان مجلس غیر از نیست	تا چه اراددم همیشه نغور
ای درین که در نفساعت است	هیب قلت نذاری و تصور
تا از آنچه که خطا غلام است	خط قربت پای می موفور
تا ز غم آمد که ما زیند	کنی برشای تو مقصور
که چه ز آنچه که صدق بگسلد	نیست نزد خویشتن مستور
چگونه در صدور اهل جمان	ای بساط فزوده آب صدور
ختم دلپس پذیرد از قاست	غیب هم خوشکوار تر ز خور
حال من بنده در مملکت نیست	حال آن رخ قسره در دنیا شور
چون صدق تا که کین برم	با کوی چو دلگوشه مشور

سایه از نیت چون سکه با چو	هر در می نیت چو کبریا
استخوان ریزه بر شاخه	سک صواب مرص را از زو
نخندد در دستم مخمور	جسده جام بود اگر نخورم
فاک خورای پست از دور	مرد باش ای محبت قانع
رو بسوس از فضا بدستور	پادشاهم بنطق دور مشو
از جلال شیره برودن پلنور	آدم باشی که شوان کرد
همه با نخل و با نایل چو	دخترانند خالصم را بکو
در قاف و انبساط خود	در بهستان برودن کم نشبور
همه بر شش سایه تو عور	همه را غر نسبت تو جسیز
کن از انقاشان جوهر	در نگر گرای غلبه کند
شد بر اوراق آسمان طوط	ای جباری که همه چه گشتی تو
تا به آن یک نفر شوم نظور	نظری کن بن چنانکه گشتند
بزرع سنین و مشرب شهو	تا نکات طول در سر پاید
طول بام و است داد دهر	در سنین و شکر دور تو باد
جاودان فارغ از جناب نهر	روز و قبال تو چو در سپهر
چو شب یک شکان د پچور	شب خصم تو تا بصبح ابد
نخست جت و فضا لزوم	بجز صانع از هیچ
وقت امر و حسان ما بود	
و لایسم و هر آن صان روزگار	ای در بهر نیتم اعیان روزگار

تا بوده چون تو که هر در کان روزگار	تا مارفته چون تو هسته در برج شکار
بدا چشمه تو پیمان روزگار	آسان بر فضا تو دشوار چستان
بجست هر دو پل پستان روزگار	حلم ترا گمانه بسی کرد آسان
پرسد سپاسی و شکر و دیوان روزگار	انسلاق تو سواد همیکه دلخفت تو
انرا که هست زنده اعیان روزگار	با عقل پرین پستان کتم که در ما
جسرا نوری که ز پند لقمان روزگار	لقمان روزگار من کتم چه کنت گفت
کش اگر ندانی کم دان روزگار	کتم که هست نام خودش یکی بگوی
ای کشته در فصاحت سبحان روزگار	چشم زان خود بهر شبهه مثل تو ندید
این شود ز غرقه طوفان روزگار	انکو ز صبح همه تو اندر مقصبت
همه صفاستی که بود در ایمان روزگار	بفرسق شاه سنی بگرت تا کرد
داوه مواظبت را بر جوان روزگار	دست ضحاک گانه جان لغت جرات
کرده مخالفت را بر شان روزگار	پای قدر با لجن سر کوز حادثات
پرسته شیر نو زستان روزگار	طغیان لفظ و صورت و نیت می کند
بمورای سیر نذرستان روزگار	انکه گل روانی بی خار کاسدی
در عمل و عفت قدرت مکان روزگار	سلطان داد و دین که ز تکلیف عدل
زان صدیقی ز بطن انسان روزگار	چون دید آنچه دید که هرگز ندیده بود
خود در سیره کار نبوده سلطان روزگار	کرد دست بنجد گرامی و از وی نمی
چون دامن تو بدید که پان روزگار	تریز کرد دست جادوش زستان
تا جوس در آمدی تو بدندان روزگار	در پشت دست پاره بدندان بکنده چرخ

باز روزگار آن تو شمس که بخت را
 کشت آن گیتی تو بخت آن روزگار
 با آن همه کجی بجهت که فرخنده
 چون دیگران بگردانان روزگار
 ای بگرد خشمه فرعون حسن را
 گلک عصای موسی عمران روزگار
 در آرزوی روی تو عمری گذاشتم
 بنساده چشم و گوش بدوران روزگار
 آنسب بدین تو دل شادمانه کرد
 ای صند بسزای رحمت بر جان روزگار
 ای خوانده مر ترا خرد از غایب لطف
 در باغ لطف دستم بر جان روزگار
 از روزگار عمر با خواه از آنکست
 کشته غریبت است احسان روزگار
 ز احسان روزگار غریبم و لیک نیست
 برین جوی زنت لقران روزگار
 زیرا که نیست بخت من آن غیبی
 کوسه کران شدت بهمان روزگار
 زین رو که روزگار نکو دارم همی
 بهشت پیسرها خوان روزگار
 دادند همه آن بغم انوری و لیک
 چشتم همی چه خواند خاقان روزگار
 ای خسرو ارشد کی لاف میزنی
 کوی بنر بود بهردم بسزا بار
 کولاف باشی بخت بزویک فاش
 کوی بنر بود بهردم بسزا بار
 کولاف باشی بخت بزویک فاش
 فی فی بیج نیار شود پس بکوی زود
 کردیست هم ترا در دنیا مشند
 در چشم بخت تو شمس به نیم جو
 جسروی زوایقت چونیک گشته
 بی جو بود جو تو در رشته جهان
 این روشنی که است در ایوان روزگار
 سدوم بود زینت دکان روزگار

بر چار سوی عادیه بسردم حدوت با
 آرد صفا بقوت وستان روزگار
 شی اجل کشید و ز سر سو کشید با کله
 آواز را که فرمانی سرمان روزگار
 کشته نموش از آنکه اگر نفس بخت
 ماند صون همیشه ز صرمان روزگار
 صدیکت زنج تو شو اندام گفت
 صد بار اگر بسند با مان روزگار
 ای نصیبت با تو بیج اندم صبر اختیار
 پاریت آنچه نماید از بلندی در صبر
 ای وزارت را جمال و آفرین کمال
 دی چهار صده رودین را جده و دنیا کار
 صاحب صاحب سالی خواهی ملاحظان
 راستی می ندانم با پشاهی با وزیر
 حضرت قصر است او را کترین شمشیر
 سندت صلیت او را کترین فری سریر
 رفی پیدا نکند تو ایندگان را پای
 جو در عاجز پرورش است و کار و سنگیر
 کهر با رنگت اندیشه قدرت بهم
 از زمان دولت چون طول عمر غلستان
 داده سر بهنگان در کاهت دو پیکر
 خوف حاجت را به از گوی تو که رکن مقام
 بادل دست تو اندر طریض اول گشته
 آستان دگری کی قبل عالم شود
 بر بود در من شوب و آرام جهان
 که چه قومی در مقام کار با صورت کشند
 مافان و اندام نسل و عهد روزگار
 پاریت آنچه نماید از بلندی در صبر
 دی چهار صده رودین را جده و دنیا کار
 راستی می ندانم با پشاهی با وزیر
 سندت صلیت او را کترین فری سریر
 رفی پیدا نکند تو ایندگان را پای
 جو در عاجز پرورش است و کار و سنگیر
 کهر با رنگت اندیشه قدرت بهم
 از زمان دولت چون طول عمر غلستان
 داده سر بهنگان در کاهت دو پیکر
 خوف حاجت را به از گوی تو که رکن مقام
 بادل دست تو اندر طریض اول گشته
 آستان دگری کی قبل عالم شود
 بر بود در من شوب و آرام جهان
 که چه قومی در مقام کار با صورت کشند
 مافان و اندام نسل و عهد روزگار

زیر هم نسیان خرم تو امر و زود بس
 نام امکان از بهی بر جهان واقع شود
 خصم اگر که یک من بس چون تو ام کو آری
 ایسکن از نابید کردن بر اندر شاه را
 کی بود ما به شخ سیم باه آسان
 شرق صبح خود تو بشام آهسته است
 بجی سخت تو ناید ز بر بار کبیر یا
 آتش با آسمان در می نه که گب چشم
 صاحب صده را خدا و خدا که با بنده را
 احتیاج او که هرگز بر بدار کاست بساد
 که کمال انصاف از زنده فرو کردی کرد او
 شد صدق است از خدمت نیکو جبار
 عرض کن برای خود که هیچ غش مانی در ده
 ده زبان چون سون و ده دل چه سیم کشت
 که نظیری در شوری سستمان دورا کشت
 تا که باشد آسمانی را که خاک پای است
 تا که باشد آسمانی را که مگر رای است
 آنچه رای تو باد آسمان اندر خدا
 طاقت سخت جان هم و ضعیف هم شریف

هر چه در فردا نشان است از قبیل و اگر
 کان پایی هر چه خدای جسمه بی نظیر
 بس که بند چون هوا جنبان شود مشکی
 هیچ ما و شکوت اندر زمین باشد جز بر
 که چه که تو دیدگان را در خیال آید
 که نه خود همه که ز یاد صبح روشن خیر
 که جسمه سر خدا که خدای یکی از شریف
 از سپاه دی که اندیشی و تیر زهر بر
 تا که باشد ستارین خدمت چو از جان کما
 در اخافت بت با غام تو چون فصل شریف
 در جوای تو دلی دارم بگمدهم چو تیر
 چند بستگش زنی چون ماعدی داری بی
 بسد از آن که گویا از ز سپهری بر کبر
 آسمان مانی دی بی جزم در لور سپهر
 جسیخ از آن محوم بدون آرد چون آنگ
 شکل ذاتی آهن است شکل آهن است
 کون ذاتی آهن است کون آهن است
 سسج حکم تو باد آفتاب اندر سپهر
 خدمت را تو نم کردن هم صغیر و هم سپهر

بحر جمل درین صفتها
 آب چشم گشت پر خون ز آتش جهان یار
 آب و آتش دارم از جهان در چشم و لیس
 آب چشم ز آتش دل ز نبت جان می برد
 که ز آب وصل او آتش دل کم شود
 تا در آب چشمه و در آتش دل ز فراق
 آب چشمه و آتش دل که بخوابم در جهان
 آب چشمه ز آتش جهان چنان رنگین است
 آب چشمه و آتش دل را اندازم چو چرخ
 خردی که ز آب لطف و آتش شمشیر او
 سنج سران که ز آب آتش کرد و گل سپید
 آنگاه آب و آتش آنگیزند رخ و تیسر او
 پاوش ای کاب و آتش صورتش چاک کند
 که رسد بر آب دریا آتش شمشیر او
 آب لکر آتش در آینه عدل او
 هست اندر دست آب و گوشت آتش در جهان
 کی شدند آب و آتش در جهان هرگز پند
 از وجود وجود آب و آتش قبل است

است با کس درین بر خاک از آن که نور با
 زان قبل چون بادم از دوران که خاک
 همچو باد شدگاه از روی خاک اندر خار
 من چو باد از خاک کوی و شوم خبر خدا
 همسچو بادم من ز بد حالی دور دور گما
 با در انجمنان کنم در خاک من همچون شمر
 که ز رخ باد بباری خاک کوی لاله زار
 جسته نسیم باد مع و خاک کسای شهر یا
 باد بمقدار گشت از دشمن چون خاک تو
 مهر و کین او چو باد و خاک از تیر و بوس
 از دل باد هواد خاک میدان در کما
 باد در از خاک هم که بر شربت افشار
 همچو باد از خاک در بار تو آنگیز و خفا
 پیکان کردند همچو باد و خاک آموز کار
 باد و تاثیرش سوار و خاک حدلش کوشد
 که گشتی باد و آفتابش درین خاک همکار
 باد را با کزنی و خاک را از تو ز کشتار

اسلامین سخن بحر کوبید
 طرب و دست سرای جلالت ناید تیر

ای خدای ندی که آب و آتش بود و سخات تا پای باد بر آتش آقبال تو انوری از آب مهر و آتش مدحت کند تا نباشد آتش سبک که آه که کرد	چو باد خاک شهور ز ما نذر دیا ر باد دولت در عین و خاک نصرت بر درج و نظم را چون باد بر خاک آشتا تا بود از باد و خاک اندر جهان کرده خبا
چو آب آتش خواهم صافی سسکه تا چو باد از بکر بر خاک کشته کا مکار	
صنعی دولت و دین خواجه عاقل بلکست در ای ما را سبک شاه بنر بجنب طش خاک کشت باد عجل بجنب من سسر در جهان تویی سرور بجو قدرت آن داری از چه بکنی تو آن کسی که باس دولت بکره بزد بر رخ همسیرت یاده باشد برن صفای طبع تو بفرود آید آستان اگر نه طبع تو شد در نظر را دریا عبارت ترسب را شد چو که هر بنظم برخ کرده و آنرا که گشته کرده جل بزد که از این بنده تو ارج سخن بر آب رفتی تو آنرا که گشته کرد	که است عالم فانی بذات او سمور بجساده و قدر پسنزد و مار کا حضور به پیش خشک باد عجل خاک صبور سرخ نوع شرف در جهان تویی شهور که خسلت را بر آبی ز روزی مقدور ترخین نه باز آشتیا نه عصفور به پیش رای سسر تو سایه کرد و نور مسیر عدل تو بر بود کوی باد و نور و که نه ملک تو شد کج علم را کجور کتابت تو رسد آشد چو لاله نشور خدای زنده که در اندر بخشه صبور همیشه جنبت نفیریم از جهان نفور سپهر بر شده نمایدش سراب نرور

مرانه در خورایام همی است بلند مرانه در خور احوال عادتت عید زمانه سپهر چه می شود بر بنه شو کن مرانگت محلی داده در ولایت غم سپهر و غزل چه جویم که سیر شد شبانه سن از ملک تو تا که از تو تو سخن داده همیشه تا بخرد شد بشق کل بلبلند نصیب دشت از گل همیشه با دانا حساب عمر بداندین و بسکال تو باد زیم سکر خصمت چو سکر مرطوب سپید شرم خود تو چون تن ابرص کلام حکم ترا کام دهم برده نماز	همی به برده دریدن ندارد دم صدق همی بر ارگشادن نباشد دم دستر که روزگار بود بر بنسبات خوش خور که فصل آن نپذیرد پنج خنجر حضور بدست حادثه نشودم از بی نشور چو از ملک بیعت همی رسند و شور همیشه تا بر آید به پیش و مشهور مذاق عادت از این همیشه با داده همیشه قابل نفسان چنانکه ضرب کور ز رنگت چهره نصبت چو چهره محمور سیاه روز عدوی تو چون شب کجور چو طوق طوع ترا کردن دوشن ظهور
<p>الحمد لله محمد و آل محمد ان و پائی اخلاص کلام دشمن و بدخواه است احقران بر خور خود را گشت برده</p>	
زندان کانی دلی نیست من باد دراز با مسلم خداوند که من بنده همی از سوا بسد جهان من و در کج است از خلوص حرکت مختلف اند سپهر در بی آدم اگر چند صوابت خلاصت	در نرید شرف دولت غیر زنی و ناز غیرم جمله حقیقت چه نیم جمله مجاز صفت کار از تنه سیر بخند عمر دراز اندر سنل شادی و غم و ناز و ناز که ز خاکت و بهر خاک شصت و خراز

این سبانی مسرعه معلوم خداوند است
ز پندار زمرده از سر بر او ای دل خوش
اولا تا که ز خدام تو ام نتوان گفت
خدمت تو چون غار است مرا و این خوش
پایم از کله فرمان تو پیرون نرد
در هر کجاست ترا کجاست بجاری بزم
نیست بر ای تو پوشیده مکن گفت
چون چنین منتقدم خدمت درگاه ترا
در خیال تو نبوده ام براد تو چو دم
کیرم از روی حسابش توان کرد جهان
دی در آنوقت که بر روی نیست بگذ
گری گشت بر ابروی شریف طاهر
نمرا از سره آن که تو بر سر کمان
ساعتی بودم و افاضت قدم و دل
که تشریف جویم بکنی که از آن
تا بود نیک و بد پیش و کم اندر بی هم
روز و شب جز برب رفت انصاف بی
دا و بر باد و نفسی تو فلک من
نماند جز ترا از فلک این باد طالب

چون چنین است بمشغول حدیثیم باز
پیش تو باز نام طلب برین ایچا ز
که در کس بسلا می شکر کردم باز
بجدایسکه خرد را ستوان برد غار
سهر از پیش تو چون شمع بر بندگار
تا نیامد ز نفسای تو بصد که نه جوار
از برای تو گم زنی شریف و نواز
بجز از دلی از در غموم بیست از
صورتی ساخت زین قاعده کسب نماز
خسرا زو به نصیحت توان گفت بر آن
که فلان باز حدیث حرکت که آغاز
از سیاحت شده با جود هر چه از باز
نیکانی که کند که در ضمیرت پرواز
در کف غم چو شدی شده در چرخ باز
دهر بر جانم عمر کشد از هر ک طرف از
تا بود سال و سه روز و شب اندک با
سال و سه جز بید دولت و انصاف سا
شده ز آب غمای تو جهان شده از
ز نیکانی دلی نیست باد و دراز

بزم در معرجه ناصرالدین
مسکب عالی دستور جهان آمد باز
بسا و دست بقر شرف و غرت و ناز

جا و روان در کف عروس سادت با و ا
مساحب و صد جهان ناصر دین کاشنا
با گیس و پس ازین رونق ملک محمود
ز بستین داد و کرباره کند دست برین
شله خوف و خطر باز غمخ پیشت
گرگت با من قندی بخند و در محرا
چنگ سهر و کشته از پیم سنانست چو
ای شده دست ممالکت نیادی تو بر
دامن جاده ترا چنگ کت که بچود
ببسر و باس تو از روی جان کویک
سد سوزم تو اگر کرد ز ما نیکبند
از رسوم تو فلک سیاحت پرایه کت
پایه قدر تو جا میت که در حضرت او
با کف پای تو در خاک و تار آمد مرغ
با چنین دست مرادست بدون کین
بر که اوست تو برداشت خرد و دل
بخت نامه ازیم بذلت بچند

سکبش تا بسا و ت رود آید باز
کرد بر در که عالیش در شنه فرا ز
و همه شوریده ترو تیره تر از لعل پایا
مشنه در خواب و کرباره کند پای در آن
رایت این و امان باز کشته سر نهر نه
تجها از باز تماشای نکت دور پرواز
چنگ که در چشم شیر و ده که در چرخ باز
وی شده چشم سالی به بزرگی تو باز
قبیله حکم ترا حکم قضا برده ناز
برده و هم تو از کم عدم برده دراز
مرکت سر کشته ایمان جهان کرد با
وز نوال تو جهان یافته سر ما زینا
چسب رخ و عقل بدون کرد و در دست
با کف دست تو در جو و خفا آمد با
کز قساعت کن دست بدون پیش نیا
خسته که دنیا را که در چرخ کردش اغرا
بجو که قساعت بخت بچند از دم کار

فکلی نه چو فلک باش که این یک تخم
 زصل نفس نداری تو مریخ سفید
 بست عرض تو به سینه چو تو پیش ما
 ای زلف تو سیمی بزین تا آمار
 عا سست با تو اگر نزد عداوت باز
 اجلس در مذاب اول کوید بر خیز
 عقل عاجز شود از مدح تو با قوت خود
 بنسین قاصم از مدح تو در جنت
 یارب آن شب صیبه شی بود که در جنت
 جان من تیره تر از لاله رخ جان من
 عفت ابروی شصت ازین تسکین شب
 چون رکاب تو کران کشت و عقاب تو
 خطن روان زمین تو همی کرد انخی
 آن همی گفت که من بر اثرم کرم مران
 اینستا قبالت که باز آمدی نذر ویت
 تا بفرغ که باشد بود روز و شب
 در جمان که چه عجز است شرف و بیلا
 ما بدنامه عشم تو متبید بودام
 ساحت عزت انیت کنساری بخرام

عسکه ترا ما ندونم نیز نماندیم
 ماه تمام نداری تو و محسره غار
 جرم او با جسم پست چو ترکیب ما
 دی ز قسه روشانی جو ای پرواز
 ابد ندان ترا زود شو ان یافت میان
 دست خون باخته شد جای پاران پرو
 که چه اندر همه کاری نماید اعجاز
 عذرت قصیم بکرم طریق اسما
 منی خرم حدیث حرکت کرد آغاز
 دل من شکست ترا ز دیده زنگان طرا
 کشته با عهده که دودن بسیار است انبار
 شد سبک دل زین عالمی ز کرم و کدا
 فتح کردون زیبا رو همی کرد او
 دین همی گفت که من در عقیم شد ستار
 تا تجانی رو افتاد در اقبال تو
 تا بحسره جبهه که باشد نشود حق چو عجز
 چو وقت بری بر همه کس حکم جواز
 در ازل جانته جاده تو نیزین بلسه
 عرصه عزت انیت کرانی بکر از

البحر المحفیف ای جهان را بجهت تو نیاز
 در جاده تو آقیسات باز

فی الهتیه

درکت قبلا که بر که دمه	خدمت او فرغی شد چو نماز
کره ابروی سیاست تو	آشتی داده بگفت با ما با
نفس رحمت و رعایت تو	ایمی داده از راز نیاز
در زوایای سایه عدلت	مشنه در خواب کرده پای تو
که جهان را بود ز خرم تو	مرکت حیران زود هر که دود با
در کفایت را بود ز رای تو	در شب تا ابد بکشند فرار
آن حقیقت کمال است که نیست	عدا ترا ابرو امید جواز

البحر المحفیف ای ز جا بست شب ستم در سنگ
 حضرت باد رو در سنگ انداز

وقال الصیغ

ای بر اعدا و اولیا سپروز	در مکانات این دآن شیدا
بر یکی جو وفا نیست غالب	برو که جاده قاهر است کین تو ز
بدل نزدیکت بهت تو چو داک	گرست دام تو ز شکر اندوز
داده بی سیل کرده کی کیند	دور این ما بسیار صورت پوز
غالب دو ستانت اول شیر	عزت و شانت را کت یوز
ای بختی بسره دود ز تصرف تو	با کت هر دوی بدو بدوز
دان که اقبال خویش را دیدم	بارخ و گلشای جان افروز
کشمش بان چگونگی نداری حال	زیر این در طه آب عاده شوز

گفت و سگت خیزداری تو حدشان کرد رای با آنسرا شب محنت بر آخر آمد شد روزم از روز بهتر است هر روز باد غمیش چو جاه روز افزون دغش برابر بیز سبلیشان جاده ان از شرف خطایشان	که بگو بازشت آخر کو ز آسمان گشت مرغ دست آمون شب من روزه روز من نوزد از مراعات شمسین بجز روز بیمرا عدایش روز غم سوز آنچه خوانند صوفیانش کوز کای بر اعدا او دایا پیروز
البحر الریح در معجبتان	
چون غنیمت را متاعل کرده شد با این ای طبع از خاک رنگین کردی داری تو ای دل رفوی کردند از تو یاد اندر ریل با خدا دندی چو عهد دولت و دین بگوین انکه از گشته کمالش چو است ادراک عقل انکه با جو و شمشیر کجای نراند ز اشطار باید از کمالش کمالش گشتشانیاز خواستم کفن که دست و طبع او بر او کمان دستا در البر چون کوفی و آنجا صامعه دین کردون در نفسا و خورشیدان عالی	عقل سی روز و طبع مایمی بود در اس بر یک دی طریقت از آن کیمین کرتی از بی کاش عیب نبود زانکه از اطوار نسیمند ناس مخشاش بندهگان باشد چه غم آوزش راست چنان که کمال عقل ادراک حواس انکه با بدش کربانباری نیاید از نسیم همچنان که کیمین از یک زر که در خاک عقل گشت این دم باشد بر باین هم طاس طبع او در کمان چرخ خوانی و آنجا اعتبار گشت بر تبت بخشان بر جامه بطاس

در لباس سایه و نور از زمان مجلس بدید ای نداد و خسیج چو دست تن درین سنج ای بر تم خدست از افکار دوران داشته عالم قدرت مجسم نیست در نه با شدی سرک پیرون ما غذا کیمستی چو خدایر محال بیر تو کس را نیست حاجت عرض کند آن چشمان انظر و اما شقیستین نوز کم که گفت مرغ ختم شد بر تو خسا چو ناگه برین شد سخن دور بنود این زمان بر دوشین و دوشی بود شاعری دانی که این قوم کرده اند انکه بود اینکه سخن عادم می پردازم اکنون با شکر از چه خیزد در سخن جنو از خطا منی طبع تا بود کسیر السوانی در سفر دور فلک کاد که درون هر که اندر سخن عورت با باد تا که باشد این مثل کالیس احد از چنین داسن بخت تو پاک از کرد اس آسمان	گفت با خود ای عجب نعم البدن من اللباس دی نفاوه و فعل حاجت مایم از نسوی قیاس طالم قدر ترا بندوی عجم چسبج پاک اندر ون سطح او پیرون عالم را ماس کرد و رسیدی کسی را تب خرم و خاک پام ز انکه باشد از هر کس التماس التماس کامایا ز اما بخت کرد اقتباس این سخن در روی کردون هم کبوم بی اس در دماغش خود شهادت را می کرد عطا ابتدایان امره القیل شمشان بفراس سامری که تا باید که سوال لا ماس از چه اشد پزوه بردینار با منی لاس دندان دوران نظیر کلا و کلا و خراس نامه تو گشت زار آسمان را بست دای بادی اندر راستی کاز انباشت هیچ بی در جانی اسان ضمیر کوشه کردان چواس
بر تقدیر	
بی سپیده دم شب خندان بدخاست چنانک تا بر دشت سبکوید اعاد ام سواس در دست تو بر سر افتریش	عازیه و این شعر ما صوفیین گویند وجود تو سر دفتر آخرش

شما لطفا کرده در کت و ملت	بنام تو بر سنبر آفرینش
طرز ای نه چون طاهرین المظفر	بمد تو در ششتر آفرینش
چهل سال شایسته کون کرده	رسوم ترا ز نور آفرینش
اگر فضل که سهر تو نبود	حقیر آمدی که سهر آفرینش
و گرا خسته تو نبود سیکنش	سعادت رسان شهر آفرینش
بیاد عدم درد به که سزا به	خلاف تو خاکستر آفرینش
فشا بار که در غمی منضم	که نایب کنده خنجر آفرینش
شکوه تو در یافتن کار اگر نه	بر کردی شفا در جور آفرینش
بدیوان جابت گذارند انجم	خسراج نم کشور آفرینش
درد اقطع جودت رسانند ارکان	دوجه به سهر مگر آفرینش
تویی سهر آفرینش نیستی	که بر دم شفا با دور آفرینش
بر خنجر نام از طبیعت پرسد	که هم بر نفس سهر و آفرینش
ترا کرد کار از برای تحفظ	مولا کند بر سهر آفرینش
تکسیر به باشد که با چون تو شند	نگردد و بگرد در آفرینش
جواد شجر ابستری که در کالان	بسی بود بستر آفرینش
کو امیکنم بر تو بان ای طبیعت	درین داورای داور آفرینش
که تا گرم و سهر وی بودی تنگ	که ایست خشک در آفرینش
الا تا مزاج مناصر نیست	زیادت کند بگر آفرینش
تو باد می که جز با تو نسکو نیاید	بتیای صفا در بر آفرینش

دوام تراغ در آب خاک	کز دست برک و بر آفرینش
البحر یخرج الامم القطب	بتیای چشمه که در طول آفرینش
البحر یخرج الامم القطب	لحنی بحر که سهر آفرینش
ای شادی جان آفرینش	دی که سهر کان آفرینش
ای محرم خلوی که آنجا	همه است نشان آفرینش
ای بلبل بوستان بخرید	در سوره سمان آفرینش
در جلد کشیده کشت لغت	اسه از نمان آفرینش
در بید و در کوشش سهرت	کای بخت جوان آفرینش
بناجسته زنگر است روان تو	تیسری ز کان آفرینش
از داد مرا تب میقت	در سبب کان آفرینش
لی فاخته شایسته دره	نام تو زبان خنجر آفرینش
در شیره خنجر استرغ و ابد	با نام آب و توان آفرینش
کم کرده که ان رکابی تو	تیسری نمان آفرینش
در چوبستی حال قدرت	فارغ ز نمان آفرینش
در پی منستی علونست	این دستان خنجر آفرینش
نابسته بزده ناک بوده	پیش تو میان آفرینش
هیست و کرده صد و نسی	نوا نسوی جهان آفرینش
ده یازدهی سهرل دایره	بر کج کان آفرینش
پیش است ز کوه نمان تو	از سوره نمان آفرینش

سوکند بجان تو خورد عقل	یعنی که بجان آفسه نیش
ای یارده آفسه نیش را	عباده ای دان آفسه نیش
زبان و مجست بجاری است	در فضل نهران آفسه نیش
ایشاده بر آستانه سیخ	ست از نور دان آفسه نیش
نوزنده استمارت تست	آرایش خوان آفسه نیش
سرمه شده نمره نریه است	نواب خان آفسه نیش
عده نشت چو رایج امشاد	ورداد و ستان آفسه نیش
پرسید و عقل کل که آن پست	کشای تو دان آفسه نیش
تا آبلق شد و بسره راست	اندازم دان آفسه نیش
در خدمت دور دولت باد	دوران و زمان آفسه نیش
بجز الخفیه شبنم ز زبان شکریت	عصمه الدین محمد کو
بجز الخفیه ما شردان آفسه نیش	
ای همان کشته در بزگی خویش	وز بزگان دگر بسره یاد خویش
آمشا بس این چنین بود که توئی	آشکاره نمان ز تابش خویش
نوز اندیشه زان سوی و جهان	هم ازین سوی عقل دور اندیش
باد بر سده تو هم نرسد	باد کفرت نباد خاک تریش
دبسم را این که طهره کبریت است	پوشکنه پای از ابله خویش
ای تو اگر تو بسبب زمین	در نظیره تو آستان دور خویش
در وقت روز و روز نور	در بر خویش کی شسته نیش

لفظت از پای در عهد بیسان	گرگت را آشتی دهد با پیش
آستان که صلاح در بند	تیر تیر سپه تو نهد در پیش
ما بتساب از مزاج بر کرده	گر بخلق تو دور باله خویش
در کند چوب آستان تو کج	شسته چه باشد او آتش
جان نو داده به جانی را	فسوق ناکرده اصل بند خویش
این ز غلغله است نوز چو شیدا	که به چکانه آن دهد که بخویش
تا و باشای مجسمات کرم	سرمه صند بسره از صبی پیش
تا نگونی که شکر محض است	شخص نیت تو فی سینه پیش
بجز الخفیه بجای دلکن این فوایسته را	محمد ابراهیم
بجز الخفیه بنین در شامی بهریش	محمد ابراهیم
دوش سرست آدم بو تان	با حسره زین بسره و نما و دفاق
ویدم از باقی بر اندوشین	ساخته زین بسره بر کناره طاق
سی چون دوستان بهیجا	بلخ چون عیش عاشقان بدق
بسره دور تا بسره شرم	که نبود آشنایان همای رواق
بشستم بر در سپهر سیگه	که بهی دید تو سی از افاق
در بسیم ز منقعی جسته	بر بسیارم ز بند سی اوراق
چهره طراف خانه نموده	زان رخ لوح وی بر اوراق
سکه و شمش از کمر وصال	جسه صجام ما ز خویش رواق
نمراهی بران چاک است	نمراهی بران چاک است

تنگسای خود می خواندم	درضا و نذو را بهی و عراق
ماه ناک بر آمد از شرف	شرفی که خانه از شرف
بنی در ندیم بر سر نه بهم	چون سه بار موافق شرف
ماه را نیکوی بی گشم	که در بنی بر اجستماع و می
دو شجون شد حدیث در یاد	قصه صبح ازرق زراق
گفتم آیا کسی تو اند کرد	در بسط زمین علی الاطلاق
سخن گفت بر او به استیصال	گفت اسرار او به استیصال
نه از آن طایفه که نشناختند	سنی استراق از احراق
نه از آن دایره که در نذو بر	شواخند ز لطفی ز طاق
ماه کشاکش که برق و بهی بود	که برین گنبد آمدی بر ارق
عصمت از روی رکاب و غناش	مد و سردی ستام و عناق
در خسران ز رخس ویر کرد	که بر وفا شایسته کت عراق
و افی آن کیت واحد الدین است	آن کت خلقت لولک اعراق
گفتم ای ماه نام تمین کن	گفت مخدوم و شمشعنی
آسمان ترستی که جمده برند	آسا خاشخ غاضق اعراق
کشاکش مبتد با ضرابان	قدتیش کرده با قده بیستاق
غلب صدق او شده است	چون شود در نفاذ امراق
فکرش نغمه وجود آمد	راز کردون درو خط احراق
رایش از امشب زیت خروش	سفر آسمان نفاذ شاق

بوی کبریت امر صدقش	از عطارد برده رنگ نفاق
لغو سنج المثنی خنخش	لغت نسیان مسج طباق
خرقه پوشیت جسیج اگر نژد	رفعت بارگاه او عراق
رای عالیش فانی الا صباغ	دست مطیش ضامن الا زراق
بی نیازی عیال بیت است	صدق او در نجا بجای صدق
زینتش رنم کان و دور یا را	چاره نگر کشه و نه طلاق
گوش از را که فاقه زده است	ز راستلا اندر افکنده بوقاق
چون کاغذ بر نیت کبریتش	که از آن یافت ایمنی رضاق
کرم زینتش بدان درجه است	که بنظاره رغبت اعداق
پیش باد اگر پیش خواهد بود	ششج و بطین به استطاق
کم کرد که کم نیار دشد	طول و عرض هوا به استطاق
ما زمان بسچ روز با شیب	تا عدد و بسچ زجت باشد طاق

بحریت در تصدیق	عزاد در از ای غم سوزد
ماز مستوق و ناله عشاق	بار تعالی غم سوزد

معدری نه با است بقدرت طلاق	گذر شکل سجاری چو گنبد ازرق
نهشت در شسته سماراد در بار	نه خوب و نه بد سجارد در روش
برسکتی که خصل را درو نه باشد راه	ز مهر و ماه کشت دره در آن گان
حصار ما خد زین کسند کون طارم	بگرد او زده زین بحسب کون عراق
ما زهر از توان مانع سیله سر کوب	نه از شیب توان کرد جاکله تق

نه تخمین رسد بر سرش که سکنه در دجک روان کرده نیت سیاره چو فلک بری که بخورد بر شد آسمان بلند بدانکه بسیدج ابداع اوست فی الت فی غاشخ سلاق شد همیسا خلق جز او بپسنگ که آرد چو عین از دم که بر فیه از در هر باره داخل صبح که باشد از زمین ابر بر عین لؤلؤ ببارکت همه از آن قادی که قدر کمی ز آب کند تازه روغن گلزار کمی ذلیل کند قوم فیلسف تراست ناک و توفی ناک دار و ملک نشین ز دست باد و بختی به بوستان سندس بسکیم بار دمان را براری از سوراخ ببخیزد بر بادا نموده تریاق بباغ بلبل از شوق تو کشاده زبان دوات در طلب با لطف تو دلفون نه در کف اچر دلی مان تو آهو زما رسره تواری ز ابر مر و اریه	نه تیر سرخ و نه سامان بر شدن بوتق ز لطف داده و طنشان دوازده جوتق کمی ز کردش در روشنست و کاه عشق کو اوست ای دای شوم بخت شوم حدق نه بی کتسابت کاتب شود نگار دورق جز او بلفظ که آرد چو موسی ز خلق که برکشاید بر شب بلند صبح شوش که پوشد از اثر باد در زمین فرغ خلق دبان دیده نماید چو سهره و فغ کمی ز باد کند پاره لاله را لیلوق کمی بلاکت فرد در افرستد بی بر است خدای بفردهی استی ز چشم ابر تواری بدشت استبرق برای طمس را سو و تمس خلق به نفع طبع به پار و او دستبرق بر باغ فاشه بر یاد تو که همه سبقت قلم ز پیست نام بزرگ تو سهر شوق نه در هوا سپردنی هوای تو عشق ز کاه غنچه سارا ز چشم هم زین
--	--

چو نام سید سادات بگذرانید ای بسه با هم که آورده کرده ام تصدیق نه در سپاسم تو که بخشیدم هیچ طریق نه در خلافت بودم زدم زیم سخف نه در نشستن عثمان چو را ضعی بدگوی سرخو اوج خواهم تکلف همچو ناز بر خیم خیمه حصصام فصل باره جلک نهم سواد سخن که چه نیستم در زمین سواد غنچه مرا که بود بر آب گذر یکی جسم دیده اعمال خود بگردم کشف چو در مدح ای سرور ز بر غیر کشف کنون چو خدر کسانان خویش جویم همینسا چو توحید تو کشادم لب	ز نیت کتو بر آسمان نیت طبع چهره از تو رسید است کشتم ام صدق نه در رسالت او سکر کم هیچ سبق نه در اناست فاروق بر مجال لطف نه در شجاعت حمید چو حاجی محقق دل فاصده خواهم کفیب چون جویق به بر یکت زهراب دانسته کز کز چو در که لیکان خاکت و ابرین الحق کنند نظر رشیدی و مسابری عشق بسناری کس را کردم حساب سترق چه سو و خط علوم جهان علی الدونق ز شرم خون رودم از بدن بجای عشق شده از هدایت و فضل کوشه ام معلق
اگر چه عادت دق نیت نور بر الیک بدر که تو گفت یارب ایشا بدوق	
نایک برم اندیشه آن زلف معلق ز نیت نصیبم چه زان چشم بلا جوی سپوسته بود زلف و می ز باد شوش از آب می چشمم با ابرو زنده بر	نایک بوم از زده آن چشم مروق ناراست نصیبم چه زان زلف سلق همه از بود چشم من از آب سترق در زمانه بی زلفش بر باد کند دق

ای ماه جفا که تو هموار نمود	وی درد و غم و زخم پرستیش
بر در تو از گوش دو یا قوت مرکب	بر ماه تو از شکست دو جواره سلق
هر چند دلی باشد سیکون پهلوس	هر چند می باشد صفائی و مروق
این را بنود بالمشیرین تو صد ار	و از آن بود با برخ رنگین تو رونق
ز نیا صنی ساد ز سپا بود کمال	شیرین سپری نادر شیرین بود
تا غفل مرا عشق تو برده است بقا	تا روح مرا شوق تو کرده است شوق
پراتش دل سوخته ام جان و جا	بلاب مرده شامه ام گشتی درون
آراد تو افکنده مرا درین جان تو	تا آرد تو آورده مرا در دل و دین تو
چان تو پرورده پسران مساعد	شرط تو نوشته بملیای محقق
ای در دل و در دیده نه در خانه و در کوه	ای بر رخ بر رسته نه بر کاغذ و بر قوه
هم بر رخ من عشق تو عشقیت سبر من	هم در دل من عهد تو عهدیت موثق
جهنم زخم عشق تو جمعیت سداب	روم زلف شوق تو رو جمعیت حرق
روحیکه تو کوئی بجاییت منتش	جهنمیکه تو کوئی بجاییت شش
از یوبه و صلت مرا رنگ چو صیفا	از یوبه چو است مرا چشم چو رادق
بر چه که گزشت بت ساید الهی	بر وصل کنم دست تو بقیع موش
استاد عید اعلی عالم عادل	کز صورت او ذات که گزشت محقق
هر که کنخ رسیل کرد و از سوره	هر که گزید ز درخ نجش از منق
مکتوف بدو گشت نغضای ستر	مجموع بود گشت صفای ستر
بر از بر سرش که خورد مردم حال	سر بر سر کیش که کند مردم اتق

چون غم و ترشش نبود که در کون	چون سد کشند ز زهر و نوح نورش
ای کردن ایام بجای تو مرص	دی کردن افکانت بگر تو طوقا
احوال موالی بر کاب تو مزین	افضال معالی بمتاب تو سرق
از جو دو گوشت سر سخیل نکون سار	با عدل تو گشتت در عدل سلق
یک لفظ تو سپر ای عدل لفظ حق	بی خط تو بر باطن حسیه نشو حق
نرم تو لبی سپر ترا زخم خطون	یک پست تو سر را یقده سپر سلطان
اجناس صافی بمس در لفظ تو دم	دبسم تو بس که است از دهم فرزق
در شوق و در سرب احسان تو ظاهر	و انواع معالی همه از من مشتق
بسه عشق که آن بود به دست تقص	بر کشته تو بر سحر خسه مان تعلق
نخ ترا خسته کند چون چشمان	بسه عشق که آن بود به دست تقص
اشتب کنی از که ده سم باره ادم	ز ناب ترا خسته کند باره و خندق
با همه جام تو نکات بر سر آتش	احتم کنی از خون عدو خسته ازق
همی که شکسته شدی تو به بستان	با من ستر تو زمین
که آهسته آهسته بنرسند به پند	کسی که
تا دور که غلبه بر از جسیع میانی	نواب که دیوان ستر که مروق
زینکه نه بی روی همه چیز مقدم	تا ز جفا کرده به از زور مروق
در شعر بد اندیش تو یکنه جسته	زینکه نه بی مان همه قول صدق
تو ستم و ایران همه از جو دو ستم	در مصر که خواه تو یکت جبه خورش
	و تهنق و توران همه از مال تو مشتق

البحر المضارع دوم

با تو بر او تو د این پسخ بر آورد
این کسب هر روز

است و جلال العین

ای کشته نوک گلک تو صورت کجاک
بارب چگونه در سر گلکی تو آن نهاد
تا گلک درین تو جاری زبان شد
و از آن صاحب که فریغ گلک است
حسب خدای بر و فم ساخت حل عقد
آن در اول کوه چکار شد حکم
گلک ترا که عاقل نسل آوست
ذات ترا که اولی عهد عالم است
عمرت تا که نشین است خفاست
الا تو ای شکر تو خدایب ذکر
بر چار سوی با من تو قلاب برفت
بیشتر مرغزار گلک تب کین کند
تقدیر کرد باره حسنم تو طوف کرد
ایام استدا و ضا و ترا بدید
از سایه و خوف تو برون میشند
ای بارگاه تو آفتاب عدل
چون خواست و نیز که صدا پادشاه

او پسر او داد و او سپهرش سر ارکات
چندین هزار نسبه از کار و با کت
همه کین زبان تو بر سر ارکات
و سپاه چو ضا شد بود تو ارکات
آن راز و رنج شد این راز و ارکات
وین ما ابدی ساخت یکبار ارکات
آورده ناقص طرب جو بارکات
پرورده و این شرفا ندرت ارکات
با آفتاب رای تو اندر جبارکات
از اعتدال عدل تو پیشا ارکات
دست بریده با کشید از عیارکات
کر بگذر و بسد تو در مرغزارکات
کشای ای اسان که دار و حصا ارکات
کشای دوام که دار و دما ارکات
کر چه زور و سبایه برون شد ارکات
وی استان تو بلیس سبوا ارکات
تقسیم تو با جوران در دما ارکات

دایم چو خلق ما عدا را ادا می تو
یکت سستی نما ذکر انصاف تو
فارد حق و باطل یکت زمین وفا
خوشبید روزی دونه پیش از تو
مینی که گلک را بوزارت ستر ام
چون در سواد گلک بخت ستر ام
تقدیر کت بخت کین این که آمد
باری کسی که گلک برد اشقا را
ای گلک در بیضا زمین خواستار
تا روزگار دست تقدیرت همی کش
ای در تصرف تو همان تا ابد باد
کلی که نفس کس می در زنجار است
عقدت قدیم با دو سید و گلک شاد

نویسند از خویش تا ارکات
سراسر است و دولت و سلطنت و ار
احسن شاد باش ز می خج کر ارکات
بر پای کرد تو خجی در جو ارکات
بر ناکر کت چون بر سلطان کت
آن در سواد مسایه او بچ و بار کت
بست از بس زار که نشرف ادا کار کت
نه چون تو بس که هر زبرد اشقا کت
و ندر بیضا و جبرک جو اسما کت
اندر نمان کت در آسما کت
کر در زور کار و جبر زور کار کت
در زنجار تو نه تو در زنجار کت
با دست خدای بار و شکر با تو ار

البحر المضارع دوم

بر در کست کرم و فریغ و شرف
در مجلس سجده و منار و کسارک

سلطان صاحبک

ای سبابت را نظر نگار کن نصیرت کن
بسته که در کست صبره بر روی تو
هر کجا خرم تو ساکن موج فوجی از ملک
چون کباب تو کران کرد و نشان تو یک

نه یقین بر طون عرض شرکت و انش
کرده نصیرت صبره در دست کت
هر کجا خرم تو سبایه جوشش از کت
رود چاهای سبایه سبایه و سبایه کت

فاقن چرخ از آسمان گوید که بین
 شکر سیر از پیش شیره را زنت خان کن
 چشمش تو هم پر آب هم پر است
 جان و جانم سوزان و کله از آن ببرد
 شسته را رایت کون کن بان که آفرار
 که ترا زده بزرگی داد و راهی نیست خلق
 عالم و آدم نبود سینه کا ندر بدو کا
 در پستردان افند اگر دست سلطان دست
 صد قدر بندگان نیکو شانس دیا و شای
 پایه قدرت نشان نبوات کرد و در آن
 کشت بخانیده در دران بیرون شد
 آسمان از جملت شکست از روی حسد
 او با رایض صفا در چون غیبت و غیبت
 پای چون سینه شکست دل جو آتش شرای
 و دستانت با یک جگر چون که آنگشت
 آسمان خود سال به بانه این جهان کند
 شکر از و را که این یکدستش دست داد
 تا نباشد همچو شفا خاصه در غزلت عرا
 جان خیم از سینه انگشت بر شاخ عمر

بجز خلیف درین جمله
 التماس حاجت از ساعران بر اطلال فصل مهر بر
 ای بسار از دورنگت بزرده بر
 سفت از صف جرخ و آنکه
 کرده شش ترا قدر نیز نیک
 عمر همه روز کار پیش تو
 همه بود در شتاب و دور
 شکر دانت اینت از زنگ
 هم ز یک خطه هم ز یک خرسنگ
 هم دوران پرده هم در آن نیک
 دست چکیت می نواز چنگ
 جام مایه بر شراب حور نیک
 خاک را نرسد به بهوار نیک
 شکل بر دین و بد بهشور نیک
 ناف با کوهت چه کام نیک
 کشتگر در مزاج و کام نیک
 باد پوسته از سرنگ حید
 روی بدخواه تو چوشت نیک
 ای نمود از شمع نیک
 ساکن است سعدسان چو نیک

انج سمش تور از دار سماک	صلح صحن تو همیشه سگ
در سبزه زبان جنبت تو	در ای رضوان در او قافه بگفت
بچشمی داشت دیک و دهر و نهد	روستی بی حاجت تو نکند
کلی گوگبست غریب الدین	آن نکو کوب در ای و نه نکند
آن در ابلغ و آستان علوم	رای عالی کش کیب و حکمت
انکه در خط هدست سیمونش	با حصول درج غلام درک
انکه تخمین باید قدرش	را فریش بود فخر از ترک
کرده تاریخ رسم او منوخ	بست در رسم دوده بر یک
البحر الحریف قافیه	
مرجسا کوب قانون بل	عدد سالهای عمرش باد
انکه برده است غایت به ابه	بهر تاریخ پانصد و چهل یک
ان بجای و بسزیه زنگ	انقاون عصر الدین و آید
باد فاقش الم و بسزیه شفا	عصمت الدین شرف دین دول
ای به همناف همگشته سمر	وان بقدر و مجمل به زرع
دبسه روانت و در نظیر	با خلافت اسد جسیخ عمل
باکمال تو فلک یک خطه	وی به انوار شرف کشته مثل
جسیخ با جود تو امین ز نیاز	جسیخ تواندت آورد بدل
من کلکت بهر در منظر	با قافه زین بخش دول
	دبسه با عدل تو خالی ز فعل
	در نظمت بهر وی منزل

در صحن

دست همناف کز قصه کند	دور دارد در همنان پای عمل
از خدا و ندان بر ترز تو نیست	خبر خدا و ندانان عرو مجلس
ای سه از کوه سمر آدم برین	دی بر از کوه سمر عظم عمل
شیخ مرعج کف تو تو کند	شکل مرعج کند کف تو عمل
بنده بس چه بخت سید	ستم نیست تقصیر و کسل
اندرین سال که گذشت بدو	آن رسیدت کران کاسل
بنده با داشته بی هیچ کلاه	غرض ایامه بی هیچ عمل
آن همه نرسد چه بکاف و باغ	دین بس پست چو رنگ عمل
قرب مای بود پیش سوز	بایدت از آن ویل عمل
تا به اول رسد هیچ آخر	تا چو آخر رسد بود هیچ اول
باد بی اول و آخر هر	شب و روزت چو شب و روز اول
نوش در کام خودت چو شکر	زهر در صحن طبیعت چو عمل
سحر حجت در مع	
پای دور فلک و دست همناف	نظام الدین محمد کوب
کوک در پرست خصمت مثل	
بیرنگ طلوع و فرخنده روز فرخ حال	بسد اختر و سیمون زمان خسر عمل
بسیار کلاه و زارت بغری نیست	خدا یگان و زیران و قبله آمال
نظام ملکوت و صدر دین و صاحب کفایت	سپهر رفت و قدر و جهان جاه و جلال
محمد آنکه بر اقبال او بد سو کند	روان پاکت محمد به ایزد مثال
ز آن پیشش خورشید را در کویان قدر	کیم صبح سینه دیده فعل و خوب خصال

بسته از پی مکن سیان زمان در زمین	کشاده از پی مدثر زبان نشا و رغال
بجنب قدر زیش مدار انجمت	بجای راهی خنیش زبان عجت لال
بنوک خامه بر بند دزه قضا و قدر	پتیر سخته بدوزد لب صواب مجال
گرا بر خاطر او طسره بر زمین باره	بجای برگ زبان بردند شرح مجال
چو رای روشن او باشد اشک سپهر	گرافش با مان یا بد اگر کسوف وزول
بجام عقل مساحت کند محیط فلک	بنور رای تصور کند خیال خیال
بگنیش اندر ضمیر عشا و عفت و رنج	بهر شش اندر مدغم بقا و نعمت مال
حواله کرد بدیوان مهر و کینش مکر	خدای نامه ارواح و قسمت اجال
چشمش بگنجد دیده تیره از شا بین	بقوتش بسبر و خنجر و به از دخیال
بفرودت و شرفش ایوانش	تا اندر بخت شیر چرخ را چنگال
زیم او بجهت اسخوان دشمن بست	چو آنجا رای جوانی زمین که ززل
سپهر بر شده راه او بخت خوا	سیان بست ز جور او بندگان بدو
زهر صفت او ستره کون نمی	بوقت زادن از ارحام مادران طفل
ز دست بختش او فایست ثلث سما	ز خشمم محکم او را دست ننگ جلال
ز شاخ با درم اندک چنار بر دکن	گرازم کف او و ز دلم سیم شمال
ترا زوی که بدو بار بر او سنجند	سپهر که نه از سپد و ز میز مشال
ز حسرت آنکه از دستان توان گنجد	همی سوال بجواب ز سلطان سوال
دش لال ندانم می ز بختش و جو	مگر ز بختش و دش لال گشت لال
ایام عاج تو نفس بسته در او با م	و یا محامد تو و هفت شه بر احوال

تو آنکس که خدایت نیافرید مجال	تو آنکس که پهرت نیافرید نفسیر
از آن عنایت محضی و آدم از مصلحت	عنایتی بدو مصلحت اصل آدم و تو
درست شد که کمالیت از در انجیل	بقد رو جاه و شرف از کمال بگشتی
ستاره روز و شب از طلعت تو کرد جان	ز نایب سال سه از خدمت تو جوید نام
و کرد به کبر بر بند از سیاست تو شال	اگر کبوه بر بند از سیاست تو نشان
وزان بشیره بریزد زشت مایه ال	ازین خنیش برودیز روی غار مصلحت
جسمان بریزد کباب و فلک بر بیضال	فلک خرام سمنه ترا ستره و کبود
چال و بد چرخ بلند بر اشکال	ز قل بر کعبه از طبل باز تو کتیسند
از آنکه راه نباشد خوف را بهلال	سه نوی تو بکالت اندر از خوف ترس
چگونه دارد بدگوی با تو پای مجال	چگونه یازد بدخواه زنی تو دست ل
فرد شوند بر بران کبوشها و شحال	که شیرایت قدرت چو کاکم بکشاید
تو بجهت می و بهمه ماسدان تو دل	تو آدمی و بهمه دشمنان تو سپس
ز نایب زیند چو تو مخالف مال	بدست حسنه ممالی بهر مخالف را
سپهر خشم ترا خون بساج و مال حال	اگر نه کین کوشه است پس چرا دارد
ز دست مردک دیده زان زرق حال	عدو حسرت هم تو ز اندر اندول
ز نقابیت تو سر قد چو شنه سفال	نخشان از دینا میسیر او که دلش
از آنکه دین سپاید جواب در ضر حال	چو باد در نفس الحار کار دولت جسم
کنون گشت که با کس فرود شود و کجوال	شد آنکه دشمن تو کرد به داشت در انجیل
بختت بر سیم ز کردش چوال	بزرگوار من بنده که خدمت دیر

پیغمبر تو دعا کشتم ام می شاد و ز
 بخت تیر هر گشته گفتم خسته هم
 جمال جاه و از پرده برکشاید روی
 بجی خاتم ملک و پیرایه عین
 بر بند چرخ بدم بسته تا گویا گشت
 همیشه تا که بود منت لطف در ایات
 سر یکا از تو بچسب بریده با چو ز
 بر اینی و خوشی در سراسر ای عریان
 ز رنگت چهره بدخواه و چو ز میسار
 بسا داخته تر خمر ترا صحرای و شرف

البحر المختار
 هزار سال تو خنده دیر خدنگار
 هزار قصه ن تو مدوح و من مدح کمال
کمال الدین ابوسعید

خدای خواست که گریه زمانه جان جهان	جمال داد حسان را بچو در جاه و جمال
سپهر دولت مسود که قران مسود	ترا دما در کستی چو تو ستوده و جمال
فتحا توان و قدر قدرت کس تا رنگ	ز ما پیشش کان کس تا گاه و بجز زوال
بجنب قدر ز نفس بد ابراهیم پست	بر پیش راهی صیبهش زبان بخت لال
بنوک خامه بر بند و ره فتحا و قدر	بسیه رنگه بدوزد لب صواب و جمال
کرار خاطر او غم بر بر زمین باره	بجای برک زبان برده در شیخ جمال

چو رای روشن او باشد آفتاب چهر
 بل چرخ مسالین مخمف نشود
 سپهر بر شده در راهی و بخت چو
 رخ بر خدشت با کس ز کون کنای
 ز شاخ با درم یک کف چنار بر و
 ترا روی که بدان بار بر او سینه
 رخ بر کن آنکه از سایه سوال کنند
 اما در ای تو نفس بسته بر او با هم
 تو آن یک کیم چو سرت نیز در دیده نظیر
 خطر ندیدم هر آنکه دیدار تو بجز
 ز ما زین سال و سه از خدمت تو جود نام
 تو آدمی همسه دشمنان تو ایس
 بز کوارا شد مدتی که من خاد م
 نه زانکه از دل و جان مخلصت بودم
 ز مجلس تو که ابرام دور داشتیم
 و کرد در دو سه موسم ز طبع چون تش
 بجای دیگر اگر اول نجس بودم
 خدای دانم کس چون خدای گشت
 تا قبول بخت کند اهل شای

کراش با مان با پد اگر کسوف زوال
 از آنکه راه نباشد خوف را بجلال
 که محبت ز جو را چو بندگان بد و مال
 بوقت زادن از ارعام مادران طفال
 کرا ز حب کف او در دستیم شال
 سپهر کف او ز سپه و زمین شال
 بی سوال نخواهد ز سایه سوال
 دیا محسود تو وقت گشته بر احوال
 تو آن یک که خدایت نیافریده جمال
 شرف نیافت هر آنکه نیافت از سوال
 ستاره روز شب از طلت تو کمال
 تو صدای دهمسه حاسدان تو جمال
 بختت ز رسیدم ز کرد و سوال
 کواه وارم و آن کیت این سوال
 نه از فراغت دل بوده بل ز بیم طال
 قصید بات پاره می چو آب زلال
 بدیدم آنکه بسینا کس چو آب سوال
 همسه خویش ندید است این غیر جمال
 بی که مر و بخت پر د چون مرغ سوال

دین و لیس قوی خواجه به استحقاق نه بر که را بلقت با کسی نباشد آ که دال نیز خود دال است در کتاب بیلیک بدین که میرنبری چه خوب بود درین مقابله یک بیت از زبانی زمرده که سبزه بر دو هم رنگ اند همیشه ناکه بود نعت زلف در آستان سره که از تو بچه بریده باد چو مال	وزین قیاس قوی بهتر به استحقاق شیدا دست چنان چون عین شمال بشخصه و نود و شش است دال زرد حدیث بسیار مینویسد که گفت غزل نیز بطریق تخی بوجه استلال ولیک ازین بیکمین دان برین کج وام تا که بود و وصف خال در شمال ولیک از تو بکره و سیاه باد چو مال
--	---

البحر الزل یحیی القبا هزار سال تو محمد و در سوره عطار
هزار جای تو محمد و من مدح کمال
صدرالدین محمد

ای هستی داده کستی را کمال صدر و نیسانی و دنیا را توبه چون وزارت آسمان زشتی و ایچ جا بست را نوابت در جوار در مراتب آفتابت زیر دست بخت پیدا قوی لای نام کک را خرم تو دفع خیم خیم اصول او تا درین شد خرم تو چند کوشش از نظر تو در بین	کک را خرم تو هر روز از تو بست هر ساعت کالی بر کمال هر که جا بست فراید لایزال غور خیمت را مودت چو مال در مصالی آسانت پایمال کک تا نید تو کک بی زوال مشنه را دور تو داده کوشمال زان خیمت آبت ساسل بدجال دید خیمت از کک است و سحر جلال
--	---

تا ز کک بد عوی شد بجم هر که امرت سبک دارد عین هر که کفرت کران دارد کک چون که برابر باست زود نیستی بزوان چرا شد اعی عصه تو تمسین کند عذر گناه ان جوادی تو که در ایام از را از کثرت پرت گرفت گر شود محسوس زبای دلت خسته ترا نیست را جای شود آسمان را نیست از تنی کند در کند خورشید رای زوت از سواد شب نماز که روز احزان که غلطان خارجت جمله چون اکنون بد کک است ای بجای که تخمیر جاده تو چون کک است کک لیت جز کک چون روان بر آفرینش است بیس را کی سود دارد و ل	کک را که کار خود کرد شمال چرخ بسیار در کاب استمال کوه بر تا یغسان استمال آسمان کک کفی استمال مثل و مانند ترا هستی شمال جو و تو تا قین دینش لؤل بست کتبه شورت لال مال در بیاع اکنون را استمال احریش کو هر بود لوطش مال فارغ ایند از جهوط و از زوال منفصل کرد در زمان را اتصال سوی چارم چرخ روی شمال انقدر که بیدرش را زلف و خال بر جعبان بادی که ان بودی مال این زمان برسد که آیا چستمال طوطی نقش ترا کردت لال بد کک است را بدی کوی کمال قیل که چند آنکه خوابش مال چون با اول فرزندش دوال
--	--

کک

ذره که خندان کند روی رشتاع	نام هستی می برد اند زوال
صاحب آتشی و آبرو نیست	این غرور را بجز در آتشی خجال
بر خسته و کشت که وقت و جوی	گر چه سوزد خوشتر را بر بوی
کوش را از انصال این سخن	بناخسته که ایها ساقی بقال
جام بالا مال نوشن ز دست آن	کو بسایرات نماید جمال
شکله خسار او را در عین زنگ	پری زنگین کند جام جمال
تا که با شیل مست آفتاب	که جنوب از روی دور که شال
سال و سه دور است گذر سایه باد	ای غافل دور عالم ماه و سال
جاودان محروس و محفوظ از بوم	زانکه مصوم آمدستی از جمال
سه و شصت خنجر چون دندانین	پشت عاصه که چون بالای
سه و اقبال تو ز دروغی	بان دولت را خال خال
الحمد لله رب العالمین	
سایه افکننده روزه و روز و خلیل	روز سو و مسارک میمونی و خلیل
سایه که شود در رخ خورشید خلیل	سایه که بود در بر خورشید و خلیل
سایه که نهد بد سوادش دادست	دست کمالش داد بدین خلیل
سایه که طرف دامن فصلش داد	دوش خورشید روانه کردن آلیل
هر دو خنجر خنده و میمون و مبارکباد	چشمه روزه و دیگر چه روز خلیل
بر که بر ما صدقین صاحب عادل خدا	چهره پیش برد دست که عیب خلیل

مائی سایه ز بردان که با لی قسبه اش	نور خورشید قدم می خندد بی قسبیل
ای صلاحیت عالم را کمال و خندان	بزرگ ذریعت آدم را کف تو کفیل
سایه عدل تو حاصل بود و عدل	سستی حسرت تو اگر ز کثیر و قسبیل
بسته امر تو در پیش ز شمشیر	نرخ سستی تو بر نکت زنگ بیدیل
خیر حسرت تو چو بان به اصابت کلمه	که دره بسجی علی کج نیاید بقیسبیل
جانیه جاه ترا عشق می بست مصفا	و اسنان جانیه خود رنگ می داد بقیل
بهر عجز رسد چون تویی نشان	بدم جو رود و عدل تویی هیچ بقیل
خطبه بر شمشیر حکم تو کند باو خف	خوشه از حسرت من علم تو چند خاک بقیل
فحلت علم تو دادست زمین را سنگین	غیرت حکم تو دادست مان را سنگین
کوه اگر علم ترا نام بردی تقسیم	ابر اگر دست ترا یاد کنی تقسیم
کو به زلزله چون یک قدم در آید	ابر را ساعده چون سنگ قدم در آید
قبض ارواح کند نفس سوم خلقت	پی جوار اجل و اولی غم غم را بقیل
نشر اموات کند صوت صریر خلقت	فایز از شیشه صورت دوم بقیل
چون زمین را اشرف سوله تو باشد	اسمان را اظہیرت برد اند بقیل
خود جو و تویی باره که مسح است	دونه می قیس سست ز فایز بقیل
ای شده عرصه کون از بی جاده تو خلیل	دونی دست تو عمر اگشته طویل
ای رخا که قدرت ماحضه بی با عسا	دوش خورشید روانه کردن کلیل
ختم اگر از بی دیوار حمد لانی زد	زان سلایت چه ترا که کن از بی بقیل
خواب هر گوش بداندش و خجسته	لباس سیرین صفایم زدن در نایل

هر کجا پشه بچلودون آید با پس باش تا دماغ خدا بر خندش آید پس که در اسامی شتر مرغ پذیرد تکلیف نور خورشید و در آتش اجرام شمس دین دگر با همه برترین عدم در این آب حیات از آتش و دروغ نصیب آب دریا و کلیمش فرود و عیسی در سالک حضرت در هر دو یک پس	مریسی بی همه دارد که اصرار کیش خنده در چهره گاه بهشت است و نور استقامت تو در آن انکار عالم سوز است اصطناع تو در بیروشی کاخ خنده سندت بجای باز بجمیع وجود تا تو آنکه در برتبت روح خنده یا در آثار خود است به صافیت با تو در عالمک اثر خنده نشان شهر
عاصد است ز نویب بهر پای کوش بر دلا لبس و لب لبیل	الجزائل وقال
چشم خورشید چو از جوت در آید گل که در آید و سایه ابرو نم شب سبز چون دست بهم در زنده اندر ساده و ساق عروسان چمن ریاحینی پس چکان کل خنجر پیدانی آن بر محیط فلک از بار سپهر سازد ماه ازنی آنکه ز خورشید فاسد خون مرغزای شود اکنون فلک در ورود هر که فصلی ای ازین تا غری داد	اشب و نور کند او هم شب دار عمل بر غنای تو اطراف به با من چون لاله پای گل در شود اندر فصل همه بر بسته عمل و بهر پوشید چسب کوساز ندین و نکالند جدول بر سینه که از خود زنده و نوبت سرخ پدانه را غنای بخاید گل راست تو آنکه تو کوی بهر بافت و چمن شسته تنم تا پیش در آید پس

با دبا آب شمران کند اندر بستان وان کند عکس کل لاله که کوش که شب سپیل الطفال نبات از جبهه قوت و تو هر نماز و کوی بر فلک از قوس و شرح بشالی که چرخش مثل شوان زد تا صردین و نصیر دول و صاحب عصر تا صرد دولت و دین ظاهر طاهر شب انکه در آتش و در اجرام که کلب ز نور انکه داخل بود اندر خشم صدق و جوار و انکه خارج بود از کوش روی ربا طبیخ نامیزوی خشمش الا ان صدق زاید از دست و مناش می انجامان نقش پیشش لال بود چون انهرس روز و سوله و سواد وجودش کنند ای به اجناس هر در سه فانی جز در آینه و آبت شوان و بغیر نه خدای و در دست تو زرق و سوز هر چه در وصف تو گویم همه دانی که در دخی کان نه آنکه گویم بستان و خلاصت	که کف با نوح آینه بهر بان صفت عکس آینه خند کرد و شور و شغل کرد و کروی در اعلا و در کور و فصل در کوی خنی انرا شسته تا اوج خصل هر عالی در دست تو جهان صدق و انکه کف که دول یافت از دین و دول سبب تربیت دین شد و تربیت دول و انکه کفش که اشکال عادت را بسوی اندر کلمات عربی نمود عمل بهر آینه نهایی بنوی زرق و فصل عقل نشناسدی و خشمش که ز فصل خیر و از پای در کاش می ارام پس عقل پیش نظرش که کرد چون احوال مرجسا ای ز غل اخرو از علم اول دی به انواع شرف در همه طرفش جز در آینه و خوابت شوان یافت با ز رسول و بود نقی تو و چی شغل صفت کان بر تو ز آینه بهر غرور طامعی کان نه آنکه گویم بستان و دول
---	--

دست عدل نکش دست چنان بر عالم عدل تو نیکو است حال جهان است کرد شرف که نبود جسم ز جلال بب ازسی تو دانسته است با جلال با مکان تو زمین بود از بهت فلک مهر آنم که جهان در کت کیم از آنکست هست با جو تو این بهر عالم زینار گمش با چون که ابروی عدل تو بود بی بالش تو صد روز ازت عالی ضمیت را درونشکی یافت مرد و آفر آتش را در دراد بر سر آب جلیش پیرین سانی نبود و خشم ترا در دست ای دعاوی بخانی کف دست باطل بند و سالیست که تا در کف خدمت تو ورنه با او فلک آن کرد که زین شری گاه با خیرت رنجی ز ساک راج رویش ز غم ایام بر دشمن دوست گوش کاره شود از غم اولاد متع نخست پیدا تو بود آنکه بود نخست	که فریب دیند و اگر صد کند دست باطل راست شد تا عذاب همه خطوط جدول شیرج کانی نبود جسم ز جلال مد و از عین تو باند نه از خاک جدول با کمال تو جهان که بود از یک جدول این جسمانیت منحل و جسمانی محمل هست با عدل تو عالی بهر کس بی مثل عاقبت با ز فرستاد مرا از جبر بازل بود بی حمت تو کل عالمک منحل روزی که خیرت نخواست به شوه جوی تا در افتاد یک جا در شون بر مثل چه عجب را به یک گل بر دروغ مجلس دی تو این زمین بی حاکمک منحل غم ایام نخواست چه اگر کسر اقل کاش تا آب کن با کمر نوم و مثل گاه با کیت غری ز ساکت اعزل و امشب چون گل خود در او بر غول مثل هوش و آله شوه از غم اولاد متع دولت خیر او را در خیر تو با کس
---	--

سه آنکه که تا حشر نبی باید بست گشت امر و ز بهر شرف چه خوف و باغ تا محل چه چیز از شرف او خیزد در کت مقصد ارکان دور و بار و کجا تا بود فعل اول ز موات ایست با چشم تو کم از قابل خسر به بها صدر و بالش ز تو آراسته در جگر پای ایصال جهان سوی بد اندیش تو	در قضا و تقییر تیر نه نامه به مجلس کر چه دی بود هر پوست چه ترکیب میل جاودان بر سر خیرت شرف با دو مجلت فشار اعیان دور و مع و نزل تا بود قابل او آخر ز طبع اول با دست تو بر از فعل اول به عمل دست یسند ز تو آراسته در جگر دست سبب فلک من کوه آهوش
الطهر المصنوع روز چه شرف ز روزت همه فرخنده عید روزه سبسته با دخل اید و چه ازل	الاکمال العین وی یزدم هر شسته ز تهر تو در ازل بر بی بدل چکه نه کرد کسی بدل تامن به شاشی شدم اندر جهان مثل سر بر زنده شرف عمر مش اهل با صد دروغ و حسرت و دردم آفرین جز کجاک خواجده که کجند در زمانه مثل لطف خدا و روح بهر بنامه اول اودر کت منم شوه و وصل سبیل لطف و در حسنه ای خودی عیال

روح از نسیب آنکه گروهی منزلت است
 رایش فرو گشت ده سر برده فلک
 در روح او دسیده قضا صدق
 با حسنم او طریقت دین خارج از قلوب
 خورشید علم را فلک شرح و بطاوه
 ای درد قارحاکي اسحاق تو زمین
 که زنی حسود تو بودی و قار تو
 صافی تراست جوهرت از روح در
 در جبر علم کشی نفس تو سیرود
 در برق نگرمت ز سدا ناک غم
 نه راه بهت بزنده ربه همان
 آنکس که با حساب جلد از کمال جمل
 گشت از غایت تو چه دیده چون
 شمشیر به نکت شد و نقش به بیج
 آری به قدرت و مدد تو پست شوند
 تا با کون فلشان که ز در بر جبر او
 این در جو ارحاک شتابان تیز رو
 دین بر بیطباد که از آن خوش نام
 گاه از نسیم این دهن خاک پر سپر

اندر شد سجده که سبحان بر کمال
 قدرش خسر و شکوه کلاه کوش از فل
 در ذات او سرشته قدر علم چون غل
 با غزم او دیانت و داد امین از فل
 پست الشرف شد است چون کوشید با فل
 وی در ثبات راهی اخیال بویل
 برداشتی ز روی زمین فادیتل
 عالی تراست نسبت از جرح در محل
 پی با دیان عسوه و بی لشکر جیل
 در وسیع خاطرت نرود عسوه اعل
 تاب صحت برده آتش ز فل
 نشانت جو چسب که گری اگر از اقل
 زین پیش اگر چه بود چه پرده چون پیل
 تو لشکر عمل شد و در جمل بهر فل
 باران و برک و گل که واطلس و عمل
 تا ابر در فلشان که ز در بر جبرین فل
 چون مرغ زخم باشد در حالت کس
 چون بر زمین ایستند کون مآذ و فل
 گاه از شاران چمن باغ پر گل
 نیست از جهان کون و فساد

سوزن اسد برن آسمیس
 بت خورشید آسمان جلال
 آنکه در خاک علم او آرم
 خاکت با علم او چو باخچ
 بر قدرش قصیر قامت چرخ
 بخش علم غیب را عشیر
 نیت با طول و عرض است او
 خاشیه چمن کشیده بی
 نبود در رخ او ش منت
 ای بری غم و غمونت از یاد است
 چرخ زارفت تو کشت قصیر
 کوه با غم زخم کم تو سبک
 ای فساد و بجا میت ز ازل
 فلک از رنگت رتبه بهر فل
 فلک از نسیم رانه طلت
 نیست از جهان کون و فساد

دشت چون بر کون نور وون جمل
 پای زمانه در تیغ تابع تو نکست
 دست چسبه در مدد حاسد تو شل

وقال بصری
الدین احمد

آن بقدر شرف عدم عدل
 بت حشا و حتران جلیس
 و آنکه در باد حکم او پیل
 باد با طبع او چو خاک تیس
 بطیش غدر قتلزم نیس
 قتلش را ز چرخ را تا ایل
 سکر آسمان عرض و طویل
 بر فلکت جبریل و میکائیل
 نبود در کفایتش تلبیس
 دی بصورت عسده و تولت از تیل
 برق را انکرت تو خوانده کلیل
 ابر باد است تجشش تو پنچیل
 قدرت کلک چرخ را کلیل
 در ازل جامه زکات و آینه نیل
 نویسنده و مش کرده بر تلبیس
 رزق را چون کف تو سبب کفیس

اکتساب از رخ تو بخش نور
 هجر از آفتاب جرم نسیل
 نیست اندر میان باطل و حق
 عقل را چون دل تو سیج بیل
 ای نژاده ترا زمانه بدیل
 وی ندیده ترا ستاره بدیل
 توئی آنجس که در رخ آید
 پشه تو چشم کردون فیصل
 منزه آنکه در سخن شاید
 سوز من زمانه را مندیل
 خشم خنیا که بنوشد
 کوش و جانش جو محکم شریل
 کرچه در بر سینه خند نکسم
 بر جهان چسبانیان بقیل
 نیست بکرم بر کس که مرا
 سنجما از زمانه بر قدیل
 عیسم این پیش نه که بود آس
 دخل از خسیج و دیه و نسیل
 گشته و هر دم صریقت
 بست اندوه را بر نسیل
 بنشورم رسان که دیدم
 بار با کوشمال غم را نسیل
 گشت بودم که گدای کنشم
 اندرین خدمت از کبر و قیل
 گوشت گشت از آنچه عیب بود
 شش چون کبر بود و مرد نسیل
 ما گشت آسان همی حرکت
 ناگفتند خستران همی نسیل
 عادت ز آسان بسا خنجر
 تابت ز اختران بسا دیل
 باد طبع تو بار طوطی
 باد خصم تو با حسن دیل
 خانه دامن از دل تو بسای
 دید تو بخش از کف تو کبیر
 ایمان در نظاره کا بسپهر
 کوش جانست ز باک بسپهر
 زنده اسلاف تو تو جو من
 جدم اتحق و جدت اسپیل

بجزل محبتین

ای ترا کرده خداوند خدای تسال
 داده جان نهمه دو جا و جوانی دل

در معرجه و معجزه
 معجزه و معجزه

حق ترا که زبردست جفا فی کروت
 که مرا عهد چه می در پای حال
 بکرم یکت سخن بنده آمل فرمای
 پس بر اندیش و فسر و بین تو باطل حال
 بهشت است که در دست خنیاست
 سجده می که چو سوی کف دست است حال
 آخر از جبهه خدا این چه خنیاست و کمان
 آن خداوند که برین بودش منت جان
 از من آید که بخش تو زبان ششایم
 عاشق من نه مرا بگو فلک را بنود
 دشمنان فلک درین کانه می اندازد
 در زمین زین کنشم با کبر از آب دلال
 که چه سه رمانت روانت بخرج استخوان
 با من عاجز سکین چه بسیار نچال
 جسد آن کن درین کار تو خنیاست
 دور باشی ز قول که نذار ز نسیال
 بنده را منت غم جان و جوانی بسیکن
 غم آنست که چورده در استیسه بوبال
 در چنان است که خشنودی تو نیست
 کار داین روز و عمرم که بسینا و نزال
 کار را باش که کردم ز دل و سینا
 خون خود که چه نذار و خطری بر تو نسیال
 و عده می مذمومین من و جلا دو کفن
 مسایقی نمی خشم بان من قبال و دو حال
 هر که نماند بر که مر از تو خنیاست
 بکنشای و خنجر می و نه تسبی و نه قال
 سخن بنده همین است و برین نظر آید
 که نسیه ز یاد این چه شده انا که دل
 تا که آید کمال است پس از نسیه شمعان
 بر خصاست بسا و از فلک ای کل کمال

البحر المضارع يجمع البحر
سجدهم و بنسبت که مر افکنند
ابا شیخ سلیمان محمد

ای نجیب مغز توشت ملک عالم	دی کوسه مهر تو روی مثل آدم
ای در زبان لوح و خط سپهر فرخنده	دی در سر کاکت تو اسرار صریح مدینه
خزمت بجز راهی کند برضا سلط	غزمت بجز روی بند بر تقدیرم
آورده هم رزم تو مرغ را بویه	و افکنده رشک بزم تو نایب با هم
خال جمال دولت بر نامحاط شطه	زلف عروس نصرت بر بنیاد بریم
در آرزوی رایت تو با حمل تو	روح سپهر است کوئی در آستین بریم
هم جور کرده دست زاده تو که توه	هم عدل کرده بامی بر انداز تو حکم
دست چنان تو بیت ترا در انوار خرم	کز دست تو قمر کنن یک شایسته عالم
در زیر دروغ طاعت و فرمانت کبر	از راز صبح اشب کوش تمام آدم
تالیف کرده آلف تو کار نامحال	مدروس کرده بادل تو با زنجاریم
دست چنان که زرد بر کنی زرد بر کنی	ای بر اسپاد دست تو بار و کان
با آسمان چو کرم کفیم که بست ممکن	و سستی و رای دست تو در کارهای
کشاکش که دست قدرت تو قدر ملک سلیمان	آن خضر و مغز شاهنت است مسلم
آن عقدت را در اصل و عهدت کسی	کان تا آید نیکو همه کز تر مسلم
تا پای دور دست او در بنامیم	پیرسته از سیادت او با وجودیم
ای پانچای هر کس تو فکرت تصور	دی بر بنکات خنجر نصرت محمد
دی سینه ستان تو در بحر کجا کرده	بر خصم طول و عرض چون مرصعیم

در کجا

در هر یکی از بنکات تو چون که در زمین	پی سده سخن دولت تو کار با همی سلم
من بنده از کارم اخلاق تو که هرگز	در چشم روزگار بسا دی بجز کرم
ز اندم که خاک جملر حالت بر بندام	در هیچ خنجر تو زدم بنیکر تو دم
غریب می کرده ام که بدل بنده تو بام	غریب می چون غریب غریب غریب غریب
کز بندگیست کم حکم تا که کم کورم	انزاد غای بندگی چون توئی ازین کم
زین بسا چشم طهلت تو روشن	زین بسا چشم خدمت تو خرم
همواره تا که دارش اعلیٰ میان	خوش رالار کجمن زلف بنفشه درام
با چون بنفشه با در زبان از کشتیم	خشم تو با چو لاله چون روی سکه خشم

دفاع ایضاً
با اشباب و سایر بندگان
در وجه جلال الدین

ای بر استخوان شاه شرف فاقیم مقام	در تقدیم آید هر بود پیشوای غاصر و عالم
قدر تو کویان و او را شتری در کوه کلبه	رای تو خورشید و او را آسمان در تمام
فتیله از تخت پیدار تو در زندان جوار	شیش از عهد گلگت تو در جوس بنام
گلگت تو بعد از صدم را بشنوا مذاکره	بر چه بستان خواران تو چشم بسته و نام
کوش کردن بجز بر گلگت تو دانی نیست	زانکه در رقیب عالم گلگت است در الامام
راستی بگفت و گلگت تو در خون برده است	نام صاحب از دعوات و نام حاتم از کرام
گلگت را حسرتین جز در این جا نیست	لاجر پیشش افتاد و بدو کرد اعتقاد
تا چه فضالی که چرخ سبب بر کز اندازد	در یکی فرمان سیان امر و نیت لایم
رتبت تو در تصدق دست چون خورشید بود	چون توئی رالار نورارت کی فراید شام

که چه مومن سده زبان کردم چو بلبل صد
 از خاک با این مهر کرد و بیون شد
 کرد از آب سخن سده اکرم صلال
 ز آسمان قرآن تمام آمدیم از بد و زو
 ای ترا در ملک پست هم ضعیف و هم وفا
 لطف تو از قهر تو پیدا چو بلبل در جوار
 سندی که جوهر فایم بذات که در آ
 ملک و ملت چون عرض شد با بی خدیو
 بدر دراصل نیت ما تمام آمد و لیک
 تو تمام با شایقی باز بدر آسمان
 پایت در تر از نشانی می خستم
 سبزه خنک آسمان در زیرین قدرت
 و ای جوهر اکرم که را خواهی از صبیح
 ابرو اکرم سپوئی در محیط دست او
 کفش چون گفت بر کرد دیده ای ساد دل
 رعد را منی دیگر نیت الا قهت
 تا چه که سست بجزوگان بجای بیست
 صاحب صده را خداوند چه خوانم در پناه
 من نیارم انده حرکت رسیدن در کوه آ

خرد صاحب قرآن طوطی که از نهان فاد
 ملک او را هست رایست چون مکن در خم
 شیخ او ملک ترا بر ساحتی که یکدک بین
 هر یکا کلکی چنین شیخ چنان راسته بین
 هر یکا شیخ چنان کلکی چنین راسته بین
 آن چشم که ز خشیار آسمان پرورن شد
 دان سپه کابانی ما باشان غلامی کرده
 عالمی سمور خواهد شد ز عدل چنانک
 انکه ز زنده در سامگان زرم او عرق
 و انکه نشندی پام آبی در شان عدل
 ما دوش کو تویی در خدمت این با و شا
 سکه را لب گشته از ساد بی شمشیر گشته
 ملک را رازی تو که از خون کن بنوعیب
 صاحب اسن بنده را بی خدیوستان تو
 کرد چه انسام تو شام آمد او ای شکر آن
 زانکه برین مجور روزی و ایم دی ساقچه
 ای هر دلف آفرینش را وجود تو آفت
 ای زان برتر که در ملی زبان آید شایسته
 تا باشد چاره بر سر که بعد از آن حال

باز را تو بهر خواست و شاهین را تمام
 شیخ او را هست ملکت چون گلشن را نظام
 کار من کند رکشودن کار ملک است نظام
 شسته خرد خوا بیکه باشد اگر سازد قیام
 چرخ در قسم مان بری حسابی خواهد نظام
 داده اند اکنون بدست احشیا تو ز پام
 شسته اند اکنون بسع و طاعت بجز غلام
 چون تو پرورن بر دخت خراپی از بدام
 سید و رازش پرورن اکنون عرق و ساد
 سبب و اکنون ز عدلت سوی مظلومان پام
 من همی سپتم که زاید تو امان جایش ام
 خطبه را رخ گشته از تاثیر ذکرش نظام
 صید که باید چه شکر بود از ناله و ام
 هیچ شب حال نشد الا بصیری بسچ شام
 خاصه اندر دست این بنده دار و حکم دام
 خرد باشد این چنین انعام و انکه برود ام
 و انکی از لاجورد سمدی بر چه در لام
 هر چه بدست اندرین مصرع کسب و ام
 تا باشد چاره بر سر که بعد از آن تمام

مشق طاهر سبای هرگز از گردون دین از بهشت با دساقی در حریت با دی از آقا لیسنا و تو قوف را خست	سختن آقبال با دی دایم از اصرام رام وز سحرمت با و مجلس در بلالت با کلام وز کاستان لغای تو بنای روزگام
البحر المصنوع و دیا	از وجودت جاودان صد دغلو پائیده دا سینی از بهشتت مسو و دغلی پائیده نام
ای رایت رفیت نبیا و نظم عالم برنامه وجودت شد چا صرقتی چون هم نام فرخت زانی نام بر ویسی برنج عده بودی وینا ساس و اکون ای امشاب رایت بر آفتاب کلبا در عرض سحر مالکیت پیش نهاد ابرت باست فرکشا مدا ز خاک مبر و صولت لفظ سبک خفانت که گوشت ز زوفا خال جمال دولت بر انجالت عطفه در شیر رایت تو با د هوای چسبا تخفیر فتح کو بدستاره چون برانی از سر نهای شیت ایات خج خستیز بی رودشاک باشد بی باس و سستیا از بوستان بزیست شانی درخت کویست	وی که هر شرفست مقصود نسل آدم کان چا صرف آدیس چا طریح عالم کین بود از ان دکرا با فضل فرعون عدو کم تا تو عا ددینی شد شش صر سخطم وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم هم دست جو ر که تو هم بای عدل محکم حفظت نگاه دار و بر آب شرف خاتم قهر کران رکابت آتش کند ز زفرم الف عروس نصرت بر نریات پریم روح همه است کوفی در استین پریم با فکریت تصور با نصرت مجسم تالیق لایت رایست از صروف بحر بی سینه پاک ماندی شیخ تو جسم بر آستان جابت کردی سپهر عظم

مش حساب دستت دست سحاب بریم ابر از حد برسد وزه از کمان رستم کر از محیط دست بردارد آسمان نم کردون چو کفایت کشان با هم تقدم اخر چو کفایت کشان با هم ستم صاوق ترا زینت کیم سجدم نزد هم جاسوس و هم کاجا برو هم که شو و هم	مش شمال امرت پای شمال در کل انجا که در زه آرد دست کمان بخش دست چنار سر کزنی زرد برون نیاید در شاه دوران با غم شیر کاست در شکلات کستی با رای مش خست صاحب تر از کمانت کیراه روترو پی انجسالت نصیرت بونی بزور هرگز در سر سخن که کوفی که بدش با پای زودا که دلم حکمت بجز کفر گفت بیکر با آسمان چه کفایت کشم که مست ممکن سوی تو که اشارت کنما که دست عکس آن قدرت است و ابر جل و عکسیتی کشف نف و عکس در تو موثر آمد گفتم که باز دارد پریات رایس تا روز چند پستی بکباش بر خاده ای یاد کار دولت دولت تو شرف در دنیا که بودی صاحب زوار دولت آن در لکه دید ما شاد دولت که کند انرا تصیر بر حال دولت چند آنکه کم کنی به
ای فضل کانت اسع وی چو سیخ ظلم از گوش صبح اشب تا نعل نام ادهم دستی و رای دستت در کار با علی حکمی چو کینه حکمی همچون نقضای هم کان تا اندک زود هرگز ترا سلم کشاکش می چکونی در را و ای من هم کشاکش می چکونی در پسر با هم در هم شیر بر اتلا و چون ملک مسلم وی حق گذار است ثب تو کرم ای در حضور و غیبت شان تو سلطان غایت خدای دانه و الله جل عظم زان آفت پائی زان مشنه مادام	

در دیده حوادث از رخ دین بر آمد	ملکی که بود عمری چون نو بخار خرم
آفتی نبود در روز ما را چنان دوخت	دین نیمه ز جیب راوان آخر محرم
عالی که رای عالی داند چو رود زده	من بند چند گویم چنین مریح و بیم
در جلوه کفک و دین را با این دورتم	هر روز نامه کشتی دیگر جراتی ضم
یارب کار سیدی پایاب کار ایشان	که جاده نو کردی آن سودمند بر بیم
کیستی قهراب گیتی که در سراسر کردی	سوری چنین نبودی بعد از چنان دوام
بجوایه تا که باشد در جلوه کافران	بخار را که در کین زلف نبشت در بیم
در باغ آفرین از حسرت من دست تو	بچون نبشته هرگز کشتی بسا دنی نم
بخشانه با سادت بخت چو از ابدل	بسکاسه بازماند عزت چو بر بایم
دست که خاست تا در پیش تو	جان خود نکارت تا شام در بیم
البحر الخفیف یبح	روزت چه عید غم عیدت چو روزت چون
	وز روز نشن بر لبه ضم را م
احتمال ملک نیست اعلیم	تاج دین خف ای بر اسیم
باز بر بخت بخت کرد مقام	باز بر صدر کفک کشت مستقیم
کرد خالی شهاب گلش باز	فلک کفک را زد چو بر بیم
صدر گلش فلک مستم کرده	تا جانی بدو کند تسلیم
زود کرد عدل او صبا و دو	بیشام تک بر بند نسیم
انکه قدرش رفیع و بد نسیم	انکه شش عزیز و مثل تسلیم
ز سواش در آفتاب درت	ز جایش در آفتاب تسلیم

چو در او ای بجان کردی	ابر نیسان شود برای عظیم
سمش اربانت بر زمانه زنده	خون شود راله در حساب بیم
کر سوم سیاستش بوزد	تشنه سیرد در آب ماییم
وز نسیم غایتش بجمد	روح یابند از علف نام بیم
دسر خواندش حکیم با کشت	حکمت صرف خواش نه حکیم
عقل کش کرم بازش گفت	کرم نفس کویش نه کرم
گلک او داد نفس سپید	بچه معلوم کس نشد تسلیم
دین او کرد عقل کل را	بچه مفهوم کس نشد نسیم
و در که از طلایه عیشش	کوه و دریا بود سپهر سلیم
باوقار و سیاستش در تک	آب و آتش بود در خون و عظیم
ای برایت بر آفتاب مزید	دی بقدرت بر آسمان قدیم
خسروی در کفایت و دوش	فکلی در جلالت و نظم
کوه با علم تو خفیف و خفیف	روح بالطف تو کفیف و خفیف
نیجه و اندر دست عطای کبک	ز طبیعت اندر دست خصال دیم
بیتبای تو کشتی آمل	با کمال تو خورد عرش عظیم
حسرم عدل و چنان بین	که چنان دارش نه کشت محرم
نظرت وارث و عای سیخ	قلقت ناپ عصای کلیم
و عدو فضل تو چنان صادق	که فلکست را بوعده خوانده تسلیم
بخت بر تر از حدوت و عدم	فلکست که از حدوت و عدم

و نذر و صدقه سازد در تقیم	نوک ککلت تو بگر سجو است
و نذر و صدقه سازد در تقیم	لوح ذین تولوح محفوظ است
نشو و نظمه قابل تقسیم	جسته برانگشت ذین و غنچه تو
کیست بر ز تو خدای علیم	هر چه سلام تو فرود تو اند
پرکت آنچه چسار از نسیم	ابر را اگر گریه تو مایه دهد
مرض استلی دهد ز نسیم	سده از را بوقت سوال
خشم تو سر کون کند کجیم	جان بدخواه را بر و زایل
و آتش کین تو غذای الیم	آب رقی تو شد شراب طهور
روح را چون بدن زند بدویم	سخن گشت نمود و باسه آرد
نون پس ازیم حافیه و دوچای	تا که از روی وضع سخن گشتند
پردش نیک تر ز عطسه نسیم	پشت خصمت چه حسیم با دو جهان
دست را از زمانه ما و ندیم	دولت را کمال با تقسیم
که تو لا بد و گشت تقوییم	احتمال است تو چنان بود
البیاض الخیف مدح ائمه کوس قدر تو بر کفایت زود بخت المعظم ناصر العین	
بسیل خصمت با نذر زیر کلیم	
سبزه زب فرو کشید تمام	جرم خود کشید و دش چون کنگر
ماه زین او چو ماه خیم	از بر خیم سپهر یافت
شب فروشت پرده های نظام	چون طناب شش ز کج بخت
از پیش پستان سپهر اندام	کشش صبح برده کلیمت

من و مشوق من ز کوشش بام	بجبهه نفس برمی کردیم
گاه از سپهر و آیین سپهر	گاه از دود و جیش افلاک
بر سر تخته های سینا خام	کشش تخته های سیما پست
دان بد پر این سپهره زمانه	این زمانه سپهر آن نموده اثر
ایسکن اندر فساد بی آرام	حدث صد سینه از آرزای
یکیکه ابدایت و خیمام	یکیکه انصارت و آغاز
از تجالبت همی گشت افلام	تیر در پیش چهره زهره
بگنی بر بله و بد بگر جام	ز سهره در بر زم خسر و از پیلو
سخت خورشید بر سر خرفام	سخ مرغ در دم عسرب
مای شتری بجهت ز دام	دلو گیوان در او فشا ده بچاه
سپر بیکه که بدخ حسام	نوا مان گشته در برابر قوس
بره مذبح خنجر بهرام	جدی سمون خوشه گم
کام بکشاده تا سپاه کام	اسد اندر تخمیر از بی نور
کهنسای ترازی اقسام	مایل از یکد که ز بس بدو نیک
خارج از آب لوبی زود کام	که بجوی جگره در سلطان
بیکت بر همی کشید از قام	که بککلت شهاب دست بر
کک را بسد بدست از نظام	کشش ککلت تو اجد در دیوانه
یا صبر دین حق رضی امام	خواجیه خواجه جان منت اظفر
ای می شد بضررت اسلام	بوالنفسه که آیت شورش

خط باطل کشند بر احکام	انکه با حکم او قضا قدر
دایح طاعت نهند بر ایم	وانکه با امر او شعور و سنیر
قلعه خست عطر اودن	گیرد از گلکند و دفرش مرد
سایه شمس بر ما طرف تمام	ز پدیدش بحر چرخ مهر کین
بار با بگت در کج با اغنام	مسلم که در از توسط عدلش
جود او عالمی است از انعام	عدل و ایتیت از رحمت
از خجالت عرق عکد ز نام	پیش دشتن بجای قفسه نظر
سده از پر کنت ز تمام	بخش بی مایه از سخاوت او
شیخ مریخ بر کشت ز نیام	ز سر در سار غنایت او
توبین دسر زیران توام	ای بجای مصلحت و کوشش
زایرد کت خواص و عوام	شاکر نقت و منیع و غیر
دیدم باز از شیمان حمام	که کبوی کفایت و کند
بسته زشتی از انعام	بشرف بر کدشتی از افلاک
کو نیاست او چه هر جمحام	در خلاف تو ختم است اجل
کو نیاست حرف و صورت کلام	در رضای تو از است صواب
خون ختم تو با عرق ز تمام	رو و از هم در مظالم تو
مریخ دایمی چه جسم از انعام	گرد از این در جو اسبک تو
آن خستنی که پیش کردم	نخند در عمارت عدلت
عدل باشد بی دلیل دوام	بر دوام تو عدل است دلیل

نور رایت نجوم کردن را	از خواست می دید اعلام
فیض عقلت نفوس انجمن را	بر سادت بی کند الهام
از پی دست تو ناید عقل	کو بس نظر و اثر در او با م
وزنی خدمت تو بند و صبح	شش بقدر بغض در ارحام
نیست ممکن در ایست تو	که کنت هیچ آفریده مقام
پس از درو جو ممکن نیست	پس مقامی که در وجود کدام
تشان شراب نقت را	یاس غمی بسیار اندر کام
کشان سنان قدرت را	حشر نامکن است روز قیام
ای رطوبت تو طبعها خرم	وی رعیش تو عیش ابدوام
بنده سالیست تا درین حد	که بر سنگام و گای بی سنگام
دیدا جنس دیکرت رحمت	آرد از نوع دیکرت ابرام
آن همی پسند از تمام	که بران بست مستحق سلام
دان نمی پسند از کارم تو	که بشخص توان نمود قیام
شد کم ز غفایت کرت	اکی تکی چنین کنند اگر کام
تا با جسم فایند اعراض	تا با اعراض با تیند اجسام
پس تو اجسام را مباد بقا	پس تو اعراض را مباد قوام
ساحت اصانت با دین	خواجده احترامت با دجلام
چرخ بر در که تو آزاد با	ز سر در رو کب تو از خدام
بر سرت ساینه لوک کت	بر کفت ساخر دمام مدام

البحر الرمل در معنی و معنی ماه عیدت بفرقی شده نو **نظام الدین محمد کبیر**
 و ز تو خوشنود در شه با صیام

ای که شمش عالم از عدل نظام	وی نظام ابن نظام ابن نظام
کاک اقبال تو کاک لایزال	بخت پدارتوی لایسام
روی تقدیر از شکوت در نظام	شیخ سرخ از نیست در نیام
کاک را می کاکت تو با زار کند	عقل را می رای تو اندیشه نظام
شکبان خنجره قهر ترا	حشره نامن بود روز قیام
چسب بر آمدن روزه کاک	هر کجا عزم تو جنبانند ز نام
در ایض اقبال تو کرده است بس	توسن یا امر یکجا راه رام
لاجرم در زیر بران برای تو	ایتش کنون بی خایه لکام
کر ترا بران و سلطان کشید	بر جسانی تا جهانت شغلام
حکم بران از عرض خالی بود	تا که پوشد لباس هشام
رای سلطان از غلطهائی بود	تا که اسپند سزای استرام
قدرت از گردون گردان برده	رایت از جو شید تا مان برده
روز چسب که غروش کوس و با	آب کرد و دشمنه گردان غلام
ز بس راه در بر جوش از نیب	با عرق پرده ترا ده از سام
لوک چکانمسا چکان شفا	از اجسل از دهنمان را سام
کون سپهر رعد و شر چو برق	تیر چون باران و کر چون غلام
زرد کرد و روی چسب بیلگون	سرخ کرد و روی چسب سبغاف

در بر شیر فلک شیر علم	از پی کین حد کشاده کام
سه که مجلس بود ساقی ایل	روح کجسان خون شرافت خود کام
هر کسی نصرت می خواهد چرخ	وز تو نصرت چرخ خواهد بود کام
رایت با صرخ چون بهر شود	کس ندانند این که ام است کین کام
ای جهان را حسنم تو حسن	کاک دهن را رای پشت ز نام
وی جنبانی تصاون کرده ام	کان بدین مذمت مذرتو لیسام
بسم از شه بران بکت خارجی	تا ابد با خویشین در آشتام
بابی بر بس بر خورده بزرگ	با بسری در پیش من خواص عام
حق می دانند که اندم تا کنون	نیز بر ما آورده ام یکدم بلام
هست خودم را نکه بر تو مال	بست عمر من بسب بر سر جام
ان کنه کارم که تو اند نمود	آسان در عهد جرم من قیام
کره لاند ز نیاید عفو تو	ما ندیم ما این مذاشت ما ام
کر چه گشته تر خدای که رفت	در خور صد کند تا وقت و لام
چون همی دانی که میگردان من	غضبه ما در کمین چون گرام
من جو کردم آنچه آن اندر من	تو جان کن که تو اید و اسلام
مانا شد سام رلا مار صبح	با دو ام صبح بدخواست چو سام
قدرت اگر دون گردان برده	رایت از جو شید تا مان برده

بخت را دست بگو خواست بست
 حسن را پای با داشت به ام
و تصیف الغر المسمى
علیه

ای زمین فصل آهستین هم	دی سوسن کو خوشبیران هم
ای پای صبا که در گل	با آتش تو چو ساق مسیزم
سیر تو کرد خط ما در د	چون که سپهر سیر انجم
برو این کسوت پیمت	بر بسته قضا خواص مردم
با نرمی تو پای ساق	بر کنده قدر بروت قائم
سفت زشتی زین نعل	در روی ندی در اول خم
ره که نمی در در سحر کت	چون کوی زبای سکنی کم
وقت چو اگر عجله طبع	بر کوشه آسمان زنی هم
از جبهه نصیب تو شود جو	در سینه پیکر کندم
در خدمت داغ و طوق صفا	بر کسب بیات بی تسلیم
آن عالم کبریا که عالم است	چون رحمت از دهن بر هم
و بسم از پی کبریا بشی	تا غایت این روزه طهارت
زبان پیش خلبش نیافت ایر	آنجا که نبرد پی شتم
چون عاجز شد بطیرو برکت	ببینیکه نمی کنم تبسم
ای مایکس بیات فایغ	از ننگ تصرف تو هم
ای حکم ترا قضا پاسی	دی امر ترا قدر دادم
بارای تو ز راه است نور شید	با هیچ قطره زینت ظلم
صدر تو پای تخت مجید	اسب تو چو بر زین رستم
کردن بسیر تو خود در سوت	سر سبزی یافت از ترا کم

سپار شد سفینه دم باش	رای تو بخت لایتم قسم
فسرمان ترا که با دنا فدا	واجب شده بر قضا قدم
عسد تو در زما تقسیم	آب اندو انگی نیم
با دست تو از ترشح آب	دایم لب برق در لبم
از لطف تو زاده نوش زنبور	و ز غنچه تو ز سینه پیش کردم
فتنه بخند می سنجاس	تا عدل تو یکتا تخم
از بس که گایات کانا است	کردت تو میکش لشم
عالی نگه داشته است هر که	ای عسدم تو خالی از هم
منج تو نمسیر ی از لشکر	شکر تو زبانی از ترغم
تا شکر زینت آرد	بادی مسه سال در شتم

البحر الرمل در پنج تا حکم نه آسمان روان است
بر بخت زمین ترا حکم **صاحب بحر العشق**

شرف که بر او لا نظام	کلیت را با شرف و نظام
خواجده ملک و صاحب عصر	ناصر دین و نصیر اسلام
بر اظفر که چون نقرش	طول شد نور ضیاء کلام
ان پس مبدع و پیش از بلایع	دان پس از پیش و پیش از آرام
سیر غرضش بر کوی صفا	ابرجه دین بس در آب عام
خدا از قصد کند بخت او	بر کجای ملک اعظم کام
کنایه است کند دولت او	بر سر توین از خاک کام

عبدش اچسپه شود عالم	دیده باز شود جای حمام
انشاء بر خیمه زنده بر صحرا	گشت را صلح دهد با انعام
خواهد از منبر شریف برود	جرم خورشید فلک تابانم
کابد از کلک و بانگ دم	دستر و کلک علف اردوانم
ای شاد داده بگل تورضا	وی قسدر داده بدت توزنا
والله حکم تود و را خاک	تا بح رای تو سر ابراهیم
و نه قاف ترا بیخ و مناب	افوج خورشید ترا سقیا
پست با قدر تو قدر کویان	گشت با شیخ تو شیخ مجربان
تا با ز روی حسام و نظیر	راست چون که از روی حمام
چون شکم تو گشت کلک قضا	خط طیفان خط بر احمام
بوی خوشن تو خدوست قدر	بگفت جان خمیر و جام عالم
ز پدیدت روز تا شام و شب	ز سره نیشنا که ما بوفام
شایدت روز سواری و شکار	آسمان هر کب و سه طرف خستام
اول نسکر فی و آنس فیصل	که جهان شد بوجود تو تمام
گر بر بخت زکات بنسائی	نظم چون جسم پذیر و افتام
در درد آینه خاطر نگری	درد از راز تو چه است اعلام
سرکز عالی از غایت علم	نیست عظیم تر از غایت اندام
از بی گزشت خدام تو شام	عالم نظم طبع ارحام
در پی شمشیر و رسوم سیت	قابل زین و عروضا است کلام

رود کین نفس نفیس تو گشت	خون در او با هم و عمل در اجسام
ای ترا کردش فکر طبع	وی ترا خواجه جسم ارم غلام
بنده را بنده خداوندانند	تا که در حضرتت از خدام
تسبیولی که ز اقبال تو بود	استغفار خالص شد قبل عام
تا قیامت شرفی یافت تو	که بحسالت شوان کرد قیام
که چه از خدمت دیر بنیاد	حاصلی نیست ترا جز ابرو باد
که بدرگاه تو آبی بودش	مان او بچش کند حکمت خام
علمش ز زید برتری	در مدح تو نظم بنظام
چون ریاضت ز تو با بخت	توسن پیشا که کرد درام
بسم در ایام تو جانی برسد	اگر انصاف پا بدار ایام
که بچشش تو تا روز ازل	بگشت شیخ نصاحت زینت نام
گشت شیخ اجل با چندان	که نشورش نبود روز قیام
تا بود ازین سر شامی شیخ	باد بدخواه ترا صبح چو شام
گشته بر خیم چون کام تنگ	بسه آفاق و توز و یا فیه کام
هر چه وقت در کنی بی حمت	و آنچه آغاز کنی بی حجاب

الذی یحب	سند و صد مقام تو قسم	وقال فیضیه
	لذت و عیش دایم تو دایم	
بج که عوی و بیج و گو ای تو تویم	شکارم ذوق کعبه و سنده ما سیم	
شبی که بودت مقدم ز ما زایا	شبی که بودت شب ز تیره ما قدیم	

الذی یحب

من از و یک کجش بنده زنده بین
چو در گذشت ز شب خیز ساعت رسد
بجز و اصل سید آفتاب نکرده
خدا یگان و زیران که جز کمال خدا
سپهر فتح ابو الفتح طاهر آنکه سپهر
ز صبا جی کلکی که مالک شرفش
بروز روی لطفش شد شراب شور
ز مرتبت فلک جاها چنان عا
بخا صیت حرم عدل او چنان بین
بیش کیش رضا داده کاینان
زهی ز روی عبادت دولت
اگر خیال تو در خواب دیدی
تو بس که ختم تو بر جرم قاهر است
کریم ذات تو در می صورت بشری
تو شرم نمی از چه لایحه آنکه در همه عمر
به یکت سوال تو آید در مقام دور
نیست لطف تو با خاک اگر سخن گوید
سودم قدر تو با آب اگر عاقبت کند
بیخ کرم تو با زوی روزگار بحکم

که یا دال منب در بند تو
بر آن قیاس که قول بحسب است بحکم
بخیر نصدقت که در آفتاب بنت اعلیم
نیافت هیچ صفت بر کمال او قدیم
ابد ز زادن امثال او شدت عظیم
کینه کلن و کلن چو جنات ویم
گند ز شدت قهرش صدر عذالین
که غصصا خور و از کبر باش عرس عظیم
که لطفش آنگاه که ز کشتاش کن عظیم
بطوع و زبنت حس تمام و غسل سلیم
خهی زوجه شرف در نهایت عظیم
شبه تو چو شتر یک خدای بود عظیم
تو بس که غفور تو چشم قادی است عظیم
نبارک هر کوی که رحمت رحیم
خلاف تو مخالف خدا کرد از عظیم
نیکت جواب تو آید در مقام عظیم
حیسات و لطف پذیرد از عظیم
بشیر و باغ شود در بر سام مایه عظیم
نمود با نسه جان را بیان زنده عظیم

ز است قنات رای تو که خدا کندی
بماندی الف استواش تا باید
کس نشناود قدر نادید غنچه نوز
بوسه لطف تو از غایت و بان صد
عاست نعت می برد و عای سج
سیر ملک تو در سر من حق خصم
چه فالست صبر برش که از خصاست
بشت خلقتش آب خلق نوره
بیست با و خزان با دم خود تو صد
صبا نیابت دست تو که بدست از
بزرگوار ابا انکه آب کشتن
بنا کیک تو که فکر تم بقوت طبع
شای و تجسیر کف دویم مرا
لعینت بشنو در کمال خود که در آن
درای لفظ خداوند صحت لفظ خدا
و کر بر رسم خداوند کویست مشلا
مرا ادب نبود خالصه در مقام شای
که بر زبان صد از لیس بر غیر و کوی
خدای داد و کس چون خدای نیست که

در قفص فلک السعیر را شمسیم
ز شرم رای تو سرش در ننگه چویم
بست زلفش از شرم و بد نسیم
غش می نرزد فلک ز ننگت و نسیم
غراست فلک می کشد عصای کلیم
شال صبرم شهابت در جرم دیویم
سخن پذیرد و جدر اصم کوس صمیم
که در افاضه طبع غامد کت نسیم
که در برابر او بجا رکت نسیم
کسار صبرم کند چون کف چنان نسیم
ز لطف می برد آب کو شرو نسیم
لطف زنده کوش علم تو کف تعلیم
اگر چه لطف موهوم را کف تقسیم
ملوک چه که فلک هم مرا کف تسلیم
زبان در آن ششم کمان بخا و ز نسیم
خسان بود که کسی گوید آفتاب کلیم
حلیم کفن کوه ار چه وصف است قدیم
مرا هست بخدا گویدم که حلیم
کسی بوصف تو عالم مگر خدای عظیم

همیشه نامنخنده گوش زانده تمام عروض عزمه عزت اسپه مقام بان زان غوغای روزگار صون سوا نشان تو بر بام صبح برده علم	بکام خویش می باش در زمانه سپهر طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم چنانکه زان تاش فرد بود ابراهیم مخالفان ترا بسمل مایه ز یکدیگر
البحر المصنوع	مبارک آمده بحول و بهشتات کلین که امدا تو لا بدو کند تقویم
ای بارگاه خسته و عادل بودین تا دامن بساط ترا بوسه داده ام تا مای برسان صفت نماده ام با بر که تو راه نباشد بگو شرم دور از سعادت تو درین روزها که با جان دل شکسته که در عهد من بساد می گفت بی بساط هایلون چگون لیکن بجز حضرت بیمون صاحب است ان در ستام خواجه دنیا که اتفاق ای صدرا فریش از اقبال افرینت با این سه کمال تو در هر بساط زایندی حافظه آب شمشیر از روز روشن و شب سیرت نموده	که قربت تولا ف زمین بون غیرم بر چپ چرخ می سپه دایم دانستم پوسته با تکی طو است سکتم بار و نسه تو یاد نیاید ز کلتم که در ری بساط تو خون بود در شرم که عهد خدمت تو مشه عزم شکتم کشا چنین که دانی جانی می کنتم دل در فراق بارگش شکست و شینتم پی بندگش من خویش چه دشمنتم با طبع لطیفه دریا و سد تم آن گاه شدم و بد که تو بساد ای کلتم چون از شمشیر خاندانچا سترتم اندازه کمال تو درین بت روشتم

صاحب

چون یسه فکر تم به تاشانه تیر سد با جان من اگر نه هوای ترا کیست بچو ز صدق که نخشم در هوای تو چون فی شکر همه کم بندگیست را در سر من قبول تو گاهی اگر شوم در سایه غیبت تو بر سرم می شد زین پیش با عیاشی و شیره شدم امروز در حمایت جایت بختی در بوستان مجلس طهارت خارجی با یاد و دلطافت ازین پس می کنم از کیبای خدمت تو ز کاران شوم در نفسم این قصیده چه کردی کردی گر از سر مدح تو اندک نشسته ام تو بر ترا نشانی نمی لاجرم سخن وصف تو آنچنان که تو بی چاکر نیست دین در زمین عاقبت اعقاب خویش را تا که با در وجود آن کسان او	سند و ریاضت اسپه عزت بکنم خون خشک باد در رک جان چو ریخه تا بر خنده رخ اجل چو زخم از آنچه با شتم فی سهر و سوسنم کردن کشد بگاشان کاذب خرم خویشید و صبر به تنهت یاد ز روزم دستان آب و روغن ایام تو شوم اند چسب لب بکنم از پر روغم چون در میان سر و دهن سپه دارم گر خاک در که تو نما نشینم گر چه کنون بنظر است نکو آهنگم بعضی حدیث خویش از کین زبان زین حدیث سر از خون سانی بگویم بچو ای باب کرم بخود بر می شوم هر کیستیم چه دانم آخرت من ستم شکی است که برای شرف می پرانم که بد که من بنصب باران بنیمم
باز از مکان و منصب چه که در وجود در منصبی که باشد که بد که بکنم	وقال ايضا

دوش سلطان سپنج آمدن	آنکه دستور شاه راست غلام
از کتاز سبزه دگاه انق	چون بدست غروب دادند
دیدم اندر سواد کوه ریش	کوشا رنگت ز کوشه بام
کشم آن نعل خاک دستم	قره آیین و خند لفظام
آسان گفت کاشکی هستی	که خند خاک او با بر کام
کشم آن چیت پس بگو برهان	آسمان با دروغ و دروغا
گفت ربی در یک آینه کردی	کشم آویخ بلال نامت سیام
گفت آری مدام شو آن کردی	بر سواد ز شیر شرب مدام
شکی چند اجتنابش شرب	روز کی چند استمالت طعام
بسوی انعام نامی از غور و جفا	نوبت فاخته است و الا انما
طیر که کشم از دوا سخن بود	جای آن طیره کی در آن کلام
ماه چون در حساب سپید	از سر ای سپهر سیاه نام
خیمه دیدم از زمانه برون	و اندران خیمه درج کرد خیمام
همی از خند راست در دوا	بهر آتش لباس آب اندام
سکه شان را مداری آغاز	ساکستان را سپهر بی فرجام
بیز در حجر چهره ز سر	کشته از اشتیاق بی درام
خنده از بجهنم بن و دوا	سینگی بر خط و بدیکر جام
سخن مرغ پیش میل صبح	سخت خورشید زیر سایه نام
دلو کویان در او مشا و بجا	بای شستری بیسته ز دام

رومان در آرای ما و گویا	سخن را جسم وار کرده سیام
جدی خستون خوش گندم	بره مذبح پنجم بهرام
اسد اندر کین کینه نور	کام بکشاده ما سپاه کام
در ترازی سپنج خیزی	جسته بر او سیام و سخن کرام
جو پا بر جبهه را سلطان	زیر پی در کشیده بود و خرام
هر زمانه سیر لکت شتاب	بیزبان ز جسم بر چه جام
ساکنان سواد سکون را	داوی ز راز روزگار اعلام
راست همچون سیر لکت ویر	که دهد لکت را قرار و نظام
صاحب آن دو کجا بکن	براز و دو الجبال والا کرام
افشار زمانه ناصردین	مسد در اسلام و احسار نام
طاهرا بن المغیره آنکه نظر	را پیش را ملا دست مدام
آنکه از جبهه خدقش بندند	شش تصویر ز غنم در ارقام
آن نامیکه روز است نشان	ز نقصان نشان گذاشت نام
شش سیکه باقی شد	بفیل و بجای و ایام
آنکه خوش هلاک رحمت	و آنکه خوش بماند انعام
آنکه خورشید آسمان بگذارد	سایه باران ز نور غنم دایم
را که خورشید سواد بر او کرد	در جبهه بار خاطرش بنام
آسمان در آرای چشمه روان	خط باطل کشیده بر احکام
دور او آنکه آسمان را حکم	آسمان باری از کجا و کلام

ای ز باس تو سیر آید ستم	وز شکوه تو آن حادثه تمام
سخن باس تو با کشیده شد آید	خجسته حادثه است من تمام
چون جمال خدای جاه تو خالی	چون عطای خدای جو تو خالی
اصطفاعت چو آب جان پرورد	استغناست چو خاک خون آسما
شاکر گفتم و منسج و شریف	عاشق خدمت خواص عوام
زیر طوق تو گردن شب و روز	لوح و ارفع تو شانه دود و آ
پی زمین بوس زور و سار و ندا	سده ساخت ترا بر ام
که بود در کت نبوسد خاک	چنگد صبح کت بنام
جذب عدلت بجایمید یکشد	با عرق دانه ز غممان ز تمام
بر دوام تو عدل کت دلیل	عدل باشد بی دلیل دوام
با نفاست ز کز کت بستاند	دیت کتگان خود انعام
تسکمان زلال لطف ترا	نخست نایب ایسی کلام
کتگان موم قهر ترا	حشر با کفایت روز قیام
خون صفت حلال داند چرخ	در بود در جسم بر ممت حرام
خانیق آید کلاه گوشه عرش	گوشه باش ترا بسلام
من کیم با بر آستانت رسد	دست طهرم بستن کلام
عالیسا پای بدج تو و ای	گر چه بر آبرویشند او با
انوری هم حدیث لا الهی	بس بوسی کن بکن تمام
نخست چون الف نداد و ج	چکشی از پی سبوتش لام

ای چو ای که او عام سبک	با گفتم بت استیام لبام
تا به جسم قاینده عرش	تا به اعراض باقیمند جسمام
سپه تو اجسام در بسا و بقا	سپه تو اعراض را بسا و قوا
کل عسکر تو در بحار وجود	تا زه با دو کرمم گرفت لبام
با بر اوست سپهر است بخار	با حدودت زمانه تخت لجام
البحر الحقیق در کت سیاست از جناب وقال الصیاح حضرتت را سعادت از عدم	
ای گلک ترشت کت عالم	وی دور و عین دور اوم
بسج آمده زیر آفرینش	ز انداره کبیر با می تو کم
و تسبیح کت ز آسمان مثل	آدم بلفیشت تو کم
در سلسله زمانه پیوسته	برین بسه عجمان مقدم
بارای تو سپنج در مصالح	الهام کت آن که بان حکم
با عزم تو در ممالک	اصرا کت آن که من قندم
صدور تو پای بهشت جمید	تخت تو بساید رضی رستم
در کوکب تو ز رخ پر دین	سه بر هم هر کس است حکم
در کعبه تو سوره شب	بزیتره بند کانت حکم
وز عکس طس اندر است تو	آن رفعت و نصرت مجسم
بر دوش کت جای کنی	در چشم فشا نموده مسلم
در دست تو کار نامه خود	با جابه تو بار نامه جم

بر آب روان نگاه دارد	حفظ نشان شش قائم
در شوره زنجبیل دست	با ناریه میسازد رود نم
در کرد خیمت غاوت	بر کز زده ششای بریم
در خشم تو غورهای رخت	با قسَم تو ششای بریم
سبجان اندک دید بر کز	با تابش و وزخ آب بریم
نوکت قلم ترا پایسته	خاکت قدم ترا داماد
عجبا ز کف کلام عمران	آثار دم سبج بریم
اسرار شفا خادوه گلگت	در حال و نظهر و فستیم
آنجا که صبر بر او تشر	در سر زمین عطار و اکیم
تو تسبیح تو دور و بار دوست	لغویش بی کند سلم
سر صد رجا حسابی بود	بر شمت بخیر روی مسلم
در عدل تو آواخ از بنودی	سهماری کایات بدیم
بزرگد حد و شستی	بر هفت ملک تکله طارم
با لعل شده ششای قهرت	حاصل نشود جبهه عظم
کز پیم هاست ندرت	در شرف صورت بکند دم
کر علم تو بر فلک خند پای	در محور عالم افکند تم
تاب سختت زمین نذار	چو جایی زمین که آسمان
تا عرصه عالم غنا صر	غالی نبود زشت روی
شادی و سعادت تو بادا	با غنمت آفتاب عالم

عزت همه کس ملک باقی	روزت بر عید و عید خرم
اندر دو جهان مخالفت را	با عجب ز غنا در کچه دریم
یا خسته بر سلی خوا دشت	یا بسیم ز کم کوه جستم
مازان ز تو بر صد و فرودنا	جسد و بدو بر ادره علم
البحر النرج و مرجع بیا	
ملکت را بگلک داد نظام	صیانه الدین بود و دروا
مانی اشمن صد زال نظام	کوبه
پنجهین جاودان ز گلکش باد	ملک کیستی بر دوش و بطنام
صدر رویا ضعیف وین خدا	سد دولت سواد اسلام
سیر سو و داغ عصی	آن بر آن جیبش و صد آرام
انکه در سخت تمش فلکست	وانکه در جسد طاقش جسد ام
شرفش بچو هر که درون جان	کر شمشیر چو بر کیستی عام
شمش را مزاج حبه حلال	در کسش را خواص بیت حرام
مطرب بر نگاه او نایبند	عاجب مار کانه او بر ام
روضه خلد مجلس ز جلال	سوفت خضر در کس دعوا م
دست کشک او بر شرب و ذر	داغ طعش نساوه بر دود و دم
بالکش ابر بر نیسار دپای	با دلش حشر می بخشد و نام
تنگان امید غنمش	یا بس فی نیسار و اندر کام
کسکمان در گشت بسا نذا	دیت اندر حاشی غننام
ای ترا گوش زمانه طبع	وی ترا خواص سپهر غلام

کشتگان نیب قهرت را	حشر نامکن است روز قیام
شکل چرخ پیش کلک توصل	تو من دوسر ز برادران تو رام
عالمی دیگری تو در عالم	بنفست اقلیم تو ز نفست اندام
کز جو دو سخات دام نهند	نشر ظاهر پیش اندام
در سپاد نکات می نوشند	جام کیستی نجات کرد جام
رود از رسم در مقام تو	راز بدخواه با عرق ز سام
چکد از شرم با نامل تو	عرق غلبت از سام غلام
عادل و عالمی بی چه عیب	عدل بی علم بر نیا رود کام
ای تاسی که بعد ذات اله	سیح مز جو دیت خبر تو کام
کر کفایت بر گردید شد	با و شاه جهان و صد رانام
جست تو کس نیست اهل این شخص	خبر تو کس نیست اهل این انعام
رای اعلامی ان و عالی این	که ادب نیست با کشتن نام
نیک دانند نیک راز بد	بیش نماند چهره از خام
بجو باشد تو ام این منصب	که عرض را بجهت است قیام
اینگاه مرد ز دیده چند است	باش باقی بسیت بر ایام
باش تا مسیح و دولت من این	خج خورشید بر کشد ز نیام
تا کنی از غناب مسیح غناب	تا کنی از نیام مسیح غناب
ای بر او رده مای از آن کس	که بر او صفای او رسد او کام
بند شد خلق که در خدمت	که بسنگام و گاه بی سنگام

و در اجتناب و کبرت نرسد	از دایره کبرت ابرام
آن نمی پسند از مکارم او	که پیش ترش توان نمود قیام
و ان می با بی از تحاون او	که بر آن نیست سستی لام
بگرم لطف صفوی خسرو می	که بزرگان چنین کنند اگر کام
تا که نرسد جام مسیح شام	با مسیح مخالف تو چه شام
مخمت دشمن تو می با بیان	مدت دولت تو بی فرجام
بر سرت سایه بلوک نیم	بر کفشت ساغر عدم مدام

البحر المرجح و مرجح الله
 دوست دوست کام ما و بسا و **مکتوبه و مکتوبه** کنی کند
 حج و شمنت خبر که دشمن کام

بسا رکبک و همیون با درم	بمانون خلعت سلطان عالم
بلی خود خلعت سلطان جهان	بسا رکبک شده همیون و خرم
ترا پروان ترسید شمشاد	که حد و عدان کاریت سطر
نیسا رود و او که درون است	که نه قدرش بود از قدر تو کم
ایا در امر تو پیش منبر	و یاد رخی تو تا خسر مدغم
مقدم عقل و در رفت تو	مخمسر همه و در فرمان مصلح
نگفت را قدر تو و الای فاع	جسان را خرم تو بسیا و کلمه
کدامن تو آب شسته تیره	کند رسم تو سوز زنده ماتم
زین باب عتاب تو نماند	چه جای این حدیث انسان هم
سم تا پای عدلت در میان	نفسا دست از خیر دست بر هم

گشت را خواستم گشتن ز بی ابر	دلت را خواستم گشتن ز بی ایم
مسا که مسازد آنکه مکوین	که ما را از دین حکایت سیرم
دلش را گشت ام عقل محروم	گشتن را گشت ام روح مجسم
بقدرت آسمانی زان پیش	تصرفهای گلگت را سلیم
را گشت ستم ارتش کوفی	قرار گشت سلطان عظیم
شش در اشعار گشت و گلگت	حدیث ز ستم است و ز ستم
گلگت و راسی در گشت آن کی تو	که در عتران مگر از دست بودا
بر اعجاز از حسابا موسی عریان	با اجاب دعا عیسی مریم
چنانکه در صدر دیوان طغوزا	چو در انجمن دیوان خاتم جم
توفی که ز حساب دست توست	همیشه خشک سال از رانم
جبر احتسای سب فلک را	ز دوار خانه خلق تو هر هم
بهر اسلام را در راست و رنج	بهر اتفاق را در سادگی
بر دین از نیت تو گت مسانه	و هدیه از سارت من خاتم
چو تو از دور آدم کس ندیده آ	کریم این الکرمی مایه آدم
غرض دست تو بود از نیتش	بنی آدم بگشت مگر کم
مانم هست از وصف تو قائم	زبانم هست در نیت تو اکیم
من گویم که راست خوابی	توفی مانند تو آسمه اعلم
الا ما انجسم که درون برون	ز نسیج اشعبد نه شام اوم
بسا و صبح آینه ترا شام	بسا دایت اقبال ترا خم

ایده با دست عترت هم او را	چو از روی شایب ز بیایم
البحر الرمل مریح	کینند با سبانت بخت سدار
فرد تو را یکجا هست چرخ اعظم	سنت محمد بن ابی بکر
بر حساب نوشدن و آمدن مایه سبیا	بجز او پشت عهد و عهد و سحر ایام
خزرم و نسیج و میمون و سبک کبشا	بر خداوندین آن کان کرم فخر کرام
محمدین بو کسین عترانی آنکه بجز	ابر و شمشید و نسیج سبایا بنیام
آنکه فرخین بر آب ز کار بر چسب	و آنکه سس بر دنگت ز روی عجم
صاعد و با بطر کردوش بر سید زکا	و سبب و او که پیش کینند لکام
روشن خلد بود مجلس الشریع	سروش حشر بود در که بارش بخوام
دوقی دار و فضل و ضروری و ارد پر	شرفی دارد خاص و کرمی و اورد
در غنایست جهان از کرم او که زکوة	عالم از غیب طبیعی گنج بر ایام
بر که هر سنج بی شرح غش کرد چو لک	تخت صورتش ز بند روز قیام
ای ترا که روشن ز گشتند و او از طبع	وی ترا خواججه نیت اشتر سبانه غلام
بر که از اشک کینت غشش و او نسیج	چو کیش ز کیش سبب هزار آب تمام
پای چسب در کمال تو برون از پیش	پایه علم و فار تو سوزن از زرد ام
کین از رای سبب تو ضرر و نسیج	خواهد از قدر و نسیج تو فلک سرتبه دام
توفی آنکس که گشتید است بر او ان	خطاست قلب خط خطا بر احکام
ندرد و در غل زینت گشت راست جان	سینج رنگام آمد و در نیت کلام
نیت بر تر ز کمال تو شام سلیم	بل از برده اندایع برون نیت تمام

سنانا دار نظر است بجای روح	ستار را که گم گشت نامی اجسام
دست حکم گوش دست نصایب است	دماغ طوع و نفس است قدر برود
حکم بر طاق مراد تو خسا و نوا	جسمم در ملک ضای گوشتند
شیح رسم تو کندم چو بر دار ملک	با و بزم تو کند زهره چو بر کبر و جام
از پی کمرش خدام بر بخشند قوی	لفظ را صورت انسی همی اندازد رها
دردنی شیح هم حسای تو پستند	حرف را که ست صواب است می در دنا
مخ در سایه این تو پر د کرد و هوا	وحش از نیست فیض تو چه در کرد گم
اگر از جو و گوشتی پیشل دام نند	ظاهر واقع کردوش در ایند بدم
هر کجا عاشیه رانی عدل تو رسد	شستمان را دیت از گک ستانند
هر کجا عاشیه منی پاسب تو بر نند	باز بر دوش گشتد عاشیه یک و جام
بر دوام تو دلیل است قوی عدل تو	بر نکر و ندرم تا با بد عدل و دوام
این را با زوی انصاف قوی بخشند	چسب رخ را را فیض اقبال تو رسد اندام
چون همی چشم با پاس تو در چشم چرخ	شیخ مریخ ابد مانده در جیس بنام
در رخ خاصیتی واری بجز در چشم	نفت نازک و انفاق رهین انعام
چسب رخ را که که بقدر کرمت مستی و	پس از این باز پا ز تو تو دور امور
بجو است از تو خداوند و درون	راستی ستم اندر خور ستمید و عام
نیک و در حکم خلقت ملک جهان مدوس	وان بد است که چندان تو در حیات
کرم امروز تو و او چو شب را بدی	جست و راست جهان در کرم و کد
ای خلقت را بمغای تو ولای بزرگ	دی جهان را بوجو و بیس است تمام

بنده را در دو سه سهر برت از بت تو	کار باشد باروش و مرتب و نفع نام
گشت در مجلس ارکان جهان از جهان	تا که در خدمت در کاخ پست از خدام
چون که انامید شد بسکستند پیش	چون که نسیاید شد بسکستند ناید ابرام
ظاهر و باغش احسان تو گرفت چنان	عرف از جو و تو سیدش اکنون رسام
عزم دارد که بجز نام تو سر که برود	تا در و از همه افغان باشد و نا
که جهان را ناما بدین حسر حال	در مدح تو برود با و جمان با جسد نام
بدر با کوش روی نپسند من این	نه بدی کان روی نزار و بسلام
مدتی بر در این و نلی آن سو د انجست	لا جسمم مانند طماش بر اخر جده غام
دید در جنب تو امر و زک است	ز نکت علوی سکر کوی کساید بام
سخن صدق چه لذت بود از سر سلیخ	شکل راست چه قوت رسد از قوت لیا
تا زمان حدشان در کف دور استیم	تا عیان دوران در کف چرخ است
آن پیشچا و کرمی مراد تو عنان	وین ستا باد کرمی رضای تو زان
با و در دست خجست کس فرمان روا	خلقت بر خشان تا باد بزم لکام

البحر المحفیف	دوست تمام و جهان بادی و در جهان	وقال العیسی
دشمنی را مرا ساند صف از تو بکلام		

آفرین باد بر تو محمد دوم	ای کس سیرت مستود دوم
ای بصورت فرود و در ملک	وی بسنی و رای سیر نجوم
دخس مع تو از خاص و عوام	خسب جود تو بر خصوم و قوم
کنج نا دیده در حیلست تو	بیج سیرت که ان بود مذموم

رایت استاد کاران دیوان	که در آفتاب را بر سوم
بخت پشت دست زوکان	زرشدا از همه فرات مجوم
که بودی ز عشقش کینت	ز کین کی کناره کردی بوم
تا قدم در وجود خدای	مسنی کمرست نشد بوم
ای عجب لاله لاله	این چه خایستار است این چو
پاک برداشتی بقوت خود	از جهان رسم روزی نسوم
دست فرسوده و توشه کبر	شکو که دون دون و عالم لوم
پیش دست و دل توصل ست	کابرو دریا ماست بند و ملوم
توشناسی و قهرتسای خفا	ذوق داند لطیفسای نجوم
بخت کاینسی پیش	مغیره پیشی دهد بی برجوم
ای چهرت ز بندگان طبع	وی جهانت ز خاندان خدوم
که خودت بیت باکی نیست	حمله با زمین و جسد بوم
خضم را در ازای خدمت تو	شاک کن هر جا بود و موم
لیک چونما که وضع بوی ساز	در موازات قهر و بوم
ادم با حدیث خویش بساو	که بر سزات یکی شود معلوم
بجدا سکه قایت بد است	نه چو ما بلکه قایم و قسوم
که مراد فرساق خدمت تو	جان زغم مصلحت و تن معلوم
بازم جوم روز کار شدم	تا که از خدمت شدم محروم
هر که عسر دم شد خدمت تو	روز کار خویش کند مرحوم

عقل

منم که دم ز جمل بر تن خویش	پدرم هم بچول بود و معلوم
ای دریا که جز سخن نباشد	ز آنچه کار با سینه کنی معلوم
چون که معلوم از جهان جانی	و آنچه معلوم صوفیان است
با خسرین غم چه سیکویم	ما را بسامین چه غم که معلوم
که چه در فرج بندگانت نیم	جسته بدین بندگی نیم معلوم
فترقی نیست که خسرانم	باری از بند بودی در زوم
تا بود در قهرتسای پشیمان	با نفسای تک صفای معلوم
جانست با او صفای بجز	مجلت از سرین بد معلوم
کن غم تو بر درخت بقا	روز و شب تا زلف از کرم

البحر المحیط فی مشایخ عرفان در جوار وجود **فی اقبل مخلص العین**

سال و سیصد و هجدهم کان معلوم

من که این صفت مایوم	داید خاک و طفل کرد و نم
در نفسا و از خاک نودا	در عمل از زمانه سپردم
از شرف پاسبان گمانا	در شرف پادشاه ناموم
نه زسی حال عسر و هم	نه بفرقت کمال نموم
در قیاس بعد زبان هر	پای مرد سدید جد و نم
آنکه آن دار و از زانم	که بقیاس الف نموم
با چنین خرد و برین حال	که چو بسا سپست نموم
چه شود که روزگاری شد	زاد بر سده جا یوم

تا پیش رو در کرد و اسناد	آب روی جمال میوم
مخلص الدین که نام و دانش را	حسرت کردن و حوت و نونم
انگه با دست کوه بر افشانش	قسمت زرق را چو قانوم
با دل و عدل در آریام	با کف او قرین حسونم
انگه ز اقبال هر آید	صدف چند در کمنونم
از سینه کجگان حسن افشادم	دزد که کجس لطف موزونم
در چوین کس گمان قصد کش	کز تو در اشتباه نرسونم
کج فارون بحس دم ندیم	مانند جای حبس فارونم
دعوی بسکنم که در برهان	نشو ز زرد روی گلگونم
خود خلاف از نیسانه بردارم	تو نه که کی دین نه شومونم
ناکه که گوید ترا که مردودی	ناکه که گوید مرا که مسونم
با چنین دوست این چه بجهت	آشنا شوند ناکس و دونم
من چنان بوده ام که اکنونی	تو چنان بوده که اکنونم
کریدین پایه اشکس اگر کنی	بسم تو دانی که در وفا چو
ورنه میدان که ما بر وفا	متکلف بود در شینونم
یک زمان ساکنت را با نغم	باز کسان رین بسگونم
یا غیرت هر کس خست	
یا ز طوفان تلف شود خونم	
ای غم بر همه ترا دادم	دی سینه ز زمان عالم

روح القدس از بی شاعر	محمد تو خاوه محمد خاتم
سلطانت کردی آستانم	شد ذات شریف تو مکرم
راضی ز تو ای رقیب یکن	حقا ز تو ذوالجلال اکرام
در خدمت طالع تو وارد	شیر فلکی و دست بریم
بر خستگی نیاز مندان	بسته زلفت مرهم
اسبی که غسان کش تو باشد	ز اقبال شود چو رخسارم
عزبت نذب همه ساز کرده	ترا و فلکت اگر زندم
روح همه اگر چه بود عیسی	تو راحت روی ان دلیم
موجود شد از تو وجود احسان	چونما که مسیح شد ز مریم
از رو و شمع سحر گاه	بنیاد بقای دست محکم
اقبال تو بر فروخت هر روز	از دولت خسر و عظیم
ان باد شمی که خسران را	از بهت او خسر و شوم
از خاک در تو زار بر آید	بر چهره صفای آب نغم
وز نغم و شانت ساعه انرا	شریف صلوات خیر مسلم
ارواح ملک ناله آمد	صوت تو گرفت چون برغم
جسز بر تو شانه مع کشتن	باشد چو تسمه و لبیم
احساب ترا بر تر ز نیست	ز اقبال تو بارگی ادبم
اهدای ترا زه که پیمان	طوبی است لبان ما از غم
ای قربت تو سرور و شاد	از غم تو برات ما تم

گیرد فلک از رخک ریشم	من در ندیم بچوشتن هم
بودی پدرم مجلس تو	یار سه و صریف محرم
تو شاد ببری که رفت دماند	سیر است بازار ما ندکان غم
ار جو که ره می شود بخت	ابرا غلب ما ده خان مقدم
تا مهر سپهر و چار بپسند	ایخت ترا شرح با هم
با ذات بجای غم و اقبال	پیش از قسم حروف سبج

ماه رمضان هجرت بادت
تا پیش منبر بود محترم

ای بدست دین زردان حرام	در حساست کار دولت با نظام
فلک اقبال تو فلک لایزال	نخست پیدار تویی لای نام
زیر دست اشراق سرفراز	نیر پاست آسمان شیر کام
رایت چرخ از کمال است رنگون	شیخ مرخ از تهنیت در نیام
فستخ را پی تیغ تو بازار کند	عقل را پی رای تو آتش خفا
کشتمان خنجر قهر ترا	حشر نامکن بود روز قیام
صیخ و آتا بدغان روز کار	بس که عزم تو بر ما بنام
رایض اقبال تو کمر دست دین	توسن اقبال رای بجا ره رام
در جسمم در زیر ران ای است	ابلقش اکنون میخاید جسام
کر ترا زردان سلطان پرشید	از جهانی ما جهانت شد غلام
حکم زردان از عرض خالی بود	تا که پوشد لباس حشام

رای سلطان از عرض صفای بود	تا که امید سزای دست رام
روز بچا که خرد و شکس تو	آب کرد و منتر کردان در عظام
ز سوزنا در بر بچو شد و نپ	با عرق سپهر و ن تراود از سام
نوکت چکاننا چو چکان صفا	از اجل از نده خصمان را سپام
کون من سچون رعد و شیری چق	تیس چون باران و کر و چغ غلام
سه که مجلس بود ساقی اهل	رج رجحان خون شراب خود جام
هر کی نصرت می خواهد بخرج	وز تو نصرت چرخ خواهد بود ام
نصرت کند رخ و خضر خاک	کس نداند این که دستان کدام
ای عجمان ز هر دم تو سدی کج	بگلاست رایخ تو پشت تمام
بنده از تئو بران خارج که رفت	ماند با خود تا بد در اشتقام
بالی بر رسم بر خور دو بر سر	با سیری در پیش نزد خاص و عام
حق می داند جاندم تا کنون	نیز بر ما آورده ام یک دم کام
بست خود زمین قبل بر قبال	بست عزمم زمین سپس برین ام
ان گنسه کارم که شوا ند نمود	آسمان بر قدر جسمم من قیام
کر مراد می نیاید بعضی تو	مانده ام با این ندا تنها مدام
کر چه کشته تیر ز صد لانی که رفت	در خود صد گونه آداب و ملام
چون می دانی که میگردان کن	غنه خسر ما و کر کم کن چون کدام
من چنین بودم که گردم چنین	تو چنان کن کان خفا بی غلام
مانا شد نام را باار صبح	با دوا بر صبح بدخواه تو شام

قدرت از گردون گردان برود	بایست از خورشید تابان برود
البحر المحبت در معراج	
مختر را دست که خواست پیش	نسیار الدین بود و او احقر
مختر را رای بداندست بیام	
نار شام که خورشید کند گردان	بگوه خست فرود در خیمت نشان
بنال نیک برون آمدیم در این صواب	بترجم خست درگاه پشورای جهان
بطال می که بسته است زانستای وجود	پیش طالع میرش بر سپهر بیان
کادورانی در زیر بران بدولت او	چو ابر کاه سپهر چو بر کاه توان
ز نعلما نشان سطح زمین که مشه عال	ز گوشه نشان روی هوا که گوشه نشان
نه در نفس اصل این سستی باز نگاه	نه در پستان نظری ز باد خندان
بگویم با روپامانی اندر اور و دیم	جانزگان نیابان نورد که گمان
چو پیشه در و در زبانی خنک	چو باره باره درو حامسای بگردان
کسی ندیده فرازین که خیمت خیمه	کسی نشسته نشین کبر پای گمان
بنسار باش درون بار که زده از شرا	پیشماش درون شمشیر زده از خون
زنگ میثی برود باش برده با	ز سحران مسافر و خیر پای گردان
کسی برود زیند و شب سیاه دره	بگر کوهی که درون می ندان نشان
زیم دیو بدل دور می که اخت خیمه	ز باد سپهر درین دور می خست درون
همساز با هر لحظه پیش گشت دلم	که یار سپهر این زده و لیکری رسد گردان
زمان امان دیدم اعدا که بودم	زین خیمت آن قصد زمین دران
خسبیا وین خدا که حسن عاقبت	زمانه وارد در روز سیاه احسان

ایسر عادل مودود او امر عصی	که است کوهی از فضل و صحبت یزدان
بزرگت بار خدای که دست و طمش را	بمی نازد بر وجه و سجده اردکان
بودن قیاس از ناپاست و سپهر پناه	و بدعا پیش از حاد باست و سپهر امان
بغیرت از نفس روح می می مریم	بجلیت از نفس چو سب سوسای عران
هر آن که که نه از بهر خستش ز ناز	هر آن سخن که نه در شکر نفس سنیان
نباش تا نشسته خواهی که گردن	سه انامل او را به ابر و زنیان
خست در کف گرفت از انالم گنجت	چگفت گفت ز بی خست و زنی پستان
به ابر میخانی خست به نیست است او را	کزین همیشه کبر بار و از ان باران
به خطه اربو بدندان و آن کوه	به احمیاری بود و در این دان اسان
عشان این چو سبک شد پایتین	رکاب آن چو گردان شد پای پستان
ایا حاد و دود خست بر احوال	و یا علاج تو شکر گشته بر اذ بان
مدایج تو می و خیمت خست به خیمه	محاسن تو می در سایدم بزبان
تو آنکسی که نیارد جند سزاره	تو آنکسی که نه خند بعد هزار حران
سپهرش تو از اتصال خست خیمت	زمانه نشبه تو از امیران چار اگان
حکایتی است خست خست از فریدون	تسبیحیت جمل تو عدل پوشش و ان
کمر بسته بسو دای خست جزا	کلیف او در شوی بر خست کیران
سفای چشم تو بر نامه اجل خست	نفس او بر تو بر دعوی خست ابرهان
خست او امر بران یکا گشت خست	که دست و پای دوی در می شود پان
ببر و اسن این تو شست خست خست	بپیش دیده و هم تو را ز با خست بان

چهره حلقه حکم تو در کشیده بگوش	زمانه دایم هوای تو بر خنواده بر آن
سحر کیمت که در خدمت کند تصبیر	زمانه کیمت که در خدمت کند کفر آن
و بلا ایض طبع تو بجز جسم سیرت	کندش مایل جسم تو که در جسم سیرت
جسان عدل تو یارب چه غایت	کشمیر حقیقت است اندر و کک شبان
نی نبی و سر لکانت قابل تو	نی خدا کوف دست است و اهرم جان
جهان سفید پسند بجز و چون تو جو	سپهر بر نیار و بجای چون تو جو
قوی غایب بر رادر طبع جای نبود	اگر نه جو تو بودی بزرگ حلق جان
به استلا چو غایت شو نماز و نیاز	اگر طبعی خوان تو شان بر و همان
ز شوق خدمت خوان تو در شور و آیر	بسیار چه جل کرده خویش را بر یار
تو آن جسان جلای که در هر کس	بهر چه از بدو نیک جهان دهی خیرت
سپهر کفایت نیار که این چه است چنین	زمانه کفایت نیار که این چه است چنین
که اسمان چو مخالف نداردت هفت	و که زمین جو موافق نیار و هفت هفت
سیاست تو کند خسته آن آن فکر	عسایت تو کند خرابای این ریحان
بزرگوار احوال و سر بر جان نیست	که بد چون یک بر آمد در هر حدان
زمانه را به هر یک خطا افشا	براسته آن خدا و در که سلیمان
بچشم عرش کافر بدان پاکت نیست	ز روی عدلش طاعتی خوان پاک طینت
بند را ضعیف تا کین ز ضمیر بسا ند	نشسته بر سر پادشاهت و بر در پیمان
چنان خواب کند بارسان کس بر آن	چنان بر سر پادشاهت و بر در پیمان
نزد بر زود که خسته کمال شکر شاه	بر بالک کس بند که در آن ایلیان

چنان شود که شود موی بر سرش سمار	چنان شود که شود پوست بر سرش سمار
بهر دیار که باشد تمام آن لمون	بهر مقام که باشد آن شیطان
بشخص زایش بر آورند بخار	ببسیار ز غفلت بر آورند دغان
همیشه بازورای کمال نیت کمال	همیشه بازورای کمال نیت کمال
همیشه باد مکان تو ازورای سپهر	همیشه باد مکان تو ازورای سپهر
البحر القرب و در	
کشیده جانم باه ترا دوام طهر	سلفان اعظم بر و سار
نوشته نامه عشر ترازل غور	
کو اصف و جم کو سپا پین	بر تخت سلیمان راستین
پشش بدل دیو دوام دود	در هم زده صفهای جو زمین
بادی که کشیدی با طاول	برد که اهلش زیر زین
مهری که وحوش و طهور	در طاعتش آورد در کعبین
پی و افسر بد بدش خبر	از پیش روم و سوار زمین
پای طغی پیش ز بقدر	چون سر رخسان کشته در زمین
از بیم سپاهش سپاهیم	در عتبات و کمال آن داین
بر تخت چو عرش ستم آرد	از عرش رسولان و فرین
چون صبح محمد شراب صرف	می در زین خضاف ما و طین
در سایه پرهای حسیه او	طی کرده اقلیم کاف و دین
پن ساق و می جاسم	اسرار وجودش سپهر زمین
نی عسکر محمد مستبشری	ایات کمالش سپهر زمین

دقش نشود دوست اگر نرود	در حال کف از صاحبین
چون دو برود و می بکشد	آنرا که غلامش کند لعین
بر چرخ کشد یا چون کما	آنرا که وفاش بود حسین
چون رای زند در امور کما	بحسب شمس را که حسین
چون صف کشد اندر صفای	شیر طلس صفت عین
هم بر کشد و ایگان نسیج	هم در شکم ما دران چنین
از پست او محسوس بر زبان	در طاعت او داغ بر سرین
در چنین حدیثش شسته فسخ	چون موم در جسدی نگین
در دولت خضر خان زلف	چون یاس در افام یا سین
غرض بر فاق فلک ضمان	رایش بصلاح جهان حسین
که غزم فلک خود بودنی	در رای جهان خود بودین
سدش نشود خشم از غرور	حصنی که چو حشرش بودین
روزش نکند طغنه از شور	جسلی که چو عهدش بودین
با کوشش او شیر آسمان	شیر بیت نرود ز پوستین
با بخشش او دست آفتاب	دستت مفضل در آستین
در کت زینش ز کت عا	پای چو کبک باشی انجین
مثل کبک و کبک روزگار	حوت کبک و آب با کین
باشین شمی ما از عدم	این ما جور آمد چو در کین
مشهور نرود ز نجات جوش	انجا نبرد و ن شدین

سر و دق نبردند تا جدار	انجا بکشد شرفان گمین
روزی که بر دی کشند کار	تو سیکه چو مردان کشند کین
چون خشم کشد از دستها	آمد و خرسرخ در طنین
چون جمله پذیرند در لانا	اید کرده خاک در چنین
وز فضل سیاه و سهند دور	چون کار در افشده بان بین
در خانه مشد عهد با چنین	در شسته قدر خنجا چو سین
در شسته عهد خسر با برود	تا که بر خنجر کشد دین
در ابر سنان راه بازند	تا سوخته نایج کشد مین
دیدت کبر ات پشمار	در سینه کما صحن شیر مین
با یک او مرکب همسان	بار ایت او صحن همشین
چسین و کوه ابرو اجل	در روی الماسا کفد چسین
دندان سنان آسمان صحن	اگرش کشد آستین کین
از صبح عرق سرشان نرود	وز نخل در دم خستگان مین
یک طایفه را نرسد پند	یک طایفه را نماند حسین
در قلب چنان و طرخن	در عین چنین مشنه شچین
از جانب او جز کمان نکند	در مسلمه چو بی طاقان مین
در لشکر او جزه اجل نبرد	در خنجره چو بی التان کین
رحمت نه عصای کلیم بود	از خوردن اعدا شلیمین
عوضش نه دعا می سب بود	از کثرت احسانه غمین

تا غنچه خور و ناقص از تمام	تا غنچه کشد خاین از امین
در غنچه این گل با درای	در غنچه آن خرم رو بکین
ساعات بجای گل و شوره	ایام فساد گل و سنین
در بزم شمشیر بر بار	در بزم شمشان بین برین
البحر الرئس قال مدین الملک	
دوران جهان تابع طبع	العادل نظر لنگین
داری جهان ناصر و سین	
ای جهان را اینی ز دولت نظر لنگین	جاودان منصور ربا دار است نظر لنگین
نفت انصاف عالم را ز عدل عام او	کیت لنگینت اندر غنچه لنگین
نور و طلت از حضور رخ نورشیدان	امن و شویش از حضور غنچه لنگین
خسروان دل بر قرار گل گامی بند	کا در دستان آسان در غنچه لنگین
پسله انان دل ز جان و جاها نگیند	کا گلنشان روزگار از طاعت نظر لنگین
احشای راج و شمشیرت در نصرت کم	از درکشایان شکوه شوکت نظر لنگین
کوفسیدون کو سا نظاره کن اندر جان	تا به بند خویشتن در نسبت نظر لنگین
بنفت کسوز ز رخسارمان کرده نوبت هم	صبر کن تا رخ کرده نوبت نظر لنگین
گلک اگر در نوبت سحر بر رخسار پیش	شد جان بار در کرده نوبت نظر لنگین
قدرت نظر لنگین تو نیست کوئی از قدر	بر جهان زان غالب بقدر غنچه لنگین
نمک میدانم از فی سحر و کون را بر غنچه	کر با شنیدی غنچه نصرت نظر لنگین
چرخ را کشم و لیس می کنی در کار	گفت از خود زدی که از قوت نظر لنگین
که با درگاه تواند نصرت کرد نیز	بی اجازت نامه از حضرت نظر لنگین

نگار

نگار نظر لنگین بر زم زندی آب و خاک	کر ز ساکن و اربشان بهت نظر لنگین
از بی آسایش خلقت و آرام جهان	هر چه بت زالت از عدت نظر لنگین
ورنه آخر ملک عالم کیت با این طبع	تا به آتش دور کرد و غنچه نظر لنگین
با غنچه که هر کس چهره حال نیست	گفت ای از که پس از دست نظر لنگین
رحمتی دیدی که جوای باشد مدام	رحمت بزوان شمشان رحمت نظر لنگین
عاجت از نظر لنگین نماید که جوای بهر	جست بزوان نیست هر که حاجت نظر لنگین
بر جهان چون سایه برست و نور آفتاب	بخشش بی وعده و بی منت نظر لنگین
قربت نظر لنگین را نیک سخی لازم است	بیکش استوار از غنچه نظر لنگین
نیست کس را بر جهان منت جز او را	در عطاست بخاوند سیرت نظر لنگین
چون خداوندی این خدمت می سازد	ماورین پس آستان خدمت نظر لنگین
چون همان از دولت نظر لنگین دارم	تا حسان مایست با داد دولت نظر لنگین
البحر المحبت	
دست نظر لنگین چند آنکه دور است	در رخ سحر جلال این
وام خواهد بود روزگار دست نظر لنگین	
چه شاه ز کت بر دور لشکر از کمن	فسر و کیش بر پرده پادشاهان
چو بر کشته شمش و امن از بسط هوا	شب سایه فرو بست خیمه راوان
جلال میدیدند آمد از کسار فلکات	نسب چون رخ یار و چشم چو قمارین
نشان و دیده کشی که شمشیرت حق	درای قوت دراک در لباس سخن
خیال با هم در کرده هم سخن خیال	چنان نمود که اگر گشت زار بر کمن
یکی چو درون سین یکی چو مهره زار	یکی چو لعل چرخشان یکی چو درعدن

بجام حکمت و اندیشه از وطن بطن	بچسب بر تپج هم سفر کردم
بجاوری بند از اهل نذیر روزین	بیچ نسنزک مقصد بنامدم که دردم
در از غم و قوی بیکدیگر بدین بدن	مقیم طارم بهشم هندسی دیدم
نهاد چشم مینا و خانه آهین	بر پیش خویش برای حساب کون و نیا
برای روی نسیر و بختی خصلت حسن	وزان نسیر و دیکی خواب نسیر بود
ضمیر پاکش چون رای نیرکان رویت	خصلت خویش چون روی لبران بیکو
که کایک سینه بر بند زانه را که بان	بر چنین دور ز انسان ز نام کش ترکی
بیر روی شکاف و بیخ شیاران	بگرز این ساری و پیر سینه صخره کند
بنش زلف و سن عارضین و سبب و سن	فسر و داد بدو سز کتبی کی دم
که با نای حسرتش می نماید سخن	رخش ز می شده چون مل و بر لبی کجا
که بود در بس ز چو مردم بکن	وزان سپین بجای دیگر کند بر کردم
بدین سیر کتبی زبان دین	صحنه شمشیر کدی و دواست و قلم
روان چون نور خسر در روان ابرین	ندکسای شتابان دران شب کون
که پیش کینستی سبیده در دوشین	بنجوم کرس و انج سجدی در سیکش
مجره از این کور پشت پست شکن	زین بر شمس انجم چنان نودیدی
در سر او ره بارگاه صدر زین	که روز بار زین سران همزان بزرگ
دارد او دایه است قر از مرض و سنین	جلال دین پیر عالمت و ملکست
نظام کس چنان که نظام ملک حسن	جهان فضل ابو الفضل که زیانست است
شکال شیر شکار است و پسته پهل شکن	سپهر قدری کا ندر ضمیر دولت تو

ببای همت او نارسیده دست فلک	بشای دولت او نازیده باد سخن
نه نور ز سر ز عدل کشیده رخ نگر	بشیر صرخ ز پیش سپید غم و سن
ز پیم او بتوان دید در طالم او	ضمیر دشمن او از برون پیران
زلف سپید او در پیش بند و خون	چنانکه بر رخ حساب در دل درون
بجنب رای نسیر سیاه روی خرد	بجای قدر نفس سرد و جرم بران
بیشتر بسیرش کینه خا و سخن	دین در یا زلف و زبان عقل کن
ازین جدا شو ان کرد جو در جسام	بران که گره ان بست بکل را بر سن
بکای است از کج آب در با بار	روای است از ان دستا بر درین
بسن ز خدمت انج با و است سر	که ز صحبت نکت میست است شرف
ایا پیش تو در بسته کروش امام	و یا بچ تو بکش ده کیستی تو سن
یکی بسز از کرمی طبع جو کلاش کور	یکی بسز از زبان بی نپس چون سن
جهان شت و تو جان جهان که زنده است	جهان خیا که جهان است زندگانی تن
ز سر نبت تو در پیش چشم چه جو	ز بهر سخن تو آب شد شمش شکن
صدف بلبل و لانا و مشک کتی بنگر	شعبه بر سره و غار از بر و غارین
از آب بسکه چو اهد او ایسای تو اند	بر بک ز رخسار و بعد سر و سن
ز بهر ان بود این نفس از در بستان	ز شرم ان شود ان ز دردی در سن
زین سرت و درگاه است زاننده	ز بخت مالش بدخواه است آستین
بس طم که کمالی بکون که کینسر	محمدا کینسب که کون بکون که سخن
اگر چو غارین و غارون شود بر در نال	مخالفت ز کراف ز ما نه درین

بجاک و کندش سیم ستاره چون قارون
 و کز خفیت و غیرت بگردد تریب
 اوزان چو نفس تو اندین کمال ترا
 بخت تو زبان زمانه نبروده است
 همیشه ما که کند با خویش آرام
 بیا بر جود تو در با خلاق راز درین
 سوا حقان تو پسته تیار نیست و ناز
 هزاره چو چنین در کسری غیر جان

البحر المحیط در معنی
 جو سبل علت روزه نبرد کون میسند
 بگردد زیت او را بیت نشاط بزن
صاحب نامه درین

صاحب روزگار و صد روزین
 طاهرین الفقه آنکه ظفر
 آنکه بدایع طاعتش تقدیر
 و آنکه بی همه فائز از خاک
 قدرتش از بر سحر کینه زنده
 در علم او چون در چشمش
 نهی او چون در چشمش افزاید
 بشکند است او اسماک
 نصرت کرد کار و نا ضرورین
 هست در کاکت شیخ او همین
 نماید از هیچ آسمان بر زمین
 تنه او تاب هیچ زمین
 قلوب و حسین را در زمین
 باز در کون را کند تریب
 و خسته ترنس را کند تریب
 حدان را فاش کند زمین
 می از زمین قطره برش زمین

آسمان چون بخش فروزه است
 که عیان فلکت فرو کرد
 در زمانه زمانه ما که شد
 همه کجا امین او کشد بازه
 هر کجا علم او که از دین پی
 پاس او دست چون دراز کند
 ای ترا حکم بر زمین و زمان
 ازین سار تو همسر برده یار
 بر در کسری ای تو شب و روز
 نوک کاکت تراز او ارض
 طوق و داغ ترا نماز بر بند
 آسمان را زبان کاکت تو را
 آتش با زبشت نظر تو برد
 قدرت تو مبینه قدرت
 شود اندک که بید آنکست آن
 چون تو صاحب جسم ان بنات
 لاف زبنت زنده حود و کاکت
 چو سبکی شود ضعیف است
 صاحب سنده را درین کمال
 دهر از آن امین بزرگمین
 بجهت است او را نش پند
 بشش از روز و کجسند در زمین
 بحث با هر فلک از زمین
 و کند شمسای آتش کین
 دست یابد ثر و بر شاین
 وی ترا امر بر شهور و سنین
 همین تو چرخ خورده بین
 اشعب روز و او هم شبین
 نور فلک تو در سنای بعین
 فلک از گردن و جهان زمین
 در مقام دیر کارها و لغتین
 ساز صورت کون خور و زمین
 خود خسته در شان نیکند زمین
 شود اندک که بید آنکست این
 همه چیزت هست بجز کفرین
 شمشیر با نرسد چو شمشیرین
 بوزم کی شود هزار زمین
 در هیچ کس نیست باست زمین

اندر ایاست آن مسانی کز
 چون خط و لفظ او خوش شیرین
 هر که اورا به تلی حسان
 نه همانا که حالتی است چنین
 که ز خاکست سحرش بستر
 که ز خشت سحرش بالین
 سحرش کی دیشب چه که است
 سحرش کرد و سحرش عین
 بم از روزگار باید دید
 سادش در زمان و حریفین
 ساهات غناش دم که کرد
 بایست پاره غناش فرزین
 چه گویم که کشیده دار کمان
 چه گویم که کشیده دار کمان
 آخرا این روزگار جانی را
 که بجای تو دارد این کمان
 خود پسر می یکی ز روی عتس
 تا چه بخواهد از من مسکین
 فلک شد را کوفی بان
 غفلت کند را کوفی بین
 وقت که بت و عرصه شکست
 دل به تبار چرخ راه زمین
 نیست در کس زانکه کسی
 کاغذ سرب مراد به یکین
 تو کن حسان که هر که خبر تو بود
 خند های زان سوی حسین
 تا زمین را به بیت است ام
 تا زمان را که شتر است این
 از زمانست نجس باد و عا
 دوزخ نیست بطبع باو امین
 ساخت بارگاه عالی تو
 بر ترا کارگاه علی بن
 این دینرسی که از زمان ترا
 دایست بسیار با دو زمین

البحر الصائب
 روزگار حریفین شب در روز
 حافظ و ناصر و شمس و سین
قافیه

سه ما به فرقت برابر حراسان
 بهی سال بود است آسان
 بجانست که کردی خیر بای خیرت
 خبر داشت کس را تا ز دل اول از جان
 زبان بود در کار کاغذی تو سر
 غصه بود در دید با پی تو کمان
 یکی از کس نیمه در سر دوزخ
 یکی از نم و دیده در موج طوفان
 ز بس خاجب تو در دیده دل
 ز خوان به خنسا ره چون گلستان
 چنان روز بر سپهر کشتی تو
 که کسان ندید کسی سپهری و زمان
 از آن هم که ز کاغذ میسای که درین
 با نیک که کلامی رود باستان
 و عاکوی جان تو سلسلی بود
 مدد خواه جان تو سحری باستان
 که امین ساهت سپهر ترین
 که بار آمدی در ساهت باستان
 که طاعتی کرده بود است خالص
 زمین سرفرد در حق یزدان
 و کر این نبود است الو که است
 ز زمین سراسر جان تو غنیمت
 که سبب فرقت شد سیدان
 که ستم و صلحت شده باستان
 ای چرخ در پیش قدر تو ام
 و یا بر در جنب دست تو حیران
 توئی آنکه در مجلس است است
 توئی آنکه بر در کس است در جان
 بکوی کمال تو در غسل آیین
 بجان سخای تو بر جو در جهان
 کس طاعت تو بر چه سبب
 دهد امر و حق تو بر چه فرمان
 زمین سراسر که جان تو نیست نه
 بجان هر که با عدل نیست ویران
 که پیش حکم تو بر بسته جو را
 کلام پیش تو بر نوبت ده کیوان
 از پای کین تو چون کس نصیب
 نظرهای طاعت تو چون سبب بران

زینطور که گشت شود مژده بفرود
 زنی فکر است اختران را بد
 چشمش اقبال اگر کشیدت
 سینه بود حکم که درون رخت
 از اندام که چشم بد روزگارم
 کما هم بلفظت همین بود کارم
 کما فی الزین برتسین شد شاید
 مگر آن ذانی که تا سر سینه
 بقصصه منسوب امری است
 بدست خداوند جان محمد
 بناگردد هر حکمی از شمع ایزد
 حتی دم پاک میس میس مریع
 به تبار پیوسته و بدایر یو
 بچو کف راود و نیا کجاست
 بنور دل پاک سحر ارضت
 زنا لوتی اهل اقبال کردند
 که در مدتی که تو محروم بودم
 نفس کرده بر رویم اشکم نهد
 ولی بر رویم سینه تا بد ایزد
 کرد و دست تو است تو است همچون
 زنی دانست آسمان را که میان
 چه سلطان عالم چه کرد و در
 مجرب بود رای سلطان نفسان
 ز چشم خداوند که دست چنان
 مرا پیش خدمت به اعزاز و بکلان
 ایسدی ازین و خاک کرد و سوان
 درین نماند بود و هر محض خیران
 چنین با فضل کرده تا بدوران
 بتبصیر اسلام و احوال ایمان
 بفرست بر حریفی از نفس امارت
 بکشف دست موی غران
 بتو ای بچی و کلب سلیمان
 که بر نامه زرق غفلت همچون
 که بر دعوی اشیاست بر بان
 ز کبستی تو فی اهل شریف سلطان
 جهان بود و چشم من بنده زان
 اشک کرده در جانم از بدستان
 سری پر از چشم و سوزان

تن از ایستادن بنماز شکسته
 تو دانی که ما کفین سپهر با شرم
 کنون نذر عهد می کردم کج
 که تا دست مردان که پانچ بد
 حدیث نکو خواه و بد خواه کشتن
 طریقت حدیث رسم مکتوب
 من آن دانه دم تو انم و لیکن
 که از مشق حدیث سران ندام
 خداوند خود خضم خود نیک و نادر
 الا تا نقصان کمالت برتر
 ز انما را ارکان و تا تیر کردن
 دو می دست ما از روی و دست
 بجایون یکی حدیث تشریح نمود
 بدان عهد با دست شاستین کج
 دل از با کشتن ز خدمت پیمان
 ولی با یاد سسنگ و جان زینان
 که باطل نکرد و با وین و دستان
 سن و دامن خدمت دست پیمان
 بیج اندرون باز بردن بدیون
 بهر کس بگوید چه و انا چه نادان
 از ان العافی نگردم بدیشان
 که گویم سلطان کف است به پیمان
 من این یک چشم تو باقی بهر دین
 الا تا کردن فسود و نادر کان
 بسا و اکمال ترا به نقصان
 که خوشی و خوشی را نیست ایمان
 سبک و کعبه ارضی چنان
 بدین عهد با دست در محبت حیا
 سلام علیک انور کیف حالک
 مرا حال سپهر خدمت دیاران
 و علیک السلام غمخه الدین
 این چشم محمد است سخت
 وی با کف کرد به پیشان سما
 انحرار زمان و غمخه زمین
 همیشه از ناله کانی و زمین
 در هم از زده شور و بسین

البحر المحیط حکیم
 انور می در جوابت ایام

سخن از کون و خاکسپین	سخن ره طوق و داغ غریبت
بطیلس خودش بلیسین	تخت رفت یا تو خود بردی
کز زود نریستش شرمین	باری از کشت تو با کشت
تکات احسان و جسد تمین	نا پذیرش ریشش سرگز
کجی نادیده اندر و نشین	غور ناکرده اندر و سنجول
وز سائیش چاشنی ستین	شبه جایت نطق و لطف بعد
نه چنان خوش بود نه چنان بدین	پیشخت که جان نمجد و ازو
از کجاست نیامم تکمین	خواستم کشت در سخن بن و تو
تو کنی باری ای حسین چنین	بانگت بر زودم زده اگر
شیر این حدیث شیر عین	شاید اورد در مقامت سخن
از بی کار خویشتن شوین	دست از کار او برون کن بان
تن در آن کشته می ده کین	آسمان کز برنگ غیر سوزده
جیلک بگد و حمله ساین	ای نسبت جهانیان با تو
کرد باد است همیشه کین	تا نباشد مجال مسج مجال
بجواب خاشاک و طین	آتش خاطر ت نموده قیام
بار ز صیبت و یکان قرین	کرده خرچ همه اشعارت
دهد از کاف کن چنان کاپان	گفتم که نبات طبع ترا
شد بزنان بگرد آسمان غنین	دیر مان کرد و جود امشبالت
خود بر آن غم غم خرم کرد کین	گفتم بودم که خود طلق ترنم

درین

دین دو چنگت با بریم آند	با کران باری من سکین
کای بزود یک مدتی من تو	در سخن داده و داغش و زمین
وی ز شرمین و شمار تو کا	صلح با منسج چه جسم سپین
تا بد و تو دور زمانه نبود	ای زمان تو دور و دست و دنیا
بسج در قیام راه سر کز	عقب از بهر حاجت امین
دی کرد و کسار بود ترا	آن هم او شنیده هم او سکین
از زود ایامی آشیانه قدس	عقل کلستان بدید روح امین
عقل کشتا کلیم با پسر او	روح کشتا سج با پدر این
صب بر کن تا سپیده غایت	باز داند شمال راز زمین
تا پستی که در لطف نام بود	دختر نفس را کند پروین
تا پستی که در غنا و علو	آسمان را افکند در چنین
در صبی ای صبا می طبع و	طبع دی را فرج خود درین
تو که در چشم تو نیاید کون	این زمانه چشم خویش من
باش تا این سپاده فلکی	بر بساط بقا شود خمر زمین
باش تا بر براق لطف نیند	رایض نفس با نقش رازین
باش تا در قفس زیر پستاند	زلف شاد از رخ نهرین
تا ز تاثیر صدقه ان پند	در خیم آسمان مسج قرین
نزد زمین خوانش و ذکر	پایه نازش کن تشنین
را که تا بسکری کس دراز	عرصه روزگار دور زمین

بود بعضی بسنوز در زمین	اوست انگس که مثل حدش
کاه بستر شدی و که بالین	کز پی بسعد آمد او ناید
در جهان رحم بسوزن	عالمی در چنین غمش و او
ناکه از کان بود جهان و زمین	ناکه از جان بود جیات بدن
در سر ای خزن بسا جزین	جان پاکست که کافی استی

البحر المحیط فی تاریخ **محمد بن ابی طالب**
 برود در خط حافظت و حسین

سند اندر خدا و محمد کردین	آیت محمد آیتی است سین
زال یا حسین چو زنی یاسین	سید و صدر روزگار کاست
نیست در رکب آسان یونین	سیر بوطالب آنکه مخلوبش
وانکه در ذات او کرم زمین	انکه در شان او شانزل
توسن روزگار با بسین	انکه بی داغ طوع او کشد
خازن که بسا مهر زمین	وانکه از شرح جود او بگشت
بر توان چسب از زمین پرین	رای او دامن از پیشانند
جو اول دبد جلیسین	جاه او کرب ایرون راند
قدرا شاه و سماقی یقین	علم او جویست وفا کفرین
پایس از بر غلقت زمین	بست دست طغش زمین نا
یکت را در بر آورد زمین	امرا و باغها و کرون طبع
روز بد است کسکه زمین	نمی او با بشیر و روزی صبح

بر کشد زور بازوی گلش	کورت صورت از خا و زمین
بجا حدش بر پیش رسد	حسنش از سحر و سحر زمین
قدش با قدر جان شد	خسرو از اجداد که درین
خود چو همزنج شد چو کینین	شیر و می را از کیک کرسین
رای او را بسین نیارم گفت	عاش نه زانکه نیست سین
زانکه یکپا چنین این کفم	ادب آن پاشم در حسین
اندرین روز پاک سید اوم	شهر خود را بخرج او برین
تخت را ندیم از زاریت را	عقل را نخت شد بر او برین
گفت خاشخ جای این نیش	وصفین رای این بود که زمین
امشانی است کاسان کند	پیش او امشاب را مکن
اساسیکه در اثر پیش	نفس از امشاب بر سرورین
ای بسای که در سر از زمین	حسب و بهمت نیاد در زمین
اوج قدرت و رای نیست	را از حضرت خان ننگ زمین
بحس طبع تو کرده مالا مال	دوچ نطق بر آبدار زمین
فصل و بهم تو کرده آستین	توکت گلک ترا بجه زمین
طوطی کلاه راست کوی تو کرد	عقل را در ضعیفست اطمین
رایق خجست تا خنده تو دوا	اشتب و او هم جهمان را زمین
ای نو در دست و دست	آب حیوان و آتش بر زمین
دان که در خنده بر زمین	که در این نیست با دو زمین

عیش من بسد یا عیشی بود	چون خوش و دو جان شیرین
کتم از غایت شتم هست	دو لقمه از زمانه زبر نکلین
کار کبرشت و غم بکنه گرفت	کوشه مسکن من سکن
چسب در بخت من کشید کمان	دب سر بر من کشا و کین
نخند خشم نظم حال مرا	در چنان داکمیت سپهنا این
لکه شسته که خشم کن	صحن مکی چو صحن چسب چسبن
دارم اکنون چنانکه دارم حال	شوان کشت پا و به من
چه تو انگر و اگر چنان نه بماند	بنام همیشه زین حسن
عالی از جو را آسمان باران	که نه صبرش بر منست و کین
آن بی چشم از جو او دست برنج	که ندید استیج حادثین
نشام همی من زبیر	تا منی دارم اریا و دین
عصمت سخت و بند سخت و مرا	در همه فغانان ز غش من
کوهی بسز نیست در هر بلج	کا نظر اب بر او بدسکین
کویس از تو الله حسرا	شب ستر و ن شامانین
نکن احسان که دیگران نماند	سه بخش خبر فخر حسین
خود که غم گشتند غیرت خف	پای بر باد الفت و امین
هر بخش کاغذ اندر سنگ	ار سبک استمک ار کون کاپن
چو شین من کسان و کسان	بچه سکا کیر و راه شین
کرید به پوسس شوان بود	بم درین میده بود به شیرین

شهر من بنده در میج بر بلج	این شمشیر شانس و با پسین
تا عروس بسیار جلوه کند	رافت شمشاد و عارضین
بادی اندر چهار دولت خوش	تا زه چون گل چون بنفشه زین
آب آتش نای در جاست	عسب یکمیز تر ز ما حسین
جاست اندر امان حفظ خدای	
که خداوند حافظ است و معین	
ای چهار اجمال و جاه نورین	اسم دو سم تو اسم در سم حسین
در دوست تو مقصد الامل	دل و شیخ تو مجمع و الحسین
عزمت برت چنان واضح	که در آن عمر مسم که شود کین
زود دست و فایر ابرین	میش طمست عطف بر ابرین
حال من بنده و دولت من	گشت آب حیات و ذلت من
ای چو الیاس خضر و در کار	عسزم ترویج کن کون این
اشکارم مده بده ز کرم	که به بعد نیست پستی و من
من نگویم که می سخا اجم حسین	تو نگویس زین ندا هم عین
خود چو سطلی توفی و من مایل	پیش ازین بشو شین با شین
البحر الحریف ای چو سیرت خفت استنا	
بیا زین باش تا غریب الدین	
ابو الفخر الدین خالید	
احسان زمان و فخر زمین	بو الفخر سیر فخر الدین
انگه در دست او سخن	داند که در کلمات او خبر نصین

آشاپست آسمان زین	آسمان را زبان ملکوت بود
خاک بوسند احمران پیرین	آفتاب از پشت بزم نور بود
کرده چرخش بر کفها تخمین	دانت و عقل کشت چنان
دقتر سیر صبح را ترا بین	شوا نذک که بد آنکس آن
به ترا زوی حرم بر شاهین	چون تو کرد مدعا سازند که
صحنه ساخت روزگار حسین	بجسکی شود نصیفت مست
بایس که در روزگار حسین	یارب این سخن نه مصری هست
در روز باطل که کعبه افشین	بست پیدار چشم راه آرزو
بیش از روز بگشاید حسین	بست عریان و در غم شیرین
رخس بر دارد از غم پست کین	نه شهابت بگشاید هر روز
فصل پندار کرد و از روزین	نیست خواص و بر کشد بر دم
دست یابد در و بر این	ای ترا طرف صبح هر نفس تمام
نفس با هر کل فرستد طین	داشت اندیشه کار و ازین صبح
دی ترا امر بر شمع و سنین	اندرا پارت او سمانی بگر
پهن توج و خورده بین	چون چنان دید روزگار کسا
نورغن نور ستمای یقین	انگشده در دگر کشید کمان
کاک از گردن و جهان برین	تا از زحافات کشد شمشیر
آفتاب دگر شود پیرین	در چنان سیر چون شمشیر
خاک سبزه بر کشد سلبین	اخر این روزگار جانی را

آسمانست آسمان را می
 آن بلند خستری که پیش درش
 کشت علفش کرد و با هست
 آن دهری است که قلم بنویسد
 وان جو اوست که رخسار بخت
 در روز ایامی دوست از صرخش
 در موالبه عالم از جو دیش
 که عیان نکند خرد و کبر
 در زمان زمانه باز کشد
 به کجا سایه انکس از غم
 هر کجا باره بر کشد ازین
 عدل او دست اگر در انگشت
 سهرارو سهر بر جو اسعد
 ای ترا حکم بر زمین و زمان
 از یسار بود هر برده بسیار
 نوک ملکات تو را زاده اشفا
 طوق و دافع ترا نسا ز برنده
 که زوای توفیق یا ابد
 و روز قدر تو بر پست یابد

در قضا و بر کما با تملقین	آسمان را زبان ملکوت بود
سازند دست کران خرد و پیرین	آفتاب از پشت بزم نور بود
که خسر و شان نیک بتمین	دانت و عقل کشت چنان
شوا نذک که بد آنکس آن	شوا نذک که بد آنکس آن
شیر نالش شود چه شیر عین	چون تو کرد مدعا سازند که
بورم کی شود ترا سمن	بجسکی شود نصیفت مست
که بود با انامل تو حسین	یارب این سخن نه مصری هست
مشنه ز خواب و کله را نکلین	بست پیدار چشم راه آرزو
کجسا وارد از غلو زمین	بست عریان و در غم شیرین
سیرش از چرخ ملک و یقین	نه شهابت بگشاید هر روز
نوکش از کجس رفیع در زمین	نیست خواص و بر کشد بر دم
دی ترا حکم پر سخ مهر کین	ای ترا طرف صبح هر نفس تمام
در سالی تو شمس برای سنین	داشت اندیشه کار و ازین صبح
چون خطه لفظ تو خوش و شیرین	اندرا پارت او سمانی بگر
که مر او را غم نبی است حسین	چون چنان دید روزگار کسا
و زجسا بر شمشیر کشد کین	انگشده در دگر کشید کمان
تا که دل از پارت یابد حسین	تا از زحافات کشد شمشیر
پیش از پیشش خسر زین	در چنان سیر چون شمشیر
که کجسا تو وارد امن نکلین	اخر این روزگار جانی را

خود پسر سی کی زوی بجای	که چه بخواهد از من سکین
تا جزین بستم خلاص دید	آستان تو باشم بالین
تا زمین را بمسیت است آرام	تا زمان را که شتر است آن
از زمانت بخر باد و عا	وز زینت بخر باد امین
عالمت بنده باد و دستم ملام	
ایزدت یار باد و صبح سین	
ای جوان بخت من دولت دین	صدر و میا امین دولت دین
ای چهل سال نام نبست تو	بوده شش کین دولت دین
کیست دانی محمد یوسف	علم استین دولت دین
شمر ذکر چهل کاشته	سالها در زمین دولت دین
دفاع نام نکو خا دستی	عمر با بر سرین دولت دین
دیدم در حسرتم تو نفس سپا	بهر شک و صین دولت دین
کرده در حسرتم تو قدر جان	بهر شک و صین دولت دین
خاتم و خاتم تو اندک سوز	در باره صین دولت دین
نظر صایب ترا گوید	آستان پر دولت دین
فلم صفت ترا خواند	چرخ جیلین دولت دین
چشم زخم قران کجا بیند	تا تو با بی سرین دولت دین
راستی بر ترا توان گفتن	خواجده راستین دولت دین
ار تو همور بود چو حسن کاه	صحنای صین دولت دین

نی تو بدی که از بی یک بگو	چون صایب چسبن دولت دین
تا قیامت چو بار دو چشم	مانند بشتر عین دولت دین
در برمان ای مکن که نه اثر	حسیار و کرن دولت دین
در مرع سلطان	ظفر است کین
تا کس از آن سرین سخن گوید	بر تو با آن سرین دولت دین
ای در شاهی در ظفر است کین	شده دین خیره ظفر است کین
نوبتی لکت بزین اندر است	تا به آمد بر در ظفر است کین
پشت زمین کرده چو روی	دست کمره ظفر است کین
روی همان پشت زگر دستم	عدل همان بر در ظفر است کین
در شب کین صبحم خجرا	زرد و بنفشه ظفر است کین
غصه سپاره خورد روزگار	مانند نوار سافر ظفر است کین
چرخ چو سوکت بر در کوزه	دست نهد بر سر ظفر است کین
مشنه که اندیش شود بگذرد	بر طرف کشور ظفر است کین
نیست یقین رانده کان راه	بر حد و لشکر ظفر است کین
دور فلک با هر فرمانی	کیست یکی چاکر ظفر است کین
نه ز قسرونی و کی کی رید	تا نشود آن سر ظفر است کین
خسب و ظفر سر دود و کشته	در شمش صفر ظفر است کین
تا بشرف در بود اشرفی	باد قوی اختر ظفر است کین
پیشرو کار کنان صفا	عزم صفا پیکر ظفر است کین

ای جهانست بهر دل جو بیان
آسمان سیم درین بویان

مویه کرگشته ز بهر بخت	بر جهان و جهانان مویان
عمر خوشحوی روش کرده	پستو بر زندگان چو بخوان
کرده جسم ماتت برود	چسب رخ را با کشتری و بان
من زنج و زیارت عاجز	وانکه آن کس بر ایجان چو بان
روزم از دود آتش تقدیر	تیره چون طره سیه مویان
چو مرا زلفت تو بود خداد	در کی بروی و داروی روان
زانکه پوسته مردم چشم	بست روانت بخوان
ایکس تو رعدت گفت	ظرفه در ابر چو بی مویان
نور و غلظت ز بویه قدمت	خاک کویت چو عاصفان
نفس تو تا زمان و در سزل	تازه کلمه ای رجبی مویان
تو در کمان سده در نسبت	همه هم شهر بان و بکویان

بحر جمل در معنی
عرش رخ در جفا بست آورده
قدس بهر رحمت کویان

ای جهان خاتم جان بخش ترا ز کین	آسمان را ز جهان تو نفس سوی زمین
طیره از طره خوشبوی تو غلظت	نخسل از عارض سوی تو صورت کین
حسن روی تو نمایند تراست از طاه	چکات عشق تو را بایند تراست از شایان
عقل در کوی تو اعراض نمود از خود	طبع با روی تو پرازند از نور زمین

دل بر آست که شکا کند باز سداق
بوس با کسین تو پنهان مرا
سخت من زین پست من از بی آنکه
سکن در دشت از بهر تو سکن دل من
آن که گفتت که مرا بر سرش نشانی
از نسین تو بی رشک برم که چه مرا
صاحب عالم عادل عرض علم و علو
آنکه در کاک مرادش ز عدم کرد وجود
عقلمار با سرش داد بلافت تسلیم
ملکان یافته از طاعت او سنده گاه
رای او داده فلک را خیز از سود زان
حق گذاران بوی تو قلوبند و رقاب
پر کشند صد خای تو زمین را در امان
که شود غرق زمین ممتلی از پست تو
در دیاری که بود حمت تو مالک خفت
احقر بوالعجا از قهر تو می بکند از د
تا سر پلنگ از چشم تو هر جهان
که شود قدرت ملک تو همه روی
صورت دولت تو چون زلال در

تو بر آن باش که شاکشی با سرین
که تراست همه با سرین با سرین
روی آن نیست که پروی تو با سرین
سکن در دشت آنکه نباشد سکن
پس در جای شود خبی خسر از سرین
کرد با غراب لطف خداوند قرین
صد رکونین و جلال الوزر را مجدالدین
وانکه در عقل نمیشد رنجان ساختن
تیتخا را قلس کرد حجات تمقین
خبر دان داشته از دولت او کج
و هم او کشت جهان را نفس از زمین
کاروان رضای تو سحر زنده سنین
بشکنند با خطای تو فلک را ساین
سهر بر آرد ز ساش چو عرق یوم الدین
خاک را بست بخون ملک الموتین
زیر تو خسته سیه زده یکی مهر کلین
از کس که آب خورد نفس تو همچون زده
نظر آب شود ز بره شیر ان عربین
گردن تو زاید بر ایزد در نشین

کبریا ی تو چنان قایم از درون شد	که وجودش صفت ذات کفایت و کین
کاک تو چون اثر سیر بر آن نبود	اضطراب و جهان مایه گرفت از کین
در عالی توان جبهه که ختمت	که برنج کعبه بود از حد او بر چین
صاحب شرم از مدح تو بغر و دما	من بخصیل چگونه غل است به من
نایب تربیت من به نفع بخوان	که بود تربیت من مد و شترتین
خسرا از ترقی مایه و سده او گرفت	شیر حمان که بی کرد و سوسن کین
تا بی طبع بود از لب دلبر خواه	تا بی دیده بود از رخ جانان کلین
تن اعدا بنفشه همی سدا چون گاه	دل صا دمی رخسار هم و از چین
در ز باغها سخن سال نو مایه تو	تا که ز این طرب لطلب با ده کین
تا بود رایت مدحت بر ایامی هم	تا بود آیت اعزاز به اقبال سپن
دو وقت در بهر حال حوی با دو	از وقت در بهر افاق سین با دین
بر تو میون و بسا که هر سال مدنو	
لذت عیش از آن و طرب طبع شازین	
ای زکات تو راست کار جهان	صاحب و صد در و چهار جهان
که هرست روی کانیات خاک	سندت پشت شهر با جهان
غیر غم تو برید و شفا	بار جزم تو حصار جهان
نظرت حافظ نظام امور	عظمت محور دما جهان
کار سمار عدل شایسته	خطب سبیا و استوار جهان
هر دم از جاهه خوشنود تو	نور ایت در کفن از جهان

عاشق

خارج از ظل رایت تو ماند	همیج دیار دور و یار جهان
از وقت نمان نیار و	نه نمان و نه آشکار جهان
جیش رایت تو اندو	بکم از بهشت قرار جهان
که جهان خواستار تو سینه	تدی این خواستار جهان
بر حکمت جمال تو زده اند	صرف آنکه شد از عیار جهان
او که چند که از شیار تو سینه	بمسکه آن باشد از شیار جهان
رو که سینه بخت تو شد	نهر سدا آشکار جهان
کلف کردی تو ما فاش	در بیان آمدی کنار جهان
دشنت که ز ادم نیست	نار و خورشید در شمار جهان
کیست تا او بردمان بند	نفس خویش در قطار جهان
تا سپهر از مدار خانیست	بر تو باد امدار کار جهان
بر مراد تو دار و گیر عیشا	بر بساط تو کار و بار جهان
حافظت با هر کجا باشی	گاه و بیگاه کرد کار جهان
بجز دل و سینه و عجب تو	
بودن اندر جهان شایسته تو باد	الدین محمد و سلطان کبیر
تا که شستن بود شمار جهان	
ای بی نکت اشرف همه سلسله جهان	از وفاق است کنون خلق عالم شادمان
حور و غلمان بر بسا رکب و تو کای شادمان	تخم بارده ز شادی بگذر کرد از جهان
عقد کوشه است محمد حکمت را و سینه	سور کوشه است لوط تمینت را از جهان
خبر تو بود اندر رخسار می سخن	خبر سینه کوشه ز شادمانی و پستان

کاخ خلیفه خواندن و شویج فرخ حال تو	بر پشت بوده شاد رحمت نبت آسمان
بود و با عقد تو در عقده دنیا و دین	رفت خواهد عهد تو در عهد امن و ایمان
عقد تو عین محبت بود خواند زبوره	سورتو عین سرور و شاد کام جانان
زیر ساق عمر طایوس لایک حیرت	وز شاد تو شده با قوت باطن و نشان
هم بر آن طایلس که باز هر اهل الرضی	و مسلمانی کردی تو قیض خدای مستان
سینه بدین زمل بود غنچه بر آفتاب	و صلیکی کردی بر بزم خورشیدان آستان
نوزده روز از سر روز که نشسته بود	احیای یاری بودگان باشد ز بهر نشانی
خانان خان تو آباد خدایت از کله	چون تو تسلیم کرد و جاسو پر داخت خان
خانان خان و سلطان از تو بخت یافتند	کز تو خواب گشت سمور این و دیون غافلان
ای عطا با ای بزرگ است اصل نون مراد	و می بخشای لطیف است این و جان را لایق جان
عزوبن مسعود فرسخ را تو فرخ اجتری	خست فرخ همیشه بر تو بوده هم زمان
ضمیم با سلطان نداند در جهان بپلارد	با تو سلطان چهار بر اوده باشی پلوان
هر یک با سلطان بود با او تو باشی کمان	هر یک با سلطان رود با او تو باشی کمان
رایت آید تو کسیر و پسر اندر کهر	تو کسب اقبال تو بند خندان اندر جان
ارگنایت شکوف ترضامن از لطف	خسانسی که او بود تو نسبتی در ضمیر ضیمان
زایغ اگر بز نام تو بر آتش باخته خند	زایغ را طایوس کرد و بچه اندر آشیان
آتش ای رای که روشنی کمتر بود	قیروان کرد و جسان از قیروان تا قیروان
کز خاک غمخواران کرد و خلاف بگو	جوی خون کرد و شمشیر تو نهر غمخواران
کرد ز بر شرم بر سر سیستان روزی کند	زبان شد از زبان و سبب کند و ریکستان

حسرم تو هم ز داشت را بود چون کز تو اول	عزم تو نیک صلابت را بود چون سپهر
ای کران ز رخسار مشک عطر برو ز سر که	بند ز کایه سبک دارد بی زنجیر کن
بر آمد مویک عید جانان	که بر صاحب سبک رنگ و پیمان
پس عید مجد الدین که ساکنان	ز مجدش لاک زاکر ز جانان
عدو بندی که عقیق در لهار	گشت لکل را ز خون شسته کلکان
بجا بد وقت شمس عر در مرک	بنا شد گاه کینش مرک در جان
از دو شمن چو دارا از اسکندر	از دو حاسد چو شاکر از فریدان
عتابش بر زمین بارد صورت حق	نمایش بر زمان اردو شخون
زهی جو دار تو در وقت چو قار	زهی از تو در وقت چو قارون
اسیران تو جباران کیستی	مطمینان تو سپاران کردی
ز نام تیره و رای پر روشن	خلایق شنند و دست چو چون
خلط را ز سخت بخت بر روز	چسب را ز سخت امرت بر در چون
چه عالمی هستی یارب که بر دم	یکی در خسته نشی نمی خسته زدم
مذای دل دنیا و بقبا	نبستی و هم در دالود در دون
عصا آمد پر دور چسب نیکو	که بر ذات تو گشت اقبال بر
قدر سازد چو در جسمی ست	که بر عرض تو شد اتصال بر
چو کس آتش باس تو بالا	نیسا بداندو عالم نیم کانون
چو از تو بگندوی نزد یکم این چو	ز زمین کس دیگر محمد زون و موان

چرخ و آسمان از روی که بشد	غلام الهی مولای التون
بردی و مردی که رسید	در آنکشت تو اینکشت بدبون
وز آنوقت که بر مصر و جک	زبان ریح کرده آن خواندند
رسنا نذاش که خوش سارست	بیاوان سبج حسن التون
زین تیر شکسته تا نهران با	نموده کوه کوه اطراف برون
ز آنکست پیدل و خان لاورد	ببیدان کنی چون و چون
خداوند از مدح گفت حال	ریح زرد در از کشت برون
شید سگ شتر سخت اعلی	بزرگی خواند شتر یافت بون
نبرد و جیک باشد روش او	در آنسره کرده ذکر آب صیان
جهان داد که مغزوی نیاید	ریح نفق در از ریح مسکن
بسنزد از استماع شتر نیل	خسود کوش ریح در کون
سزای امحاران شتر با	که بنسوزن بادش اودی بون
ز جسر باطل هر کن با نم	کنی شست صریق با بکون
بیش ناک جن و عشق باشد	شکسا شاد با ریلی بجنون
جناب دوستان باوخت	عسام پنهانست باو طعون
در مدح سلطان	بست فرخنده و روزت حجت
	خزانت حرم و عدت با یون
شاد باش ز جی سر و عادل و حق و دین	دیرزی ای ناصر جاده ایسر المین
ای کاکت ای عظمی خداوند جهان	ای تو دارای زمان وی هم تو دارای بزم

خسود است زیر فرمان بملوانان حکم	اقبالت ز درایت آسمان در بزمین
روز بخشش آفتابی جام زردین بسیار	وقت که شش آفتابی رخ بزمین
ای ترا مرغ و مای هرست بزمین	دی را آب و آتش و آغ طاعت بزمین
البحر المصارع	ای غلام اخگر من بسته در آسف تو
	هر زمان ز آفسر من بر تو باد آفرین
ای غمخسره کرده دین خدای کمان	دی پشت کاک و روی جهان کمان
آرام خاک تابع پای در کانت	تجمل باو الله دست بخشان تو
راز کی که از زمانه همان داشت همان	را ندردین زمانه بی بزبان تو
اسرار عالمین بحقیقت یقین شود	هر که کند سطر لوج کان تو
جو ز یاد پیش طالع سدرت کعبت	چون دست کاکت بست کمر بر میان
الا زبان ریح ترا آسمان بگفت	کای ستر سخت نخره کشف و پان تو
بر آتش شیره بخاوند خسترن	رح سماک ز چه ز شرم کسنان تو
که باز مانع تو گوید که آب شمع	اندر که ام جوی رود گوید آن تو
بر زده و وجود رساند خاک خوک	شت شهاب اگر کف آرد کان تو
دست با جفان الممناک کسبک	چون استوار گشت رکاب کران تو
جاهت جهان تست و دو کوشی و خفا	شهری و در دستای اندر جهان تو
که بر جهان جایه تو کرده و کند کند	ره تا ابد برون نبرد و آستان تو
از رسمای خوب تو این زمانه	خبرست نامهای هر شد زمان تو
در و عدت طبعی وجود سیخلف	نام و نشان تا اند زمان و نشان تو

آن روز کافریش عالم تمام شد جاوید را مستلاچو مشاعت بود با تو سخا منادی قبایل هر زمان تو خهران کاکت خدای و از ملک ای حکم تو چو حکم شایر جهان روان زودا که بخت تو بره مرغ از صرخ من بنده مئیست که در پیش خلع عام کام حدیث خنجر کو هر شازست عمریست تا دود دیده جو ترک خالی حسنه فدای غر جمل کرد روی تا آسمان جاه مفرین بود بساد جان ترابقی نکلت باد و نکلت حزرم تو پاسبان جهان با دود در هواره ناکه سایه بود صد آفتاب	شد در زمان روی سلسل بنان تو گر کت بر شیطیل برود سیمان تو کو بد که ای زمین در زمان در مان تو تاج الملوک کاکتستان تهران تو ساکن بسا و مسج حکم روان تو بر جوان مد منخاوه بر دوسوی خان تو رطب اللسانم ز تو و امین و سان تو کام ششای غلج کو هر نشان تو در از روی مجلس چون بوستان تو بوسیدن دو دست چو دریا و کاک ماه تانفسه و شدن از آسمان تو سوکند خستران بیجا و بجان تو دایم نصیبین رضا پاسبان تو چپسرخ بر سایه بخت جوان تو
البحر المصراع فرخنده و بسارک و سیمون و سدا باد نوروز مهسره کان و جبار و خهران تو	وقال انصیانه اشرف خنجر چشمی شیخ چو آب تو خوش شید کیت بر تو رای بر آب تو سروز شاه عالم عادل خطاب تو

ایام در موکب عالمی پادشاهت در کشت راز روزی بر کی بخت سبز خود ابر جو دنیا بره جرسنگ گشتاد در حزم باور نکی و در غم بهشتا کیستی خشم تو بر ضای تو در کز بخت کردوزخ است شکر تو کتستان است آنجا که از زبان سنان در سخن سوا سپدار است با تو چنان در مقام خرم چون صبح چاک سینه بر آید بر که تاب تو صد سزار اسلاکین شیدا زودا که آسمان ممالک نبی کنند	اسلام در حمایت عالنجاب تو الایه است تمام کف چون سحاب تو تا دست تو بختت ختم قصاب تو عالم کز شکر در کت و شتاب تو اری پناه رحمتت از عذاب تو و در کور است خرد جام شراب تو در عرصه جهان ندید کس جواب تو کاخنجاب نجاب هم شوان دید تو دشمن ز کلر خنجر چون آفتاب تو قیصر حکم کند دارد و فقور تاب تو از دوشینه ملک همچون شهاب تو
بحر مخفی در طلب ای دولت جوان تو مالک قاصد خلق پاینده باو دولت مالک رقاب تو	چو در صبح صاحب کعبه اقاب از تو در جمالت صمو آفتابی و آسمانی نو برده از ابرو آفتاب کرد استری شد تر از آب بدو صفت آسمانی او بشنو کوه زو آب باو صبح مرو
ای زفت در تو آسمان در کو قدر روی تو از روی سپر دل دوست تو که کا بخت و بنده صاحب استری داد خلقت آسمانی دارد سنگ زیر پا همیشه رود	

نادر او از درون او شکست	ولو او از برون او در کو
آسیبای خشن و باری نه	پس شبان روز شبان بخ
انوری این همه ترجیح است	چند دین تربت شادان
خود بجزاره که که سگار است	اس و اندیش ز اس کردن نو
تا ترا جو صد دولت و دین	بر انداز اشعار و درو
البحر الرمل	او تواند که گشت بت او و
بسیج بی ابراش غیبت برو	فی اللج و التهنیه
ای جهان را موسوم از ادکی ایام تو	بند کرده چکان از او را انعام تو
سهر چشم سهر کردی آن از راه تو	حسنة گوش فلک است غنی آن از راه تو
دست تقدیر آسمان را پی کند کرد در	کام بردارد نه بروش مراد کام تو
تو جهان کافی اندر جهان محض	بغت اقلیت که باقی با غیبت اندام تو
جنبش فیض کرم و آرام طوفان نیاز	تا ابد تصور شد جنبش و آرام تو
از در آب و گل ادم نیامد تا بدید	غایت سیری خود اندر عطای عام تو
جلس بدو او تو در زیر کلمه جاوده است	تا فلک زدنی نیازی را علم برام تو
از تصرف دست بر بندد و لب تابش	آسان را که اجازت باید از مقام تو
از سخن و زلفی که غیب باطل درین تو	لاجرم ایسی این ایام که در ایام تو
ای در آن اندازه نرم جان فرمایند	احباب و یاه نو زیند شراب و جام تو
وام بودست که بری سر را آسان بران	آن که رسانید و شد از وجه و کور و ام تو
آسان از دام تو هر که بیرون نماید	دارد استیلا و از دور و در آن انجام تو

تا که صبح و شام باشد در صفای دیده	روغای یکدگر باوند صبح و شام تو
چسبست از روی کرم بر اوین باد و	کام او از عقدا و پاکت جز در کام تو
کشت سخن در جهان بسیار باشد لاجرم	
بالع و فضل است و پیش او خام تو	
ای شمس دین و شمس فلک آسمان تو	ای صد کلمه و صد جهان آسمان تو
ای چرخ پست سمرای رنج تو	ای بر زلفت مبر بدل بنان تو
اسباب در هر داده دست خای تو	شکال عقل سخن کشف و بیان تو
ذات مقدس تو جهانیت از کمال تو	بچسبند زینت کل جهان از کمال تو
کرلامکان رو بودی جای سچکان	ز سر و از مکان تو بودی مکان تو
در بر صفار او بودی امر حکس	رایه ضیا بستی امروان تو
رازی که از زما نفعان داشت	رازد درین زمانه بی بر زبان تو
کر باز ما خشم تو که دید که در زمین	سکوی کسرت حکم ضیا که دید آن تو
مخج را بنجبره کوسه زرش کند	کرد بدید سپهر بر بند سنان تو
شکل جلال و بد ز تا برین نیست	ین بت مگر جام تو آن نخل خوان تو
اندر مراتب بنوای گل را	این و سان و کرا شد از این و سان تو
البحر الرمل در وصف	البحر الرمل در وصف
سلطان غم	کمال سخن بر بد و بد
جست بخت مساجد که موسی هر است	مردمی کرد هم داوین از بند کما
بند ما که سر همه روز نشکندی	سخن رهن و نارستن من در افوا

اندرا آمد ز در خسته بن مسجدی
سال بر پانصد و سی و سه زمار حج
چهر روی را بر تو دوشی الامر مضم
چون بر آنجخت مرارت و پراغی هر دو
تا که من جاسه پوشیدم و پروان
او برون برد بد ز غم او در دست
گفت ساکن شویش و از تو حاصل بر
منی داشتم از وی که نذار لبش
اشاقا بدر حبه بودی سوت
بچنین جمله را بهم سلامت می برد
تا سبای که می داد مرا سخی و کفش
چو فرست چون کراندر ختم پیداشد
رخ بین کرد مرا گفت که این چوین
اندران عهد که تسلیم می داد آنجا
بانه آنرا من این باشد چون عهد با
زین قدم من چو روی کشم و چشم چو روی
گفتم ای چوین است کنون با که نیست
چون کس چون بر سید من من پیش
باز این ماده و همی ای کلان آورد

گفت بر خیز که از خه برون شد هم راه
رو ز من خسته بینی دوم هم بنامه
چو کسی شش طبع بلخ اسبیل و ز باه
نیگسای چو رفیع که بود از اسبابه
بشانی که در اعلم نری کرده نه دوا
میگی کرد مرا که در چشای برگاه
آنچنان که زره و سپر از بودم لگان
اچو چشم و قیصر از زوئین از باه
همه ایسان و بزرگان نشا بود راه
نه دران طبع ولالت نه دران طبع آ
تا بجه یکدی می داد خسر را چو گاه
که حدیم بهره بود از خمار و سیاه
ای بسا جستن من دیده ز جوی و از چاه
چند گرت بزبان راند که با ما راه
عده پیش نوشته است برین جوی و
حالمانیز کرد در نسق گاه بجا
که زمانخ بر اندر شما است گراه
گفت لاجول و لاقوه آلا با نه
چکتم تا بخدمت سلامت خویش بنا

رفت و بر بست از ای و چون در جنت
باز باز آمد و گشت که بدید بخت
گشتی و در دو شستم در هر دو هم
او چو شیری کی گوشت شنی نیست
اقت رالمر چو گشتی بسلاست بگشت
عرصه دیدم چون جان و جانی بگشت
گفتم ای بخت بخت سواد ترند
باش تا شمشیر سپنی در دربار یک
تا درین بودم که روی ز در شمع بخت
انسان کردم بر شاه که اندر بود
آمد انقصه و او در چنبت شتم
استری بود سپه زیر صرخی
بوسه دادم شمس و زانو رکابش
بسادت بسوی شمشیر خود با خرا
این کی گفتم و او دست می گرفت گفتم
شست شدم و قصه رکابش کردم
گفتم ما را بدر شاه فرمود من کن
گفتم شمس ز با که من انکس آمم
خوشدلش کردم وین پای در آورد

زودنی جوانی و بگشت سگد هم بشام
در شین خیره کن وقت که شین بچاه
چون دیوار دو سه باری ده من با
من سر اندزن و سپر وزن و همچون
جسم اگر گشتی و آمد بلبت گشته کاه
شادی فخرای جوان و چو جوانی
گفت راضی شو از روضه فخرای
باش تا غم سه بر بینی و در هر نفس
گفتم ان کیست مرا گفت چنبت گشت شاه
انسه نمیده ز هر جا و نه دار او گاه
دیده من چو دران شکل شب که در گاه
براست چون کیشی بسید بر شمشیر
گفتم ای روز براق از تو چو روز تو سینه
که ترا پای بلف است و مراره کو تا
نرغش سرمان همه روی کاست گناه
بخت آنجا من دیا بر من کرد گناه
که چو با هست کنون کرد رکابست چناه
که با دامن سپین می گم با دافراه
تا این سده که از سده فرزندت بچاه

سده در که اعلای خداوند جهان
سازد رول باشم مع احمد نام
انکه با خجسته است مصفا کار خدی
در شدم میان طرب ره کلان و پند
چون ازو حاجب بارم سید مستکن
عاجز گشت سعاد الله ازو باز کرد
بس رود ما را بهر مانده برود کس
چون زار برام بهر دست ملک سده نشا
نه کلیمی تو برین که که گیری کم تیر
پستی کنی چند جهان لایق این حال و برد
بچنان کردم داین شهر او که در دست
پای نالیت زین دست مناجات کس

که سلاطین جهان مجد به برتر منجا
که ز کرده نش سریر است و ز خوشه کلاه
وانکه در حضرت است دست قدر کار کاه
کیمی نذر سرین برین تو امیر دراز
او کاید بسرم آنچه کمان بر دم او
و یک این رشته بهر سال چند بافت
مانند صایم با زبان کلمه که مسلا
گفت بچشم کاکش بند موزه بخواه
نه غریزی تو درین کس که گیری کم چاه
بر غلامان ملک شک سپردی هر گاه
جان از آن جنت برور برانده است و راه
کافی هستی تو بر سر چه وجودت کوه

البحر القریب

نیت پدارتک را الحاد ایم و ار
تا بحسان هرگز ازین خواب نگرده و انا

وقال البصائر

ای شیخ تو کس عجز کرده
اقبال جناب ترا کنیده
پستی شده درینک به جهان
از نام خدا و رسول است
وانکه ز زبان می مناسبت

انصاف تو حای ستم کرده
باقی جهان جلوه گم کرده
هر شست که پیش تو تم کرده
تکبر هر حرف در تم کرده
بر چه سره زرد درم کرده

ا طرف بساط طغر جات
اسرار فلک شرف و قوت
خط تو بحسان را زرد باری
بسرام شفق ز آفتاب
که سقف سپهر از جلال
که قفسه زهر از نبات
فرمان تو آن مستحق طاعت
در لوح زبان خا خاکست
انصاف تو در ما هر ایست
عدل تو به ابدت شمس از
عفو تو قبول شفا گشته
از نیت تو وقت سوال است
از آن کرب استغاثی ام
بدلت درود دیوار زو را
بزمش از جنین سپاست
در عرض سپاه تو مرغ است
در سوکب تو آرد پای است
در مکر و دود از حساب است
هر جا که سپاه تو می فرود

افاق حدوت و قدم کرده
تا شام ابد در قلم کرده
در سایه فصل و گرم کرده
و کان ز بر صبحم کرده
ارایش باغ ارم کرده
تا پشت ملک زنگ نم کرده
بی غنغ رقاب امم کرده
اندازه قاف تم کرده
ای بوی کمان را حکم کرده
بس تپه و شاخین هم کرده
خشم تو مراجع الم کرده
تا عرش سدا می نسیم کرده
و برانه کتم عدم کرده
در نقش و نگار نسیم کرده
کیستی به کوس و علم کرده
یکم منم حکم شتم کرده
شیرین عین را دم کرده
خون صورتش ختم کرده
در سنگ نشان قدم کرده

بدخواه ترا خاک مادر آسا	از پشت پرده شکم گرفته
بانا که جسم تو کوش کردون	خاصیت خذر اصم گرفته
خمش که ز باست برفت خاک	از نم صفت لاشم گرفته
ادامه و شمشه را بسدا	در روزی این تسم گرفته
ای تو ز ما پیش خشم و انرا	داین خاک بیخ و دم گرفته
حاشد بکالت کند تشبه	لیکن چون سپهر برورم گرفته
مادر جسم آسمان نکود	برکش زه سادی و غم گرفته
سادی تو بودی جسم مست	از عدل و این جسم گرفته
از شکست لایین برور باشت	کیوان سپهر صف خدم گرفته
در حلقه خیمه ساگران برور	قانون فلک زبر و دم گرفته
غم تو مقامات خود دیده	جاه تو در لایات جم گرفته
بحر مصراع دینیت	
بر عید عرب تا بر روز شمر	فخ پرور شاه کویر
جشن تو سواد عجم گرفته	
شاه با صیغ خست و طهر کن شراب خواه	زودندیم بظرب خاک و ربا خواه
از دست آنکه غیرت است و افتا	در جام ماه نومی چون افتاب خواه
وز خدا که غلبه است و بر کل	تاگرد روز که بزودی کلاب خواه
یا قوت ناب و آب نموده است جام	آب طرب روان کن و باقوت ناب خواه
از کام شیره لک چو کردی بودنی	فایز زگر دران که زمان کباب خواه
رو و صاف ضم خورشید طلم کن	و قستی صلاح خلق برای هو خواه

شما که دشمن تو ز رخ تو نشنود	کردون بطنش که بدش از نیت خود بخواه
بسیر یا که خیم ترا بر کشد سپهر	کو پیش ما تمام شد اکنون حساب خواه
رو زیکه جسم دیو کنی بر سپهر	از تر کش که کش خود یک شهاب خواه
و قتی که حکم خرم کنی بر بطل خاک	از شمشیر حضرت خود یک خطاب خواه
بر کشت عاقبت چه بچلی کند سپهر	از ستر رخ خویش سپهر و عتاب خواه
در سرفرازای عیسان و عاصیان	از لطف و صف خویش صواب عتاب خواه
بنی که اسحاق تو خواهد خود آسمان	روزی شکار کن تو در روزی شراب خواه
در شان داد است حق بود سیر داد	او بابت زندگی از نام باب خواه
ایام اگر که در خطا دل درو بسند	خوش باش اسحاق ز رای هو اب خواه
آنجا که تاب غم نیار در زمین رزم	از رخ و رخ خویش توان خواه و بخواه
چون خاک پی درنگ شود صبح بی ستا	از جسم نرم و غم خویش درنگ و شب خواه
دینا خراب و دین نخل بود عدل تو	ایست که در هر دو کون پشت و آب خواه
کاهی که از جهان بر دیگر با تغییر	در عهد عدالت ز عدالت جواب خواه
بی عدل استجاب نکرد دعای	شاهادای خویش چه استجاب خواه
الجزال در بحر	
اباد در اینه خویش ز جهان بداد	عصمه الدین مرم
طوفان با دهنه خود کو خراب خواه	
ای بگو هر تابه آدم با پشاه	در پناه اعتقادات ملک شاه
سرمه نیست حریم ایرونی	کاندر جبهه کبریا نیست راه
از سیاست آسمان بندگی	گرچه در اندیشه شازی بارگاه

<p>تا دوک عصمت بدو در چشم مور پیش همدت جاوشان برودن براسید آنکه از روی قبول برشد اندر عرصه کاه برخو آسمان سرشته کی نمانی اگر کرو جو دو تو بنودی در حساب کر کنی کار این دعوی کند قدر ملک کی شناسد چرخ دون منصب احمد که داند کج خار بوی اخلاقت بر دم ار کند زود نسبت از صدق تو وارد در هدا کو هر افراسیاب از جاه تو خاک ترکستان ز بحر خدایت ای ز عدل سنج رویت آید خون کانا کینه دستت برت از حجب بر زمان کوید حساب عدل تو نفسم ز انسان سرد تا که در دخر و سیاه کمان در سپایت بر سر هر بنده</p>	<p>گر کند در ساخرت نگاه اشب و سایه را از سایه رفتت چهر تو با بد جسم ماه کسوفی چون کسوفت چهرت سیاه با ثبات دولت بر دی پناه افرین مایه ای الایستاه حقیقتی است آگاه و گواه شکر جو دست کی کند از دو آ قیمت یوسف چه داند قمر چاه در حجاب جاودان نماند آ صبح صادق زان همی خیزد بجا راند بر تقدیم آدم اسب جاه با که زاید همی مردم کیس آ کهر بار روی زر و از بحر کاه کان چلویم کون سیدی و سگاه اینت و ریادت کان دل آ که جهان بر جوات رسم داد آ در عالم فلک را بر سپاه از سر قوس سیر باد چون کلاه</p>
---	--

<p>ای زیزدان تا بدک سلیمان یاقه ای ز شکست یوسف ملک سلیمان یاقه منت از یادت خجالت سر عالی یاقه هر چه دعوی کرده از رقت امیر المؤمنین اختر از شکست بر حمت طاعت ز آ بار بار از شهرم رایت آسمان خوشید روز با احاطه آشنای شیر صبح را پیش چو کان سرادت کوی کرد در آ کرده موزون صلح عهد افروش را سنجیان رنج سکون ز ابرو عدلی در میان دولتی یا حلقی مکی شتخت حادثه در نزد و زده قندهار طرخ برنج زلف و ابرو سیزون بریده جلاد آ از صفاقت مایل کمر جسم این باند هم زیم لیسخ تو جامه سس ظفر</p>	<p>المو ایست اندر پایگاه بر سر این سرور می کلاه و کلاه البحر الملک در صبح بخت روز افروز در خرم است تو معظم بر دشت کوه جاودان دولت فرا خیم کلاه</p>
--	--

جرم خاک ازین وصل کز خون نهمت جو
زان اثر که کز سناسات او دار و درو
سالها بر خوان رزم از سناسان شیخ
هر کجا طی کرده یک بی مثل است خاک زند
آشای بارست در دست چون نبرست
و کشت دوت روز و یک چون خود رود
در بخار خون صفاست هوای سمر که
بس بر خاک از خاک در کجاست سایه
خبر و این بنده در آسای این خدمت که
قصداً کردم که دو نفرین بمانی که
چون نکوی بر چه دو نفرین مال کجاست
ساز باش ای صفتی سیرت خداوندین
تا توان گفتن همی با خسر و سارگان
با دشتای در خسروی سیاره از قوج

المی ایام را افسان خیران یا شه
بگشتن از بجز موسی عمران یا شه
دخس و طیره دام و دورا چسبند همای
ارد پای راست از یاد خضر جان یا شه
چره چون قوس خراج بر انکس الوان یا شه
دیده چون خشاره بر زخم چکان یا شه
فی مزاج انجم استند و باران یا شه
رستی را صد رست در کجایان یا شه
کوش بوش را که بر شمس بار کمان یا شه
عقل گفت ای خاطر است سپید صفاست
بر غلاست از تو دور هر کستان یا شه
از سبب حضرتت اقبال احسان یا شه
کای زگیوان با سبان و زماه در آن
ای نه بجز حق حضرتت قدر کیوان یا شه

البحر المحیط در **بیرج**
هر چه بجان صفا حرم تو پند آید
هر چه در شوار قدر غم تو اسان یا

ای رعد و خسلق خدای سرود
بجهان بیرخ بر او رده جلای زمین
ز شیرین سنجو جان یکت بود
خست روان جو تو بی در زمانه باور
سین و کسب و دامن بر آن سارود
شکاردی که بعد تمام کرده برود

هر ارباب محسروم طلایه غرمت
چو دیده نیستی بی سوال خشمیده
زبان نداده بگو و عطار سانسند
رخصه عدل و تصحاب در ولایت تو
بدست فتح و ظفر بر سپهر دولت صمیم
دو کشته خانه جو خشمیدگی بر تو صفا
بس تو ظلمت برت بر دست بگوش
بر در صرب کسی جز کمان ز شکر تو
زیم شیخ جو سیرتت دین تو
اثر زود و خلافت بر وزن که رسید
ز خصم تو نرو و خون چو کشت که کون
از ان زمان که ظفر بر هم تو سانه زد
صفاست امر تو کونی که از سر لایه
ز سخی غم سپهر کانت کلین فتح
شایل ترسین نایج فلک است
رست نصرت دین و زود ای نصرت

بس طغ خاک جهان با دورا نمود
چو دیده عاجب نیستی بی طالع نمود
دیشد که در چه بجزم و جبر ترا نصیر نموده
طسرا از تو لری تا رخصه نصیر نموده
سماست از کل قهر آفتاب اندوه
چو شیر رایت کوسر بر آسان بود
که کوش فلک تو کجاست بی نشود
ز بسج روی بجهم تو پشت نمود
در انداز کسی تا برو ز نشود
که عکس شیخ تو اس نرد دران دود
ز رنگ چگون زرد و از دود دیده بالود
ز رنگت جو که دام آینه است نرفود
نه کاسته است هرگز و نه فرود
سخت و ایم و افاشاده بوده برود
که بگفتن این سپند بده اندوب شود
دور از و باد نخستان که نیست بگوید

البحر المحیط در **بیرج**
تو سیردی و زمین زمان بیکویند
تو سیردی و زمین زمان بیکویند
صدور الدین محمد
ای راست دود است تو سیردی
روی چشم و در است تو سیردی

بر پایه تو بای تو هم سپرده
 با اوچ تو قدر ز نعل از دست ما ذه
 در نظم جهان هر چه بر طرفت گشت
 انجا از دور شرح وزارت بگفت
 ای مردم آبی شده بی ما تو غریبا
 وی خانیه روشن ستم از آنکه بر ما
 آرام زمین بر در جرم تو نشسته
 چشم غرض بحث تو از خانه بسته
 از خصم عهد ایادیت گرفته
 بر خاک درت گشت تو کوئی که ز راه
 کردون که یکی خوشه شش ماهه تو آمد
 در کام جهان کان شده از غم ستم
 انجا که گران گشت رکاب ستم تو
 بی بس رخ طالع سه بر در تو ماه
 پستی شده در نیک و بد انبای جهان
 دندان خندان کن بر آن تا که بود
 ز بود جز ز نفس لطف تو سرشته
 در عهد فاد تو زستان پلنگان
 شیر فلک آن بر سر راه پرده

بر دامن تو دست سالی رسیده
 با فلک تو بر فلک انجست گزیده
 از روی رضا کو شصت بگشتیند
 که خصلت با نذیکی ما کرده
 در دیده آسمان جهان مردم دیده
 انصاف تو امر و زنجانش خبر دیده
 تپیل زمان در ره غم تو دیده
 مرغ ابل خصم تو از غم بر دیده
 انضال در آن حال که ایام بگید
 غفلت در آن خوش رقیب غم دیده
 تا سبب از خرم انال تو دیده
 جز آنست حیات از سر کله بگفته
 از بوی بوی شسته غمان با گشته
 تا عهد تو چون تو چون مای بی
 بر پشت که در پیش تو بچسار خنده
 بچسار نسبی ز رضای تو وزیده
 ایهوی من گشته ملق تو چسپیده
 امیر بوره و در آن شبستان شیر زنده
 در زبانه با شیر راهت بگفته

بی غم از من بر نه تو رشید فلک را
 بدخواه تو چون کرم بر یکم سخن خویش
 بر جبین ممالک ز حساب تو گشت
 غم تو بجز بربت گران عجز تو کرد
 تو در چمن دولت و در باغ وزارت
 دیروز بجای پدر وجد تو بودند
 امروز اگر بوبت از ایشان تو آمد
 تا ما شب در در چنانست که گران
 خصم تو چو شب باد همه جای سینه
 خساره جوانی رخسار کرده

چون شب سپهر در سایه خط تو سپیده
 از فلک زبان از سر تا پای تو
 بر یکد که اشتهاده دو صد دیور دیده
 کبرم که جهان بر سواد از چنگ تو
 چون انجر سر امیده و چون سر دیده
 مسود و علی آن دو گشت شان بگفته
 شکفت عطایت سزاوار و سر دیده
 ستم رسن سپهر خور دمار گزیده
 وز خاندن چون مسیح دوم جامه دیده
 دل در برش از ناپه چون از گشته

البحر الحکیم

هر ساعت از غم سه کل نازه شکسته
 دان خصم چو خارش سه در دیده

در غمت غم بود
 در غمت غم بود

ای کس را پرده سینه کسبیه
 شعله مسیح روز کار دور نک
 از افق بر کشید شیر علم
 بین که بر که در مرغ و مای را
 شد یکی را سبک میان شاه
 ای سنجار کجا بر کله بر دیده
 ای مرغ دولت و سهری کلک

وی بلند آفتاب و الابه
 در ز داتش به آسمان دو ماه
 در جهان او مشاد شور سپاه
 شب از خوابگاه وصلو نگاه
 دیگری را گران رکاب شانه
 وی عروس بحار چله نگاه
 سوی صحن بساط و میمون گاه

روز عید است شصت مرتبه	عید را تهنیت کنند گناه
بلا قات بزم صاحب عصر	برین بوس صدر ثانی نیاید
ناصر دین که گوک خانه است	چشمه مرد از نضر دین آید
طاهر بن المظفر آنکه نیکو	جسزنی را پیش ندانند آید
آنکه در زیر سایه عدلش	طاعت گهر با نثار دکان
وانکه در جنب پای قدرتش	خواجده اختران بخندید گناه
آنکه او بونس است و کرد و در	وانکه او بپشت و کیستی چاه
رای و را که مکرلا قایم	خواست افشا با نیک ناک
افشا تا بوجه گشتا نی	سوی او انشاب کرد نگاه
بهر چه این می کشد و بچسباید	افسردگی کشید ترک کلاه
ای غلامت بطبع بی اجبار	وی طعنت بطبع بی اگره
هر چه در زیر دور چرخ کبود	هر چه بر پشت جرم خاک سیاه
قدر گشته در از ازا قدر	علم شیر و جیلد رو باه
دست عدالت در از کردستی	هم پادشاه هم پادشاه
که نه بس روز کار میسباید	ای نفسا قهر روزگار نیاید
تا کنی از نضر قات زمین	دست تاثیر آسمان کو نیاید
عدل دایم بود کوه دوام	بر دوام تو عدل نشت کوه
فشنه در عهد خرم تو نوزاد	یک نفس خالی از دو کار نگاه
دهر در دور دست تو که نشت	بنت اقلیم را دو حاجت خوا

در پیش

دست تو شباب بار نیست	که بر آرد ز سوره مهر کس
ای خلاق حکمه جسده و توکل	اندر پیش پیر پادشاه
نه خدای داد است خدا	مهر آرزو شکر و شکر نگاه
افت از آب و خواب بگفته خوا	در نه از او بودی از شباه
زین خبر برتری تو انم شد	خاطر مکن گشت و طبع نباه
عاجز نم در شای تو عجز	اگر این چنین با نام آید
یک دلبری گم فرزند شرک	نخستم لا اله الا الله
تا که ذکر گناه و طاعت است	سال و صد اوقشاده در اوقه
در مقامات بندگی خدا	هر چه جز طاعت تو با نگاه
سوی تدر تو نوشته قصا	گاه تقدیر عبده و فداه
بست کاک نجش و کاستمان	دوست ده استقام و دشمن نگاه

البحر المحبت	نیکو خاست که بی نفس است	وقال الصیامیه
بر نثار و در جبهه بر او انشاء		

سپاس آید و کاند رمضان و در انشاء	بکام باز رسیدی بعد رو سندانگاه
چه داند آنکه ندیدت کاندترین بود	چه نالسا می خیزین بود و حالهای تپان
ز قدرت تو دی بود و صد بهر ازان	تعبت تو دی بود و صد بهر ازان
در انشاء تو چشمم خام گشته سفید	در انشاء تو روز خود اصل گشته سیاه
چو صد بهر از علایق ز نظر آنم نشت	بهر دو گوش بدر بر بهر دو چشم بر آه
ز شوق خدمت تو زبان خود در بر کرد	سخن همین دو که داحتر نماند و شوفا

زینست آنکه تقدیر آنگهی باشد زمانه خود چو توفی را بدست بکنند بزرگوار ایاری خدای داد ترا چو کارهای تو دایم خدای ساز بود ببلم تست که چندین هزار نفس نفس ببسط برادرین در طره او شد رخون کشته ز رود با بره و هنوز بیشعاش ز کشته بعد چندین سال ترا که دل بقضای خدای او درضا چو یار دشت و پناهی بخلق خلق را فلاص و اکسیرت اگر نبود سپا ایا بیست جهان پیش خدمت تو کمر کجا که نه سمر رسمت بر اقبال بواجوت علم تو که بر دارد نه ز تو که تو یک جهان شرح بود دشمنه و شمشیری از آن نیازی بود سپه بطوق مراد تو را نهند کردن ببون رای تو بر دارد او را شک حکایتی است ز قدرت تو اوج کتب چرخ	زهر دلی بنگار بر هزار کار آگاه زهی زمانه بدلا الاله لا اله نه عمر و داد نه زید و نه مال او نه جا بزیج سنه زوز غم و هیچ خواه چون چه مرد چه پسر و جوان و پناه یکی اگر چه کبیر نبود هیچ کس که در گذار جانند ما میان بر نشانه عجب مدار که از خون بود نمایی خدای غم و جل زان صفات و شکست خدای لاجرمست بود یار دشت پناه بهر طریق که باشد چه که سپاه و یا نهاده فلک پیش رفت و کلاه کجا که نه شکر شکرست در او چنانکه قوت سجاد بر نزار دگاه نه ز یاس تو یک پاسبان دین چو سینه و دامینه شال جرد و ران پناه بطوع فی اجبار و طبع بی اگر آه اگر نخواهد چکاره رسم سایه ز چاه سببیت ز خون تو شکل خرم ماه
---	---

در از دست جودت بنامی برسد اگر ز حاتم طائی مثل زیند بگرد تو نسکه جان بجزر دادی از رحمت نه حاتم آنکه چو حاتم هزار بنده آید حدیث قدرت تو بر سما و قوس ایمانده بسببم درست اطلاع رسد ز غم بلخ تو شد عین منصف بلخ نمود باسه از اندم که این کو کند همه زوایع اراچه مرد و بر دما مراسمست حسن از برای خدمت چو خدمت تو که مقصود است حاصل همیشه تا که باشد سیر اس چرخ به پسل حادثه شد مات ما و عمر شاده سایه قدرت بر سما و قوس	که دست زو زبان نیاز شد که تا که مان چند بدادی برسم بیکه و گاه زهی چو حاتم طائی غلام تو چاه به بندگانت نویسنده و فدا حدیث حله شیر است و جیل رو بسوی تبه اسلام روی حضرت شاه زهی غمیتانده نفسهای شادی گاه که خواهد ز بد در شتر نیب و خرا گاه کمان بلخ که را بود و غل شکر گاه برین حدیث که کشف خدای است که مراسمست پور و بلخ و مرد و جراه چنان که با بنود رستن مایه جوشا ببازی فکلی از عمر ای باد اقرار چو سایه برده زمین بوست شکران
--	---

بجزرت ایضاً بساود خود نبود ما بشکاه ابد
صاحب نظر الدین شب خود ترا هیچ با داد بجا

کمال گل مالک مال حضرت شاه امیر عادل صدر اجل هند بکن نظام داد مس کارهای مظهر را	ابو الحسن بن ان نصیر دین ال که خرم باش و صدر است و غم سنه و کا اگر چه بود ازین پیش و نظام و بنا
--	---

سحر رفت و خورشید در دوزخ کار که بست کشاده بتا و از بسان نشد کمر ز فوق قدرش گردون نماید اندر بوجه از دل که تم عدم برادر را ز چو صل و عقد ترا آسان بدید گفت باید قهر بر آرد ز سنگ خاره بچو یک سوم عباس چو کاه کرده صمیم فکرش از سر احزان سنی و بدخسایت او ز شسته زار ارام ایا موافق امر ترا زمانه طسج ز بهت تو خاست تمار و اورد جود تو بسکه عدل تو کرد دست را در آنگند بجسته نگر موج تو نیست در او با هم ز آسان ایوان کسری اندر گشت زبان نیاید جز در عدم ترا بدو ک امان و بدیده کس را ز خصم چو صحن بزرگو را امن بنده را بدولت تو اگر نه رای تو بودی بر دم او در مرا اگر بکلاف تو خصم کردند	در آغوش قدرش در رای گوین ماه خدا و حمت او بر سر زمانه کلاه را وج جایش کیوان نماید اندر جاه بجاکت بر بدو نیک نیکت بنده ز بی شمس او قدر لا اله الا الله بیا بلفظ بر آرد ز شوره مهر کاه یک نیم نوازش چو کوه کرده کاه صفا می خاطرش ز راز تو ز کار کاه کن سیاست او شیره شوره را براه و یا ستای حکم ترا ستاره سماه ز زلفت تو فلک ستار و ارجا شود ز دامن که دست کبر با کوه آه بجسته خکایت نگر تو نیست در آوا ترا ز سیر است آسمانه در کاه زین نذر در جبهه در شکر ترا بدخوا حرم حضرت تو چون باو گشتند نیای نماز نیام اهل گشت با داد کاه بسجده کاری کردون بر آرد در بدان در رخ پس این مدح و این قصیده
--	---

نخون زرق سپاس و خصم بر هم همیشه تا که بی طاست خاک این سندان یکی موافق رای تو باد در بدو نیک	و کز نه با که از گشت بو ستم بخت بهاره تا که محیط است سفاین مهر کاه و کز سخن حکم تو باد پس کوه کاه
البحر الخفیح یروح و یثینه	بجاکت کل کسری کسای دشمن بند بمدل حضرت ایمان فرای کفر کاه
از حاق نصا بر آمد ماه بافسار ش عاقبت ملی کرد باز برداشت وین ملت زینت گشت با دماه جهان انکه از دامن خلافت آید و انکه در طول و عرف غیبت آید پیش پاستر شفا کشاده کمر عرش از سر احزان سنی	و ز غرای حشر بر رون شفا بستر غم فرای شادی کاه باز بخت زود قدر کنند کاه زین دین خدای عبد است رای سلطان خست ان کمر دست تیر آسمان کوه آه نزد قدرش در نخاده کلاه حسرتش ز راز تو ز کار کاه شیر بی طوق طاعتش زوباه نور خورشید دام سایه چاه ملک محبت شکل خرمین ماه بچنان خمیده دارد و خرم کاه وی ز شکر تو ز شکر او آه و اشک است سخن خاتم جاه

شده طبع ترازانده مطبوع	شده سپاه تراستار سپاه
حرمی شد نهایت تو چنانک	باشد از آفتاب سارینا
برین پس در حمایت جابت	طاعت کمر با نثار و گناه
کتاب را از آفتاب رای بست	ابدال کسب با مباد بگناه
جز در کلاه عالی تو نکلت	نشسته است عجمه و فدا
جست برین رضا سخا بد کرد	دیده روزگار در تو نگاه
بست بروی نامه شرف	نشسته چو چهار طبع گواه
خشم و خشم تو آتش و صحریر	تحریر کن تو طاقت و کن
بداند ز شعله آتش	عجب کف تو مهر کلاه
کرده از دراز دستی جود	از جمان دست تو هر کجا
در شرف خود چسبند تا بد بود	بشری لا اله الا الله
ای تو زنده نیست پا در کس	وی تو تازه رسم با دوا
بنده زین مذهب چو آتش بر	بر سر آتش است پیکر گناه
عاشد چه روز غنچه تو	شب کیستی نژاد روز سپاه
شکر بردان که باز روشن شد	بوی صد روز بر حضرت شاه
نشده از غنچه رقت ماسخ	بگفتند بر تو بر یکی بنام
تا گشت احواف جیش جوج	شش زینکند روزگار بنام
هر که نمود بروز کار تو شد	روزگارش بسا دین کجوا
امرو نیست روان چو حکمضا	بر شتاب و رونج از مرد و همرا

بجز در مرغ حلقه	ای خال کبک از عدل تو بر باشد	معظم بر در شاه کوه
در جمان داریت کردون	در جوار صد و تو طوی و گو ترا باشد	وز ملک است عالم در تو از سر باشد
بی نسبت روز خوش طالبان اختر	از شمال و جمان در شش لبه همین	از شرف عجا از تو سباب در پیمان
رو و شما غلبه اسلام در ایام تو	ساختهای دود و انصاف در ایام تو	مدت هم نام تو ازین کاکش تو
پایبخت ترا بکام بوسیدن	کرمان نسیبش از شب احد است	کامین و ضرب در پیمان زبان تو
آسمان را بر زمین هر لحظه اندیشه و	دیده بر خاکت جناب تو بر روزگار تو	از برای چشم حیوان مدحت جهان
چهار نامی زمان از بهر حاجت سال و ماه	کیسه بر جو دو سلطان در عیت تو	ناظران علوی و منجلی زین جود تو
تا دماغ کاین است از خلق و مشکین	عظمت تو در اول با خلق مبریا	

تا آتشی در بزم کبیری باشد	باد ماغز ز دل جان جام و ساغر آ
هم در معراج	خسرو بی بیست شاهی در ایام تو باد خسروان از خاک درگاه و آفرینش اود که به
ای مملکت ز بارگ بادشا	و بی سزای خاتم و شت و کلاه
شخ خوشوارست پذیر فراعنه	عنه جان تخت خرد ارگشت
رو ز کوشش بگر کردن کرد	وقت بخش صبح در باد کلاه
سام احمد نام موی سحر که	شاه یوسف صدق کیمی آسمان
عزیزین و ملک و دولت تو	عزیزین و ملک و دولت تو
ساحت عمریست خاک حضرت	کا نذر و سب کبر بار نیست
روز بارت خاک بوسان زود	اشاب و سایه را در بارگاه
آسمان چشم جو اداست برکت	گرگت در سایه حیرت نگاه
برایم ایزد از روی قبول	رفت چتر تو یا بد بزم ماه
بشد اندر عرض گاه بفرست	کسوفی چون کسوفت حیرت
آسمان سر کشته کی ماندی که	با بسات جان تو کردی بنام
مخج و ارکان فوق و تحتی نیست	این بچو دست شد سلم آن بکلاه
عصه نکت سحر نکت خیم	کی تواند دیدن اندر سالها
برجاست دولت نارت و لیل	بر دوام ملک انصاف کوه
بر در ملک کر آید شکت	گیر که بند و نشا بر تو به راه
صدا فان از خدمت فارغ نیست	صنای صافی نمی خرد نگاه

تا که وارد آتش بستان	از فلک میدان و از بزم سپاه
آتش آسمانست با تاج	و آسمان آفتابست با و کلاه
در معراج سلطان	سجده روز افزون و خرم سبت رو ملک شاه کوبه
جاوون دولت فرای جسم گاه	
اندلس است برین ترک من ناز را	پر و آتش از خاک و بر آسوده ز بخت
چون سر و سیمی فاست و شایسته ترا	چون ماه و دوشه رخ و تابنده تر از ماه
سرو است اگر کوی زند سر و سپه آن	ماه است اگر خاک زند ماه بخر گاه
در حجت او به که بوی در شب بکیم	با صورت او به که خوری می که کچک
ماه وقت سحر گاه من و او شب و چون	بی شنده و بی غلبه کید و یکتا
من باده می خوردم و او چنگ نمی زد	من شمشیر می کشم و او ساخت همی را
تا روزی گفت که چون بود کبریا	منج ملک عادل ابو الفتح ملک شاه
قیصرش می باج رساند بجزا	مصور همی باج فرستدش بدرگاه
ابنای زمان را بجز او نیست خدا	سایان جهان را بجز او نیست شاه
از طاعت او است بهر مرتبه و قدر	وز ظلمت او است بهر منف و کلاه
راج نشود و هر درفشان شده چرخ	عصفان کند شرف صافی شد درگاه
آنکس که بهی کرد بکستی طلب ملک	اند بصف اند چون شیر در آگاه
آگاه شد از پاکه خویش و لیکن	در بنفشه بد آنکه که شد آگاه
برده رستش فرود بر خرد و رنگ	بر کینه سر آورده و غارت شد نگاه
باج پیر بسته مر او را و سپاه	چون کوه بکند آمده و پس شده نگاه

پیش برسان محنت و زود بهر سان غم	جنت بهر سان حسرت و گفت پیمان
چون کرد طمع در یکی ملک و بخش	هم دید زیند این ویم دید زین جاه
یکانه نکو خواه به از خویش بد اندیش	زین روی سخن کرد همی باید که گناه
ای چون پردو جد تو سجدار و چاه	دی چون پردو جد تو ولی دار و عدو گناه
چند آنکه عدو بود بستی یکی روز	چند آنکه جهان است کرفی یکی ماه
تا بارشکاری نشود صید شکاری	تا شیر دلاور نشود شخسه رو با
در بند تو زین گونه با نابد اندیش	از بند بد اندیش بود بند نکو خواه
تو پشت ملک بگردشت تو از بد تو ما را خداوند حق دبار تو الله	
ای بر سر سرور آن یکانه	بجز کرم تو سپسکر آنه
سیرت بی جلالت تو دارد	بر قبح صریح آشیانه
می گوی جهان بنوک خجسته	می بخش بد پشت آزیانه
کو قصه بنده را کنی گوش	آن گوش بود ترا زیان نه
در حایثه بود داعی	محمور زاده مشبانه
در کج خسته زنده چون کیشی	اشکده کرده تا خجسته
از جبهه بر سر آب عمل پذیر	سب و بوشل خرد از
وز جبهه یک با کرده بر سر	یک با و بط و تیکو و سانه
ساقی و شراب و شاد جوید	شستی دوغ خاده در سانه
اسباب معاشرت میباید	از لوج و کمانچه و خانه

طنب بود کتاب زود شرح	حک و دلف و نایح شاخ پنهان
بسیار ده به پیش نوری را	تجشک و کبوتر و گلانه
ز چهل که گفت هم اندازم	چرخ سبک و درش ابرسانه
از شیر شراب و شاد و شمع در یوز که کند بدن بجان	
ای جهان ز عدل تو آراسته	باغ ملک از حیرت پر آراسته
حلقه شکرک زلف پر حیرت	روز با خورشید رخ آراسته
شست تو چنانچه از باران آراسته	بهر کجا که رو خلا فی خاسته
خبر و اشک کین خسرو آراسته	نام را جسته ز نام تو ناخاسته
کنجها خوانان دست زان آراسته	کرفی خواننده خواهی خواسته
در بلاد ملک تو با خاک بر آراسته	راستی ناید ز خاک آراسته
ای بقدر در ای چرخ و افغان با دانه دولت نا کاسته	
زنی کارت از رخ بالا گرفته	مدیست صحن تا صحنه گرفته
رکاب ترنج تو سوسن بود	عنان ترا بخت والا گرفته
بنات شرف خال ز خنده بسته	ساروت خرد جام همبسته
زنی نعل شید ز نعل گلستان	ز تخت اتریا ترا گرفته
پیر شام جود و دولت خاوه	ول و بنت رسم دریا گرفته
ز لطف حسابان دست سیرا	بهر عمر منم عالم او گرفته

این کتاب از کتب نفیسه است
که در کتابخانه سلطنتیه
موجود است

این کتاب از کتب نفیسه است
که در کتابخانه سلطنتیه
موجود است
این کتاب از کتب نفیسه است
که در کتابخانه سلطنتیه
موجود است
این کتاب از کتب نفیسه است
که در کتابخانه سلطنتیه
موجود است

یکت جمله و رخت شاه عالم
 بجز در اقبال سلطان عالم
 زمان وزین با بساط کمالات
 سرشت از خون او داج سخن
 که از خون دل شکل یا قوس افرو
 تویی سرخوار که هست آفرینت
 بن میخ خان را شب روز بخت
 ز این پیش عالم و اهل عالم
 شب بخت من ز راه ادب کت
 بر هفت چرخ تو بن بخت
 کم بخت چرخ انهم سرور
 من از دشت دل سوی حضرت
 ز خورشید رای تو بکس است
 ز بزبان چپ تو بجز است
 من اندر کلمات امروزه است
 در دو امن استین کارا
 ز بن دشت جان و دل و ستار
 ز قرآن جانده کمال نصت
 در رخت احشامی عالمی

بهر کاکت جمده ارا کر شه
 سرور افسر کاکت و ناکر شه
 چو خورشید بالا و چنای کر شه
 ز شکر کوف و سیاه سما کر شه
 که از رنگ خون زنگ سینه کر شه
 ز انقصابی من آبجی کر شه
 در انواع تیار شما کر شه
 دلیم نصرت و طبع جفا کر شه
 و داری بهجای یلدا کر شه
 بر اولت و بر رخا کر شه
 کم حسته دام سودا کر شه
 چو موسی ره طو رسنا کر شه
 همه در سر تو بختی کر شه
 سواد زمین کف شما کر شه
 در عشوه دست فرودا کر شه
 چو اموت زلف خدا کر شه
 رها کرده پای احسن کر شه
 در انچه خط سما کر شه
 و حضرتت میخ و خاک کر شه

همیشه که نامت از جنین
 جسمانی حدیث زینا کر شه

بجز المحبت بی هیچ جان ای خداوند و مخدوم عالم
 که هست از تو دین قدر و الا کر شه
کمال الدین محبت

جلال صد روز زارت جمال حضرت شاه
 سزای حمد محمد که از خدا داد
 نظام داد به کارهای سظم من
 قصار آن قدر قدرت زانیا ر
 شال رفت کردن بجنب زلف
 کلاه داری قدرش نیایی برسد
 ز فوق قدرش کردن نماید رخت
 چو طبع عقد قلش آسمان بدید کجاست
 بویم از دل کم عدم برادر از
 نقاب تو بت باران شهاب کنش
 یک سوم عایش چو گاه کرد و گاه
 خنجر کنش از سر اختران منی
 ایام او شکم ترا زمانه مطیع
 بجز زلفک میخ تو نیست در اوان
 از آسانه او این کسری نماند
 زمان نیاید بجز در عدم ترا بدگاه

جان من فصل کابل کمال دین الله
 پادیده بودم خیزین شدم چه خیزین شاه
 که بی غایت او بوده بی نظام و بتا
 خاک غایت خورشید رای گیوان جان
 حدیث هستی نامت پیش پای ماه
 که آسمان سر برست و آفتاب کلاه
 ز اوج جایش کردن نماید اندر چاه
 زهی نصت او قدر لا اله الا الله
 بگلک بر بدو نیک خاک بنده را
 بجای نیست بداند ز سوره مهر کس
 پاک نیم نوازش چو کوه کرد و گاه
 صفای خاطرش از زار و زکار آگاه
 دیاستاج امر ترا ستار رسام
 بجز نکات شکر تو نیست در اوان
 ترا ز سیرت است آسمان در کاه
 ز من ندارد بجز در شکم ترا بدخوا

امان و بد بهر گس را زخم او چو حرم بوی که دست حمایت اگر دراز کنی برز که از امن بنده را بدوست تو اگر نه رای تو بودی بروزم آورد نفر ختم گرم کن بهر که باشد از آنک عنا سب چون توفی اندر از ای طاعت مرا که بخلاف تو قسم کردند بخون زرق مرا پیر من مالودند بیشه تا که بسط است خاک در میدان بسط این بر او تو باد در بدینک شایق قلمت مشنه بنده و قدر گشت ترا بر پرست من زبان چو سون تر	حرم حرم است تو چون بدو گشتند پناه شود ز دامن که دست کبریا گو تا نماز شام اول گشت با ماد بجا سپید کاری کردون هزار روز سیاه شما همین رضا میکند سوس تو کما صدیث خود شیر است حیل در بنا بدان دروغ تمام است این قصیده گواه و کز نه با کبر از گشت بوسم بخت بیشم تا که محیط است حرم ز رخت کما محیط آن بر ضای تو باد پسک و کاه لطایف سخت جان فرا و حاکم کاه مرا بخندست تو پشت چون بنشد دو تا
بجایف درین	سواخت چو مولی مدیر سادی و غیر مخالفت چو سادی قرین نالوداه
حاکم سلطان علامه دین الله آسمان نیست آفتابش رای آن بلند اختر می که پیش درش آنکه باغش را سمان عابسه بپشتش مشنه در کشتاده که	سیر استی صدر مجلس نامه آتش است آسمانش کاه خاک رو بنده خست تران بجای و آنکه با دینش آفتاب سیاه خستش چرخ را نماید کاه

تهر او تهر مان شمع رسول باز بی پاس و دلش تهر قد ریش از قدر آسمان برتر آنکه از رای روشش بگذارد و آنکه از چهر و دلش انداخت ختم او از خاک بر آورد کرد صحن در کاه و دلش است ای زبشید بر کشته بگشت شب او بار حادثت را سرمه است بر اول شد طبع تر از مایه طبع زین پس در حمایت عدت دست اقبال آسمان بگشت چرخ آذر نایه دولت جز بندر کاه عالی تو گشت بسته زمین رضای بگشت بست بر و فضا گشت ختم و علم تو پشت حوسر لفظ تو دست اگر از گشت	پاس او پاسبان دین الله شیرینی و اغ طاعتش رو با علش از آرزو خست تران آگاه نوز چو کشتید و ام سایه چاه ملک محتسب مثل خرمین ماه حکم او بر فضا به بند در راه کنند چرخ کمرین در کاه وی زخور شید و رگه شیشه بجای در از ان سیح با ماد بجا شکر شکر است در افواه شده سپاه تر استاره سپاه طاعت کبریا نذر کاه بر تر از در که تو یک در کاه عالی را شدت پست و پناه نموشه است عبده و خداه دیده روز کار در تو کاه بسیح سه و چهار صبح کوه همه رو کن تو طاعت کن دست قهر اجل شود که آه
--	---

بر ما بد زشتی آتش	جفا بکف تو هر کس است
در سینه خود چنین بود که تو	بشری الا اله الا الله
ای تو زنده نیست با دوش	دی تو تازه رسم باد آفر
بنده از شوق خاک در که تو	بر سر آفت پیکر و کاه
بندیش که بنده تو بند و	او بود پستان او بخیا
میرگشت بود چو سربا	یا کف چون نشیبت دو تا
کس در از دیگران کس از چو	صدر با که بد و بدست چو شاه
یا کف اختلاف کردش هیچ	شش نیز یک روز کار بناه
هر که چون چرخ نبودت خواه	روز کارش بسا دینک خواه
طالبت باد بار سادی و غر	عادت با بخت نالدوا
در نفسهای دشتت شصین	هر زمان صد سزار و فضا
امر و نیست روان چو حکم نشا	
پیش بود بلخ و مرد و به راه	
زی کف سحر خجسته کرده	ز ناست جهان میت سحر کرده
فلک بردست چو نوبخت	چو تابد نهبت کسور کرده
چکله صد صنف سجا درید	یکت لحد صد مهر و سگر کرده
عنان خرد چو تو کردون کشید	رکاب جلال تو خسته کرده
زدای تو روی ستم رخ نهفته	ز چو تمش غم خسته کرده
حسارت ز استادی که نصرت	کلاه سحر کس بود بر کرده

عدالتت بر پیکان کین کرده آفر	که پیکانش ز هر دور بر کرده
زنج تو اعدا است در صفت جفا	یک زخم شکل دو پیکر کرده
حدودت بر اندیشه راه با	بکوی خلاف تو در خسته کرده
عنان تو در رخ بدر فاسد	که میان چرخ مستگر کرده
بمسد تو در او روی شیر و آ	ز در کای عدل تو او در کرده
عرض در زمان تو از خط تو	ببرک ملاقات چو هر کرده
ز عدل جفا بنیان تو بازویشا	رتیبی یکب و کبوتر کرده
همانیت عدل تو نهان یا	ز خاک خطر بار بار کرده
شال تو در دست ملک کستی	چو شیرست سحر کوش لاغر کرده
بنام جفا بر علم زن که خصمت	عبودیت سر در بر کرده
نه پس در بدت بر اید کینی	سپاه تو سد سکر کرده
زاو از جنبش جان گار	جفا لرزه باد صحر کرده
علمای شبر تک کرده و خرا	چو تیر سخن مست خاور کرده
همه توده بر توده چون بر	درودت کین کرد سنگر کرده
زمین خساوی دیگر نموده	بوی سخن رنگ دیگر کرده
دل خردان را شتاب نکت	در آتش وطن چون سمنده کرده
ز کان کندن ریح رایج ست	همه دشت یاوت امر کرده
کردی تمش آفرینان نکت	کروی افسا و بر آذر کرده
راست بر کز نکران سحر کرده	هم اندر زمان رنگ سفته کرده

زنجیرش تواعتف کردون	بهاجیل الله اکر کرش
رفس طغیت محترترین کن	دو صد کچ فارون محتر کرش
عنان خرد باو چسار بود	رکاب جگر خنجر کرش
زاند شد ناله بی برودن شد	نفس چون خنجر کرش
زین شخصم را پنج سپهر و آیم	مسره راه در کوه در کوه کرش
یکی دین چون لاله بر دل نهاد	یکی دست چون سینه بر کمر کرش
کردی توان بر پدر تحیه کرده	کردی دو ان دست باور کرش
کنار اسیران ز باران مرگان	شمار خون بقطره کرش
تو برشت رخصی جو رتم ترمان	بجفت ذوالفقاری جو حید کرش
حصین رخصاری که دشمن بجزو	در آن کوه فر خنجر کرش
شبهستان مقصود از انجاشان	در خنجر خنجر و انگ کرش
نخستینکه امروز در باره وارد	تو در حلقه فرج اسیر کرش
چو خصمان کتک تو یک یک بچین	ریش و سر تو کینه کرش
چو برست خوارم لشکر کشیده	بمسره راه ترکمان صخر کرش
چو کردی سبابت چو کوه سید	در آزار و چنای سب کرش
چو برشت آن شهید بکشته	پا بان حصیل تا ور کرش
بر و آمده دل ز حضور فارغ	زین زینت سپنج خنجر کرش
چو کشتاب یکا جیشی خاوه	بهم قفسه در زوز نور کرش
بسالی ترین طالبی رفته درو	رکاب است بر روان مقبر کرش

در کمال

در روز صهای کهن تازه کرده	رسوم مساسر آسیر کرش
شجرت کمانی بر او رده بخت	کله بر سرت حکم افسر کرش
هم از غنیمت ذکر تو بر سید	هم از سکه نام تو در زر کرش
کهن سخن بزم تو چون روی است	می خوشتر از آب کوشش کرش
که از دست فردوس دست برفت	از اسس که هم تنگ و هم ترکش
تو در کتک جاو مدو جاوید	سکسوی شام محشر کرش
پست سپیده دم زوزو	ره آسمان مدور کرش
الا تا باشد درین دور و ایم	زیادت کم از آب و آذر کرش
تو با وی کجسان کیستی وستی	حیاست جوانی کور کرش
در آسایش عدل عادت جهانی	تان چو سینه و سینه بر کرش
تو در مجلس انس و اطراف مجلس	

الحجر الریل این کتب	بستی نزلت شکین باقی
که خوشی	بست در کرب ساغر کر
نام زلفی همه تنگ	نام او کشته

ای سلیمان همان از دور چرخ بر	و نضای تو و قصد ماه و کس شری
کار از آب باغ اندر شرب من است	آسمان را پیشی قدم کشت دایم در کار
شان خاک مان و اندر سکن من صبری	دقت سادی با دانی گاه از ده لکری
کر خیمه دان بر عیشت گوید هر چند	دور کرم دان شبانه زیت که بدون کوی
بر سر من صبری کردی کله دان	بگذرد بر سلسله نیم زود و صبری
روزگار اگر غمناکی نیاموزی بیات	چون زین با چند سالی ما دک سالی تر
بهیوسی از جهان دانی که چون آید مرا	بهنان کنز با کین کردن امید کوشی

از استسای هفت چند اکتفا می باشد
 که بنا تا آسمان را در هم دوران آمد است
 که بگرداند به عبادت کسور هر
 بعد ما گذارد که کوب عواد و چندان
 خیز خرم کرد صاحب تبت اندر معراج
 تبت الاسلام را بجای سلطان لکن
 آسان که فضل بودی بلخ کردی دیگر
 اخصار تا ندان مصطفی در بلخ و من
 محمدین بطالب آن عالم که مرشد بود
 انظمام دولت و دین کا نظام عدل
 آنکه ما پسندی مادر زاد اگر حاضر بود
 در پناه سده جا به رعیت پرورش
 هم بهوت در زب باد شای در
 مستقامی انصاف شرق و غرب افراشته
 آنکه پیش کشتن آن دو سر آنکه حال
 آفت و آتش اگر در مجلس حاضر کنند
 که بعد الدین که او همیشه قتی در لفظ
 در زمان این شهرت کثرت گرفت
 خواجست صفی الدین غرور صد شمشیر
 و اشهر زیرا که با من هم بدین کسب در
 داده اندی شهنشاه را علمی پادشاه محوری
 یک تن از صوم گوی که در کمال کسب
 خجست شور خجستری کرد دست دو و خجری
 تا هم که کینه کافر نیست آمد انوری
 عاشقانه با ندهار که بچو و خجستری
 که و اند که در موم و جبران را نادری
 کرده ام سلمانی اندر خدش هم بود
 عقل کل آن کرده از پرده عالم انوری
 در دل انصاف آن که با جیب بار از بی
 در چسب عالم آرایش بر پیشه سرد
 بر حساب آسان فرمان دهد بک در
 که سلیمان با پیش کند آن شتر
 آنکه است از سنده شمس با بر
 صد چون سنده چون کوه سلاطین ساری
 از سیان هر دو بر او در کوش و آواز
 سلطان جرج آن جبار است از ممش شری
 که بر دست آری هر او پادشاه کوهری
 آنکه بود در پادشاه او قادر

شوی شرق امام شریک آن کز تبت
 حکم دین بر ساعت از شوی او فرید ترا
 احساب تقوی او که در آن گذار کشت
 از رخ هر روز فال شتری که جهان
 ذوالعظایق تاج الدین شریک ترا
 بلبلستان دین که ز جده مجلسی او
 توبه که اندی کفر که در با شندی مجلس
 من نیندا آنکه آن جبین من را نام هست
 صحر چون که هم که بر پیش میان شجرت
 ساقیان لجه او چون شرباب اندر
 بازوی بر بان ز نظر نظام الدین تو
 آنکه بر سر ارجح اندر زمان و اعتدلی
 نامدی او راق الجساق کلک که نما
 و ارمان اینها اینک چنین چند گو
 در شایه اگر حاضر شوم صد در دار
 لاشه نامی شود آنجا که آب او رسد
 با چنین کسان که که از صد رشان غصه کنی
 چه گویم بلخ را حیات با زب زینهار
 باشد از برین توان بستن بهار شصا
 عرش ز چند پیش که ما ش کردی ببری
 دیده خبری که چون کلاکت او از لغز
 افشایا ز جحاب شد از چادر
 لیست آن که نیت فال شتر بر است
 آن بینی تو مان با ذوالعظایر جده ری
 صبح را چون کل طست کشت بر این در
 هم نه از غای و هم جره از خسته ناکری
 فی بیست جویان کشتن فی حاسته
 سحر آتش میوان کشتن ولی در غای
 بوس که بود کوش را بین ساغری کن ساغ
 آنکه از تقیم کردی جیب شمش چاکری
 از درت های شمشیر یک وقت از بزرگ
 که ضمیر او کردی علم دین را در مری
 علم و تقوی بی نهایت پس تو اضع ببری
 تا کجا باشد توان دانست حد شاعری
 کاروانی کی رسد که ز بگرد شگلی
 خارج از جیب سحر اعظم از چه از بی رور
 خود توان کشتن که ز کار است از جعفری
 جنس این بدسیرتی یا نوع این بد کوهی

خاتم حجت بر آنست سلیمان سخن
باز دان آنکه کلام من بخوبی حسود
عیش من اشری نمی گرفت و تو سوز
چون مراد او ادعای غرناسه کردی و این گاه
مرد را چون عملی شد از حد گذارست
آن تیسکه که در طبعی زبان آورده ام
که بجا نظر کند از این ستم اندر غرض خویش
جادو آن بیزارم از دانی که پنداری از او
آن تو دانی و دانی که از او غیب
آنکه با تیر مسبای صنع او را نه است
آنکه غار او با دندان خورشید نیست
تا بر لب ساریت خاک را برین آید
باز شد چون قدرش کیسوی شب را نشاند
بزم خورشید را زینلو فرج کرد و چون خود
آنکه اندر کار کا که کن فلان ابداع او
داد و یکست عالم هستی روی از او پند
آنکه خوش برتن مای و بر فرق خروس
آنکه کولای او را کج بودی در عدد
آنکه بر لوح زبا نخواست اول نام او است

اشری کردن بدو در کمر دازد و بری
فرق کن من اشری را از من اشری
چربک است همچنان چون جانین بخوی
کا داد و در زمین من باشد او کن خری
بدر خاجان راقی افند در مجالس از بری
آن حساب گان نزد من مانی بود اگر کار کنی
با تیر چو با تیر که گشت بر لب از تیرت بر
بست در بازار دین مهران جان را باغی
دلیم بدیچی نماد و از نیک اشری
کلفشان احمران بر کسب نبلد فری
شکلگی داد است بر اطلاع کلبرک بری
روز بر کوشش شوق خفا و از غمش بری
در خم اجروی که دون دیدای بی بری
آفتاب و ماه که در این آسمانی بجوی
بی اساس مایه از آینه های غمضری
خوشترین رنگی منو بهترین رنگی کوی
هرین را جویشی و او در کله را منفری
نیستی خیز اسم را عیب کنی و کوی
این عیسو که در آن از دوان نگر

آنکه از گلشن خراشی دیده باشی شسته
آنکه قهرش داد و نیم در شایه این طغنی
آنکه از اسامی که می زلفاب بر یک چند
آنکه در احشای زنبوری کمال داشت
آنکه از تجویف مانی ساقی احسان او
آنکه چون بر افرینش سر فراری کردی
آنکه ترک یکس ادب و در شکاه نظر
آنکه آدم را عصی دم زیا کفنه بود
آنکه قوم فوج را از شد باو لا شد
آنکه چون خلوت سراسی غلش خالی گشتند
آنکه دشت جادوی را در عصائی گشت
آنکه نعل باوری بر چهره مریم کشید
آنکه از خرمی که بودی مصلی را بر کشف
آنکه از ایامی انگش دو کیسوند کرد
آنکه بر دعویش چون بریان عالم جوی
آنکه گریه اسب فکرت جاودان جوان
آنکه در محل جمیع استم مشرک
آنکه برین سوگند اگر تا دین کرم کاخ
خود پاناکج تسنیم را بر که سخن

گر روی بر بام این معنی بدین پناوری
و آنکه لطفش داد آتش را سمند پروردی
کار او باشد خادان کارگاه ششتری
نوش را با من داد و از راه صحت صابر
جام که خوری خند بر دست ما که عسکر
گفت می را که سانش ده بدست سکر
و صد کرد و بلیس را بر آستان پد
گر نه از تم اجتناب او س کردی در
در دودم کرد از زمین سپهرش پد
شده ریگانی کند پنجا و آنکه اشری
یک شبان از لکس ادبی تمت سبزی
خطاوی آنکه زایل شد جمال دهری
هر کردست ازین غمش در پنجه بری
ارچه از یکسانه بر صفت صرخ چنبری
در زبان سوسار او در حجت ستری
آز ستمین سستان خضرش در گذری
جز بنداش که بجزم و جرم سوگند چو
کاغری باشد که در چون کن این سخن
تا درق چون راست چنان زین بجا خبر

چون مراد بر بلغم از هفتساع اهل بلغم
 در سر کلک چنان فارغ باشد که پس
 وی ز خاک خاوران چون ذره جویان
 با چینیها پختن تا زاید از خاطر مرا
 این چه بگذارد آخر عالم در نفس پیش
 پس چه گوئی چو گویم غلبه را کردش
 تا تو فرست جوی کردی در کین گاه بود
 هیچ عاقل این کند جز آنکه گیسو افکند
 و شمس را بیاوردان نزدین دانی که
 مستقیم احوال شود تا ختم گردان شود
 این دقایق من چنان در زخم که از جی
 از خستی پوستینش که نکو عید بود
 چند بگی که تو هم تازه شانی میدد
 رود که از با جوی چستان خسته گردی شد
 یک حمایت شنوی هم از زبان شمر پیش
 دی کسی در نفس ریخت او غریب است
 او غریب است در جهان شجر از رقت و را
 خاکسای اهل بلغم که مقام شمشیران
 چندان تا نسی این است که فرمان بلغم

ای ز شیخ تو در سر افرازی
 روز کارات بجل غنچه سوز
 بجه سوزی چو در خط را
 بسر شیخ کلفت بستانی
 بسایات آسمان بصدا
 رود چنگ که مرکب ان کردند
 زلف پر مخار و اندر چشم
 شیخ سپسی ز مرد و مرد از شیخ
 باشد از روی دست و صولت
 شیخ توحیح حیدر عمر بی
 از کشت است چو در هوای بزم
 نوکت بکانت بر فلک ده
 مرک در خون کشته غوطه خورد
 نوکه از حد کوسن برین سنان
 در چنان موشی ز صر منخا
 در ز تو جان دشمن خواهد با
 کلفت میکرد با فلک کبود
 کای چمن خیمه در کین و تو با
 روح کماردن که خواهد داد

کلفت ترکی دولت تازی
 بچنین روز کار کار تازی
 کان نشانی چو با کرم سزای
 بسر تازیانه و ر بازاری
 کرده با کوس تو هم آوازی
 زیر دران بسازان تازی
 شکل سردارهای هواری
 بسرد و تازان ز روی و ساری
 سوی دشمن چو حمله آغازی
 کوس تو کوس حیدر رازی
 کردش این فتح پروازی
 حشک آینه را این تازی
 کرد دران کز لب پرو تازی
 در اول دیوار از بکداز سکی
 خیمه را در سوال بنوازی
 بسر نیزه در وی اندازی
 مشنه را در شکوت غازی
 فارغ از سر سوی می تازی
 که تو روزی من سپسردازی

نکست آواز داد گفت ای کجی	چه خدمت است این بجاری
انگه در فصل را پیش عمرت	تا بهت بی سر افرادی
انگه بر طرف رشته عدلش	شیر و گمان و به بخاری
انگه در سحر جان گلش	قرص خورشید کرد بخاری
سایه از آفتاب بلوکش	آن نفس بر پیشه خسرو غازی
نایب سبزه که گانج بر اوست	اشنه سوزی و عاقبت سار
انگه چون آتش سناش را	با دهمله دهر سر افراز
شع پسینکه باز با او	چون سمن در جی کند بار
ای زمان توئی شاخ نفس	بگشت را داده و زهر بار
ای خورشید کنت حجاب گلان	کرده با آفتاب انبازی
تا سوزان و جبار توبه نکرد	این ز صرافی آن ز بر بازی

البحر القریب من عثمان
 باغ ملک ترابها و قران
 تا در چون بسار بگریزی
مخبر پور شاه گوید

زهی بگوش از نه تا بجای	سپاه دولت پرور زشای
جهانماری که خورشید است بر آید	یکی شامش نشی و دیگر آبی
سپه دار یکم در عرض اول	سپه سرش عمر صیدت بگم سپاه
خداوندیکه بخشاید کند کردن	خداوندش را باغ و تاه
بمش بر آسان دست او امر	بمش بر خست بران کام تو
جهان بر چرخس تا بر حسن اوست	مذروست مالی و جانی

اگر پروزه در پیش گزید	که امر است کیستی او نای
بجلی رنگ روش فایغ آید	چو رنگ روی باوت از نیلای
و که خورشید رای او بخوابد	خروشود بد ز روی شبهای
زرایش جاهه یوسف خیر بود	و که ز یوسف گریه نه جای
زهی باقی بهیست عهد عالم	چنان که عدل باشد پادشاهی
در آبادانی عالم بیستوانی	که از سستی خرابی را بجای
نه پیش آمد خادمت را توفیق	نه در مایه دوست را شای
یکی عالم توئی بخت نه پند	نه پند ملک عالم را بجای
جهان بت است آنکه خطا	کند در روضه سالی یکجای
در آن موش که او چا کردش	شود خنجر از ارواح گاهی
سنان خندان بود در آن	خسره غم می بود در آن گاهی
بهم آوازی تجسیر کرد	صدای کسب بد کردون سپاهی
اگر چون صبح شمیرت بر آید	بدود جا به چون صبح از بجای
کند اعدای ملک از رنگ صیقل	بدل گویمان کعب بر بی گنجی
تن شیخ ترا از تن قبضانی	سر ریح ترا از سر کلابی
جهانی بگفت و دیگری ناپید	تو از نردبان بیستون می ناپید
الآن بلس از صد که نیکو شار	و در بر دومی بستان گواهی
جهان بستان برست با دو ملول	دره نوحی ز حساب لای
نفس را بستان آن با اول	بنا بر شیبه آن باد که خواهی

البحر الرمال و صفت من
 جندابری که در هر دم در گون زیوری
 شاه و روح باطل است
 آسمان بر عالمی بند و زمین بر گشوی

کسودی و عالمی را هم زمین هم آسمان
 مجلسی که دعوی فردوس را باطل کند
 با هوای شفا آوردی نرسند تا
 در خیال شش سر رویان او را شود
 جنت است آنقدر سرگرمی و عذبه باید
 ساغرش با باد و کین چنان یابد چشم
 آنش سیال دیدستی در آب بنجد
 بست صحرای حقیقی از آن خارج نیاید
 آسمان دیگر است از روی رتبه گشته
 آفتاب با او هر در شاه و صاحبند
 دیرمان ای حضرتی که کسی دور آن هر
 تاجه عالی حضرتی که این آفتاب خسرو
 آفتابی که بخوابد در کشاید نور او
 که کواکب را بسنگ گشتی این عالمی چه
 جرم کیوان آن سمومند وی با یک نشد
 مشرقی خدا و ای غیب این خسروی
 دالی غریب زینج و در حداد تا

از چنین برمی تو اندیست هر دم ز تو
 که برسان هر دو بنشاند عادل محترم
 با زمین سخن او قیمت نینسارد غنیمت
 که زده هر که بر کربان سر بر او آرد
 که تراست آن با ده که گشتی فریاد تو
 که ترسان آب روشن بر فروزی آذر
 در ندی کسی همچو آه از سابقانش ساغر
 روزگار از عرصه او یکت عرفان تو
 و اندر جوهر ساکنی قائم مقام اختر
 سه سلیمان غرضی که ستود اصف کبر
 خاک را حاصل نما بدگشت ملت و کبر
 هر دم از هر سنده قصر تو سازد خاورد
 جاودان در غیر و زاندر شب گشتی در
 هر یکی بود ندی اندر فوج دیگر جا کرد
 با سبانی بر نشاندی هر نفس بر سفری
 سنگت نبسته بودی روز و شب
 پرورش بودی که گشته خجسته

زهره اندر عیشهای روز و خلوتهای شب
 نیز گشودنی بدیوان در چو ساگردان
 ای خداوند که باج مساوت ساخت زده
 آسمان قدریکه صاحب انفس کرده و نیا
 چون لب ساغر خنده بر زینت صفا
 جام و خنجر چون تو یکجا حیران بر گزید
 بهستان لک راجه آنسپون غنیمت
 که شود پاس تو در لک قیمت محنت
 در نشاند نامی بر چار سوی آسمان
 ابروی بارید روزی پیش دستش خنجر
 ابراکر از حجاب دست بهین شود
 سن و حاتم که نبود ندی دل و دست ترا
 در چنین دوران که غری در گشته کاش
 باس قابلیت سده شده شد و نه کجا
 دختران روزگار زندان حوادث دین
 روزی که خورش و کرد چست سایه
 از پس کرد سپه و کس سنگان ابد
 آسمان ابروی شمشیر با کبر شاه نایره
 هر گاه ابروی بود بارنده چکان را لایه

بسته بودی خویش را بر دامن خجسته
 می بریدی کاغذی با می شکستی و مهر
 شایخ حسنی را ندانند از تو زیاده
 کاست آب و خاک را همچون تو صاحب
 چون خنجر خسته بر یکد بر طاعت قیصر
 بزم را سایل و نازی رزم را دین بود
 تا چه چشم نیت تو پدیدار دارد عجب
 آسمان آنکشت تمدنا ابد بر سنگ
 زهره که سر که بر نیاید ز هر چه در جا
 بری نچندید و یکت اینت عالمی چه
 طهره باران کند از هر حشیشی عرس
 هر یکی بر نخل آن دیگر نوشتی محنت
 زاینه زادن سستون شد چو گردون
 چلهای در اینی هر که گشود بیست
 که چو زاید و خشمی و خورش زاید و خشم
 تا سو او خویش را باید پاید رهبر
 همچنان باشد که اندر پرده شب انگلی
 تا بشود بد روزگار از کرد چمن خنجر
 بهر سنگان برتی بود هر با کسلسری ایبر

چون جنبیانی غسان مهر که بکرت
شکر را بهینم و دروغ کنی هر ساعتی
ارو پای ریح تو خستگی بکدم در کشد
عقل با ریح تو سوسوی سید با کنون لچو
خجرت با پیغمبر است از غایت
با چنین ایثار کاغذ خنجر تو بسته است
بر زبان خجرت روزی بی غازی برت
گشت نصرت ز مرابانوی شوی پرور
که فدا و یونندت پاسبان بسکند
خسرو این بنده را در دست این بنده
تا مر از لجه دریای حرمان دوست ها
بستی از بس که بر ستانت سودی
لیکن از بس قصه این ناقص غایت روزگار
روزگار این غرض با من بس که دار و قصه
بهم توانستی گرم ساگر ترک زین داشته
تا صب با ز صحران ابر بحاری بدین
بدینت تک با و اندر کن ز خسروی
ضمیم چون پر کار سرگردان را می بیند
آسمان تک را و ایم تو با می بیند

بناگ شب شمشاد جان بر خیزد ابر پر
ای تو محاسن پناه لشکر و هم لشکری
و انگی خبر نگردد اینت بجز لاغری
شاید از شبان شود پی بجز پیغمبری
زان بر ایمان چومه از دم بدو خنری
بر سه خیم لیل چه بختی چه بختی
کاسان چون کن یار و غیر نصرت پرور
خنجر ابر زو العناری را با بدیدری
دوغ داوودی کند در دستار پیر پی
گر میر گشتی اندر بخت کشور یا ور
قی لشل خجرت بر روی کسان تهری
چون دگر انبای غرض خویش اکنون سردی
مانده ام در صحرای غسان چون لنگر
آپشان پی رمتی تا مهربانی کاغذی
تا بنودی چون نش باری کای گیتی
در کتار راه کرده و نهد پی دلبری
تا نیا بد کردن با ما امید اسیر
بر سه تو ای راهی ملک را چون
توز سواد آسمان کردت مجاور سیری

البحر الرمل در جوف و یکسای صورت نمود باغی برای
من جویانچه بود با پیشی که بدینات فرستاده خدا
قصه باغی من تصور بود
در بر ز کوی

اگر بسینه چو پیشی نه جهانی که جهان
نیکنون بر که غنبر گل بعد عرق
جو بار تو که سنگ شده در یادار
بوده عاشق شمس در بخت ستار
برده رفته ان به بخت از پی پرستار
لیک کل کشته ز شادی و مصالحت خندان
شکن آب شمرهای ترا قصه هوا
دست فرسودن همان باشد طوی کوی
سایه قصر فریج تو نه میموده تمام
گفت بر با جمله زوار صبر برد تو
چین که آمد درت موکب میمون
لب لب غم گل دست با و نش چو کس
چرخ خیمه پر از غوغا قاریست بر تو
اصف ملک سلیمان دو خم خیمه
تا هر کس نقد جام هستی ز گفت
قری از پی لیل خوشی تو
از خون پیش چاک که زاکر لیل نیست

عمر کاست و تو بر ملک جهان عمر فرمای
آسمانست که در جوف زمین دارد پای
ساختار تو صدف و ارشد که بر پای
گشته خراس صبا در پست ما پرور پای
از تو هر فصل که انداخته آسمان پر پای
دل لیل شد ما زیم خرافت در و پای
سایه برگ درختان ترا فرهای
نویسار تو درین کینه گیتی فرسای
بدر اوج شب روز آنگم کردون پای
مرجبا بر کذرها چه فرود ای پای
هر چه دانی و توانی ز کلف بجای
بهر زلف صبا کرد کاش بر و پای
باون لاله بر از غنبر سا راست بسای
بین چو بد بگهی بر نه در بند بجای
بچونی باشی سان بسته و چو سرب پای
تا بیایند سازند هم بر لیل و پای
با حصر فاحه را کوی بشیدی بسرا

چون جنبانی غسان سر مهر که یکمرت
شکر بر اینم دوزخ کنی هر ساعتی
اردهای روح تو خلتی بکدم در کشد
عقل با روح تو سستی سید با کنون کچو
خجرت با پیغمبر است از خالصیت
با حسین ایجا را کند خجرت تو سستی
بر زبان خجرت روزی بلبازی رفت
گفت نصرت زمر با نودی شوی پرور
گرفا دو بندت پاس این بسکن
خسرو این بنده را در دست این بنده
تا مر از لجه دریای حرمان دوست
بستی از بسکه سر استانت سودی
لیکن از بس تصداین ناقص غایت رود
روزگار این جنب با من بسکه دارد خست
هم تو هستی گرم ساگر ترک زین دایسته
تا صبا از سر جان را هر جاری بدرخ
سدرت تک با اندر کن ز خسروی
خضم چون پر کار سکر در این غایت
اسمان تک را او ایم تو باولی نما

بیک شب جو شبا و جان بر خرد از هر یک
ای تو تمام بنای لشکر و هم لشکر ای
و انجی فرید نگردد اینت سحر لاغری
شاید از شبان شود پی سحر پیغمبری
زان بهر ایماں چو سه از هم بد رفتاری
بر سر خیم لعین چه سفری چه سحری
کاسان چون من یار و نیز نصرت پرور
خجرت هر دو العناری را با بد جدیدی
دوع دادودی کند در سحر از پس بری
گر مگر گشتی اندر نصرت کسور یا ور
فی الشکل سحرته بر روی کسان تا بری
چون در کربانی جنب خویش کنون سودی
مانده ام در صرد ریای غنا چون لنگر
آبخشان فی رتمی تا هر باقی کاغزی
تا بنودی چون منش باری تکلیف ستری
در کسار ما که دون مندی دلبری
تا نیاید کردن ما را امید ستری
است سحر از این ای یک را چون
قرسو داسان کردت مجاور ستری

البحر الرمل در وصف
دیگای صورت صورت باغی در ای
من خوابی با بهشتی که دنیا ت فرستاده خدا
و هر باغی منظره دید
و هر یک را گوید

گر بسینه چو بهشتی ز جهان که جهان
نیگون بر که غنبر کل بد عرفت
جو پارو که سنگ شده دریاوار
بوده شاش شمشاد و شجرت ستوار
برده رضوان بهشت زنی پرستگار
لیک کشته ز شادی و صالت خدا
شکن آب شمرهای ترا در قصه هوا
دست فرسو و هزاران باشد طوطی
سایه قصر فرسج تو ز پیچیده تمام
گفت بر ما جمله زوار صر در درو
بن که آمد بدرت موکب میمون
بلب غنچه گل دست با یوش بوش
مهر خیمه پر از غود قاریست بسوز
اصف تک سلیمان دوم خیمه ز
لقه رکن نقد جام هستی ز گفت
قری زانی بلبل خوش استخوان
از شون پیش چاکو که نه اگر کلبه است

عمر کاست و تو بر عکس جهان عمر فرمای
آسانست که در جوف زمین وارد پای
شاخار تو صدف و ارشده که بر پای
گشته فراش صبا در چنت ما پروی
از تو هر فصل که انداخته بستان پر ای
دل بلبل شده از هم فرقت در و ای
سایه برگ درختان ترا فرهای
نصیب رودین کیند گیتی فرسای
بذرع شب رود از کج کرده و ن پای
مرحبا بر کذرها چه فرود ای ای
هر چه دانی و توانی ز تکلف بنای
بهر زلف صبا که در کاش بر و ای
باون لاله بر از غنبر سا راست بسای
بین چو بد بگهی بر نه در بند جنای
بچونی باشی سیان بنده و چه ستری
تا چایند و سازند هم بر لب و نای
با صرافانه را گوئی شبیدی بسرا

مجلس خواجه دیانت نوشت نشود
خواجه کل جهان انکه خدایش کرد است
آن فلک جاه کاست مرتبه که بود چو
انکه در خاصیت انصافش اگر خدای کند
انکه در نامینه روز به پسند آید بر
ای زمان بی عدد مدت دور تو قصیر
عفو بخش نبود چون گریست خدای پذیر
اشای که او چون تو شود و را بد نور
که چو خورشید شود و خیم تو کوشد که شود
در برابر پیشل مار به افسون ز زمین
تا جها را بنود از هر گشت آسایش
مجلس طهور شسته از جویا بوی

خیر و قصص سیر کن خدر نه پیش پای
جاودان بر همه اسرار جهان باز آید
فلکش پای سپهرند گلش دست گری
سخن گاه نگوید ابد آگاه ز پایی
از کج ز رفینه رای مالک آزادی
دی جهان بی مدد عدت دست تو کوی
مشته بندی نبود چون قلت فلک شای
آسانی که او چون تو بود آبت رای
دست قهرت کل جاوده خورشید آید
از دای علی را چه هم از ارفیای
در جهان غایب از اندوه جهان می آید
خانه خیم تو بود لوله از پایای

بیج صاحب عالم
بست فرانت روان بر همه اطراف جهان
در جهان بر همه سراد تو بود سیرمای

ای چو قتل اول از لایر قصمان بری
سندت آن که تو عالی نب شد بگری
سایه و خورشید شوانند چو در نام
تا تو باشی شتری را صد روشنی که
تو در آن مجمع بدان منصب سستی که

چون سپهرت بر جهان ز بد و طهرت بری
پایه تان که تو ثابت قدم شد شتری
که ز جای خویش در عالم با علی شتری
که دوات زر شود و خورشید پیش شتری
ماه با یکی بودن شد بره با خیر شتری

باز پس ماند زمر است که آنصف بود
فرق باشد تا همه اندر باره گاه اعتبار
آنصف را انگ را ضبط انجمن کردی
آن سینه سیکار روی گلک اند روی خفا
گفت نیلوفر چو گلک از آب چون سر بر کشد
اقاب ز پیمان کنین جرم را نیست بدو
گرفا دو بندت باس این بستند
ای بجای در خداوندی که انصاف نیست
بر بساط بار کاست جای نخت قباب
با در هر دم سلطت کو بدای چو دای
در چنین حضرت که از غرط خیر کم شود
از حضور پاریه از طلک سرایدون
خود تو انصافش به در بار کایا قباب
که خلائی رفیقش اندر عدده و قسمی دکله
دور ز بندگی تر قیب نفی میسند
عقل که خوی مید بدکن یک تجاوزه بار
راستی به طویسان منب اسلام
نیست مصلوبش بر اجداد که در بر نوبتی
اندرین تربیت خرد تند بیکر دین

کار دانی کی رسد بر که کرد مشکری
بست زلفش آبی تا چشمش آوری
کم کجا کردی سلیمان چند گاه آن شتری
انگهی تکین او نماید ز فسر افسری
کیمتا و تا پیش کلا اندر سرش آید شتری
چو گلک زرد شد بر کسبه نیلوفر
در عداوتی کند بر کستان پیش پری
میتوانی گری از افریش بگذر ای
چو کفنش خویشین را چند بر جا سپری
عرش داری زیر پان تا بصلت شتری
سنگ وزن و عاقبت بر بفرزنجبری
که تجاشی میسند از خدمت تو افوری
بچکلی خفاش را که حید سپرانی نگر
شمر از نصیان و نام خود ز خدمت شتری
تا از روی چنان که زندگان یاد آور
در زحمان کیمت خود در سرخ شتری
با وجودت خاستی دانی چه باشد کافری
لی عا خود خداوند از آن غم شتری
جای می بین حاصلت نیست نامه شتری

کار دانی کی رسد بر که کرد مشکری
بست زلفش آبی تا چشمش آوری
کم کجا کردی سلیمان چند گاه آن شتری
انگهی تکین او نماید ز فسر افسری
کیمتا و تا پیش کلا اندر سرش آید شتری
چو گلک زرد شد بر کسبه نیلوفر
در عداوتی کند بر کستان پیش پری
میتوانی گری از افریش بگذر ای
چو کفنش خویشین را چند بر جا سپری
عرش داری زیر پان تا بصلت شتری
سنگ وزن و عاقبت بر بفرزنجبری
که تجاشی میسند از خدمت تو افوری
بچکلی خفاش را که حید سپرانی نگر
شمر از نصیان و نام خود ز خدمت شتری
تا از روی چنان که زندگان یاد آور
در زحمان کیمت خود در سرخ شتری
با وجودت خاستی دانی چه باشد کافری
لی عا خود خداوند از آن غم شتری
جای می بین حاصلت نیست نامه شتری

عقل گشت ای نوریانی چه نمیشد این سخن
 لیکن از انصاف خواهی هیچ حاجت نیست
 چون بگویی صد در دنیا صاحب عادل عمر
 سایه او بس ترا و بیک که خرد و صین او
 چاکر او باش اما کس مسلم کرد دست
 تا بود در گناه عالم کون و فساد
 بسته با او بر چاه را در کان سمار و دام
 بایک که درون مسلم دور کرد درون زبردست

الحجبه الزمان
 از جهان بر خور بداند که در خور نیست
 نیست او در خور تو نسک تو او را در خور نیست

ای بزرگاه تو چه سر را صاحب
 اختران در بوس پایا علی سپهر
 آسمان در طلب واسطه عقد نجوم
 فلک جا ترا خارج عالم داخل
 جاذبه آستان ز جهان پیش جهانی که در
 چه بی چون کوکبی با دهم چه اجلی
 صاحب مده رجحانی جهان زنده است
 کس لا رازی تو همو چنان سید ارد
 صبح رازی تو کرده گمان بیرون

رهنشین سر کوی کرت عالم سیله
 سوی یوان تو آورده ز طلیعین پیله
 روی در رازی تو آورده که دی شاید
 قلب تقدیر ترا عروه تقدیر جدید
 و هم را با بی بر حیرت و حکمت دانی
 باز که او کند این طلب چه صبر چه پیله
 عقل اندک که بجان زنده بود غالب پیله
 که بتدریج بیرون برد خرابی او پیله
 بیکر که چه خورشید خورشید خورشید پیله

نیل جا بد رخ خورشید کرد وقت زوال
 اندان مهر که هر کس سکین نفس
 جسیج می گشت که بر کیمت قافی وجود
 نوحی شمن در نظرت جلوه میگرد جهان
 العاشق تو فغان چیست زان کرد که تو
 بخلافت قدرت سر جو نیاید سرود
 وحدت ز تو بود بخش تو مقصود کن
 بر جاشی کالاست تو آمد پیدا
 بر کوه خاوه تو شکل بود و حی ز خوا
 طره در چشم خودت شکست از غم
 نسبت که کاست پلاست که بر خود هم
 تا زبان زنده بود چون بکشد بد خود
 سر و شش در زمین باغ مسالی جهان

الحجبه الحقیقت
 در هر اندک که را قبایل بود در دست
 دارد باز پسین با دور و منی

اشمیا رسک در مایه
 مجد وین خواجه جهان کسند
 کار دولت چنان ساخت که
 بیخ بدست چنان کند که بود

زبده خاندان عمرانی
 اگر کن خواجه جهان خوانی
 چه که در زلف شب پریشانی
 لکن سگنده نشیطانی

مجلدین الواح عجمی

انکه از رای کرد جو کشیدی	و انکه از قدر کرده کیو
انکه فیض ترشم عاشق	بر جهان رحمت یزدانی
نوبهار نظام عالم را	دست او بر مات نیسانی
گشت زار بجای دشمن را	تهد او را الحسای طوفانی
انکه زندان پاس او دارد	چون حادث هزار زندانی
رسم او کرده روی باطل حق	سوی پوشیدی و عرفانی
تا نبیند روز کار خواهی دید	شسته در عهد جهانسانی
بگشت آسمان بدشواری	انچه غرضش کند بر آسانی
تا محاسنی نشاد ملکش را	حکم تقدیر کرده عنوانی
فلسفچه نیست حادثه خوار	خاتم دور کارهای دیوانی
در چنانکسب عجب مدار که چو	از غصائی رسد به شبانی
بگشت دست طایغ همیش	جبر صداد ز روی پشمانی
پدسکاش ز صحرای مرک برود	چون غنای خرمین همانی
مگر گشت جانش بر نیم جو خرد	از چه از غایت که کجانی
ای جهان از عمارت تو چنانکس	جسد را یاد نیست و برانی
عدل تو را می سلیمانان	جای تو حای سلیمان
باریکانه تو کرده خسرو سی	برده و او تو کرده رضوانی
تو در آن منصب که گز خواهی	روز بگذشت به جای ز کردانی
تو در آن پایه که گز بشد	کار بروی شکر بارانی

بانی

نایب راجهای هر که کسب	بر سپهری بری و بنیانی
چون بختی ز کوه سسند	سند ملک بجنیبانی
مخنی لا محرم قسرت شاه	دایم الله سر غرق احسانی
که چه ارکان ملک باشد	عزیزش نهیهای سلطانی
این ذرات با تو گویم صیبت	آصف کسوت سلطانی
ای چهل سال یک زبان کرده	میگویی بجهت تو حسانی
دایم کن من بند خواستم گشتم	اندرین عهد که هر کانی
چونکسب خجرت و در هر یک	رمز کی شاعرانه پشانی
از تو و ز یاد شاه و آن شریف	عقل در هم کشیده پشانی
گفت شریف پادشاه که	تو بومش رسید مشوانی
بان و بان تا ترا عادی دای	از سر ابله نادانی
در عهد حدیث صحیف و بند	کردی او را درین سخن ثانی
این می گوئی گای رکنه ثبات	خاطر هم در ضیق حیرانی
وی لطف خدا بجان چنانکس	بچنین عهد اللیف از زانی
وی درین نسبت بجای ساز	از در جان که بر تو انسانی
بند ز جان شاری آورده است	بهر کو هر و لیکت روحانی
او چو از جان ترا شا که یید	جان فانی بود شناخوانی
تا که درین بر بندد و بر بود	روی نریخ ابل بار زانی
در هر وقت تو را در چندان باد	کرامت و ادب است بسانی

البحر الرزق در معجزات

بگوانی خستای خود
که بخشد درود و حدی

امیر ابو طالب نمیکوی

اضرای قوم نه از برین از بهر خدا
حال من بنده بوی که تو آن گشت کنی
عالم مجید که بر بار خدا ایمان ملک است
سیر ابو طالب بنی سبه که بر رفت او
آنکه با شش وجودش در حق شست
آنکه پیش گره ابرو با شش شست
آنکه از ابرقش آب خورد گشت ایست
بر سر جمیع بگویند که ای قدر ترا
مانده از سبیل حاجت هر چرخ اندیش
ساجد جو دو تو دار کف دریا هست
شکست سال کرم از ابر کف یافت جبار
چست کلات تو یکی صورت سراسر انجان
تو که در نام سیه روز پیشی تقدیر
اعضا و یک فلان را بخداوندی است
آنکه او در همه دل عشق تو دارد بهر
مدتی شد که درین شهر نیست بسوز
خدمت حضرت تو نگردد به بارگزار با

دست یکمیدم ازین فلک بی سرو پای
بر خداوند من آن صورت ماند خدا
مجددین آن بسزایر بجان بار خدا
آسمان تنگ زمین ماند و خوشایند
عالم با شش شش فلک حادثه است
نام که در سوره نذار که بر نگاه ربا
و آنکه بر خاک درش رشک برود خما
استان با پای سپر کشته زمین دست کرای
کشته خشم حلت دل خاک اندر او
بچه تو تو دار کف خورشید اندای
و ای که گشت نایز بخشادی و ای
گشت نطق تو یکی طوطی السام سراسر
از کتب از آینه رای مالک راس
دیده باشی همه حال در آینه راس
و آنکه او با همه کس مگر تو گوید همه جا
هیچ در با شش ندیده بدر هیچ سراسر
اندرون موسم غم روز سادی خراسی

بیداران کمتر گمانند ز قصیر از آن گشت
شون گشت که محتاج نباشد لیکن
طبع را گشت برو خون بخور لب گشت
بندش از بند صفت که گشت بدستش
لیکن آنجا که لایک زردای بدست
چکند که بنو مجلس دیوان ترا
انوری لاف مزین قاعده بسیارند
بار نامه کشد بار خدای که سپهر
داغ داری بسیرین بر شوانی شد صحر
خوشین داری تو غایت بی خوشی است
سیر که با بنداری بر رخ باد مسج
خیز تو دیکت خداوند این شهر بر
چندی برک و نوا صبر کنی شرم بین
دل چو ناز عشق و چهره چو آبی ز غبار
کز خاست و بد از خاص و بچه ده گدا
چون خبر سود برود او شرم بر گیر
چشم داری از صبح درو خوش میگردد
گشت چایده کم کن که خدای بی و خدای
شمر که گوی این بار خدایت صدف

تا بناید که کسی گوید شای خواجده کم آبی
با در صحن گشت چرخشان اندر دای
قش را گشت برود جان بکن رخ سنای
این بود بسکه دلار از جو اودش کنای
همه در از روی عشق کلا بنده و چای
شاعر در ادبی خنسیا کرد بهر آن که کدی
باغی چمنل نه جای به من را رخنای
هست از بار کباب پدرش مانده و دای
پست داری بدان در شوانی ز دانی
خوشین را چو تو دانی که گد بس مستی
نان بجا به بنداری بگله باد ساسی
عاقلان جاهل اندیشه نباشند برای
کو خداوند مگر یکت و نوانی فری
بر کرد از کتب سمران نشان این بزدا
دور تو زین ز تو یاقه بندرای
بشین فارغ دوم در کن ز رحمت سزای
کل سنی می صحن سرون می پرای
با یکت چایده کم کن که خدای بندرای
و این این سخن پاک بهر کس مالای

تا که آفاق جهان گذران سپاسید	آشای بنگلی دایر دوران چای
ای بی کسی سید و صدر همه آفاق سپاس	که کز نیت رسا نهنگ بنگلای
تا که نور شید باید تو جو خوش شید بتا	تا که ایام باید تو جو ایام سپاسی
تا تا سو شب و روز جهان ز حرکت	روز شب در طرب و کام و بوقی ما

البحر المتعرب حکایت از مجلس انس تو پر بهو با هو
 عالم از کز به خصم تو بر از با با با ی

دو عید است از از روی دوی	هم از روی این دویم از روی
با یون یکی عید تشریف سلطان	سببارک و کز عید قربان و اسحق
بجه عید چون نکلت با و صفا	خداوند از از از از از از از
ایسر اجل صدر دین بو العاض	ایسر ای بصورت ایسر ای سنی
ایا دست تو وارث دست حاتم	ایا کلاکت تو با سپ چو به کما
نخچه پیش بر احترام تو محضر	درد و سیر بر احترام تو خوشی
ز اسن تو بر پای شند است کنده	ز عدل تو بر دست طغلت حنی
شاید بران آفتاب جو او ش	که در سایه عدل تو ما سح او کی
ز عدلت زین است چو ناگه گوی	فسر و آند از آسمان باز کی
شود بر نظر عرقه تو صامین	کشد بر نظر زرق جو دو اجری
دو حضرت اندو دغان رسول	دو حضرت اندر بلا من و سلوی
صبر و طمئینی تو بی صورت	که آید از لایم اجی امو تی
بلبست خاش و زرق عقل کو با	بین بست لایم و ذک غری

سندگشت قدر آما نه سرن	بود آب شیخ ترا روح بحر ی
ز آب حیات سیردی بنید	مزاج حد و چون تو گرمی زد لغنی
بسبزی و لثمی چو کس نیست کن	عجب نیت این خاصیت ز آب کی
بر بیک کف را دو شوهر و فاقه	چو پیش زرد بود چشم انبی
دل جاسد از با و مکن سناست	چنانست چون طور کا و سخی
اشارات تو حکما نیت غمی	چه از روی فرمان چار ز روی غمی
چو خوشگم کردی شفا بهر باره	که کو بدخسین به صلوات ست یانی
بشرف و انعام اگر کز شیدت	چه سلطان عظیم چه دستور اعلی
بشرفان هم تو کس نیت در خور	بر انعام آن جز تو کس نیت اولی
چو من بنده در وصف انعام بگفته	کم تر می آغاز یا شمری انشی
رسد و شای تو تر م نثره	کشد در هیچ تو شمرم بشری
مردمان طبع کسند از طعم	زلفت تو زلفت نایع تو شمری
چو انشی کم کوی تو خست	چو پیدا کنم حاجتی کو فی آرای
روانیت در عقل حضرت تو	چو دخت می با بدم کرد باری
الا تا که دوران چرخ مدو	کند بر جهان سعد چون نخس اعلی
در از نیت مدغم و صد کوی	در اخست ضمیر و صد کوی حسبی
بهر سعد و شنگ با و از نیت	که باشد دوران هر خست مینی

وقال ايضا

البحر المتعرب	فخر الدین محمد بن محمد
عبرتت توالی ایوان کسری	سری

<p>عکرم بزوان اقصای آن کرده بود دست انگری این بر انواع بنیر معروف در فرزانگی حکم آن در شرح دین یافت هفتاد و هفتاد داشتان را حلقه در گوش آدم اندر رقیبه حکمت آن کرده در حجر شریعت کو بری بوده بر در کلاه حکم آن جهان فرمان پذیر بر که شد در طاعت آن داد شمشیر خفا طاعت آن در جبهت از بهر امن و رعایت آن محمد بود از نسل بر ابراهیم خلیل انکه را این را موافق گیتی جهان گشاید در رخ از دست او جوید است جو دعاتی راست پنداری که بسند او بود هر چه بود نور رای او اگر عیب سبب بودی گمان حاکم الفاظ قدس است عقل و فزون دقت نیک و دیگر کردن کردان گنگ سبب کشاید شرح و بسط او جدر اهم از او است اول از فضل گوئی انصاف دوره از علم او کرد در کل آدم بدست بخشش بی منت طبع لطیف او گنگ</p>	<p>گر خندان بر دو محمد هم کرد دست انگری وان بداجاس شرف شعور و پند انگری رای این در اصل اعتدال قیام هر تاج بری دارد این را دیده بر لب عالم اندر چاکری بست این کرده بر چسب سنج بزرگی انگری بست در انکشت قدر این سحر انگری هر که شد در خدمت این داد شمشیر سوزی خدمت این لازم است از بهر جاه و برتری دین محمد است از منصب بر ابراهیم خلیل و انکه عکس را مستح کسبند مینو فری در سینه از رای نوصیت علم حیدر چون بدست وضع و قدر رای او در بگری زاده می خندان یا راستی شدن بر کز پری رای حکم خرم است سرخ چنبره بری گفت و بیستیکم کل گندیم دستری چون زبان در لفظ نشاید الفاظ درمی که بنگرست بر سر کوی کمالش بگذری در بیان خلق نامرجه بودی او را شاعران عصر از شاعری در ساجری</p>
--	---

<p>ای رفیق است ستار احوال سنج و نزل تو بهی زیشان چرا کایان جهانی ندی دست ایشان کی رسد آنجا که پای فقرت در جهان ناز مردم ز او کی در دست و پس چون تویی از دور عالم و انکه گرس بود دست از بن بست حال اندیش خام ابله بود شمر من بکنار و یک پست سمانی کابرد بچنین با خویشین داری یعنی می سرد رو خند آرام شود با دوستان شهر خوش ای بزرگی گزینی بیخ و شانی تو ای شد بزرگ از جاه تو جابه من اندر ز کجا تا ز بخشاخ خزان بر باد ز خسر و می جاودان باوی جواب و آذر چون پاک</p>	<p>دوی لطف است شاد انارشمن و مشتری باز تو در بر می گوئی خندان دیگری پای دهر از دستشان هر دو کن از فرمان بری شاید از خبر خویشین را تو بر دم نشتری هم تویی بان تا نداری کار خود را سر بری نیز بهت این جمع و در دست درمی کام سخن را چون بخند ان تو با می شتری کلمه را ز من خند و صحنه کو خون کوی تا هم ایشان از تو دورم تو از ایشان بر خوی روز و شب برین دعا گوید روان بخش شد بزرگ تمام تو نام من اندر شاعری تا گنبد با همه سبب در بلخ شمش آذری در جایی میسوی دودست اسکندری</p>
<p>البحر المحیط فی شرح المعروف</p>	<p>الذین ابان بانی</p>
<p>ای قسسه کوی غاک و آبی ای یا فیه هر چه بسته از گیتی هر چه از شک با یاد قدر عدل تو ز روی غایت کرده</p>	<p>دختر خسته بر قبیل آبی خبر نسل که آن یکی نیسیابی پوشیده با سحای بیاسی با این مشنه سالها آبی</p>

کرد و صفت اشرفان کرد و در آن
 برسیخ زهر احتیاج است
 دار الضرب است گفت و کرده تو
 چون خاک بجا چشم بگشایی
 درگاه تو باب اعظم عدالت
 ز سبب تو از خاک فروریزد
 ارکار عدالت چون رو کرده
 از سبب مخالفت سخا نماید
 زود که بدلو سان فرود آید
 ای چشم نیاز با وجود تو
 تاریخ فاضلت شرف است
 کشف کتب که آن پدید آید
 کشت زکران رکاب نیست
 فتح البسانی بگردم آخرم
 ماست شربت دور در سرعت
 خصم تو در و در جسیخ را با و
 چون دانه ناراضک بدست

اسباب عجات شمش که درونی
 اسباب نفعی نه اسباب بی
 البحر المحیح
 فتح الدین
 الصالحی

بازمانده

زنی که کاکت اندر چشم دولت کل مد آید
 محمد دولت و دینی و اندر دیده دوست
 جهان مهر کزینت وجه ما زینت و خست
 به آسانی بخندی سایه شمت بدان بایه
 بزنجیرات را روزی نهو کر که عمل کن
 اگر بگو بر حق سایه افند ز پاس تو
 و کردان که شرف قبول عدالت نیاید
 تو نهصد ری که عالم را کمال مد وجود تو
 را و صافند تو ما جگر شسته ایم بار بکجا بیا
 زلفش آن کرده با جان غم که در شام
 بشرف زیارت رجبی او می آید که کن
 سر اندازد تمسید عذر آن کجا باشد
 سرالغیب تو داعی شده که زکر کرد او
 نزولت نزد من بود ای بیت از بی بار کن
 بین سبک که جا ویدان مدو با او تو
 سه عادت داری ز غریب با او بمان سپید
 انا ما کار که هرگز خبر نه سبک سنگی
 روانی با فرمان ترا چون آب گسستی
 مخالفت خضر را ز جسیخ را ز طهر صاکی

بوفش کرده در نما جانداران جهان را
 ز راهی است پستانی زینت است پداری
 سپهر غم و خست عسین غزمت و خوار
 که نور آتش با آنجا که در جگر پداری
 نهایت را درده کشته دید از چشمت پداری
 ز چند آفتاب روی سستی جیح پداری
 ستانده سایه از پس رهن خصم تو پداری
 نگر با خوشتر را که از عالم نه پنداری
 کسی کا ندر جان این در طبع مراد پداری
 کند با کشتنای شسته بارانهای آرزو
 چو اقبال تو دو عالم نمی گنیم بیجاری
 و سبک چون گنم لکی همی گوشم بر هر پداری
 که زینت کبریا هرگز بخوان کلمه آردی
 ترفل صلفی نزد یکت بود او بی نصاری
 که هرگز کس پستانی مذیبت از کوه کاری
 یکی را وی و کرده استی دیگر کم از کاری
 الا تا با و در آن خضرش ز یاد سبک کاری
 که چون آتش بریزد در آن گسستی سزاداری
 سواهی شمع را در زلفی بی از کوناری

البحر الرمل بحر الامم همان چند کجاستی عمر در عهد تو بگذرارد
 که ما دوران کستی را بجام خویش بگذارد
الدين و اصل باطن

یافتن احوال جهان روشن جاوید آید	چسبند و در صراحت با خبر ما
در زمان دو سپیدار که از کرم سپا	برخ روز روز از شب غلبه
یاد دهم که چون صبح سناستان بد	دل شب چون روز شود نورانی
دو جهان که در کوره اقلیم ستان	شکست کاک بعد کاک جهان اردو
عضد دولت و دین ان همه افرید	ناصرت و کاک اینده کوشه و اید
رای این برای عدل کند جویشید	قدران بر ظلمت هر که گویند
عدلان کوفی غایت لاجول گرفت	چون همان غنیمتشان که گویند
انکه در سایه ایشان شوند که ز	هیچ شیطان هم پیشه دم شیطان
پاستان جس زمین است و در قاف	مشنه و جو رستم تا به ابد زند
کز زمین را به در سایه اهناف کشند	جفت جاوید بر طبع از دیر
در جهان ترا که ابرو کین بنامند	بگوزد جهان صورت آباد
که چشم کرم از جانب بالا کنگر	چسبند بودن شود از ورطه سرگرد
در زلف روز قمر مشلا یاد کشند	هر دو بر خاک نهند از و طرف پیش
کشند بخود ایشان سبب سایش	کشند بخود ایشان جهت آسایش
بزم ایشان جویم است که در خرفه	استخوانان منشر کند بزم
بزم ایشان جویم است که بر کوه	مرجسا کو بان اقبال کند رخت
تا چه ابراست کمانان که جو بار دیا	آسمان بر سر خویش کشد بار

هر کجا را زنده ابر کاشان پستی	در جهان خواسته از خون عدو طمانی
شیطان کز نفس یافت چو غلبه است	چون کشت در در روز و نماهانی
دستان که در چسبای کلیم است	چون کند روح در و چه عصا شبانی
شکل توغیب سبب ارکشان تقدیر بدید	گشت بر نامه چون کجی خوانی
کاش زنده و از چیزی فخر کم نیست	زان اسیری بر سبب ندین سلطانی
کاک بزوان ممالک و دهر خیر است	اندرین کاک به این مطنی تا دانی
هر چه بزوان مذبح است و کاکم ندیم	کار آن ترس دارو که بود بزوانی
مدح ایشان بسرا چسبند نیا گویند	انوری داد به رو که تو هم شوانی
یکت با اینهمه اندر بر روح سخت	روح چسبیده اندر سخن روحانی
کر چه در زلف انگی که در ایشان کوفی	راه بر قانیس که میکنی از خیرانی
مصحف سیرتی هر دو بر آن آورد	که درین کاک به هر کجی حسانی
تا که بر چار سوی حاکم گشت فساد	روی نریخ اهل خصلت سوی دروانی
عدل ایشان بسبب عاقبت حاله	کشت را عدل و هدایت جاویدانی

البحر الرمل دره کاکر کستی به فرمان بری ایشان باد
 کاک ایشان بجهان در همه فرمان را

ای برادر بشنوی رمزی بشنو بشاعری	تا زماستی که کس را بر دم شتری
دان که آنکس با کس در مالک عاقبت	حاشا که تا ندانی این سخن را سر ستری
زانکه که حاجت شد تا فضل را کرمی	باقی باید تو خود شوقی که بیرون بری
کار خاله بر بختی که شود هرگز خام	کان یکی جولا کجی که درز یکریب

باز اگر شاعر نباشد هیچ نشان او شد
آدمی تو سب هر طایفه کس
آن شیند سبیکه خند کس ماید چشود
در ازای آن اگر از تو نباشد باری
و جفا کرسی مانی نوشت کار تو
چون نداری بر کی حقیت دان که
از روضه واجب شد بگو بر آن آرد
او تر گفت کین راجع کن
عمر خود بسکی ضایع اند ما و آن خواه
عدل را در هر چه باشی موشی خوش ساز
خود جز از بهر حسای عدل کبر چهرت
من نم در حکم خویش از کافر نیامی سپهر
دشمن جان من آمد شر و چندین پرورم
شردانی هست دور از روی محض الرجال
تا یغنیسای بگرش تنگتری زبیرا گنیت
که مر از شاعری حاصل همه عارضت
اینکه بر سب بر زمان این کون خردان
راستی بود فراس آید بجای از ساعون
زانکه چون دیگران معوج و جبار گشت

در نظام عالم از روی خرد که بگری
نان رنگت سی خور و زبان بود که شاعری
تا تو نماند است و بی کسی مانی خوری
آن زمان خوردن بود وانی بهر باد بگری
راست میدازند از نملین تا آنکه شری
هم تقاضا برین گاه می هم جاکون خری
اینکه بخواهی از زود آنکه بدین بستگی
تا تر لازم شود چندین شکایت کسری
خود تو تا که باشی تا هم نیکه بفری
زانکه او میداند بگنجی از نیک اخری
این سیاستها که موردی است از خبری
در زود در انکار من چه شاعری چه کافری
ای سلمانان خنان از دست دشمن
فانیس که خواه که یوان باش خواهی شری
حیض را در بند قدرت که زبیرا ختری
موجب تو بارت و جای آنکه و قریبتری
کافوری یا قومی در سخن یا سخنری
وان نه از غرض سخن یا از کمال عاوری
پس مرغ از کوی بی من ذکریم تو دیگر کی

آدم با آن سخن کردت سب و خست
ای بیگانی در سخن دان که نطق و استعدا
چون نذار بستی با نظر تو نظر جهان
کج او کج قارون بود اگر ندکی شدی
همتران بهشین شهر اندازندگی گشتی چن
کو مرض بر و منصور آنکه در مشا و مال
تا نه چندار که ما رخ سخن بود او را بر آن
زانکه امثال مرانی شاعری بسیار
مرد در حکمت می باید که دامن کبر و دش
عاطلان را ضعیف از اهل حکمت کی شوند
یار سب از حکمت چه بر خورد از بودی چارگن
انوری تا شاعری از بندگی این میباش
که چه سوسن ده زبان باشد چو خاوی
خاشی را حسن ملک از دوکان و طبع

زانکه بی داور نیارم کرد چندین داوری
هر یکا شد مشظم عهدی ز چه از ساحری
در سخن خواهی مشغ باش خواهی سارگی
از بی تحمل چندان که بهار امشتری
شتر با قصه محمود ذکر عنصری
شتر شیند و نخت آنک دل خجتری
در کسی چون سخن بری خبر که آن باشد بری
کامخسای چاروشش باغهای چل گری
تا شغای بو علی چند نه زار از خبری
تا که نیست دنیا کی خسر نذا و جبری
که نبود صباغ شمس اندر جو المری
که ز نظر در کند ری تا زین خط بر نکذری
خط از ادبی تو کس گشت بد نیکو خری
خوش نیا نفس را که ز هر خند و خون گری

بجز من و مع کس بر شکست میران آنکه ساحل و دریت
که باشت پیرن و امن بچند از از تری
فغان عظمی و درین
ای برده ز نمان سب سب ساهی
هم هم ترا بر عدد و سوزنی
دانشه و در سنج سنجت
با تو بجه در راه بود خواهی
هم و هم ترا بر عدد اکاسی
عالم که تو پر و زترین ساسیت

پای تو که اندیش کنه ارکان کردن زنی کب شرف کرده در بن بستیر علم سیمونت عدل تو بجا از بسکون هر در دور و دست فلک جابر در حسن ز ره رات روهری قاصد نو و فکر است ازین سنی با جان خلقت نبود شخصی افواه پر است از شکر شکر است خواست ز نسبت درو امکان ای روز بداندیش تو آورده من بنده که در بکست قسم دایما این حال در بلخ گزن دارم زین پیش اکرم و هم کمان بر دما در عمر و بسجود با مورس اری زنده شد ز پندری با در کف حفظ و چون یونس تا کار کن آن نیست که او خواهد عمر تو کف تو در افراش	رنگت ز رخ باقوت شود کما اندر حرم جاید خوشتر کما شیر فلک مشا در و با زجر تو فلک را ز دستهای چون سایه شمس کبوتری در غم من چو رات روی ما در بس چکنی خالی از اگر ای دارنده بدخواه و نکو خواهی از شکر و لی نعت افواهی یار رب که چینه ز آسبای در کردن شب و سیما صد ترسم هم مالی و هم جانی از خوف پریشانی و شرم آن محلی که نفس ساسی چون طایفه پست شدی دای بویغ ز میان دگران خانی بگذشتی اندیشه شکامی کار است همه آن با دکان خانی تا عدل فراتی و دستم کشی
--	---

از کف

الحزب النج
ای ملک ترا عرصه عالم سر کوفی - **بیع الملک فی النجین**
از ملک تو با ملک سلمان هر دو

با تو یک جا به تو فلک بجهده تا زک خا قانت خود آنکه سزاوار جنت است تو سایه بزدانی و بی حس که تو کس را صدی جانی که چو در حال چو آه جست در جنت باره عدالت جز رحمت و انصاف تو نمائید نیاید جست در زگان تو بر آمد کبر بدخواه تو خود را به بزرگی چو نمود در نسبت فرمان تو بسند خاسر بی رای تو که راه با بدغم او خود با دست تو که بر بنبار و کیم کفتم که جهان جلوه چو کرم است بصورت المنت صد که می پیش امروز نصرت بلب چشم شمشیر و بکشت سقای ساری از خیم ترا دید ای خیم ترا خا و چون سایه قاز حال از خواه تو مانند سارا	با حجت عدل توستم جمله کوفی صرفی مستدب زبانی ز کوفی از سایه خود ز شید ز کوفی و بد از حال سجالی شد و از خوی نجوی هر کس که اشارت کند امر و بس از صا در و وارو که در آید کوفی آری ز صد ملک بجز کیم شایع لیکن مثل است اینک چساری که چون چای سال آمده و طاعت کو نیز درین لوبک و دار و تک و پونی جانی که تو باشی که کند یا دچو او گفتند حدیث محال از هر دو بی اندر خم چو کمان مراد تو چو کوفی آن کرده ز خون حاصل هر سر که چونی فریاد میسر که در سنگی و بس آن رنگت نیاید به ازین هیچ رنگ گفته درون از صد و نوی سوس
---	--

تا بست ملک بافت ز می دور	تا بست شب استن ز می دگر می
مل مجنون در موج	خانان بپوش
در ملک تو اوزر با نماند این باد کای ملک ترا عرصه عالم سر کونی	کوش تا آب سلیمان پیر بر بست امروز جهان زنت پنداری آنکه در سایه او در زخم سپید کبش است بر رخ تو شایسته ملک با دیده عدل چنان می پیر که بدان پرده او از کسری بد خوشتر را سر در اصد چو کج چو عیب نماند هر ارض و قدر که بر دست سوی با خورشید بوده خوابان تو غریب با جاگی همه ز خانه بیرون و بهر از دانه بر
البحر الفرج در موج	حیاء الدین منصور
خان هر باطن بیست نهمی است چو شود کز سر پای غنی در کد ز می	نام تو بعین وصف سینه سپاری معلی که چو با قوت شمره ز جانی کردن بود رخ سحر سار سینه سپاری
ای عالم پسرخ بنام تو بر ملک ای چهره ملک از ظلم کاه ز با تا جایه عرض تو بود عارضان ملک	

سودی در درادن اظلم عسادی	چون طالع سود تو بی آمد و نای
که عرصه شرح بهر من تو در وز نام خستنی شلا در ظلم آری	دانیسکه با ده چکن دعوی شای ای لوح و قلم هر دو بنام تو بر ملک با خود خسر و سزا بد با چون ای با صبح قدر تو آسته از روی گای ایمن شده از شسته است شای کاک تو عیب آمد از طغی سالی بر صبح در سینه را صورت کای مانند کند بر چه کند فاصد رو سوی تو از او چکن تصدرا خود دیدن اشیا که تو از دست کردوش قیاسی کند می هر کای یار بست که جهان را چه دوستی خضرای زمین کب کند هر کای خود سید در این شعر بدین نگر ای هر ساعت هر اظه چمانی چه جایی با چشم پدر برین دیف جایی کونی اثر طاعت با داس کنای کار است بجهان طبع جان با کده تو ای
در عرض جهان دور نباشد که زنا رای تو که از ملک شامشند بر ملک جاء تو که در دوا بره کون کجند با ملک تو می خاک را شوی آن کاه را نیست که خاسته یکمزم تو از عهد بیرون نیست هر یک تو شکی بر دشتند در قدر تو به اندازه ستانی نیست این دایم که صورت بیست ای بست جهانی قوی ز قوت جاست من بنده درین خدمت سیر کند دارم بهر انواع بر زکی غیرت آن هست از انعام که در حق نیست با کار من آن که ز بس بر آن کز در تربیت مودع در راسن تا کار جهان طبع جان بست که	

الرحمن الرحيم در خدمت تو تر ز تو اب لازم
 در جمل تر نشسته را صاحب های
علی بن ابي طالب

خسرو داد و دین کشید که ای کس و اما
 چه کونی در وجود آنکه او سبک می دزد
 کسی گانه جهان بی سبک است حال غری
 زمان در تیشال امرونی و چنان اول
 زمین در آسمان بار علم او چنان عاجز
 چنان عالی خاد آنکه در زمین پدید آید
 در آمد شد سخن در این است فرود
 نظام عالم از آن پدید آمد
 زین یوسف را این صبر صحیح چارم و در
 بجهت است در روز زمان را با آنکه
 که از خورشید ساسد کی شیدی به چنان دل
 و که بر آسمان مکن بگفت ساسد پانگندی
 حرم خورشید در آسمان خاصیت و ارد
 بجهت کسای و بعضی روی کردن کردن
 هوا با آب گفت آنکه و نقل مرکب او شو
 بار و دست او آن هوا می سنبل ارد
 بدست در خورشید است ز افروز نسبت

به چندی نظر کنس مگویدی زبان سوزن
 زار ز جبت طهرم کربش با فروزین تب و لرزه
 زین کز غصه موجش نگر میکند دور یا
 اگر نفسی طبعش هوا را چاشنی داد
 چو میان کز کشت ار خاک بر که هر کس شای
 ز طغش در خوی جلیت روان صاحب شای
 نقش هر ساعتی پادست او گوید کشته
 و ایسکن در کرم و اجنبی در دوین شای
 خرد زین هر که کشت کشتی کز کشت که این
 چو این اوصاف نیکو حکم کردم با صبر کوش
 عجب ترا نگه میدانی و میدانی که میدانی
 گرم باد و نسیب ادای نام چو کله نایم
 آن گاه در کاش بود گاهی در آفرایش
 از آن که هر نفسی شمر چنان کاستن یاد

بهر تحقیق بهر کاری که در او در خدمت تو میدی
 ترا آن کار بر ناید تو با این کار نایمی
 چو عید اندر بهایون جایی
 فرج خوشتر و جایون باد
 محمد و بنی پارسین که شیر و دهم
 که جهان نیست در جهان خدا
 بر خنده او ندان جایون جایی
 چرخ و خورشید را بعد از او

انگ با عدل و نیکو بیند	سخن کاه طبع کاه ربای
و انکه با خسر او می کشد	سایه بر کار خویش نشد پای
قدر او را سپهر پای سپهر	عزم او را زمانه دست کرای
پیش ما پیش سر نکست و پیش	تو عیش دل زمین دروای
گوش چشم نمش و خدر پذیرد	قلش نشسته بند و قلعه کشای
در هوای صابست رایس	آتش بپسپه ذره نهای
در کین سیاحت کیش	پس اشقام پس پای
رعد را بر شمشیر پیش کش	وقت این لاف نیست هرزه لای
سبح را بکس کفته پیش دیش	روز این عرض نیست را از غای
دین و خفاست غیب کار	گلکش او ناهیت و می سراس
ای بر اشرف در خرفان	وی بر انبای عصر بار خدای
دور رسد نام تو آسمان قدر	کل قهر تو آتش با اندای
با کفت حرم را فسر دشت	بسر زمانی بچ دیگربای
همه عالم عیال بود تو اند	و ای که بود تو نبود ای
پاس تو آشتیت عا در سوز	این تو سبقتی است شسته زوای
حرمی چون در سرای تو نیست	ایمی را درین سنج سزای
تیر تبدیل روز و شب نبود	که تو کوئی زمانه را که بای
ای بر جبهت رود و بفر و با	که امارت کنی که با پیش
عفتت نیست تا که هست عتیم	از نظیر تو چسبند حاد را

که خیالست نیامدی در خوا	کس ندید سیرت در جهان سگ
ای صبر کفست نخل نگو	وی صبر بردت دخیل سگ
نمست آلوده پیش خست جهان	داین بست بد و مالای
رنگت بالوده سر کومت	استخاش کن و سر مالای
دست فرسود و چو دست پیر	تو خستت جان غم فرسای
ای تر بای توشت گستر	وی سسزهای تو مدح اس
که خودت بیلست جای خیز	از دبا از آب بار نهای
چون بود دولت تو روز افروز	چه زمان از خود کارا فرهای
آب تو روشن آمدت ز سر	ضمم را گو که بادی پای
که چه در مجلس اندومی لوم	در چه در عرش شدت کدای
چه بزرگی بود در آنکه بوند	هم درین آشیان و ماوی پای
بلبلان نیز در جماع و سرود	بدندان نیز با کلاه و قبای
پدرانرا ندیده اند چشم	این کدازادگان پی سپردای
در بی کاروان جا شمش	از خشم نان و جامه ناسودای
آن کی گوید قیب که نفس	آن کی که در سین با کت درای
چه شد اکنون که در شمشان	آسمان شد سما و ما جیش
بشب در روزشان سباز کد	زین مگردد پوستین سپر اس
کان کی بشنود این خبر بگو	دین در گزده است هرزه کز اس
زین پس بر سپهر کردن کن	باین زین بازمانه بچلو ساس

باز گوش فلک بیاساید	در نیم جهان می ساید
مجلس عشرت بجو یا هوی	گریه و شمت بجایای
مجلس بدخواه تو بزرگیم	وزند است ندیم ناکه چو باد

احمر الزل

ست فرمانت بر زمانه زوان
هر چه رایست بود همی فرمای
و قال الیخا

دل امی دوست تو داری داد	جان یسیر نیز می توانی
بدلی محبت تو نیست کران	چه حدیث است بجان رزان
گویت بر سرم کوفی جان	آن بده تا کمر این بستان
گویم این نیست بین دشوار	کوفی آن نیست بدین ساید
نه کرم بوسه دی جان نمی	که کرم جان بیسری هم جان
کام از خوه کوی سخا نی	کام از سیر و کوی میرا سینه
گر چه در پای تو نسک چه شود	گر سیری در تخم بنیابانی
یا فلک یار شو در دین	ای عزیز کوی ارز سینه
که چو از حد بسری فاش کنم	قصه در دینی در مانی
تا تر از اسیرین باز کنم	مجددین بوجهن همی آینه
آنکه از پای کنه خورشیدی	و آنکه از کنگر کنگو آینه
آنکه نظر سبب آباد است	و آنکه قهر سبب ویرا
آنکه در جبین سیاست وارد	مشهد و جوهر مستمندان آینه
بند محنت او هر سینه	بسی طاعت او هر جان

ابر پای کرشن اذاری	سوی جبین بخش طو فاسینه
صورت مجلس او فرود است	سیرت عاجب اور کسینه
زنی من بود در بانس	کزنی رسم کند در باینه
ای سترهای او فریدونی	وی سترهای تو نوشترینه
توئی آنجی که اگر قصد کنی	فناکت بر تار که مرغ افشاینه
توئی آنجی که اگر رخ کنی	باد را از رخ کت بخشاینه
بس که کوی کمالت نرسد	بای ندیده رخ کت کردینه
نه ز سبب شما کوب خور	نه به اشکال قدر در سینه
اول لشکر کنی خست علی	اسینه از چه توان کنستینه
بس که نام و فار تو بر ند	کوه بر خاک خند شاینه
هر کجا مشی جغای تو	آب آبی شود از حیرتینه
در شکار از بی سایل ماز	در نماز است احسان خواه
افشایی که رسد منتت	بخشش بی و با باد آینه
باید از جود تو دارنده طریح	مانی و مسدنی و جیو آینه
سستی اشک تو دارنده نعل	قوت نامت افشاینه
اشقاست نه بنیادش جزا	بس که کند اندو تو هم دین
نه که از دهن بکند کوهی	نه که آلود بکند احسانینه
پستی ز دور یکین و بیسالی	گر چه در دایره دو آینه
بر فراز آن کوی در زنت	گر چه در خیر بار او کاینه

دامن امن تو وار و پنهان	صد هزاران صفت شیطان
حرم سنگین تو دولت زینت	باز محکم اما جسمانی
عرض پخت و جیان بافت	عزم جسمم تو نفسای ثانی
ای نوادرجسات باقی	روی باز از جمان فانی
بنده روز و کرد از خدمت	ماند محسوسم زنی سامانی
بر دانی نفا و نسرمانت	کان ز فرشته است ز نافرمانی
لکنم ابود که مانع بودند	پیشتر قاطعی و بیزدانی
گر بدین عذر نذار ای سده	و مگری دارم دان کم دانی
تا که شش کلک بخار و	روز روشن چو شب ظلمانی
بهر غم از اثر دور فلک	با دهن روز و شبست تورا

بجهنم دروغ دست غم تو از دور فلک است
 پسران از درد بزد آید

ای بر سر کتاب ترا نصب است	شش کلک داد و برین قول کوا
جان تو از طبع جمان بوسه و زندان	ذات تو و جوئیست کلک بوش و دان
شش تو نه نیست دران مرتبه گوشت	بل سخت است اشیاست حکمیه
ناخزده سیر طفت زمین تو عفت	نا دیده نظام سخت ننگ بیایه
زلف خط سنگین تو کجاست نذاره	بی را نیکه خاصه ز اسرار آید
با جذبه نوک قلم کا و ربایت	بگذر به بیولای سخن صورت کایه
چون را نیست سلطان خنجر تو تشبیه	تقدیر براند با اثر بر سر پایه

خضر از بحال تو تشبیه کند	خضر ای دمن را از سر سحر کایه
سلام شد از غایت تو که گویی	بر چرخ سحر اسیر مخطی و سایه
خوش با من که بسیار بر امر از خدمت	با دوزخ سیاره و از بوسه چایه
کشیکم بر ابروی چو در جبین سخن	کم کرده سحر رشته صحبت زبایه
بودند برین همه اصحاب مناسبت	در جبین شما که به اصحاب طایه
الا تو دانی که ز با نیست نبود	از پرستش من دوست نه مالی و نه جابه
با نده که بجان خدمت میمون و تو	در خلس تو دارم که مر نیست تو ای
بسیک ز وجود عدم من چیکشاید	کر با هم که نه نفس زانی و کجایه
ای رای تو آن نور که از غیرت است شیخ	هر روز جو جانم بدر دوز کجایه
من چون رسم اندر شب حیران بودم	تا پیش سپیدی بود اینوا چه سیاه
تا از سر تم انصاف نیابست چنان با	حال تو که در بحر بستر بی پایه

بجهنم دروغ لایق بحال تو همین مرتبه باشه
 کای بر سر کتاب ترا نصب است

مرحبا مر جبا و رای در آ	ایر خنجر ای شردین خدایه
ای ز نام مشاکر و تشبیه	وی عیظ فلک سپرده بیایه
نه از خدمت تو است جفا	نه از بهت تو نکست جابیه
از نیست زبانه بی آرام	وزر کجاست زبانه نا پرده ای
ای بر فلک دست برده	وی ز خورشید کوی برده بر آ
بسر کوی بوده که تشبیه	بمورد اندر آمد است سر آ

کای حکمت با تو بتنا که کز بگرم بر زمین خود بخسرم	وی جهان با تو خورد ز بهای بقدم در خداد من بفرمای
سزل رو در خو ز نزل بخت تو بمانی خسر و برنگند	چه شود ساعتی بفضیل بپای بر تو شکست سایر بپای
ای که بسته بخت اختر سعد گردهای راسته سسرای مرا	خستری تویی که کز کشتای بچین سال دمه بجی آرای
چون رسم ز غمی بی آرام تا بود آسان زمانه نور	چون رسمی رسمتی بی فرمای تا بود خستران فلک بپای

بجز دل در مرغ شکر آید باد تو بازمانه مسرین
باد خست در تو با فلک بپشای

ای خداوندی که مقصود بی آدم تو خسرتش خانی آمد در انجمن عصا	کار سازد دولت خسرت ماند عالم تو که جهان خاند که در شرفان خاتم تو
ما تم سخر اگر قفل کلک باز کند کلب سترن که ترا شد کلب خسرت	ای کلک ای عظم سوران ما تم پو شاه توران که تویی دارای بولن تو
هر که در آرد از تو دارد اسم در رسم خسرت مورد ما در مرغ و مای جسته در حکم تو	شاه عظم شان تست خسرت عظم تو کم کم ای کسری کا کون بجای جیم تو
یوسف موسی و صبی نسی یکت از لولک علی بی شکرت پیروی علی هست	شاه یوسف روی موسی دست صبی تو خسرت از یکت قبا صد رسم دعای تو
پادشاه نزل دم با جهان باشد تو پادشاه اهل پادشاهی با عالم تو	در خفاست عشق نیت ما را جای بس که ز لب جیاست بخشش

البحر النرج مایه ایست از درایت از پرست هیچ و سخن
ای که اورا هیچ را بست در سخن پر توئی

ای در شش بفرخی و غیره زوی بالا لمرج و سبزه بچسب	باز آمده در زمان بهر و سبزه در میان مصافب کرده کورد
چون تیر سرفا ده کار عالم را تو ناصر دینی و ازین سینے	بجاست در کمان تو توست بزدوان بس نصرت کز دور
در مسلم در نند و دود زنده پروانه سمن در نظر باشد	صفت سیدری و جگر بی دور چون شعله سمنان بر آفرور
فرزین بی طبع هیچ رسد ترا ای روز رخا فاشیب کشته	آنجا که بعیب است کین تو توست می خورید او دل شبانه تو

بحرین حرب دریا می سازد احمیای من بنده
با خسرتن قضا می سوزد

بر خاکت در تو آشنائی دیده رخ زار شد به پند	خوشتر هزار پادشاهی بر عارض تو ز زردوشنای
عشق تو سینه چون کس از نکت طوطی لب تو	علاؤس و سسرای زوشنای سیرغ شده است پاریسای
در خست عشق نیت ما را جای بس که ز لب جیاست بخشش	دل عاریتی جهان بجسائی عیسی بود از در کدائی
در خفاست سبب فرقت تو	انگننده هر زاری نوای

سید ابوطالب التیمی گوید

در دعوی حسن خود سخن گوئی
 آنگوی چه آفتاب از کوه
 صورت که **بهار عریض**
 آن جان خسر که مضر در
 در نسبت او مشرف توانی
 نه خسیخ نمود و بهشت کشور
 ای دیده با فسر بنوت
 چون روی خلف تو انداخت
 خود عقل ترا کمال بسر کز
 مرغ دل بسیر می کشید
 او لا در بزرگ بر نشانی
 بسیر تو کم است یک شمشیر
 آن روز که عسر در غم حرکت
 نیلوفرش چشمت را
 از نسبت فعل **ما یکسره**
 از شاخه خود نشاند جنگ
 ای خاطر من ز غفلت تو
 جان خنثای بسیار از آن زنها
 دل در غم خدمت تو یکدم

تا ماه دهر بر آن کوا سست
 در خانه تاج دین بر آینه
 پرورده دولت علا
 با طاعت اوست آشتی
 چون نفس خدای در حد
 یکت فکر است به بر چای
 در ذات تو دید می طاقی
 دانند که ز نسبت بر نشانی
 دانند که ز جامه تا کجانی
 در محبت تو سخن است
 یارب چه بزرگ پیشانی
 از کبیرتی از کبیر یابی
 سست دل بود ز خوش طاقی
 چون لا کنت به کم طاقی
در خدمت صورت خود است تا
 سیراب شود ز بی رجایی
 محروم زیاد شایسته
 پستند شیخ تو چه آینه
 تا یا فشر از آن ربایی





بسم الله الرحمن الرحيم
 خدای با فلک نکرده که با حق سبحان عالم آرای و جو افروان بگریز
 زمان گل و خنده و حسای دلگفت که از روی خسر و با شد برایشان شکرگفت
 سخنان در گوش میوه گفت فارغ باش از غمی که سبب است بر کند امام هر دو ملک را
 آفتاب سخا همید الدین دور از مجلس تو مگرش فجا
 بشکر گشت و می زرد شاعر هم هم و هم بجای
البحر الریل در موج کیر خسر بیا میدی لیکن طوطی یک کوید
 مسدای با کموت بخت
 طوطی ای نگه ز انصاف تو خورشیدی بسیل شکریه بوق کشد ز منزه را
 ای شبان رسنه آنکه توی سایه او نیکست تا غزای نیک شبان این
 کنگ را و عده شسته نیکو بد خیزتیمت شمر این چه سبب این و سدا

تن در آن خنده نه زانگی زبان نیست که تو پیش خدا صاحب این مدد را
در حجب همه با واقع خدایند چه خود و چه بزرگ نیکست پیش و اگر که تا خسرشانی بهر
 ای صبر رسانی بولایت فرست زود سزول کن سخا کت سخن زود را
 زر بای شمار به افسوس میرد آنست شمار او کن از صبر زود را
 تا و یکران دایسه بگرده زود را
 فرمان من بجز بجز این زن مرد را
 دیده جان بو علی سینا بوده از تو سر رفت پنهان
 سایه آفتاب بخت او نافت از شرق و در پیشانی
 جان موس صفاست او روشن تجلی شخص او سینا
 ای نینس خسته نام تو که باز دانی ز مرد از نینسنا
 درنگت چاه چهل چون با سکن روح قدس میگفتنا
 انوری چون خدای راه نمود میخیزد را بنور لوسینا
 برد قدرش بدولت فرهاد پای بر خسر کن گنبد سینا
 تو کس برش برش مبارک کن چون تجلی بدیده پنهان
 سخن از شرح و درین امر کن سید ابلهسا و میگفتنا
البحر الخفیف مخموم چشم در صل صفتی بختی او را در دمای
 خیال و دست فرزند که تو بختل نایب است در شکران تو
 ای فلک پیش خدای بخت کرده بود از خسر بردار

فخست بگفت بدیدار سند قبول نطق گفت تو بان صد سران کبری یکم از فکر تو ما زار	قلب و یا هشاخ بیدار فصل غسل تو نیست دور بر سر و زخمی من صد را رای عالی و جان بخش دور
در موعظه در دای من آن محمل دارد که تو در سری دی خود را	فرمایید
گر محمل باشد بر دست شوق عیال زن خوش باشد بخش ولیکن کسی را که زن شوئی باشد	کجا زبردستی کن هیچ زن را که فرمان بر زن گفت خوشتر بخش او که زار و بگوش آن سخن را
بمهرین و نه	در موعظه
نگر آساید آفتابان نامکون بنی سنائی که پاره و بنی سانی بگو که یارب بر سنائی راستای ده ولیکن از طریق زرد و سخن خود برو جان بدین در شیب که پراستند و با دیگر که از نامرکی	سایا ایها لاله که مرعوم و کین بشری در زهر من آنکه با تو کین جان کردی بر شکایده آن و کین که با بخت زمره و بنی که کین ز با جوج تنار خنده درسته و کین خاندان و طریقتش از کین نامرکی
در طلب بلی را بدید و بکسر دست دلکش از دعا بدو هم بر خنجر ایا صدی که از روی برتر	شراب کوب
	کلفت را نیست بانه تو بالا

فغان از سر دور و این سخن بگو کلمه با صفت بخشاید که این شیر با با غلو خدمت تو بردست جوادت بر منله	غنی از طبع و دست برود در با کرد خدمت بر بسته چو زار بیر نسبت چون نری باشد شریا بر برای هو است عمل شیدا
گفت پرسته قسمت کاه زور بفضل این فقه بر جوان ناگه به اقبال تو دارم عشق تو مزمین کرده مجلس بان تجار	درست موارده نایم جای الا نشان بنده بر برای تو پیدا سرفانی چو بخت بکبر برنا بنامیزد ز می شیرین و ز پیا
نشسته ز آفتابای طالع سعد ز زلفش سخت من چون روز مواقی چو بگردش برین بر آن دل کرده خوش گردان	نجلست باری چون سعد و ز و صفت روز من چون روز خدا ساعت سپهر با یوسف زینجا دل من خوش بود ام و زو خدا
چو چشمش نیم بسته و مر نیست چه صفت را است کاه و زار	علاج در او نیست که محسب درین یک ساعت از سودای حرا
در نصیحت بر انعام تو نیست باید که گیرد نظام مجلس تو مجلس ما	فرمایید
هر که سعی بد کند در حق خلق بس چو سعی خویش بد چو بسنا	
	بچنین سر سودا بر دوری نیست نشان در امانی

چون کن بر دست آوردم	کون خاطر دریدم از سودا
خایه سپید تو پیش برم	کر کاشانی مرا بجای عطا
در تزیینت الدین خروید	
چون به الدین اغراضی در دست آورد	شکر آن نیت بواجب کرد الاله العالی
کرد کارش در دوران این دو کوه و دانه	مشکل آن حاصل نماید بجز نکات کان بین
آنچنان محمود سیرت حمیری سوطی	نام سیرت داد آنرا نام طالع داد و این
فی الحجاب	
می نپسند که روی کاره کرد	بشکست بر کشد و دنی را
بر سرادی تسلط کرد	این چنین غم فراخ کوفی را
فی الوضوء	
نزد طیب غسل سبک قدم شد	حال مزاج جسد بچشم محاسب
دل را که از غوغای غلط از زد	محموم دیده سر غمت خضم بر آن کوه
کش بدن خضلا مال متلی است	سود المزاج بضم اثر کرده در قوی
پیشک بود مولد تلب لزه بماند	تا خضم غذای ال بر سر غذا
مقصود ازین بیانه اگر صحت دست	اول قدم ز اکل فضولت احتما
ایدل بون سهل تقویا می سپهر	وقتت که گریه شیب کوشی استلا
سند فخر هر فخر حضرت پیغمبر بادا	
کنند قهر هر فخر حضرت تقصیر بادا	
الکر و دن سگدوره بگرد بر خلاف	بهدوران او ایامش ستر بادا

تو ام دولت ما را چه امر قدحی شتی	دو ام تحت اعداست امر قدحی را با دا
اگر کشی غزوه جابه جسته بار تو بر کرد	بهر الواح سعت و جمن سواد شتر با دا
خردش صبح یکدانا اگر جز بر تو پیش آرد	زبان چمن صد نادان بجهلش بر ختر با دا
صغای صند صورت بصف صابران و	چو وصف جنت الفردوس است با دا
زیر خط جانست را بر جانانی که بختر ای	عنان حرکت بردست لایس و خضر با دا
ای بر عتاب کرده قدم تو با	
درستی از زنده خطانی بدید شد	وی بر خطا کند طبعی تو با
کرد در گذاری ز تو نباشد بسی بی	است از خطا کرد و واجب عتاب
در زانکه آرزوی دلب کردنت بود	امید است تماری بوم حساب را
	تمیل و سب مرا کن و نمی شراب را
گفت با خواجگی روز ازین خوش بود	
گفت اینخواج من خوب تو داری هر دو	گفت آنکس که زن خوب سپرد او را
زن چه را شاید آنرا گری بر لب چای	گفت خوبت ولی هر که پذیرد او را
مار گیری را ماری ز سر سبک بخت	در چه اندازی و کسی که بچگرد او را
	گفت بل تا بروی دیگر که بچگرد او را
بجای با ده نام تو سر که دادی می	
شده صومیس هم بجان ز خوردن آن	بلک جان ددل و تن این بود شتر
اگر بکوان من اندر بدی کرمی و سدا	

خدا یگانا همان بنده بود شد	شی دو دو شش یکی و تعلق در دو شراب
بلوغ خرم و خندان شراب نوشیدند	که از طمان کردن فروغ زد و همتا
نزد فرای کسی که یکی بد از سبکی	نبرد در باغ کسی عسکه کرد و قوت خوا
شرابشان نرسید است و بنده و دانا	خدا یگانا ند سپس بنده کن پیش را
در حبس محمد الدین ابو الحسن کبیر	
که چه در دور تو ای دریا دل کان سبک	مدتی که کان ششبان بودند و زوان
و ندین دوران که انصاف تو روی	ششسانند و دشمن چون قصد یافتند
مایه سنگ بر حدیث اشعری کو مشا و	کان نه اول ما در است از روز کار
در خم دور فلک تا عدل باشد کوریت	چاقیت را کی تواند بود قات مشعب
کان در بانی من در عین دل بر لب	زانکه کان یوسته تجوست و دانا
در شکر و قناعت فریاد	
درین دوروزه توها که یوک خود بود	درین مقام نسوس درین سرای هر پرب
چرا قبول کنم از کس آنکه عاقبتش	ز خلق ز شتم باشد از خدا غنی
مرا خدای تعالی ز آسایای فرار	که عقل حاصل آن در نیاورد بحسب
چو سید به به جزئی بقدر حاجت من	چنانکه خیر سبب ما رنگ ز سبب
ز نظر خلق جات آنچه بایدم ز کفایت	ز بخر کمال آنچه شایدم ز کتب
بهر سال که عمر من بود بشمار	مرا نیا ز باشد به آسایای شیب
دین	دو نعت است مرا کان مگو که این بود
	بسیج را است شکر بام رخ شکیب
	نسیب

ای بس که جهان جسد رویش کرشی	رفضند ز نور برود و صمی چیب
و اکنون چه شب منظم تا که فروز	شمس که هر خانه خراعی و بد از خیب
آنروز نکشت با چو بدان کنگر گشتم	سرور و انیت بدین کنگر شیب
در طلب عجب کبیر	
ایا در طلب هر صبری که کاه بخا	تو ای ریچکان می نه اتس آب
به شرم است و سخای تو از جفا کن	بجای قسه به باران عجب کبیر
سکس بر او نه در شسته هم جویم	سپا داده دو دشمنی هر سبت
بذروه فلک ماه برگشیده هر دو	ز چهره طرب و لهور بر کده طاب
ایسید پاس ایرو جو دشت است	از ساز مجلس ما چو شراب و کبیر
در طلب	مصاف عسرت با بخت زمانه اگر
	تو شکی بفضل خار ما بشر آب
سیر جسد را با که خیزد جو د	اگر غیب تو چو از شراب طرب
دوست نازدی که کج شاید	جز بیاد است ز دوستدار لب
سه شبان روز شد که از سستی	باز نشناخت روز را از شب
جایی چند بوده اند حرف	الغیبه شلیقه تبار و نسب
همه در آرزوی کس بر بزرگ	دست بر کن زمان که من بر غیب
سن و نای دومی دیگر با سن	مانده زین کسیر خوار کان غیب
در طلب بر	چنین باشد اگر است جو دست
	مد و خاد است با غیب
	در طلب عجب کبیر

روزیکه

سن و خاک رس امر و زهر و درک زده آید	من از سر است عشق و دی نصیر است
بزرگ بار خدائی گئی و بفرستی	در شراب خواب مرا شراب غیب
فی الحباب	
کشت بودی که گاه و چه بدسم	چون ندادی زان شدم در تاب
بر ستوران و اقربان دانا	گاه کتساب باد و چه شکار
فی الحباب	
دستار خان بود زرد و کرم پوستا	در وی خنده که در زبانش عجب
لیکن عجب ز خواجه می آید که او	چون بر که وی خنک خدیگت کتعب
فی الحباب	
زهی تم کزنت در سخا تا کجاست	چنانکه گشت هوای نیاز از دو جوب
دبان لاله رخسارم خنده با کشتی	ز ابر جو در یکی هم از آن هم مغلوب
فی الحباب	
کمال عجب دیت آن بو العجب	که من بخندم چو قد و عجب
بکون و بریش چو کون و چه ریش	که باشد ازین هر دو او شمشب
فی الحباب	
دوش خواب دیده ام کونک ویدی خیرا	خواب نه بر حالتی کان از کرامت بر ترا
خویشتر بادیده ام بر تیغ کوی کشتی	سنگها و امل و بناتش و دو خاکش خیرا
ناگهان چشم سوس کرد و نماند ویدی	سبزی کشتی که کبر کیش زرد که بر ترا
صورت ردحانی ز بالای خبری نمود	کشتی او آفتاب سبزی سبزه است

بادل خود گفتم یا کیست این شخص شریف	باشی و در گوش جانم گفتم کاین پنهان است
در دور از تو آمدم سپهرش و بر هم نهاد	براستی باید بنوازم آن تصور در سر است
چون بر آمد یک زمان آهسته آمد در سخن	بر جهان کشتی که از نقش شاکر کوهر است
بعد تو قین خدا این گفت کای صبا جعفران	شکر کن کا نده همه کاری خدایت یاد است
بار دیگر گفت کای صبا جعفران بر خور	ز آنکه گفتم چو جسم غلق جان را در خور است
باز آنها کرد کای صبا جعفران را ضعیف است	تا ترا گویند که در کشت چون بخت است
کر سکنه ز زنده کرد و از تو اخص هر زمان	با تو این که یکجا هست را سکنه را کار است
شکرت و آیت نصیر من الله را است	راقت را از لولک و از خاکت نظر است
صیت تو شاد و کشتو زانوی عالم کور	تو بدان مگر که عالم هست یا شکر کور است
بخ جو را از پاس تو چون بخ مر جان پند	شاخ دین بجدل تو چون شاخ اهو پند است
هر که اندر قدرت کفران کند فوش بریز	ز آنکه شوی داده ام کونیز در من کار است
بر سر شمشیر تو خنجر منیر انداختا	عالم شمشیر تو حکم ذوالقهار جبار است
دینم از نظر قباب بدعت سر زاریت کشیدم	خبر و آرای تو خورشید است و دینم کافرا
برین و تو ختم شد منبری و خسر روی	ان سخن نزدیک هر کو عقل دار دبار است
چون سخن چا رسیده سخن بر او دل نشد	کین که این باد شاه عادل دین پند است
ز یو این خشمه هر بار از یک ای صبا جعفران	بر که می بندد که او ساسانه این پند است
گفت بر سلطان دین سحر که از روی جبار	عده ای صبا جعفران چون سلطان بخر است
شاد باشی یا دگر سحر حفظ بر دین آید	بر سر تو سایه خیرت و نور افسر است
تا سوالی صبا جعفران سینه در کین است	نه نه غلوی پدرش چار سطلی یاد است

دو رستی باو شاه خسروی بر شش چست فرمان روا تا بروج آسمان شکر که بخت اشتر است	
خسرو او که هر شنای ترا وی چو خورشید در جای بروج شهری از کشتن بازمی کفیم کرد وی از عقل داشت صحن دماغ نظم اندر جاب شرم بانده حیرت بر بیدار خار نهاد عذرستی کیم و خسبری عقل کجی از آن شریف تر است	جسز بر الماس نگر توانی داشت روی از شرم رای تو نیست رای عالی در آستان آشت جان بجار و بپست تو برست خسرم اندر حلاب عجز نیست تا باغ بدیم کل شکست اشکار است این چنین نیست که شود با دماغ آستان چست
این قطعه است که در کوفی خود تو انصاف من بده چو می چون تویی را شنا تو اند گفت	
چا که شکرست خراسان بر چار طرب گرچه سمور و خراسان هر دم در بلخ و اصفهان که در کعبه با او است مسرح جاس را چاره بود از بند مرو شکرست بر قیب و هم جز در	که و طشان مسافت که صد دور رخسان است که آفتاب رو بود بر هر خسروی نیست که صد گز سعدن زرد که بری سرب و نیست جد و برش تهاوی و هر می هم بد
در طلب برین جبهه ملکش بود که و رودی زمین که بهشت همان است که در خود نیست	

باز

این خسروی گزنی جاده خویش ازین بگشت غلام توین جهان که دادند گزین همسبر که ماه عمر نحویش که اندر جفا می فلان بگشتی تو هم رسان من که غم ترا حاصل باشد در مستمنع بده زانکه کارم درین کرج گاه	
در سکر نیست چه بد این از پس که آسب ز غم نیست بهری و یک خیمه بر آید	
از خواص سخای محمد الین انکه گردون در آشفام امور انکه تا بند خیمه در جودش انکه با اشتمال انصافش سالک ماه از تو اتر که شش سجسری من که غور کمالش کویا لا اله الا الله اندرین روز با کمر که شش که ندانم خیمه می داری عاقبت مهر خواجه در داون	که مسرم دین و دوش و او است تا که سا که دوست است در جهان سر و سوسن از آید کایمی را همیشه بنیاد است کان و دریا از و بفریاد است نیز پای تو هم امشاد است از خواص میبیری ز آید حاجبتم ز می زبان و آید که بخت چه کار کجشاد است مهر زانی تو بخشاد است
فلکست را بجابت نیاز آمدست که با خشمم بجم بر آیدست برویم چه رنج در آیدست ز ناک تر این جو از آمدست چو طوفان بگردم فر آیدست نه پای تو در سنگ ز آیدست که کوی مر از ترک آیدست	

طلب چون نکره از تپس	که در خلق آدمی زاده است
رغبت همش که رغبت او	از در خی خسر آب آبا است
خواجر را که کان غازن است	سعی کاشاب زوزاد است
گست بخس عطار و سیلک	که بد جهان آسان شاد است
دوش وقت سحر بدان سخی	که مرار آنچه گفته ام یاد است
تا پیشان طبع و طالع من	بصفا ضایق آن فرستاده است

در مصلحت افروز باد بر حسن سیوطی
 کافرس پیش نزد او باد است **نسباید**

صاحب ماجرای دشمن تو	که گشتن در جهان ندارد و دو
گفته ام در سه جا لطیف	ز آنچه نماند که خاطر مرا نوح
غدر رسک در جهان کون	در جهان کشتی که ماده تو است
زنگ او بازماند ز کوفت	روشن زنگ بر قیاس گوشت
روز کارش کجی شگفت و برو	بسچو بر باغی کفن شد پودت
آسمان در ششس جو بدید	گفت اسراف پیش ازین نکوست

در حکمت بسچو روی او پروریده شد است
 وقت ازین بر کشیدن او است **نسباید**

آن شینستی که روزی زریک با المی	گفت این دلی شهر که درانی چیت است
گفت چون باشد که آن که کلاش نکه	صد جو مار از روز باز سالها بر کشته شود
گفت ای سکین غلطایک ازین کاره	آنهم برنگ و نوادانی که آنجا از کجاست

دروم و او را بدو پیش آنکس اخطال بر است	علم یا وقت ستا شرح را تمام شاست
او که تا آب سبو سوسه از ما نخواست	که بجوی تا بنهر سسوا نشان است
چون که درانی چیزی دیگر نیست خبر خواست	هر که خواهد که بر سلمان است و کفر خواند

در نکات و خواتن که گیت خوامی عشر خوان خوامی خراج **سبب کجای**
 زانکه کرده نام باشد یک حقیقت را روا است

ای سده سپهر دین کجانی	کاشا رسادت نمان است
بازم ز زمانه کم کریشی	این هم ز کس او ش زمانت
این عادت ملک مسالاک	این کد ام دوستان است
دین بار بیضاعت مودت	در صل کد ام کاروان است
مارا باری غم تو هر شب	بخواه سغز اسسوان است
زان روز که روزی ز فرات	با سال تمام توان است
سالیست که دیده بر آیم	بر طرف در چه دیده بان است
خساره گاه در کج از انک	در چه تو راه که کشتان است
روزم سبب است از آنکه چشمم	از آن سینه برود خان است
خود صحبت اند ساله بگذار	کو مرد غریب ما توان است
که چه زده سپهر پر است	آنست ز چوختن جان است
بر خیزم و بسکرم که حالش	در حبس سحر از چه سان است
از دست شور سقطن	پای تو اگر چه در میان است
سری ارد که که کجویم	کونی بجهت چنان است

آن شب که دو عالم از جوارش
 کشیکه دو محبت آشیان است
 و جبرام نخوس را یکبار
 در عالم عاقبت قرآن است
 و ز حکم عکس شش جوی کبستی
 یکت سحر که لند سمان است
 کفتم که چو شب کران ز کابست
 آه پری سبک عنان است
 همان تو آدم و یا لیت
 یا لیت از آن دو میمان است
 شرد در کردم اشارت گفت
 در صد ز شین که جایت آن است
 تا آرزو در محبت که خاکش
 از خاک بشت جاودان است
 سن نه خجکم آنکه حکمت
 بر جان و روان من روان است
 بنشتم و کفتم ارچه صد را دست
 عیبی بود که می زبان است
 انقص چه جای خود بدیدم
 اگر سلفه نیکت بر کران است
 با خود کفتم که انوزی سینے
 هر چند که خانه فلان است
 لیکن حضور او که حدش
 حاضر شدن همه جهان است
 و اینک تقدیری بدین حد
 نه حد تو خام قلم جان است
 فی اجملة خود جمل شدم نیکت
 خود موجب قلم عیان است
 اندازد رسم دانی من
 و اندر هر کس که رسم دان است
 بر پانی ششم خسران
 از آنکه که هیچکس ندانست
 چون تو بجان دست برودی
 جستم و این سخن نشان است
 ای که گزینان حریف خوبان
 چنانکه گمان بگسنان است
 از کشته طاروت که کمش
 سیت ایسا را آسمان است

بر خاک در دست نثار کردم	شعی که بر دستش رجان است
ببینم یک گرم ز روی تکسین	بر سدره شعی مکان است
در طلب شراب	در کای سپهر صورت را تا حشر سرم بر آسمان است
مرا آریس ز روی یکدوره هستی گفت	که که شراب نوشت خست نیکت
سه چارچت فرستادش در غمی	کوچ ششش نی اربست ما خضر نیرت
که گفت دست هر فرستاده بیخ	بس اظهار سرهای زود تر نیرت
جواب قلعه فرستاده زده مطر	نه زان قبل که خرو و نیکت
نوشته بود که ملذذ آب چشم خروص	مروق شرفی حاصل است ز نیرت
و که شل خود زرقه شد پشاید	بند سبه جانانه از دوسم نیرت
در این دو نیت بده یا نروده قباله کلی	بخط خویش و گوا بان شمس نیرت
درین بدینت بگویم چسکه نکن بار را	
مخوش شراب هر نعمت را بد نیرت	
مرا صبی حریف مشه بودند	که در سهر یکی را که سیرت
در امشادند با من ناگامروند	نشدشان ز باب ناگامروند
زوجه سستی این پنج شش تن	دوسم می خود درین کجرف نیرت
درین حالت در از دوسم کسین	شال آن عوزه چس سیرت
در مصلحه	تو را را پاره می کن سیت اگر دانی که وقت دست سیرت
فرمایید	

مرا ششش جان می کن دور
 در کوشش گوید

هر که از بدنی بچسب و سخت	باید شش رید و کار با یکدست
زانکه با تجربه است کسی که درم	عقلها نیز هم برین بیکدست
تیز اویم و کند ما کردیم	
ما تیزیم هیچ سود نداشت	
چون زهر و شاه جانانی بسازد	من به استقبال که رنگ آید
و تو نه خنده و در بار آری کن	من به خنده و در او صد تکلیف آید
و در روزی تنگت بنمردی تو	دین سپس با ناله و بنگ آید
و تو آونگی کسی بوی برز	باز من با بوی و آونگ آید
و در شانی با زور بدست خویش	من جایی با زور نک آید
و در مثل آینه چینی شوی	من بروی آینه رنگ آید
و در تو برین لشکر روم آورد	باز من با لشکر رنگ آید
در جبارا را بسزیه ازیم	در خسران با آب چون رنگ آید
در تناسی یک شبی در خانه تو	
قصه که تیرنگتر زن کا است	
بجز اینک از کمان مشا	تیر تیر شد بر او روان کرد دست
چینه آفتاب رخشان	خازن نقد خست آن کرد دست
از چینی و ناتوانی و ضعیف	و درم از روی خویشان کرد دست
که مراد و در بودن از روی دست	هر چه که برفت زون از آن کرد دست
سوان و ادک شج آن که مراد	نم چسب تو بر جان کرد دست

در مطایبه

مکن بختی بر بار و در هیچ کار	کران یار آزار باید گرفت
و کر زانکه کاری به پیش آیدت	هم از خویشین بار باید گرفت
بای کسان غار باید سپرد	بای کسان غار باید گرفت
در مطایبه	بای کسان غار باید گرفت
شمس را چو نکست بر کردن	و نذران چو نماند یک چو دست
سج وانی درو چو شاید بود	باش در زیر ریش او شیر است
آنچه بر کردش بود کاج است	
و آنچه بر زیر ریش بر سر است	
ای گری که دامنت را	کردم و بختش تو دانه است
بهر وقت چون فرو مانیم	کنف ز پاش تو خزان است
که بختت همی رود و قصیر	عفو و حمله تو خود بجای است
از تو ما را شکایتی است عطف	دان نه ازت از زمانه است
آن چه باشد که فرستادیم	که به شمشیر پرفشان است
لا یقینش تو نیست ولی	در خور ریش المان است
اگر از شراب شاید خواند	
چانه با پیش شمشیر انجان است	
که تو بر سر که زنت را کاه	خشم خواهی گرفت پدا است
زنت را صده هزار مرد کرد	پترو پشتر زین کا دست
خاست را بدیدم از احکام	خانه خانه است بد افتاد است

در جهان پشماردا است	سر ترا زین عشق جبره
جزین جبره نو کن کجاست	فخن چنان مبری که بند زنت
که به سپهر فرود سادات	سازگاری کن بود باری کن
کز فرخیش خانه آباد است	آن سرانی ز بار او سدیدش

در عبادت و درود که ز بند او فلک سباز خیزد
خانه تو سینه از بند او است
ناصر الدین سنه ۸۰۰

ای بدندان دولت آمد خوشش	در دندانت هیچ بهتر هست
وارو از غنچه آسمان دندان	بر که بر نفس هست پرست
زانکه هر که ز هیچ دندان فرزند	بر سر خوان آسمان نشست
شیر دندانی صرار است می	در دندانت چون پنجه بخت
باز بنوبه و آسمان دندان	تالم با زین کشیدی دست
سر دندان سپید کرد هشا	کفش آنچه ز خوبی عشو پرست
آبدندان خسی بی او روی	کوشش آرا بیکان بناید خست
من نه آنم که جاسه در دندان	ز شقا مشن جهان بجای است
خیز دندان کن بخدمت شو	آسمان در بر ترسان و پرست

بصیرت گفت هم عشو به پشت دست بزد
دو سهر دندان آسمان بخت
الدین سنه ۸۰۰

برفت و تکین خواجده مومن	هموقت در دوشش بی شامت
افشایش در سخاوت تو نیست	و آسمان را در کفایت تو نیست

لعل شد چنان با آرزو ناز	با کفش با جود و بخشش آشت است
دست او را خسته کن ستم	با کفش بی غلط محض خست است
ای جوادی گزنی مع و شامت	بر من از مع و شامت و شامت
عالمی از کبیر بانی بر سیر	گر چه عالم بر سر کبر و ریاست
ز حسی آورده ام بار و کبر	گر چه روز و شب دولت در بار است
کار شاعر زعت آوردن بود	و انکه رحمت آوردن شامت
بست شمشیر از سیر انکه	شش کردن ز آنچه میدانی

در معجزه احوط بادت اندر دولت باقی بقا
تا بقارا باقی بقاست
منه فریاد

کره عهد آسمان سست است	کره کبیر عفا صر خست
انکه کشف هیچ وقت نیست	کره عهد بند کبیر خست
کیست بجزری که موج بخشش او	کیسه بجز و کان کند خست
سیر بوظالب انکه او شراست	اسد الله باغ و فقه در خست
جرم ما از شاره حدش	هم بد و نیمه کشت و هم کفایت
عمرش بکفایت در برابر پنجه	پدرش شیخ فسیح می آخت
پادشاهی نسبت او را تاج	شهر یار است برت او را تخت
در ترا زوی همش سر کز	حاصل روزگار هیچ بخت
دست او سایه بر جهان افکن	با عدم برود و شکستی خست
با دستش غمی وارو کشت	دشمن بخت گشت ته بخت

در نکات خسر و این چه علمه خاموشیت
صاحب این چه عز و ناموسیت **و بجا گوید**

خسر را فوستان نباید آرد
اولا نامی که نیست بچار
ثانیا این کمال مستوفی
ثالثا این قوام رضا و ش
رابعا این کریم کینه و پند
خامسا این محمد رازی
سادسا این ریب تی تریب
سابعا این خسر عیاض لک
هشما ناز و کشته و کبر است
تاسم القوم آن بین سرخس
کیت تاسخ شمشیه مخلص
مردک استقرات روی روی
عاشقان کرم معاشره
احمیت آن نمخت و ش
اکرم اکرم نمود با لبه از
اکمال خری و پنجه روی
چاکر خام فلتبانی او

کشت در دست افشیت
راست چون پر کاخ رویست
نیکت سبلع روی و ساکویت
پیش نخت برای جاسویت
مردک حلقی و ناموسیت
تبر از خسران چلیپویت
از مریدان قطب چاکویت
از در صد سزاظر سویت
کونیا کز ترا و کاوسیت
راست چون میل کور قابویت
که بنج مسچوز بر توست
کونی از راهسان ناکویت
کونی از کبسه کان ناکویت
که چرخه روزی و سوسیت
بسبیل مدبری و منجسیت
عل سببش نشان قبرویت
بیج وانی کمال عبودیت

ما فرضا سمن حس آردی
خسر این بر یکی روی نیست

البحر الفرج همه از روزگار مسکون است
هر چه در روزگار مسکون است **فی المبح**

بسا الدین علی کفر خج چو ش
دیش با کج رخصه آمان است
بنا و رسده آری نیسای
برود در سایه اقبال او شو
حسودش گفت کز آسالت
کرم کشت علی لیک از هزاران

دی در یاد کان را خشدلی نیست
ولیکن آن بدین فی ساعلی نیست
که از انعام عاشر مملی نیست
کز آن کیسیا بی تبسلی نیست
جهان خست کزین حاصلی نیست
یکی بسچون بهار الدین نیست

در قیامت

بجدانی که رسول همه حسد دست
که با قلع نخواستیم جهان بکشد

در استنباط بجدانی که امر او بدو حرف
بنت چرخ و چهار سنج کجخت **سند**

بوی کاخ و عود و سنگ آرد
که مرادست جگر تو بر سینه
از بر دم دل بجدت تو رسید
این چنین کار باز ما کند

رنگ طاق و رنگ و رنگ از آن نیست
خاک اندوه و آتش غم نیست
وز شمع جان ز غرقت تو کز نیست
بازمانه نیست توان او نیست

درستیان گوید

بمذنی که در پریشش خویش	آسمان را رکوع فرمود است
دست حکم کنی بجز خورشید	خسرت ز روزگار سپود است
که چشم منم خدست تو	جان برفش شتر نکست مالود است
در طلب	این سخن را عزیز دار که لودوش چسب با من درین سخن بود است
ای بزرگی که درین بزوان را	لقبت صد کمال نو داد است
وان که من بنده را خد اوندی	میوه و کوشش فرستاد است
میوه در مانع او شد و بی	کس درین فصل میوه نخواست است
کوششی مانند من دران ماند	ز آنکه رخسار چشم را دست
لبش از آنکست گاه می بخند	چه عجب فی لبش ز چاد است
کشم ای کوشنده گاه بخور	که غلغله بجنبش امان است
گفت جو کوشش ندارم گفت	در کده ی خدای بکشاد است
کوشش ختم از آنکه خواهم جو	اینست خمت که با تو افا است
گفت خیر از کمال دین مسود	که ولی نعمت پس از ادا است
سنا هم کرد درین کلمات	کان زبان بسته ام زبان دوا
در طلب	بحکم ایستادی نسر مای که ز شکر برود مای ایستاد است
ای بزرگی که در بزرگی و جاه	قدرت از رخ ستمین پیش است
عقل با دوش تو پند انش	دهر با جنت تو دور ویش است

دیده دیده ز کای تراست	هر چه در خاطر برده اندیش است
باز با باس و دولت بگفت است	کرک با واقع طاعتش است
نور در چشم و شمت نارا است	نوش در کام حاسدش است
عالمی در حمایت کف قوت	گفت تو در حمایت خویش است
بنده را اگر چه کمترین بنهر است	اینکه شش جهان بدگیش است
بسیکه دارد از اندر پیشش	دایم بدیشناک دل ریش است
در لغت	جستجوی تو بر تو ابد داشت بنده را این هم که پیش است
ای کرمی که در زمین بید	هر چه رست از حساب است تو است
نفری کیشم ام که تشپش	بست احوال به کمال است
بچه از آریسی و آزی آن	چون مر کسب کنی دو حرف است
در زمان هر که پسندش گوید	یکی از نامهای دشمن است
باز چون ناز با پسش مشاد	در کس با درش چمت است
و آنچه باقی با نذر بارش	بست همچون شایلیش بد است
سر مردار شبی که خدمت تو	روی چشم بر آب لغت نیست
داده آن حد که بر کف راست	پشت ابهام در رکوع آن است
بده از کیشش شده که ز نیک	نه تو در بصره و من در بست
در معنی	درد و بستت نیستی بر باد تا که مرغ جنت باشد است

بر سخن کان نیست قرآن یا حدیث	از صفات حمید الدین بشد اکنون بر
انگشت اعیان و انعامات سریری و بد	پیش آن در بای ما لاله از آب جیات
شاد باشی ای مختصر محمودیان را نام تو	زود که تو محمود عهدی با بیان سوسنا
از صفات تو که فصلی خوانم بر عدد	حالی ز ما سلفی حذر اصم باید بجای
عقل کل خطی مایل کرده از وقت غیب	علم اسپر سخن داند که اقصی لغت
در حب	دیرمان ای رای قدرت عالم مایند را
	آتشابی زوال آسمان بی ثبات
	حال گوید
تو کس خواهی و هر که چو تو	کس دیگر کسی شدت نفس است
من کس کس نیم بنفس خودم	لا جسم هر که چون نفس است
نسبت ما دون بیب و بنهر	که همین لفظ پیش نیست بس است
در حبس محمد الدین ابو جعفر گوید	
بواکسین ای کسی که در احسان	و عده از رغبت تو ما یوس است
دل و هست که شاد باد و قوی	بجز مصقول و کان محسوس است
بخت عام بخت نیست کرد	شرح منگوبه بکثرت منگوس است
دلغ آسب دور تو دارد	هر اساس سنگه مدروس است
دوش از آرزوی ساری پرسید	که گنود دور در هر مسکوس است
گفتی گفتش آخر از سبب	طالع کرمات نخوس است
در سگای	گرت با بکثرت از حبس
	که گریم زمانه محسوس است

با آنکه خف سال مدید بخت	از کس نه ابلهان جهان بواکسین است
پنداشت بنگ بازه احسان قوی	انرا که بر کف علم سپهرین است
یا بچو سر و نشود از او گزند	انرا که باغ و برکه و سر و چمن است
یا بچو شمع نور سازند هر کس	در پیش او بگوهر و بیسات لکن است
مودود احمد عصی عشوه ای مرد	گفتم که او سر است و سر اخر زین است
در مرثیه	رافغ شدم بخدمت و فاشدم بچنگ
	حال سکان بواکسین از حال بین
	منه باید
رئیس دولت و دین کی اسپر دشت	شد بی رفت همین حاصل جانته از دست
سپهر پی دم شخصی دم نهر بکشت	زمانه پی در مردی در کرم در دست
دلم صرف وفاتت چو کرد و فاستر	تیم و ابرو جان با نیت بخت
فغان ز آفت این رنج سازد هست	فغان ز گردش بر جان شکار جوهر است
که صورتی که بهی لخت خوبست	که گوهری که بس سال نشت بخت
زمانه عهد کمالی گشت دای در رخ	که آسمان شود از نظیر آن بخت
زرد اسکاه خنصا صرجه فایده است بگو	وزین کشیده دو دام سینه سپد است
که روزگار پس از انتظار نیکت در	بدین دو دام هم مرغ صید کرد بخت
اگر چه در غم حیرت بنوک ناخن بکشد	نماند مردک دیده که دیده سخت
و که تیغ شمشیری نیست آرزوست دماغ	هر ز دیده نکرد در اشک میگون است
زبان حال میگوید اینت قبل مرد	که از عهد عمر و سی کران کرد بخت
تو پروریده کجا بویک آسمان بودی	از آن قرار کردی در شبانه است

در عجب	زمانه در تو از آن دل بستید نیست که مایه فکر آنسوی بخیر نیست	فرمایید
تو مرا اگر پس او ام من گو وز سواری تولا فخر من جنبش آسمان منس خود است	که مرا از سپاه کی گله نیست که ترا جای لاف مشایخ نیست پای بند طبله و گله نیست	
در تعاضد	تو چو کوی و در صفا صل گو حرکت جبریمی ز لرزه نیست	تندی گوید
سیر یوسف سخن در از کن گر چه شش ام ازین سو کند کین چنین خود اگر بجی گوئی	وقت را می به من چه گوئی است حق سالی گو او آگاه است نه ز او از آنچنان جاست	
راه آن سچگونه میزدی تا گویی که این طالب سیم احتیاج ضروری شمار	کین جو اندر بر سر است که با من که جاذب گاه است اینکه امشبا راه امشباست	
گرتوی یوسف زمانه چو در نیم سطلی سخن ز چه روی ز آنچنان چو که گس را	دل من ز خاطر در چاه است بط نام تو در او هست از پی نچند انگشت و سچ است	
عاشق نه بسبب دمی جو دوش پتی دومی بر شیدم این یکت امشب کن بقول	راستی جای عاشق نه است خردم گفت خیز یکجا است کیست که او را هو انگو خواهد	

بو که فردا

بو که فردا و گویند با این عزیزم بان و بان پیش ازین نسویم	با نفس در ای چشم ازین است شبه در چشم در شسته بجی نیست	
در بخت	روز طوفان با جسمم نکوست خاصه آنرا که خانه خراک است	در بخت گوید
آلوده منت کسان کم شو راضی نشود به هیچ بی منی تا بتوانی حذر کن از منت	تا یک شب بد و ثاق تو مان است بس ز من که از تو سوس آن است کین منت خلق کاهش جان است	
ای نفس بر بسته قامت شو در عالم تن چه سکنی بیسته شکست نیست که هر که چنگی	کاجا به جز نیکت از زان است چون مرج تو به عالم جان است وان را بد بس بری احسان است	
لیکن چو کسی بود که نماند چند آنکه مرد است در داون در راستدن هزار چندان است	در سخن گوید	
ای بزرگی که از آب و خاک چو تخمی زلف در زمین کمال یا که روی زانوی بکر م	دست دوران آسمان نرسشت چون جسم رود کار نکشت باز برشت روز کار نکشت	
غرض او تویی و خدمت تو در سر بر آنی که تو خواهی بود خدا را کی گیس زمانه است	نه ملاقات چو بجهت نکشت درد و دوران چه خوب چه نکشت که بودی تو کسب ام چو نکشت	

در معجال امیر سیزدهمین اول است که خوانده شد
 رفته اند تخت و بازشیخت
خواججه منصور در مایه

هر جمال و شرف که دار بود	از جمال جمال اشراف است
خواججه منصور عامه انگش	در عیسا یا و کار اسلام است
و غل می کشد شرق تا غرب است	خرج جو دشمن قاف تا قاف است
در شش اندر زبانه تصنیف است	و نذر و از بروری انصاف است
ای سزنده همتری که خرد	با سزهای تو ز احواف است
شکرش که تو دورا فو است	سمر رسم تو دورا اطراف است
بیر در حضرت تو سستونی	نیزه در مجلس تو دفاف است
گرچه از غایت فصاحت ذوق	بهر دیوان شرم او صف است
و وصف احسان تو چون نکتند	بهر که اندر زانده صف است
نیستی سرف و ز غایت جو	خلق را دور تو غن کسراف است
بده ای خواججه که زنی بیست	خاکست بر زانو که صراف است
تا شیراز هو العلیف تر است	تا جو چون آب شفاف است

خطاب نصیب باوصافی ترا بهای بسیار
 دولت از کم که از حد صفات
ناصرالدین

ای سزافرازی که از یک سوزی	بای حکم که در کتب و سفر فرخت
جست تو از اراکان دولت شرح را	تا بدین غایت کس این است داشت
حق سلطان این چنین باید که ناره	قدرد دولت این چنین باید داشت

البحر الریثی دقال ای خداوندی که از غایت احسان و سخا
 ابرو چو بگفت باطل و دریا با تورا
فی الشکایه

جو دو سخی گفت تو مرد و منم شده	گویی صبح مستقر و دم کا فور است
بنده را خدمت ده ساله پوسته کبر	کز قراباست تو ز روزین همجور است
ده تصدیت و چهل فطره به رحمت تو	که به اطراف جهان شمش و شکر است
با چنین مایه کس را چنین روز که دید	کز غم رانده روزش چو شب و چو روز است
سی کن سی که در حق چنین خدمتکار	سی تو اندک و بسیار بهر شکور است
بر سرش مایه کن من که در او فواید	که در تصییر فان کار خانان بی نور است
اندرین شدت که با کما شمشیر تو	با کس جرد از دست خورشید چو چو است
تا شفت ز غایت تیر و هر که گزشت	که ز آمدن خدمت محبم ز بنجور است
تو زین ازین کینه دو صندوق بی است	که به پریش گمان چه کس مقصود است
مانه چون خانه بو کر با نیست و یکد	اندر نیست طرب کرد که با منبهر است
چون چنان شد که هر کام دوره شیند	که بخدمت نرسد و در دو جهان سعاد است
ای درینا که برون رفت بد ز تو نوز	در و دیو از منی بهر ناممور است
حال بود در شوبه با کم خویش کجو	ناست که بد که مردت ز خینیا دور است
صله و شش هم سوم و هر واجب کبزار	آتش را ز تو نباشد که اگر مز دور است
عید بگشت و غم و شاد و سوز را	زن که کاین مستند از اعلی سعاد است

در این مخلصه جوهر خوانده خواهد گشت
 با چنین عید و عمر کسیت چه جای دور

نشوی سرور اندر کجاست	گر چه در سرفتنیت چا لاکست
بش نوازمین اگر سرب طبعی	کین سخن سرب علم افلاکست
ابحار الحجت و قال	
سینه بر خاکت نه مرغ و ار که قران و رشک خاکت	
کمال دین محمد محمد اکبر است	جمال حضرت صدر روزگار است
عنا و اسرار و قضا قدرت و قدر است	که عمل و عبادت مالک است
مدا و جیش قدرش رای در است	در ساری کاش خراک است
برای روشن پاک آفتاب کرد است	بقدرد جا و شرف آسمان کرد است
سپهر بر شده آمازی روش و دید است	بزرگیدن نور شیده در دیده است
زمانه در دل که عدم ضمیر است	که در وجه و کجنگه کمال او است
دوار است ازین او جان پیجم است	نیاست از ظلم او جسم جان است
به پیش آینه شمش آسکار شود	بر آن آینه که از روزگار نهالی است
از اتصال گوگوب ز اسرار طبع است	بر آن اثر که پسین ز ارچندان است
بجست خایش از عا و مات مانع است	که این چو شستی نوبت از چ طوفان است
بکار خادش اندیشه می باید	بر آن کشته که اندیشه ناک چیران است
ببیند و عده الوان چه بایدترین	که از زمانه بر دهنده های الوان است
ببر حضرت خاکت بخت بکشدین	صبر و زینت علی صبر کار سینه است
بلون نفسه کرانی که دم از پی آن	کزین شمع و دین عرصه کار زمان است
بیشد تا نفس و روح سیرا کنند	همیشه تا نوازی کمال انسان است

بسیار

بسیار سیخ بدی از سپردار کاش	که از کمال و بزرگی سحر ارکان است
در طلب شرب و نای	
ز طوق طعش عالی بسا و کردن دیگر که بس بکانه ز سر زانه و خندان است	
سنا و لب لفظ با رنگ تصحیف از کت است	دار طمع که طاعت پامزد است
تصعیف قافیه که بصرع آخر است	که ضمیر کنی بر آنچه سهاست هم کت است
آن دو لطف را بسوی مست لطف	آن بخش کنی تو قلب بقلب و هم اوست
در شکایت	
امروز اگر ازین برون آرم بچو فردا ز شکوه بر سره برون آرم است	
با یکی مردک گناسن می کشم دی	توجه دانی که ز زمین تو دلچون خسته است
صفت بصره ما هر دو تو سید چانی	این هر ایش رو و آن ز چه روا هست است
گفت از عیب خود او ز عیب ما شناس	اینگه ما از عیب او شناس ز عیب خود است
کار سیر می دهد درش کار من و تو	و انداخت که دی با من و تو بگشاید است
کار سیر می بر ایامین معلوم است	کار سیرم جان من از بندت نصار است
باز چون کار خسر اس از تو و از ما بود	کار خسر می ترا دیده جان بر بسته است
که چنان سخن برد او کا آنچه تو بر پیش	کرده و ایم و پر و احبه سپه است
یا چنان و اندکین عمر عزیز علی	همچو روز شب جهال متاع رسته است
و چه و اندک در آن شیوه چو خور	که ترا از سر پندارد و آن بی خسته است
و نوری هم ز تو برست که بر هیچ و دست	عقل و اندک ستم از تیر است نوزده است
فصله تو غصه که بر من زار غصه	ترا بگشت که بدست غم بگشاید است

روزگار کوچه

در فضیلت عمل تقوی گوید

بهترین مایه مرد عقل است	برترین پایه شخص را تقویست
بر جا دست فضل آویسان	بیچ سپردن ازین دو نمی نیست
چون ازین هر دو مرد خالی ماند	آدمی و پشه سر دوی است
در موعظه	کافران را که آدمی نماند نقص بل حاصل از زمین است
خسرو از روزی ز غم که سپهر افروخت	یا بچهره دست مرگم چون کس را عجب است
که تو آنم سجده کا پیشکر سازم ساقس	چون سبج سریم از صفر حل تا با رحمت
پس چو سگونی صرف یارم کرد بر درگاه تو	هر یکی زین روز با را از پی کرده ز تو
بخت را دانی که داند کردی لایم	اعجاب سده در گاه می لایم است
طالب مقصود را اینست باید	مرد را سرگشته دارد احتلاف است
من چو کریم پلایم قانع بکنج از خدا	تو اما ن با صبر چون در خصمی بافتی
فضله طبع منج الوحد ازین می شد است	فضله که کما فیض الالف شد با برگ تو
در مرثیه	انوری لاف سخن گانی زنی خاموش باش بو که چون مردان سلم کرد دوت لکست
جهان ز نخستن مودود شد مودود	بمانود در هیچ و با نمود سهرشت
چه و خیرت جهان لا اله الا الله	که رود کار در وجهت ضمای بدست
چو در آنگه ازین پیشتر ندان کردی	ز زرد نگاه قیامت وز بر نگاه بهشت
چو عاقبت به راه با پشیمانان رهرو	شدت بستر خاک و شدت باختر
که ام جهان که صفاتش ز روی صبر خیزد	که ام تن که فاش از فردا خاک شد

بجو که خوش آسانی از کجا چشمم	که کجا چشم ازین هم و پنج سبب گشت
بجو که جانم آسایش از کجا پوشم	چو دو دک زهره ازین تا رود و پنج شربت
سافران با چرا چو نیست روی تمام	دو روز ز سر نزل را که چه خوب چه تر
در مصلحه	خدای ناصر دین را بزرگ ابهری داد که در هر خور و بسای زنگ در نهوش
گفتم آن تو نیست خواهی مصلح	گفت چه گفتم آن دو خلفا نیست
گفت چون نیست گفتم آنی کم	که برو ناخفتست فرما نیست
در مصلحه	چون گذاری که بر زنده سر روز ملت باقی سسر از کز پمانت
این دشر میگفت عصمت الدین	سه باید ز بدو یکسان است
دارد کس بر کرایسان و شب	دین هم نوعی ز خوش سما نیست
در حسب	او ذنب بوحیفه دارد لیکن چون کز گشیش گزای
توان فرس زانه اراده مروی	که از آدمی ز راه دور با تو راه است
دلت که بکنش در بند باشد	با بر دست فرمانت کشا است
اگر بی تو نشستی بود ما را	غراست رای جان جان است
تو که گوی که روز آمد به چشم	صدیش از سهره نسیف داد است
فی	ولیکن چون توفی روز زمانه سرا هر که که غنیمت باد او است

ای صاحبی که گویند که کبریا را رای تو در نفس عالم ملک بر آید آنکه که ارشاد ملک بر تمام وز برف ریزه گوشه هر ایریا بر حسب حال طبع شعری گزیده آید گویم که هر که چهره روزی چنین بید بر حافظش بر آید این شعر کند	تجربت با بقی امام سه کس است تیری که چسبند که در آتش بکش است سپکان باد را که ز آتش است تجربت کونیا که بگوهر متعش است و آه زده ام بصورت نصیب آن است فاحه کونیا که شمشیرش است کامروز روز زاده و زهر گاه و آتش است
در حسب	در حسب
چندان حاجت با در آتش نه گفت کاغذ ز نا طبع چهار وجهش است	حال گوید
سر اسقصور زندان اوم خداوند ادهد الدین خواجه آقا کوشش مگویش آنکه پایت خبر داری که فرزند عزیزت بپای نذرینکن دست گیرش فرید الدین کاتب دام غزه بگرمائی چنین در خار طاقی زینتو ای ششینه اسر که گویند بیانی چند آتش باز روی آید مسعود باد از او ششینه است	ز فرزندمان صدق خود نمرد است که کیستی ما بر کجاست خورد است ز رقت پای که درون سیرد است چه پای امروزه ز غاری شهرد است که اندر پای مال دستبرد است که چون دهی سیکشین برد است بدست چار غازی سیرد است که آن صفائی بن مجوس ورد است که روانی که این آتش نبرد است الآن کس کس با سیرد است

صفت محمد با ریحی از خدای برتر است بخانه باش و سبب آگاهی که خوانند	در حسب
نصیح و لگت بر نفس چند گویند کمان بری که طرفی کی نبی پسند	در حسب
بهر آنکه خسر اندر کس زن انوم که تا بنی خسر بر طرف دانند	کویت
ماج غمراه از کجا بر آید چند خسر در خطاب قصه بن بر آید استین بر زن خصوصت را بلا سرد آید کیه خدای کون خردانی چه کعبه بان آید	در حسب
ز آنکه چون میان اگر خواهی می توانی اندان سپید که کعبه کون زنت	کویت
غمراهی با ز رسید است بنوی پست که که با رقت کبشاید دیوار روزی می یکی در آید در چشم زنت مردک دیدن آید با مردک دیده شد کار علی	در طلب بهریم
دانی چه سیرش در کس زن تا که انال زین شدت که با سیر دجان سبلاست	در طلب

صنی مویشی چو بار با سبکنت شی بر خست سنی بلینش کفتم غلام را بنفش تا دبا دبا بجا	که گرت بزم هر روزه نیست خرم ترست که آنچه کفتم از شک نیست بر خست نه زان قبل که ستوری بجا بر خست
در طلب	بگویم از چه قسلس خواجیه سیکو بد که آن حدت دست دست بود بر خست
صنی الدین موش را چو پسنی بمی گشت ای برو ز کوی زاد و کز او بر سر کوه سیکو بوصف بجزه پروزه در بود شکست اندر بودم ز نورش سما با زاب چشمش صنی غلو سیکو که جنش زمین را درین بود انوری که مد غلاش مرا گشت ز چهار انجست مردم	بگوش کافوری خدمت می گشت بمی گشت ای بجا خواهد کی رفت بجو در وصف تو دوری می رفت که آمد کسند پروزه را جنت سوا شب خورشید زور نهفت مسبا از تاب زلفش خورشید بجاری تا برو ز شرف گشت که بزم نیست چون اشک شفت که بر چارم فلک تیرش ز شد
در مطالب	بیاستغای خرواری دو بزم زستانی چشمه در گل خفت
در جهان چشم را که خواهی شمار در فلک چند آنکه سنی تبار کز بالای فلک آگستینه	نیستی و محنت و ادب هست نفرست آمو و ختم شربت زین نیسانی کن که اندر برست

دور با بگذشت بر خوان نیاز تا فرم که جسته فاعت سیرت	نام آسایش می بزم شبی پسرخ گشازین تشاد برست
در استیلا	کشمش عورت گشت آن گذشت که کز خون زجت مانی گیر هست
بجدانی که از صنایع او که مراد فرساق خدمت	روی هر بوستان سق گشت زندان کانی چو مرک ناخوش گشت
در حسب حال گوید	
عاجت رک ز دست دهم رک ز دست که او بود محروم	عذر حدش نخواهد سوز آ از چه صنی از آنکه محسوس آ
خاری خانه که خراب شود من ز خیری با تخم نه شوم	غم خود را تا بخانه سمور آ
در شکایت	که نه من لنگ و نه زره دور است
چون بر کهای طوی طبع بنام تو وز خاطر م که بلینستان نیست	بگروی بر ناود که روی مرد عا اطراف باغ عمر ابد الهم بر تو آ
با برکت بانو ای چنین بندگی هر روزی نو آن روی بزرگ بچرا	
در طلب سبک گوید	
ای سوردی که چون بر او توان سینه اندی چندین زان	چون رای روشن تو بلند آفتاب است توی که شان برش از چاشناست
واریم کوی که چو روی چو سواد کلبرک و کجسته و سنگ تاب است	

در حدیثی	
در بند خواب و صحران جانده ایم	او نمست کشته و بار اثرا نیست
کسی به شتاب نمید که آن جان	رفت و نخت رخم در آن ناصوابت
از باد و نسیم تو شد چون بگانه	رخم خیکه ز کوبه انگه خواب رفت
در طلب شراب	
ای جان فردی که هرگز چرخ نپس	کام حکم الالباجت بر نداشت
از کفایت آنچه دارد و طبع تو	خاطره لغمان و اسکنند ز نداشت
دوستی دارم که در روی زمین	کس ز دور حسن نیکوتر نداشت
بار با یکسفت کایم نزد تو	وین سخن از روی دلم باور نداشت
این زمان آمد و لیکن کثرت	در هر کیم طوبی ز نداشت
کوشش و شغل زمان رقیب کرد	ایکت وجه با ده اجرت نداشت
با ده نام فرستای آنکه در هر	در سخاوت چون توفی دل نداشت
الجز الزل هم	
در نداری کس و دیگر سخن	وین شغل بر جان که نمی فرزند
در نود و ده	
ای جو مخصوص اجناس سخن	چون برای و تر در منی قوت
ست و رکابت سود چرخ را	کشته در دوران کل خیر نداشت
روزگاری در کمال ناقصان	توزی و طلس کت از بزرگ نداشت
ما چو قرص از زن دعوت خدی	تو چو قرص آفتاب در بیج نداشت
صعود ما مرد سینه تو نیست	تو تویی باز و بفضلی ما نداشت

در حکمت	
ای بچی تحت تویی لایسام	مادی اندر خطمی لایبرت
در حد و دری کجی دیوانه بود	سال و سه کردی بکوه و دشت
در تیز روی بسالی کید و با	آدی در طلب شمع از طرف دشت
گشت ای آنکه مانا داده بود	زیر قرب و بعد این ز ریشه دشت
فانم و سنجاب در سر ما چا	توزی و کستان کربا نداشت
گر شمارا با نوانی بد چه شد	در چه بارانی نوانی بد چه شد
در طلب	
راحت هستی و رنج نیستی	بر شما کدشت و بر ما هم کدشت
بفرستد امیر ستم شیری	ز آنک از تو ام وضع چو لفظ بدست
شیرین و ترس گشته دو جو هر	ین چون عتاب شن دان چو جی
در مطایبه	
آورده زیر کان زنی فایده برون	ز در را یکی ز سینه دنی را یکی رون
دوش در خواب من پیر را	دیدش کوز است آرزوست
گفتش ای بزرگ چنت بود است	طبع پاک ترا که آرزوست
گفت ازین سخن کت من چو شم	روشن وی از بزمی برد است

در حکمت

در حکمت

در طلب

در مطایبه

کاسخه این زن بز و میخو اند	جبرئیل آن بن نیاورد است
دی مرا حاجب امیر کشم	گفت روکت امیر بد لوت
گفتم اولوت ندادم قدری	بسملنی کمر در کس زن اوت
در بصیحت گوید	
اعتقادوی درست دار جانک	اعتمادت بران نباشد است
بنده را پی شک از خدای خدا	نر با ندجسته اعتقاد درست
من به الماس طبع تا بزمیم	کوهر مدحت تو خواهم شست
تو عطا کردی و گرنده می	با سده از خیر نجات خواهم گفت
در هیچ گوید	
قدریخوا است تا کار عالم	سپس از انی سلطان کند است
جو او اندیشم بر خو است کرد	فکرت گشت تو پیشین جویید بخت
فی الباطن	
رای مجد الملک در ترنم کشت	راست چون تذکیر قاضی ناست
یار سب اندر ناکی چون کشت	باش دانستم جو تاج صاست
در بستر بجا ایوان گوید	
آن شد که جهان را ف نمی زد کشت	کز تو بچشم رایت روز روز است
ز آن روز که قصد کشت از غصه بر	در کوه خشمش که روحا دیر کرد است

با سده و بان و نکت او که جهان نیز	
بهر خون کلک کشتیم سهر خورد است	
بخت پاکس همیشه در سهر است	بخت پاکس که در دوازده سیل
کسوا دهنده و پان خور است	شده کار کا چنت او است
نیشب خواب دنی بر روز خور است	کر مراد و فای خدمت تو
خاطر م آن دخت بارور است	چمن بوستان نت تو را
دایش ریخ و شاخ و برگ و بر است	کز ریخ و شاخ و شاخ و شاخ
بسر تو که جسد کی در است	و آنچه کشند حاسدان بر رخ
بهر از تو بیای چشم سهر است	خاک سیم ستور تو بر من
افزین بکله جشمه است	ز آنکه دانم که پیش بخت تو
که شمار تو در جهان سهر است	ششم اند جهان سهر زان
بسیایت بسوی من نظر است	گشته ام بی نظیر ما که تو را
در نکات	
سبب خدمت تو از دل پاک	جان من بسته برسان کمر است
کس نسید اندک در اتفاقانی کجاست	برج سکون آدمی را بود دیو و دود کشت
چند کوهی شمسانی که دیارانی کجاست	دور دور و ز شگال دین و قطعه اش است
که سلسلانی تو زمین کن که سلسلانی کجاست	من ترا بنامی اندر حال صده جوی چال
تو ز رخ زمین که در من کجی نصیاتی کجاست	آسان تیج کمال از خاک عالم بر شبیه
ای در صبا و ایچی چون نوح و طوفانی کجاست	خاک را طوفان اگر خصلی دهد وقت است

درستیان	
بندانی که بذل جان او را پای اولین احسان است	
فریاد	<p>باده روز و ابرو میان است زنده گانی و مرگ یکسان است خاطر و طبع من بر آسان است جسم یاران کجمن آسان است دای برتن که در خراسان است</p>
خوشی در جهان طبع کردن هم رسد و ای طبع انسان است	
<p>با خرد کفتم که دستور جهان دست توان خواندن او را از کجا</p>	<p>دست میزد گفتم چه جور است بیخ کان برنج در یا می نشست</p>
در نصیحت	
<p>بندانی که بی ارادت او کاندین روزگار زن کردن</p>	<p>سلسل راج و سادمانیست بجز از نفس قلب سبانیست</p>
<p>گفت صاحب غرض که بگفتند کفتم در این حدیث راست بود</p>	<p>در سدرای علان فغان و غم کیر خسر در کس هم این هم است</p>
در نفعی	<p>بدان خدای که در جستجوی قدرت او مسافران فلک را قدم بفرسود است</p>

<p>زناودان مش آب بکجکشا است کمال لیل لایزال ذاتی او دراز دستی در آن و شیر گامی و هم بدست احمد رسول کافران حشرش جاب قدرت او را بقدرت حق بچون سلطنتش در صاف کون فساد سیاه روی سپهر کبود کوسر پس نظر آنده من و جمال نور شیدش پامن روز میا بود به ای شیف مستحیت که اسیب دامن امکان ز راه نعلت و رحمت عموم هشیار شاعلی نکل را ز کارخانه صمنخ چنانکه کبیر شب را بقرمانه زود است ز عدل شالمش اندر مقام خیر خاص کوی خیر جنب را ز رخا که کرد است سوار روح بچو کمان پانی نسبت او که انوری را پی خدمت مبارک تو ترا که نیش بر ساقی از نه تقدیم درین دو سال صد خوابت چه بدیدار</p>	<p>بلا جور و بقا با هم چسبند و است ز سر چه نسبت لعثمان بود بر است منشاب نوبی خضرش نه چم بود است بر آرزو بجز زنگ رنگت نبود است زبان سوسن و طوطی همیشه بستود است سنان لاله بچون دلش پالود است ز رخ زنگت که در دست تخت برود است کفاف حسن و زکوة جمال فرمود است هزار سالان بر خاک تیره پالود است بساط بار که گبر باش بنود است طریق کب و ککالات خاص نبود است بهین و خوبترین شکل در نکست فرمود است بلفظ اینه جرم ماه بزود است خصا و هر کس از چار طبع نبود است کوی بدخل و خان در اثر افزود است ز کوی کردن کوی کمال بر بود است بر آنچه دیده بدیدت و کون شتود است بر آسان و زمین قدر و جاه بفرود است خیال رایست و از تو پیش بود است</p>
---	--

شکستهای امانی برپوشه می بستست	در شکستهای جودت بچکله میسود است
کنون جاشی بافتش از خندوم فرخ تو	چو برک کل بهر سادی توده بر تو د است
که صورتی که ز من بنده آشنائی کرد	نه آنکه از لب من هیچ کوشش شود است

در جواب بلایان و غمها
 نه بر زبان گذرانیده ام نه بر خاطر
 نه بر عقیدت من بنده هرگز آن بودا
که طلبی بی فرستاده

کله کا ندر و بروز شب	جای آرام و خور و خوابت
حالتی دارم اندر که در آن	چرخ در صین رشک و تابت
آن سپهرم و رو که کوی سپهر	نوره نور آفتاب منست
و آن جهانم در که موج محیط	والله سراب منست
بسر چه در مجلس لوت بود	بهر در کلبه خراب منست
رطل جسته ز امان رشک بود	که خوان من و کباب منست
شیشه جبر من که با دایر	میش کن شیشه شراب منست
فلم که تو سپهر بر جوشش	ترخس و نغمه ز باب منست
نفرده صوفیانه ز زلفت	از سر زار اطلس آفتاب منست
هر چه پسر و ن بود ازین کوشش	عاشق لسا سین جواب منست
کنده هر جهان جنب نغمه	بستی را که در جنباب منست
زین قدم راه و حتم بسته است	آنکه او مرج و مایب منست
این سهرتی از تابش است غلا	چکنم این خطا صواب منست
خدمت پا داشته که باقی باد	نه بسا ندی خاک در آب منست

گرچه چشام روح پرور او	مهرت سکین منطرب منست
نیت من بنده را ز زبان جدا	جامه و جای من جواب منست

در هیچ کویید
 انوری را ز نیت ز آینه
 آجان است کیر در کس او
 که از کس که در جهان نیت
 ای در نیت که این جهان فانی

در استیانت
 بختدانی که روز را دامن
 پشت چرخ از نیت تیرغضا
 با کریمان شب کرده دست
 چفته سچون کمان نزه کرده است

و طلب
 کار زوی تو ام جمان فرخ
 نیکت چون طلقه زره کرده است
 منفضل کرم رشید الدین جهان
 بختان مبینی روی هر نیت ز نمانی
 دست قدرت صورت آدم چو میکردی نگار
 فی که تو آدم بذات تو تقرب می نمود
 سرور او وقت ضرورت خاصه چون نیت
 چون خارم آنچه با قارون فرو شده زمین
 در چنین وقتی مرا چون بنده امر تو ام

که ما شده آنچه آسبیل را کرد او خلاص
 زان نه کز نو که آدم را بر و ن کز داشت

بی بسج و کاشی تو بسکت ز رخت	ای لفظ جان فری تو از فی شکر است
دعوی میسکنم که در آفاق چون توئی	از سندا است صدری که خواست
ای سروری که از دل کل قامت قلم	فی خدمت دوات توبه مکر خواست
با دایره کشت جمال تو ششم	
که گمان کن نمان چو دوت که خواست	
بند بیک در ولایت خیب	عالم سده رویشات است
که خفت نه در خم بر اس مراد	ایحسان زد که وقت مات است
دیشکات	
غضری که بشم در صلایفت	نه ز بانای جنس برتری است
نیت اندر زمانه محمودی	و نه هر کوشش و غضری است
فی انجایه	
شنیده که ز چرخ ساری که دینی	برجت و برود و بدید بر پروت
پرسید ازینا که در چرخ ساله	کشا که سالین بود افزون ز چ
کفش بر بست روزین از تو افزون	این کابلی گوی تو بر آریست
کشا چار با تو مرا نیست هیچ جنگ	لاکون نه روز جنگ نه جنگا بود
فردا که برین و تو زو با همه کان	
آدم شود بدید که نامرد مر دیکت	
ببخدائی که هست حضرت او	پاک ز بهر شبهت است شکست
که مرا بی حضور خدمت تو	ز نمانی و مرگ هر دو بکست

کوری ز که فوجوری رجبم	
دل می داد و جری بی حجت	
کشم ای کوردم در حور حور	کو صریف تو بوی ز رخت
بان دیان تا ز خسری می نمیزی	در خوری بی شلس کوی خست
که خسری را بر دمی خواند	خبر بخت دید و شد از خسته
گفت من رقص ندانم بسرا	مطرفی تیر ندانم بدست
یکش دایم بچه خواندم را	
کاب نیس که کشم و بهر م حجت	
سرا ای می ز بمان حضرت تر	رسید نامه تو بچو دو حده رخت
حدیث فخری نخل بم درو کرد	که دست بلمش جز دو ک از بید رخت
خرفه چینی در دست چنانم	من این ندانم که نا و کار نیکت
بجبه سن اندر چه ذکر او را	که ذکر او کند هیچ کافری بکشت
بکواش انگه گواهی خود درین صخر	
ز نیکت و همه شمر خود در کس شوست	
نیاست مرا خواش و کرم دم	ازان زمان که بدیده ام که ترم
کرم نشاندی از روی مروی تو	چیت نیک نشانت دید که ترم
دوش با کوی شریک شدم	
ز نو بد مال دارین پست	
درم داشی در اول شب	
کشم این دست فرود تو پست	

روز روشن چو شامی که بد	نودم سی شد این زبان آریست
ای بزرگی که جو بحسب محیط	در کف چون سحاب توبه است
شکل و حل آسمان و زمین	در سوال و جواب توبه است
خبرست که جمعی چند	درستی از شراب توبه است
کیسائی ترا کنم تسلیم	که در کسیر و در بقاع نیست
رو شاعت کزین که در عالم	کیسائی را از شاعت نیست
بویب آنکه سر و جفاکت بر ما	بگذر اشک بر غیبت و عجزت
وز را که از نشه بهر عمر و جفا	دشنام من و بد کلیم مردیت
از حضرت علیکم و آباء سلف	هرج از با راست طاعت و دوست
چاشنگ در شمر بخ آن ماسو خزان	خسرو روی زمین بجز عالم در کشت
رفه از آن خجرت با قصد بوده	روشنی از روح الله ال از توبه
بشت را حد کنی عرضت در آن	بشت چست نانی ز بود است
بسینه پاک و بجان مسمومان	بدان خدای که دانی بی مردانگه
که مثل بریزه آستان لیزل خوسته	ز سوب پای بشت و غیره نصرت

در کتب کون	قد صد را بر قاضی الشما مشرق غروب	فاتیحه محمد بن عبدالمعین که بد
آنکه بر عا لطف داد اوصای مکر است		
خواجست حمید الدین که از روی توام	دین و ملت را مکنش چون عرض بر چو را	
آنکه فاتیحه فلک بینی که جرم مشتری	روز بارش از خدا پرده داران در است	
چاکران حضرتش نروین آوردند وی	چاکران حضرتی کورا چون صد چاکر است	
چون نهادم بر سر بوم بدین مشهور	که غم زری راست همچون دیدگانم در است	
دیدم از حیرت می گفت این چه کلیم است	تا که از بشت می گفت این چه باج و است	
بزرگ نام رفت کین در جهر اسیر کین	عقل گفت ای بر زده که این در جهر ماسر کین	
ز آن من پروردگارم بچار کی سلوتم	کان چه عالی رای مکنش رای می پرورد	
خاطر و قافله در شب تاب سخن	استی آنکه جمله در دوش آب کوش است	
عالم سفید کفر عالم خاموش کرد	گفت عالم کوفی آنرا که ز عالم بر است	
مهر و کیش بوجبت می ناکش است	چو از این بخت شد نصاف از آن بکشت	
از خط مشیرش نذر مکرتم کاما که	ایوان چین و ما چین با چرا که شکر است	
با خبر کفرم توان گفتن که این با عجزت	گفت پنداری که زنجیری رنگ و جبر است	
عشق از کبریت کشت است دور افک	یا دکاری از لب مستحق و زلف لبر است	
در بیان آنکه بعد از چاه با قصد و مال		سینه
ز مردمان مشهورترین میکل و کل	که مردی نه صین میکل و میولا نیست	
بمن ظاهر و باطن ملت بکشتند	که این دو هم ز منتهای روح حیوانیت	

و کرد تو کوئی نفقت مر مرا گویم
 اگر بخل من صوت و حرف را خواهی
 که این شمع جانست و آن دو فرغ هوا
 برابری چه کنی با کسی که در کاشش
 بشعل و یوان برین بجز نرسد
 ترا اگر علی داد و در کار چه شد
 بشوقی که برانی می چند اری
 بروح من نشوی زنده تا نت بنایم
 اگر تو کوئی عیش من دو تو هر دو بخت
 ترا بروح بهیبت زندگی و مرا
 بین و لیس که کفر تعین شدت کار
 بدین شرف که تو داری و این که مرا
 گذشت ظلم تو زنده از بر سلیمان
 خدای شمر تو از روی خلق دور کند
 که با وجود تو روی جهان برافست
 بدیده است نهاد سید جهان
 جمان نثار گل تیره کرد و آب سبزه
 زمانه روزی چند از طریق عروه کنی
 در کث با و خزانش چو سناخ عرق گشت
 که روزگار در جبهه نصایب نیست
 و زمین دو مایه مرثه آنکه مایه شربت
 و به لغای بقای ترا حال نیست
 هم او است بسترین و باله کند ز جان

عاقبت از سر جهان بر سر
 که ز مشقه و خادرا است
 بای خسرو است بروم مار است
 ای کرمی که در عطا دادی
 خاکساییت سر مرا تیغ است
 جان شیرین من بیخه جادو
 بر تو که نیک محتاج است
 شاه پادان خدای که بر دستش
 بخت لالهان چو مهر هدایت شد
 فرس مانده که در خم چو کان علم
 این کویهای زرد که برین بر کعبه است
 کین بنده تا ز خدمت بزم تو دور ماند
 روزی دم خوش از دم او بر نیامد است

مونی خیر ماست	کز مال خیر می نمد کج
از باره قاف بر سرش چار	وز نوبت لاف بردش پنج
آنکه کیسان دیو و بلقیس	لقینش بکلمی رنج
قولنج مزدوی بر او د	تا زان بطیب بر کند غنج
از بصره خدای را بر اندیش	وین سنی را بقل بر سنج
در مع	
ما کفر بود و نود و با نده	ما کون خن فسخ قولنج
صا جا را بی زیت که بسیار خرد	بست پیوسته چو میزان نکات پنج
پیشتر بنی قندیر چو بر لعل امور	از پی نغمه جان کرد با طعنه پنج
بصره را آب درنی طرح و دیگر	مشنه را بر در شه مات ساین پنج
باز چون دست بطرح شرح بازی	ای ز دست طبع رقص کنان بر سر کج
سایه طریقی که در وقت ضرورت	بارا ناخیزد زین و ساد و سنج
در جها	
چون پینه که ترا دست بود بر سر او	هم در آن سحر که بر عمل کند نوبت پنج
مدح کفشی با سترانی را	ز نو ناید بدید سیخ فوج
بزرگش انجمن مادح	کیس در کون پنجهان صحن
در حسب حال	
چو ابروی خرایدم مدح و غزل	چرا به تشنگی می بکام روح
با بودک و کمر بست سال بر دارم	مرا خدای مدامت رنگانی فوج

منان طبع ازین من کشیده خاتم	اگر کشاوه نه پنم در تسبول و مشح
در طلب	دگر عطا ندنم بر ارم از پس مع
بکیسه جهم و مار از کس زن مدوح	بج کوبه
ای خدا و ندی که هرگز خدایت کردند	از زهتشان نکات دگر در نظر کشند
هم که خوا بابت داد ایم بر وی تو نشاط	هم بد اندیشانت داد ایم بکون من نرج
ساعت آفاق را اکنون که فراموش سپهر	آخرت بران صده کسره و از تو زو آسج
بر سپهر اول ز تائیر نور آفتاب	حدت خوبی ز خدا رسد فرود شود مع
سیو با سر در کشند ارشدت که با شانه	ما بسیار بیرون شدند از جوشن ارباب مع
دش را کرده زبان در کام چون شیشه	طیر را کرده در زبان در علی چون مای شانه
در مع	
در چنین که ما در جمیع سرمانی که نیست	در سبای کوبه
جز یکی کان نسبتی دار و بنی می کج	
خدا ایگانه نزدیک شد که صبح خضر	ز غل که هر جرئت شود سیاه سپید
تو سیک بعد سلیمان و فوج و او خدا	ترا بکشت سلیمان و عمر فوج نوید
تو سیک ساید عدل چنان بیستاد	که خشنه کردن آن شکل است بر جور
بر زمین ترا سجده خانه مقدر	و بدید از ترا بوسه خاتم جمشید
شود چو غنیمت کل خاک ترک دشمن تو	کوش نام تو بر سپهر زنده خجسته
بدان خدای که جو کشید اسمان را	جو از کشنده بهرام عمره ما هید
در مع سبای	
که در سفارفت با کلاه چون نکات	الدین ابراهیم کوبه
هر از سایه بجو کشید عمرت ایست	

ای آنکه لب ما ش ثابت تو	بر شب ز فلک دهری رها
سرم بر مان پس از باجا	نام پسر و کنیت تو را ند
خو رشید جهان را بدوست	خود که از رای تو ستاند
بر چهره کیستی اگر بنواهی	غالی ز سایه شب با ند
کیستی لب فلک در پروا	پدست تو ای نیر ما ند
در سه که از پی محاسبا	بی جو تو کس را نیر ما ند
شش فلک با فنون اشا	پش قلبت سر ز بر ما ند
راز قدر اندر حرف بیغم	گلک تو هند را که او تو
بر سده تو کا همان بر غبت	آن خواهد کا بنجم پروا
چون سایش ز دست اوری	عشق تو ز سکه که او نشاند

در شیت واد اگر نیست اجازت باد خلو با
 تا ایست لالهون بخواند
خود را با صبر العین کوبد

ای زمان فرسخ زندگانی تو	زندگایت جاودانی باد
وی فلک شادمان بصیرت	هم عمرت بادمانی باد
امروزی تو بر زمین و زمان	چون نفسای آسانی باد
بر در و بام حضرت عالیت	که بشتن بنای مانی باد
رو ز شب مشه قضا و قدر	پرده داری و پاسبانی باد
با فلک مرکب دو است را	هم رکابی و هم سانی باد
خضرو اسفندی بدانش واد	شربت تاب زندگانی باد

تو توانا و ما تو آینه را	با مزاج تو ما تو آینه باد
تا میان نشد زمانه سپر	سجست و جاده ترا جوانی باد
بست خرامت بزبان روزگار	دایم سخن روانی باد

البحر المحفیف کاکت و اقبال دولت عزت
 این جهانی دان محسانی باد
وقال شرح

اسیر اقبال آنکه با جاوده جوش	نه کردون بر آید نه دریا ستیزه
چو دست کمر بارادینت کردون	بر پرویزن ابر که هر چه سپرد
پیکت خلافتش ز بوی کس را	که در حال موش اهل نیر سپرد
فلک ساغر ماه و روشن ارد	که از جام همت چراغی بریزد
کریم سیام شد پیشش	که هر جا که این ایدان میگردد

در آفتاب که از موج دریای هستش کم آید
 که گوید که از کوه دریا تخمیزد
کوبد

خداوند اوسید اتنی که بند	نیار هیچ زمت تا تو اند
ولیکن چون بجزی حاجت اش	نگیست شرح دیگر که اند
نیاید خصمتی قهرت ز همت	که از کس جز شما چیزی ستاند
ندان و این کشیدت از تجر	که کرده و ن کردنت بر ما ند
که از پستی بود و الله و پست	که که امروز براف که خواند
بجه الله بوقست خداوند	که بخش هر چه سید اند چشاند
تداکست چون تو کردی عزم	تسرا کار با چو من مانده

اگر چه راتب سهو و نسیان توانی که خباج جوگر کردن	اجل سوره سوره رسا بیک صولت دلت بازش نماید
در طلب	بان در نیت و نادی بهر غیر کدام نیت بدان نیت نماند
ایند اندکی که پیش لطف خاک مای تو پای تابت را اگر بر جیل ایام افکنند	آب حیوان از وجود خویش بر آری کند شسته شود که در غلظت سماوی کند
روی بر خاکی که از سوزت جمال کیست سوزده خاص ترا دستار کرد و پیش	تا بد بر زخم و گوشت لکه داری کند سوزده خاص ترا زیند که دستار کند
نام سیمون تو با بر ساق او بر بسته اند سوزده کز آفرینش است در پایش کن	ساق عرش از زلفش است دولت خلی کند عاشق سینه بند هرگز این بسکاری کند
آسان از بهر باج خسرو سیارگان هر که این یکسای سوزش از شاعر پشاه	روز باشد تا می از من خبر داری کند در همه عالم زیر پوستی و چسباری کند
در روح	شاد دولت یار با دوی تا نسیم آفتاب در ناضل خانی را مه سبب باری کند
صاحبان دین و ملک بی تو بساد ز آنکه این هر دو نفسی است که خلق	کز جهان کار این دین و آن دین دارند از خدا و خدایان دارند
کف و دین را زبان زمان تو با توفی آنکس که ذکر مدت تست	کاب و دین دین زمان دارند تا که گویند کان زبان دارند
عالی در پناه نیست تو نیکو شکر روز زمان دارند	

استی دروغای خدمت تو دامن عمر من است جانم ترا	که عهد بر پیمان دارند این که این چاره برمان دارند
کوشه طاریست قدر ترا دوستان از تو آنرا گرفت	اینکه این نیت با سببان ترا خانه چون راه انگشتر دارند
دشمنان از ترا کم نمانند غیبت عالم به شیخ کلان کنند	شسته در سراسر آسمان دارند که اثرهای پسران دارند
کلاه خردانگان کار گذار این کرده آنکه ابل نه ساند	شیخ ترکان گمان دارند مسرت از نیت تو جان دارند
دوان کرده آنکه ابل نه ساند جو دیگت با گرم روزی	همه از دست تو جهان دارند که کسائی که آن گمان دارند
که جبهان داری بشو کنند گرم از سوسوی تو آسارت کرد	چه بگو تر که بر چه جان دارند که بزبان جهان چنان دارند
کیسه پر از بجزر و کان کف تست طاعت آموزان و جان در تست	که بدو چسبند جاودان دارند کش همه سهره آستان دارند
مسره در هر غارت با دای به باد و باغ طاعت باوند	هر چه پیشانی بجزر و کان دارند هر که نسبت به انش و جان دارند
در معذرت	بای بر خاک سز زمین کنی نسبتی تا بر آسمان دارند
تو آن گویی که انشات غاغر تو نیاز تا با اندیشه نماز باشد	

خرد سسرای و تاسنی برکلا	بزار سال در اندیشه دوازده
پریت میت بیج بود در کم نمی	چنان بود که با صلاح آن نیاز شد
عب مدار که اندیش عالم کن	ای نشیب شد کار که فراد شد
جبه در پای	
خمس من بیج تو باشد که درخت نمی لطیفه شایسته همیشه باز شد	
کر چه شب علقه من هر که دید	پاره از زده از قیامت شمرد
عاقبت عاقبت آینه او	کنج بزرگ است پس از پنج خورده
من چونیم دست خوش آسمان	کی برم از کردش او دست برد
شش شیمی سترد روزگار	عش ائی تواند سترد
نی نسری خاضع دین و همه	تا شوی با سسری پیچو کرد
واقعه از سر بشنو با بیاری	پای برین و از چه باید فترد
سوی خاکش می شدم آئی ننگ	تا بشناسم سبب صاف و درد
نسبه ننگ گفت شوی نسکری	تا کلفت آمد ازین هفت برد
فانک چو از غم من آگاه شد روح برو از غم جسمم برود	
البحر الرمل در جو پشت	
علم را بر دل او دل بسخت	را تبه از خند و گم کند
راه نگو جمدی باری سپرد	
ای خداوندی که از روی ظاهر بنده دور	نفس را سبب است خیر آن در گوش کرده کن
آتشاب رای و ابر دست که هر بار تو	آرزو از بی نیازی جاودان تار کن
لمه زخار جاه و کس از شک و همت	گمرا با چون عین از غایت کلک کن

بند و را سا کرد و از زیر شش جان بگی	کا چنجان بیکل ز در که و نه در ما من کنند
سعد و ارد که سسری را در و امید	در علاج جمع کلکی که اگر همچون کنند
از نیب او تنگان زخت بر شکلی کنند	کر شش با طین صورت اسماش بر چون کنند
یکم از علقه شش شود خالی که زهرش با شمار	راست چون دیوی بود کس اگر در آن کنند
از شش که کنی که علوی صابونی خورد	کر نمبر زمان او خود طبع از صابون کنند
عاشقند که که با یک دست دومه دیگر بود	آه او با که این شش ساکنین چون کنند
کز نیب سسره او هر ششی تا با مداد	اول شش در دست ما بر مان همی فزون کنند
مخت سبب بچند او که از چشم بچند	طبع سوزن همی را اندیشه نامزد کنند
صاحب یا رب جزایت خیر باد و خیر کن	کا درین موسم بجزایت که ناگو کنند
یا غلامی چند را از هر جیبت بر کار	تا شش چون آورده و دفع این لئون کنند
یا کس این کا فسر زدن رو سپی را آشکار	پادشاهان از بی یک صلیت صند کنند
یا کوزان پیش که عالم پر از دقظ کل	تا بسلی از عدد و عالم سپردن کنند
در مریح	
یا فسر ما این بان را که تا بنده را را تبه بجزایت ای کفر افزون کنند	
ای سسره ز تو زخمی دارا تفرار	دایم از اقبال چون دارا تفرار آباد
آن مکان که تو کلک قدر زمین بسبب شد	در نهاد خود کلک قدر زمین شیا د باد
کش از روی آذای تندی کن دور	جاودان جانت ز بنده جاودا ت آباد
و اگر گمش طبع ما را شاد کرده ان کا کاه	کاه پکاست دل صفائی و طبع شاد باد
پایش از عدد و بت برده بر آسمان	آسمان را کترین سا کرد تو مستاد باد

باد شمرت را که در وقت زبا بشت
ببر از شکر است خاک برکت باد باد

در عارضت

کترین بندگان از بندگان خاور است
ای خداوندیت عام از بندگانشان

گر خداوند عصمت الدین را	عرضی بجز داشت روزی چند
آن مدان از بدستاره سخن	وز جنای سپهر بد سپو بند
دولتی داشت بس بنایت شکر	چون ششاقا در چو چرخ بچند
بخت سپهر سمر با تکلفت	که بود در کمال هم اگر کند
و غنچ چشم به جسانی را	همچنان نرم نرم خند خند
داشت از روی صلیت دوستی	دل دراکه شاد باد ترند
در تو کفاری نمی آن را	من نباشم بدان سخن خرسند
کادیمی کزنی کشته باشد	کی بخت است عاجبشند
وانکه مصوم بوده است کشته	پای او در این سارود در بند
پس چه کفارت این چه کفر بود	یا چه چوده باشد و ترغند
عصیت را با علم عصمت	و هم هم در نیار و بخت
لفظ کفارت ای سلیم العبد	پند بر ازین ای مسلمان
هر چه مصوم را چون پند می	عصمت صرف را مکن پسند
ای زبا و احمات وجود	چون تو سر کز نوا بخیزند
بجدائی که نیست مانند ش	که چه شینم ازین سو کند
که ز اصفاف روزگار امروز	بهر خیرت است خبر مانند

ز آنکه در عرصه کایه کون و فضا

غنیمت پر بینم خدا کاری را

باری از طوبی و طوطی کل

رود کار است بیکر تو اندر داد	پس سنج را نیست چه خوبش و بند
گر کشاید زمانه در بندد	تا بشکل نبات نیز آنکند
پایست اندر رکاب نماند	سالها رفت بر کلی تکلف
تا که در خط ایندی بسختی	ختمم که روز و شب بگر میرند
صرف و صوت از شکر کوه	و آن بسز در خدای هیچ بند
ار که که در آتش حوادث دور	در غنچه ای زین سیاه بوسند
تا که بر نفع دمسر در باریت	سر ز تو می اهل چند و چند
با نفس زین غرور خست را	جسد از زده مر جسا پازند
شخص دینیت و ولایت از	در کسرا کی سنج دود سپند
	ببخ بجمه ام داسب مار بختند
	از سپیاده دو ام غزین بند
	لی نیاز از طیب و دانه بند

عدد سالهای مدت تو

بجو تاریخ باشد و حل اند

در مدت صد رکعت بر تبه و نیت	کوز بهر سحر زدن مار بزدود
چون دست پرستان چون بخت	خال از رخ ز یکی شب تار بزدود
در کشته با زار دعا می جوید	او مرد کشت دیده طرار بزدود
هر از زهر زرد و دستاره لیکن	او خود سر طرار زد دستاره بزدود
آن کافر که راه سپاس بد بخت	از زهر سپهر دستاره بزدود

رخ زرد از آن است که بگام می آید	زردی ز رخ مردم پیا بر بدرد
ای سید و اینست ازین فواج بر کیمت	کوکا چسب از زده درم چار بدرد
پراهن وزدی و دفائی جو میوشد	از گون پریشند و دره شکر بدرد
گر زانگه کن عزم زیارت بکند از مرده کفن و ز کفن ابار بدرد	
ای خاک در دست سر شده چشم در	از بسک کف پای تو بر خاک در آید
بود که تو بنده مستادست بخدمت	دستور می بخشی تا بنده در آید
دی باده صفائی کن خواسته بودم ز آنکس که اگر راست بگویم نمی بود	
امروز خمر است و یکی قطره ایم	چه نماند بجز قطره بدو در کسی بود
از رنگ تو کوئی ز دل او شمی دا	وز بوی همانا ز دانتش سینه بود
چون دیدم از آنکو ز پشیمان گفتم	دانستم کان خارج و بد بتمسج
گفتم که بدو باز برود عذر بخوانش	گو مازی دوشینه ما خود بوسج
در طلب	آن از پی سیتیم می بایست رانی ما را بجز اندر خود ازین باب بی بود
توئی صاحب ملک پروردگاری	سخای تو شرح بجز کز زده آید
ز نسل کین تو در چشمک عشق	همی لوزه در چرخ سپرده آید
چو دم تو در سیر بران نماند	از باد را سنگ در موزه آید
اگر از من نیست تو بداند	در ایام تو نوبت روزه آید

زده بر سیه کاسه آنجی خاتم	که از پشت من دسته گو زده آید
هوا با باد و یکرخان گرم کرده	که در رخ بدینا بدروزه آید
در عطا	اگر آن خواهی که از قبله آید مر آن بسا مد که از گزده آید
چو گویند کاهن چسب را می	دست زین قیل که چه بر خم بود
سرس از کیسه و بگو مرده	چه سردی بود که زنی کم بود
در صیحت	هر که بود زمین کمال نندروی شیوه نفعسان چ روزی نوزد
زلزله هرگز زخم بد گوه	کرد قناعت بر ستانش نوزد
رفت ایل زمانه یکس کند زنگ	صحت ایل زمانه هیچ نوزد
کرده شرح نیم چشم مرا خواجده چون جان عزیز بدرد	
دین عجب کاین چنین عزیز را	بر کده گاه تیز سیدارد
خواجده تا نصف است و فام	رخ من زین در چسب سیدارد
چون بدو در می سیز شهر طبع خایسته سیدارد	
زده که بر آن شای که گوشت	سالها که بر تاجش خاک افروزی کرد
دوشه ابرو آن ماه که از آن	مادر ابرو در می کرد و قبا دوری کرد
از لب دور زیندین که بدینیم	آنکه از لطف شمی کرد و در شرح کرد

قلسیانی هم بخوابم برین
نیست بخان که کس میداند

چند کوفی خوابم برین بارست	گفت برین کرد حدیث او کرد
پارسان در خانه توانست	ز آنکه ناست رانده زن مندی در
شکر برودان را که تان بوده ام	حسرم دارم که زبان رنگه کرد
بچ غلی ازین شبی گلین تخت	بچکس روی زین چشمی خود
نیست تراوده مردار کرده ام	در کتف صدهی هیچ ازاده مرد
ازین صبر که ز دارم پشت غ	در حد صبر که ز دارم روی زرد
چند چهرک دوست دارم در جهان	چون که شستی زین حدیث مندی در
جای خشمم جانم نوبوی خوش	روی خوب و حکمت طریح و زرد
حرسه با یک رود جام دنیا	دیکت صرب دمان گرم دایر

من خوابم گشت ازین تا زنده ام
در خشمم داری تو هم زین بر کرد

بر کاجان نه ایرا که نباش	کین خوشی خوشی می بر نیاید
چند نیست بگم که محل کاید روی	کان هم سیه کرده و آن علقه نماید
پندم پند برضی و خوی شدی که زون	در روز ندانی که کسی خوک نماید

هم با رخ پردوی دم با رخ بر روی
ای سر دلناخت ازین بر می باید

یکی و پنج و سه در نیت نیکی
اگر قدمت بود فرستگلی کند

چون بگذشت با طرب دی
کس ازنده و غم از خدا داد

که گذاری که بند شلوار است	چاکر تو چو برق بگشت
آنجان کادمت که بر کرده ان	ز سره آب در دمان باید
در حضور	میزبان گوید
که خواجه بخوان ما که آید	و امر تو بستند ما باید

چسبیری نه بجا بد از بر کیش	بل شادی و عیش نه ستراید
داریم شراب و شور بانای	زین طشیری چنانکه باید
خوش بر یکی می نوازند	شیرین غزلی می سراید
زین ساقی کت لطیف چاکت	که خور چو پسر زاید
نزدیکت بوسه جان ستاید	دزد و زبیره دل رباید
هم خدمت خواجه کان بداید	هم جانم خواب را بناید
که پیش رود که در سپر زود	هر دو بخت از سره بناید
آهسته برده بخارا	کاهی که بوی حضرت راید
ناگفته بدو که تاجه نامی	شلوارک خوشی کشاید
چون دست خری چنانکه خوا	چون بار صد خود شستاید
مجموعه یکی غم سینه دارم	که خواجه بسوی پس گراید
در خواجه برسم مادیران	طوبی بدست چپ کشاید
داریم ازین شکر کسلی	بر عمر شرافت مساید

کون دکن و کمر سه درای	خواجده بسجده چهره بجای
در نیت	ایست بدست ماغریبان که خواجده ماغریب دراید
روزی پسری با پدر خویش گریخت گشت پنهان کنی از حال کردی عاقبت پنهان طایفه در آن گریخت بازاری یکی مرزعه شخم داشت ایست کن راستی از پست بنفشه	کان مردک بازاری زان روز گرگند طمشان سگ سیاه بنویسد مردم بسوی نرله و حنجره بنویسد زان شم در آن خاک چه کوی که پدید ناروی تو چون لاله بخواب بنویسد
در شایسته	قولی بود دست ترا از شایسته زان در صحرای زاری راست نگوید
خند آینه که کان و دریا را که من از خنجر آن لب و دندان	خان لعل و در رخشان کرد آن کشیدم که کشیج شنان کرد
در عطایه	
اگر نیت یاری دید چون نمی را دو دست دو پای هم است پیهم	نیت بدو شاه سپهر خنجر که او دوستان را زمین خنجر
در بصیحت	
کسی را که بدست باشد حاشا چنان کن بسیلی که نیلی بود	
در تجدید لیب	که هر آن شب با خود گشته اند که در زمان بدست بسیلی بود

ای برادر نسل آدم را خدا از روی لطف هر کسی را گنایت و نام دلش و خرد	تا خدا دوست پیش از تو خشت کرم و سرد پس در آرد خشتش تا بد جهان خوب شود
عاسد اسم دو شاه ناصر الدین را القبا دان که او داشت و یک بر بنیاد از اسنان	که نویسد تو زین سخی چرا باشی بدرد زانکه از زود ولادت خود نویسد بدرد
پیش ازین چه که حادث نشد در دنیا تا بد رسد و نامش کرد تا بند خدا	آن نیز بسکون نامی از بسجده افان نمود از سیم حرف و چهارم حرف او آن نام کرد
در شکایت	با دشمنان جهان باقی و با دشمنان کلیت گیتی دستگاه و خط زوان
ای ز تو بنیاده کلاه سینه نام تو اوراق سعادت نوشت	هر که یاد کلش از دور برود جاده تو اوراق سعادت سسترد
از سلفان ذات و دم چون بر جز تو که در صف عرض جهان	نام بسیار ک پدیرت را سپرد عاقبت تقدیر جهانی شمرود
با دمسبار کت چون بخت قدر فلکست با توجه کت بخت	آتش از بی آدم مهر بود نزد تقدیرم شوانت برود
رو که درین جندی نخست در شکم خاک کسی نیست که	صاف تویی باقی هم جلودرد پشت زمین چون واجب سپرد
با در کاب تو زمین کی کند ای که تو آرزو شود با میسال	یکت و عیاری از محاسبت خورد دیگر تو خوسر برود دستبرد
من کرده از طاعت که کرده ام	با سرب می شوم اکنون چو کرد

عزم بر آن است که عهدی رود	پای بران عهد بخوام فشرود
خسره دینوشم بهمن تاخیر	تاخیر اول نیستیکه کرد
در تعیینت	ای خداوندی که از دریاکی دست در کار ارینلس را چون کاغان تا جاودان مازون کن
که سووم تهر تو بر کان و دریا بگذرد	در این چساده چساده آن خون کند
در نسیم لطف تو بر آتش و وزخ وزد	شش او مثل آب و جلد و چون کند
عدل و سزایان حشر اند که در باران کند	زشت و خوب از هم جدا و خیر و شر از هم کند
عقل را حیرت می آید در کلمات گاه	گویشخانی می تزیب عالم چون کند
دان که شریف خداوند نظر اسان آید	کز بزرگی فرج آید سالی که ناکون کند
پاس بانش از نش تا نسبت هم سالی	کوست خود را مشی که خنده کرد کند
آزش الا که آن شریف خدمت کار است	در زمان در راه کلی نش هر دو کند
که ندان بودی رو بودی که در شریف	انکه در راه عالمی که گش می همون کند
از دل و لوح خویش در مع تو ناک گش	با یکای یکس را که است که با افزون کند
در طلب	سأ دباوی تا جان صد سالن کبر در دست همچون خدمت کن از جان می گاکون کند
ای شاه زلف با که پش	در کینه صبح و شام موجود
در کینه عمر افروزی نیست	آفتاب سحر چار موجود
دان نیست بر بند و مهر آید	تا سحر کن چو نقد مهرود
کیرم که یکی در زمان بزارود	تاری کات رسد بقصود

نی دست تهر فن بسند	دین عاقبتی بود نه محمود
انکه چه زند چه دست نبود	در دهن جستجوی معبود
دانی چه چه حال بنده نیست	ای منظر عدل در دست چو
شب خوش بادش کن گل	نه شاعر شربت مستفود
در شکایت	ای تابه ابد شکایت استن روزهای سود
بخت بد بر هر فلک است اند	چون اجن مسکه فاطمان آید
قره قلمبان و تیر در روی	که رمد بر سینه زخمت سفید
آشایی که گرش دست رسد	شیخ پروان بر دوز ساید سپید
شرح آن دیگران می بینم	کرفس رو دند که بر او خورشید
در عجب	بزرگه ان بسببت بر چس کیر برام در کس ناپید
طبع مستجاب را در غایت است	که بر بند و بان و بخشاید
یکی جان چو بر بخشید	بدر کردل چو عدل بزداید
سیب انصاف را بر بند و رنگ	قصبه مهر را بفرساید
باست است این علی حساب	که آن حس استخوان بسینداید
کل زادی که کرده برون	در ز کلام و فایضنداید
بدر دمای که گشت بگشت	تا بجوی شمشاد برون نماید
باز در جسد ریگند آید	تا چو آب گلش چای نماید

این چنین است حساب وانی چه	کازو حادثات را شاید
با کوش و حساب کون و فواد	کوشش و هفت خاش در پای
البحر تحت وصال در تقاضا	بزواع نجی بدست هشا ناگهان بر نشانش نماید
ای خداوندی که در سراج قدر و کثرت	تا بجای نیت بر شد که کثرت بر نشد
خاکسای نیت آنچسب کسب و اندر خود	برسی سه که کثرتش آسان کان زرش
تو که ملکات بخش جوی خود اندر	فکره هر که ز بد پست کان کثرتش
بر جوی دولتت مرغ غلای کی کثرت	کز سرم اشک است عاقبت بی بر نشد
در بصارت زده ست شایخ و غالی کی کثرت	کز سبهای صفت است جنت برک و بر نشد
ما جسدانی خورده در اندر بستان غلای	با درم کن که چه کس بر آن زمین با در نشد
دسته ده کا قدم خسر بوده این بود	در تقاضا که چه از این وک کلمه بر نشد
خواستم تا قدر برد از امر و زاندر آن	زین بطلان بر دیسکن زین بطلان تر نشد
ز آنکه چون اندیشه کردم که ما سخن طاعت	عالی زنی کا فندی دستم تنبلیش بر نشد
در قسم	لاغر می بخت ما ناید بخت از بخت ترنت کرده ام آرزو پس لوی و لاغر ترنت
بجذاتی که در وصف چو نشد	بیده اسباب عقل بر هم زد
کاف کن در شیش چون کثرت	منع تر بکشت بر دو عالم زد
شمنه سرو نمی تکلیفش	خمس بر آب و خاک آدم زد
روح را قبسه سقاس بست	صحن را خسر که جسم زد

که کز

در اسباق	که اگر بنده انوری سر کز تخلاف رضای تو دم زد
بجذاتی که از شب تیره	روز روشن همی بدید آرد
بی تسلیم بر ساطع اند فام	صورت آفتاب بکار زد
کز غمت انوری بر آتش دل	آب حشرت زوید به سیبارد
بگلاهی بزرگ کرد مر	انکه کینستی بر پیش چشمش خورده
انکه آب کلاه اری چرخ	آب دستار خود بگلیش
هر که پیش قسای قدرت بست	بر کلاه کوشش زان سپرده
کیس در زهره سپهر نمود	ما کلاه به بخورد و لب نشد
پس چو از قلمت بسالاتش	کس ازین پس بر آب کس نشد
دست از بختش چنان کشید	پای بر خسر تم آبخشان بشد
که نه محرم شد مبادی غم	نه خریف آدم به صافی و درده
گفت آنرا کلاه چو که نه تم	که کلاهی بیایدش زود برود
خیز سرا که راه ما غلط است	بسر راه باز کرد چو کرد
آن جان بخت را بر سر و کوی	که سفینه بده کلاه برود
ای خداوندی که بر درگاه جایت بنده	چرخ و آنجسم سالها اجری از لب خورده
بنده را زهر الزمان چند کز کوی	تا زه از انعام تو خیزی حکایت کرده

کوید

فانسی محمدالدین		کردست این سخن مدام کن آن برات	از انوری که
تا که آورد است و کی بازی بن آورد			
او حد الدین که در سوال جواب	بهداد او علم بسیار		
ببزرگی جواب این شوی	بخند چون فصل بر خواند		
انکه داند که حال عالم چیست	پس تو آنکه گران بگرداند		
انوری در		هم بر آن را با ناز چه بود	جوابی که
عقل اینجا می فرسوداند			
ای بزرگ جهان محمدالدین	کز سر دعت تو سخن اند		
دان که از هیچ روی توان گفت	که نماندی و شو اند		
ماندیکت چیز آنکه خود بخند	کر چه حالی تو اند و داند		
دان که بر بی نیاز او چیست	کز بی تقی خود قضا را اند		
تم در افسال او نیاید از آنکه	که سبب در سیاه بنشاند		
غنی خلق از غرض دور است	فضل او کی فضل ما ماند		
هیچ تدبیر نیست جز تسلیم			
خویشتر پیش ازین بزبانند			
ای شاه جهان چه صندوق برتیر	از چه خاص تو بود با بخت برادر		
و اینجا که شود مال تو در قیامت	دستگ زنده حق طعمها بگذارد		
در حبس محمدالدین		یکانه در گزند می سوزن غزلش	ابو الحسن که
خاک گران قفسه بر آینه گذارد			

با فلکست		دی میازند کی گفت	چون منت که نیازند کند
زبان جفا با که کردش تو کند			توجه دانی که با تو چند کنند
احسن این اختران بی منت		فونزه سر زمان چو پای تویش	چند بخت مرا نزنند کنند
برستان که آستینش با بزم		حلقه چوب کشته در حلقه	باید طاقم بلند کنند
عالمی ناپسند اجالند		چند احوال ناپسند کنند	بهر زمان حلقه کند کنند
در حسان هر آنچه باشد		چاره کار مستند کنند	
کاش گفت بر بروت محمد		که جهانیت ریش خند کنند	
در احسان بگو که بگشاید		بواسن را چو شمشیر بند کنند	
با در اتم تا شفا و قدر		ز سر این مشنه باز کنند	
در حبس محمدالدین		که بوفی فلکست با و ز بند	ابو الحسن که
که بوفی برود که ز بند کنند			
مدت عالم به آخر میرسد هیچ شکست		طالع عالم نمی پسند که چون بخوش	
استباس روزی خلق آسمان کرد		آدمی زاد از بطن کبیرا کی باویش	
خلق دانی وجه روزی غشا بود		وجه روزی از کی چون بگویش	
در مرثیه		این جهان را بود بنیاد از طریق کرمت	مویذ الدین که
چون دستها شدی پیکار کی در وقت			
در مرثیه شوش الدین		هر کس از شیعی می نماید	

مویذ الدین

کشم که تشبیه کنم نرسند	باشد که تسلی فرمایند
بسیکن بر از آن جهان منی	خود صبح می سخن فرمایند
با این همه شرح حال نکست	شهری نه که طبع هرزه لایند
در جوف سپهر تکدل بود	غضا بقضی درون نیاید
می گفت کجاست تا زلفش	کم زین سر خاک دور یاید
یزدان که کرده کشتی فصلش	بند قدر و نفس کشتاید
بشنید به استماع لایق	چو ناکو جسته ز آفتاب نیاید
لغزش بر سالت اجل گفت	کین زنده صبح می چه یاید
بر شاخ خراب بلیس عانت	تا چند نوای غم سر یاید
که محض است عالم کون	رای تو بدونی که یاید
در لغات	
سجرام که سکنه در کرم است	کوبید
تا آن در کرم حکو نه آید	
کشم چو لطف بار خدا می قبول کرد	جانم ز مهر و غصه ایام رسیده شد
کشم چو صبح دهنه اقبال در دیده	دوریم حاصل آید و روزم ختم شده شد
خودم بسد اشفاق در آرم کلک	نومیدی که جانم از آن در دیده شد
در لغات	
کرم که کرم است صلب بر خواست از جهان	کوبید
آسمان دور که چو از نرسیده شد	
سستی شرح و کرم خاکست چو	انکه از نادر هم را چو تو که زاید
شوی بنده چو از روی کرم بر خور	حکم شوی بکشت مشکل این بخت یاید

خواجه بنده خود را به تکلیف سوال	بر ادول خود که تویی سر یاید
مدتی بنده نیاید خبری ز آن ایام	هم در آن بی خبری عمری سر یاید
چون خبر یافتم از خواجه بر گشته	که بر آنچه تو سر بودی سر یاید
خواجه که بدید که فلان است بطلب	بنده دم در کشید هیچ بر آن نظر یاید
چون در کرد ز پر سه که فلان است	تا بدو بگردان خواجه و زدو بگرد یاید
مردی کند ازین سینه که جاگرگی	شست کلبه و چه ده بهم در خاید
کویش خواجه مارفت کندن در	تا رسیدت بدو و ای درون بگاید
بنده چون از این رفته بود ازین	عوض آن اگر از خواجه خواهد یاید
و زشاید که عرض ابد از این بر شست	
که حالت پذیرد پس از آن تا یاید	
ایا وجود ترا فیض خود در آب گل	بگشت و هر سلیمان دفع داده نوید
بر دین ترا سجده خانه خورشید	و بدیدار ترا بوسه خاتم تشبیه
تو بسکه سایه عدل چنان بگشتی	که پس گردن آن شکست بر خورشید
نیب رزم تو بگشته چون بزم	شکوه بزم تو بگشته بر بلایید
شود چو نغمه گل چاک رنگ و شوق	کش بنام تو بر سر زنده خورشید
بدان فضای که در کارگاه هست کرد	روح سبزه از نور آفتاب بنید
در حکایت	
که در خلافت بارگاه چون نکست	کوبید
مرضا به بخورشید عمر نیست است	
جانی کشید که روان یاید بر سید	کران فرزند زاندر غم سیر یاید

خرد چه مورچه در پشت جیرستان از آتش سبب حادث چنان برنج که ام فضل می رسد کنون بیرون مع بر سر ساری که نظم پیش کرد	دبران را تهر پشت و غایه نماید که گوهر امین است که گمانه نماید چو در سواد و پانخن نامه داند نماید که سرایه توان داد و دم سرایه نماید
در پنجهش	جهان و طایف روزی امری انگرفت بماهران فلک را که که ما نماید
آسمان آن خپل به فضل است مان و آبش بخورد که هر که خورد خاک از دبه که که کسی بشرد	که از جسته که کف بر جسته بر که از دست او جان نبرد سیحی چه خستند او نهند
در سنگایت	چون که بیان از وقت بول کند پن سوره دانه است باز دبه
پنجه زو کار نه از روی کمر است چون چنان که هم امش و باز برد و امر در سر که که دیدم آن نیم بود چون با فونیت که پیش آن باز خستند	بر نادری زنت کیست گمشاده بول کشتیکه زو ما به امانت نهاد بول کز ما در زمانه بد هیچ زاده بود کونی دهنده از سر جودنی بود
فی	کردن چو سکت بصله خود با گشت کرد چهاره اول کارش با این طاووس
نیکو دیت این طایف را زن او را جلب بخوان که جلاج	نخست ز زلف نه می پوشد دیده از او در وقت سرش

گرچه پستان غایه را دایم نیست او وقت بان و یک زک تربس فلن که خواجه نا بخت بلخسان دان که این سن	دین پشت او می و دست وقت حلس ز رنگ نخر بند این سخن کوشش نیست در کز می و مرد می کوشد
در مصلی	کوش اینسکه او به پرده کون عورت مردان می پوشد
میسب می فرزند خسته خواهد کرد فاطر عالم بسیار ک را	سعدین استماع فرمایید بجز زمان استماع فرمایید
در سنگایت	زان خود ما از آن همسایه بنده را یکست جلاج فرمایید
مردم از شتری و زهره میخ کان یکی ز این فرود است دان در کعبه است زین این دو صدندان و دشمن سرک	خود سادت جراح دارد کز همه کارها شکم دارد که همه شب خدای از دارد که بران هر که گوش بکار دارد
در طلب	بند از زمانه آن نشان که پیشان زمانه کند دارد
توفیق آن صدر که بر ما به قدرت دست در دامن جاده تو زنده کورا زهر سبب با بخت سبب اثر	بیشتر که خیمه ز بران خاک بود داسن و نفس از دست فلک چاک بود هر کجا خدمت در گاه تو قریاک بود

پس پسندهی ز پسندهی ضارک	پای من چون سبزه جان تو بر خاک
راستین کرم هست کرد در همه عمر	
دامنی پستی کرده در خاک پاک بود	
غلام تو ام چون غلامت نباشد	هر آنکه که در بان و بانم تو باشد
خسین صد جودت تو دام که دانی	که در همه یکت پام تو باشد
جفا شد که کامم دین بر نیاید	چو امر و کیستی یکام تو باشد
در صیبت دارو	کز چشم غلام نباشد غلامت
	خوردن با صبر الدین کرم
ای کف باد شامه نابت قدم تو	بر امر و نهی تو قدر ثبات باد
در دست لولک جهان دین طاقت	واجب ترا ز او ای هستی مایل باشد
و نذر زمین نکلت از صحن خدمت	مردم کس را رسد بجای نباشد
منال با یکا ترا کرد دستها	بر جان و نفس و بیخ لال نبات باد
در کس خوان هر که زهر تو سز نیست	از یا مال خاک رسم در فاق با
از آجسای دشمن تو اشک شوق	خساره چو نیلش از چون فریاد
پس بر جگر چو جان لب آید ز تشنگیش	اسب از روز نازیده عاود باشد
بهر باد عارضه که مرفت که ز کند	با ناله شفا و نسیم نجات باد
در شکر جابیه کف	ای باد سانسک در نانی و خضر تو
	بوی نجس بود کف
ای جو دویب در برز خاک	که جو دست بر خاک شاید

دست جو دست جهان می کشد	پای قدرت نکلت می ساید
نکلت پشت پای زان برسد	عاصدت پشت دست ازین ناید
بخت از سر طلود سوسو	بجسمان دست می نیاید
احترت از پی سود و شرف	بنکالت بر می نیاید
شبه تو چرخ هم ترا آرد	مثل تو در همه ترا آید
هر که او ردی از هوای تو آرد	با دلش پسر رخ از بجش آید
هر که ابرق از قبول تو خرد	المش چون شفا نسک آید
دشمنت دشمن خود است چنان	که بره ذات او بجش آید
خجک کین او چه سپرد	خود ز بانش شورش بر سپرد
ای نیاز از می خجک است تو	با تو ام که یکس نیاز آید
شرفی دویم که شربت آن	غم کجا بدست بر سپرد
از لطافت چنانکه خبر بر من	جوهرش سوی نفس بگرد آید
ظن او بر زمین نه پند گشت	ز آنکه او چون هوا به نما آید
با من چون خسره بدید گشت	گفت چون تو ترا که بست آید
چون بخت که گم که ایم	کس بر آب آفتاب اند آید
ناده ان شربت آن بود	که ز دل ز نکلت بیخ بر آید
با بدوست تو دی که نکلت	رنگت ز خار لاله بر آید
صرف بالود و جفا که بخت	ز یکسند چو زو سالا آید
رای تو سرانت ز روز آید	تا قسمه در ای بدست بر آید

گاه و عمرت ضعیف تر بوده	تا ضعیف آسمان بر سر آید
سخت آوری معجوقه	تا سخن را ز سر و پا را بد
ای بیسیار تو جان ناسم	روح ما روح را بی باید
البحر الخفیف بخانه فوجی	
متعیش شده در علم	
جام از بری می بایست شماره شکر بود محمد زاد	
ان گوید	
ای خداوند ز در کاران نیست	که بدیدش در شش آید
را از حکم برادر ضعیف	بهر پرگشت اشیا آید
پیش مردم ز ناشناسی کار	کارهای بر آفتاب آید
این چنین کار با بر دی مرا	بهر از روی شکر آید
در دنیا بماند که که به از سر	بی تو یکا تم تر آید
بنده خاک آستان تو ام	کن ز آب حیات عار آید
درد مجلس و نادان	بوی سویم در آفتاب آید
تیم نیست حاجتم که سخن	چون ز جان گویم آید
که را بخت خشان نبود	کس نماند که خواستار آید
تا نباشد خسته من رایت هیچ	شاید که آسکار آید
گرفته ام زده سستار آید	بنده آن نیر زده سستار آید
تا بزرگ است او در روزی	که بودیم یک و دو آید
این خط باعث خراب شد	دین کشت موجب خراب آید
شاخ بوزداد از آن نبود	که از فرخ شسته بار آید

که صیبا می تپش بوز و	در خیزان موسم بهار آید
از سرم دست بردار اگر	بای در سنگ روزگار آید
آب ز روی کارا که بر سرم	آتش دانه که از خیار آید
که هر شش از میان آتش کفر	پاک چون باد در کشتار آید
خود که ششم خجاشی کردم	عقد این روز را بکار آید
را یکی باز ده که با جسمم	بر غنچه است بر خیار آید
در حبه حال	
یار باوت فلک بمن در سپهر سپهر باید	
تا بمن را با بار آید	
ای بیخ آلمان پا و بین	که ز بدعت جهان سپهر آید
دو دستا ترا برینج بکند آری	تا فلکشان ز غم بفرساید
من بدین دوستی شدم را	چون ترا این چنین می باید
که چه دوختی ما دستم	که دل از دیده می سپار آید
بسر تو که هیچ لحظه دلم	از تقاضای تو نیاساید
پدرم سر که دست بازند	گویم این بار او بهی آید
تو زین فارغ و دلم شب روز	چشم بزدی ترا پای آید
خود به از عقل هیچ شجاعت	ز آنکه او چشمه عقل نگار آید
قصه با او بگوئی مات یکتا	تنه که بدگرت ز بس آید
ای ندانم ملکیت چو فلک	بایم از بند غم بگشاید
با سر روی در پیش او حکم	ز حق تو کنون می آید

کاهنم پشت پای سید و زرد این دو چنگ بوجه پشت گر بدین خوشدلی و از ادوی دور نه باز اندر استینم نه جدی سوزل زیر کان کیند طغنه دشمنان کراینه آ پوستینم کن که از غم و درد آسیبای سپرد و روز تو عکس اشک و در خم چو میخ شیش نامسا سیکم چنانکه میسر دستم کفون چو ستر این شد اول کیس غم شد و کم که حسرت خجوده دو عزم فلکست بدست اجل	کاهنم پشت دست میخاید تا ذکر همه رتت نه بناید خودم لعل عذر بان فریاد گرهی دانست با لایه جان بجا به لال نسر زاید طیبت و دستان بیکو آید فکرم پوست می سپرد هر شب استخوان می ساید سخت کردن می چاراید سنگت بر جان من میخاید کز خم زنگ اشک بر داید عمر باشت و فی نپساید می بر رسم که کل برانداید
---	---

در سکر و سبوس چکنم با جلا کرا نه کشد
یا مر از سبوسه بر بااید

تا پیش ای ساسیه بر دوان آنجی با من زلفت کرده امرد گوش یا مر دشت و مرا خدمت خاک در کش صر عمر	سنت شاقب باطل کرد در بهار آفتاب با گل کرد شرف و سبوس حاصل کرد جای من بنده در هر جا کرد
--	---

در تکر مجلس	افزونی را خدا یگان جهان پیش و دو خاند دست او بند	سلطان سحر گوید
باز سر مود و شمشیر خاند چون بستی برفت بارو که همه بگذارد این زین ک خاک	و در آن سجده کرد و درفشاند کس فرستاد پیشش خواند ذکر او بر زبان اسیر راند	
در طبیعت	پیش زین در زمانه دولت نیست هیچ باقیش در زمانه نماند	سکویه
در جهان با مردان دانی که چو کوه لاستین خادرم او کشته ترا بگویم	انقدر غم می که یا بد مردم آزاده مرد خیالش که بگذرد و در این او با بسره	
در شکایت	کی بود کین سپهر عاده شرابی همه از مکر کفر سرور برد	از غلظت گوید
تا چه پرویزن استاده که دام در جهان بوی عافیت کند است بر خنجر زد که بدست ستم من نیادم که غمخت گزند من بسوی جوی که چو چینه گتم بانه از بسکه این لبیم طغفر آنجان شد که بر فلک مشیل ز آنکه باشد که در مزاج کف	بر جهان آتش بلا پسند چند ازین رنگ شسته آهیزد من ندانم که زین چه بر خیزد دیو ازین روزگار بگریزد ز آنکه چون سنگ ز که پنهانیم با ستمیان خاک بستیزد شیر با که اگر بر آویزد چون پلکان فساد می آنگیزد	

هر کجا در دل زمین شویست	سز کوفت بر فلک میزد
نیت در بطن جهان شانی	که بجز شتر دشمنه بار آرد
که خسته در کس زن آنکس	که در و هیچ خیر ندارد
در علمت خود گوید	
من و این نفس که با همه رضا جهان	چون خندان عشق باز در همه بود
قدرت دادن اگر منت ترا مال	بست بستاندن منت و دست
در باب حکمت	
روزرار ایگان ز دست ده	و در عظم گوید
نیت ایگان آنکه باز رسد	
دست این روزهای گو هست	که بدان دولت دراز رسد
آنچه از آن چاره نیت او را باشد	بهرت کرد چو رنگت ز رسد
سایه بر قفسه جهان مسکن	نات بر آفتاب باز رسد
باری از راه خویشین بر خیز	چون که کمارت به اقرار رسد
هره و حدایت هر و سپهر	که بشا کرد جفته و باز رسد
نفس باند آرزو بر پای	دید در عقل بی نیاز رسد
ستندان بکام خویشین رسد	کار با چون بکار رسد
عبر و ناکز نفسه قد کن	تا از چند قدم آرز رسد
بسر کرد و ناکز گرفت	کی بنسب خوردن مجاز رسد
یک غذا شو که مایه چند نیت	که همه چیز را نسب آرز رسد

در نکات	
بوی که جهان جهان گرفت	فریاد
کسی بوی عدل شوان برود	
وز بزوی که نفس حادث است	بی شناسم که فاعلیت نه خورد
در طریق دگرش نماند	که ره جو را بران نسپرد
ماند یک چیز آنکه او چون کرد	بخت دیگران همراسترد
نه من نه بلکه نمی پوست	نه همه صاف بلکه بعضی درد
در تو بر اصفی نخت نمی	چون کلامی نیایدت ز درد
عقل آغاز کار که نمشد	نه درین با جسمه اگر ازین کرد
آنکه قسی خویشین بر بست	خویشین را شریک نکند
دا که دست از جسمه او چون	وقت تسلیم هم قدم بنسپرد
خواجده دانسی که است مایه کار	تا نیاید عیان بدو سپرد
در چه	
شکر می باید ز نیت	کوبید
تخمی می بساید مرده	
شش به نور خواهی آمل	چند ازین دفع کرم و دهنده
از نسبجوی عشوه تاب بیند	پیش ازین کرد مایه حسرت کرد
در حکمت	
تا مراد دستان باستان	فریاد
مرزا پستین نماید کرد	
غذای کار چو بر بنده نشود	هر چه دست ز زد و دل مغز آمد
در کس هیچ شود ز زد و زده خود	بهر چه حسرتی خوار شود باز آمد

چو افتاد کند که گشس باید چیز	خدای قدرت والای خویش نماید
بست بنده زحم و زهد جز نیست	خدای بند کار و خدای بخشاید

در سگاییت

هر بلای که آسمان آید	گر چه بر دیگران مشایه
بر زمین نارسیده میگرد	خانه انوری گنایه باشد

در مطایبه

اگر اندک مصلحت نبخشد امیرت	از بهستان که در بسیار باشد
عظای ادب و چون خسته گردند	که اندر عمر خود بچسار باشد

در معنی

توان گری کافیه اطاعت گفت	در سگاییت
بدان رسیده که کان همچو ناز کند	

چنانکه شیدوم سر و از نوال قوای	که از ملک حشرش اندر گن روزا کند
بیا دریم تو سه راه آسمان و زمین	ز آفتاب شربت زنده ما را کند
پس از سر بر تو چه شکل خوان بود	ز عکس آفتاب خورشید خوان بود
چو روی باس تو بر جا و شرفش کرد	بجاییت همه زندانش چون سگاییت
ترا بسزاین همه در دیک بر بختیست	که بخت خان طرب را از نوال کند
کن ترا بگردون تنی ز دور و شوق	سبی که زنده باشی نشاءا که کند
یعنی شناس که هر سخن از طلاف دهد	بر آن امید که او درخت ملا کند
چاکت نویسی سپردم و در سر زرد	بسیه سپردم را برود فال کند
فلا کم گری ای که در گش زین حال	نشسته است و صدی سپردی ما را کند

بسته دولت و سگاییت بازی به	گوش و حشرش از زود و صا کند
بزرگوار انیس کو بود که با چو تول	برود در حسی و احمای حال کند
جنایه کشید نیلوفر ز شلال	زمانه نغمه چن زبان لا کند
فرقیسه دان که مزاجی که االد	برون از آنکه شایه می جا کند
که قصه کرم تو از آن کافیه ترا	که احتساب من فصله و فصله کند

در طلب

بغات باد که تا در گنایه شرف	در طلب
بهر سال نور دست هزار سال کند	در طلب

ای گری که از نوال گفتند	کان در دریا همیشه ناله کنند
روزی خلق چون مقدر شد	بخت و دست تو را کنند
عین خوش بود لم هر ام شدا	باشش بازمی جا کنند
از نایم و از نای کافیش	ز آنکه از شیشه در پا کنند

در طلب

شاد ز می ناکه و ایگان نکند	در طلب
در گناییت هزار سال کند	در طلب

ای جستانی بر از مکارم تو	انوری در جهان ترا دارد
چون قوی ل بود بر دست تو	هر زمان زحمتی همی آرد
چو گشت که چه بر تو نیست عزیز	خویشتر خواری نه سپد دارد
بسکه که سگ که با تو دم نرزد	گشت خاشاکش نه بگدازد
بسیر شده با شاعرست بگد	بنده را زان شمار نشمارد
ایکس ملک مسافت بگد	که به انصاف حکم بگذارد

بند را پشت پای چسارد	بند را پشت دست چساید
عین تخم می بازارد	چکام قصه چون دراز کنم
بر سدم خاک غم می بارد	آب چون آتشم فرست که باد
آب لکه رو که سر کند تا غم خوره و زلفش آرد	
بر سر بر باد کنه بند	سست و خویله کاسری کند
در نیم وصل سپر سنگ	گشش ز پی تمام چسارد
وز که یه حمله باخند	از سر دی روز بخت دل کرد
از جو و حکایت آست و بند	دارند بلفظ ترک و بنسب دی
باشد دل از بر دست کند	لیکن من زن بر در ادانی
بی مرغ و سیم درین بیستم	در طلب
بار گوید	با انگشت جوی مرغ بر کند
بجز مرغ و سیم دیگر چه جوی بر آید	ای خداوندی که از ایام اگر خواهی پاید
تا بد از آتش و فصل آب که بر آید	با و اگر خاک هم است بدوزخ برساند
در چو	
کس زین بندگانش نوری بر در پاید	کس زین بندگانش نوری بر در پاید
گوید	با نگر و چون جرات با جوقا لاله زار
جان ز خا و نه آتخ نور سر کرد	صنی محمد تا زنجلی بی چسان خفاق
ز خا و مات جهانتب و کمر کرد	بنو زارتب بکیم تمام ناسد کرم
که و امن و بچو زون و دیگر کرد	برو خسته ز خصمان و سخت کسی

چون خصومت آن شمرده طبع کند	سپر صفت کون دریده در کمر او
چنانکه از زن و فرزند بر کمرش	خدای درد و جهان از کوشش کرد
در چو گوید	
نرسد و زون بزوی را	که مرا خام قلبان گوید
که اگر در سرای او پیش	تره کار ندان قلبان روید
دشمن و دوست نیست کیر مرا	ز آنکه او همه دورا یکی شرد
سه دشمن بدان مری بر تو	کون می خرم کون دوست درد
در تهمید	
بجنگ دیش گوی در بهری مذیستی	گوید
ز جو روی سیاهی که چون تو می	
کون چمنه زون و اندر پرا کند دی	که مرغ ذکر تو تا جادو ان از ان چند
در آن زلف سخن چار و دست و پای	چنان نشیند کان شیره عمل بگزیند
در طلب	
کین بند و تلف دل مراد پاید	روغن گوید
که خوب چمنه درین سر مکت نشیند	
کسب پیروزه کون با اشرا ن سیم کند	بر شش تا روز و وصف منوای من کنند
رو کار پسنوای وصل با اشرا ن	اصاف شکسته سستی دوست را دشمن کنند
صب یا یکت دور از روی شش جانی کند	شبهها باید که آن تار یکت را در و کش کنند
پاره از حقتا خوش نزد من فرست	تا شبر داد دشمن دین چو را گلش کنند
ورنه فرانس سرای کس را نصیب کند	تا دود انکی در وجه بکشی روغن کنند

در کوشش زان گوید

زین چو نیست و مرد چون هست	ماه در آتشی که نذ میخ بود
بدرترین مردان درین عالم	بپایند زنی در رخ بود
در شکایت	هر که او دل دهد به زنان
	کردن او سزای حق بود گوید
پنج فلاشیم در پنول	با سیرنی کور با بی خوش زند
چسبند مردم خاک را بی خصم	تا چو خیزیم بر سر شش زند
در نیت	احکام در پنج آتشفالدین شرف کوش
	اودر عسایر زلی تقویت کنند مست گوید
آن کاست او که نذ اندیشان مجلس	که علم را بجلالت و نظر تربیت کند
از رای دست نماند چو شید عاریت	سزدان طبعش تا بش از دعایت کند
بردم ز عاریت و دشمن کاتب پیش	بمسار دهنه زلی هم تربیت کند
شکفت که نعت تو پیش بعد ازین	با کراک پیش کشته جانج دیت کند
در طلب	ان تا نبیش بخج نیت که دین
	خود را اینصوب و شرفش تقویت کند شراب گوید
شادی دارم ای بزرگ چاکر	چاکر کن آتشاب میسباید
تا که لم نل سیم او پسند	یکسان ز زانی میسباید
نشود رام تا بود همیشه	کنده دست خراب میسباید
تا ستونم در سه بخشینه او	سرفسج میسباید
مثل و سبب است حاصلش	یک سرای شهاب میسباید

در شکایت	توبه تا ترا تواب بود
	کره است را تواب بسیار فرماید
کامل العسر نیک نیک بدان	با من این جیف نیک می بخند
غرضم حاصل دو لم فلان	بیتواند و لکت می بخند
در حجب	سر عری دار که چه قافیه نیست
	خود سلام علیک می بخند فرماید
ترا جدا کند انوری سازند	تا او که آتش را کس ترا جدا کند
تا از بوزکی تو بگزار صاحب تو	چه جای جو که اندیشه هم کرا کند
در شکایت	آن خدا ندی که سال نامه را
	تجربه چسبند ای روز و شب غنا گوید
مر مر الیسا جهان را سزوده	اصل فوسج و فشار و طلب غنا
چار خطی را از او نام نام کرد	نام آن نه طویان را آب غنا
هر چه از عالم تحصیل حج کرد	یک مکانش ان مسلم و مشرب غنا
در نصیحت	آن تحصیل آباد مسکت خانه را
	روز و نظرت نام او تخب غنا گوید
شادمانی کزین و نیک خودی	ز نذگانی و غنا نخواهد کرد
از سر رود کار که در آرد	پیش از آن که سرست بر آرد کرد
در مطالبه	مکالتت مر مر اور بلج
	که همه اندران آن بنده گوید

تا پستند خوان خواهد گشت	کس نبیست و جمله خرسند
من بدیدم و لیکت یار جدا	سیر بر بند یار پیوستند
در سگ سال	بزرگسال
میشاطلی دستور چون بنیاده شد	قیام کرد و بوسید و برود و دیده نهاد
خدای غزه جل را چو کرمه شکر	زبان بشکر خداوند و ذکر ایشاد
چکفت گشت زنی ساکن از دفا رونقا	چکفت گشت زنی ساکن از دفا رونقا
تو شکست عا شوق عهد فنا دست جهان	مگر که عهد تو شیرین شد جهان
توئی که بر در امر و زور و فرودار	اگر بخواهی حاضر کنی بحکم نهاد
سر اجمعت شده خاند که خدمت او	نهین سپر کند از نامه ز انبیا و
عالم دولت دین آنکه حص دولت و دین	پس زو خوراد او تا زوشه نداید
شخصه پرورش که مخ و شکر	ز سایه عالم و شکر ستان زاد
کدام دولت باشد چو بندگی شی	که بندگی کند سر و پوسن ازاد
چو سر و پوسن ازاد بنده شاهند	هزار بند چو بنده بند شاهند
بسی طاعت و رای جوی و عزیم در	هی بخدمت که زودلی زود است
بروز یازدهم از ربه روانه شد	که کاف طار فرود است روح از مرد
اگر زمانه تمام سبزم باشد	و کرسناره به اعلای غیر باشد
بشکل باد و دم زانکه باد و حرکت	نیارود زمانه بان آب چون یاد
چون بران کم آن مری که را بران	که ریاضت او بود و داد است
عنان صولت چون چنان فریاد	که از رکاب که نام بر آورد فریاد

چو بگذرم

چو بگذرم بدر خسروی فرود آیم	که هم سویدین استم مرا قبا و
با سر یار سلیمان بنرم شمشیر کلیم	بهر قدری خسر بدون بکس سل قبا و
بیون دولتس از نیت دایر است	که دایر نیت من از صرخ دولت آرد
در حضور	میزبان گوید
بجاش با دین چند که در شمار آید	که روشی ندید هر چه در شمار آید
جایست نشسته جا که تو	جانی که در و طرب نباشد
با طرب بر جو این تابان	چسکی تر و خوش می سیر
اسباب نشاط جلوداریم	بهر طلعت تو که می بساید
درخواست می کنیم هر دو	تشریف ده سبک بنا بد
ای کرمی که رای بت تو	عدم سالیان دو دکنند
شهرم دارو زمانه با چو تو	که ز عالم حدیث خود کنند
در چو	گوید
حاتم از خاک که بر آرد سر	خاکسای ترا سحر دکنند
تا قتیاد استان غمزه تو	دور و نزدیک فام و تمام شنید
یا دیادت ستر تب عارض	که ز تو همه جز از غنچه کشید
زان غیب تره میک سچک	که ز فعل تو تره سرناب چشید
دان ظریف زبانه شمس آید	قول تو کس سر و ش چون شنید
لاجرم آن یکی کجوب آرد	دان در کون تو بسخ و دید

دان سیم سلامت چو کف بستره	ریش برکش و در دانت برید
تا وزن روسی کمر بزرگ	
بعد ازین دستمان چو خواهد	
بجذانی که دست قدرت او	نیل شب بر جداره رو کشید
کین برادرند یک لحظه	بی شمار رحمت و خواهد دید
بی سما هیچ بر کل دل او	با شب بگیری از صبا نوزید
الحمد لله رب العالمین	هیچ وقت از در خجسته جانش
عیادت فرمود	سرخ لذات و عیش خوش نبرد
ای خداوندی که بنای جهان فیضی	کو هر پاک ترا حاصل کیم کاری نهاد
آسمان ساحت جاه ترا چون کشید	عقل کل پای بر خاکش بدست اری نهاد
مشنه را خواب ضروری دیده اگر کرده	چون نفس برده بخت تو سپد اری نهاد
دی حیات نونهستی هر ادرین چنانکه	بانه از در خاک هرگز ابراز اری نهاد
عذران اقدام چون خواهم که خاک کنی	سر ستم خدای و جباری نهاد
شاد باش ای مصطفی سرت که خلق بنا	بی تکلف بر تنج داغ سپهر اری نهاد
مهر جو	از شرف در عرض من عمری نهادی چنانکه
سینه بوی که خال از چه سبب	باید تو در محاق می باشد
بزرگی را که تو نتوانی سکنی	کلنج و سیم ساق می باشد
با همه کس درین مسافه	چست اندر جاق می باشد

در دوازده

زن تو هر شب چنانی و در	سپهر تیر ساق می باشد
با تو اید دست یک سوال را	بی ربا و نفاق می باشد
وزن روسی بطبع کنی	
بایسرا نفاق می شد	
چه خیر باشد و خیرش و شکری در	نخب شرف و عارف فرید لکنت بود
نگشته بای کی زود آینه در برسد	خبر که دست و کمر تر ز بسکت بود
در شکایت	
اگر انوری خواهد از روزگار	که یک لحظه بی زاری رحمت نبرد
بکس را دیده آورد روزگار	که تا سر در ای رحمت رید
و طلب بار	
بنده کرد و در عطار دینیت	ای بر اش قوی تر از نامید
هر زمان از کدام زهره دول	بار خواهد مجلس خورشید
در طلب	ای بزرگی که کلک و مبت تو
روی اید زاجو لا که کنند	بهر آب گوید
بی درد و تنباز نکوانند	آنجان کن نیاز نا که کنند
روسی خواهر و زن چندند	که خسر بر ایک نوال کنند
درد و نفاق من آمدند امروز	تا ببار این حال کنند
در دارو	دفع ایشان نمی توانم کرد
بهر کسی که در پا کنند	خوردن گوید

محمد دینای جهان جو دو کرم	دست جو دو آبرو باران باد
ساحت عالم از طهر اوت تو	چون رخ باغ در بهاران باد
نفس ختم و بوسه ای است	لب و چشم کلمب ز اران باد
در سحر	سحریت خوشگوار امروفت چون همه غم خوشگواران باد کوید
اگر در خدمت تقصیر کردم	که لطفت مرا سزور دارد
که بهتر انگسی باشد که هر دم	ز محمد و مان کرانی دور دارد
کثر و بهتر و تسبیح و شریف	همه سرگشته اند و بنجو رند
دوستان که بدستان بنده	اندرین روز کار سزورند
در حجاب	
یازب آن رود و بر لبش بکشد	تا بپوشد و ز کار شود
تا که بی سسای آن عریان	باد خنجر مان بکار شود
در عبادت	صاحب اسطی سبازک تو نه از اسب عادات وید پای نافرمانی کوید
دوش آن عارضه جو عادت	سمنی ز آسمان به بنده دوید
باجه ای از آن حکایت کرد	بنده بر کویت چنانک شنید
گفت دی خواجده جهان ز چین	تا گسائی بسوی قصر خمید
که اندر میان آن حرکت	چنین دانم ز خاک ره بر چید

خاک در پائین آید و ببرد	روی در کشتن و آبی مالید
سمنی از بنده در کشتن دان	آسمان افساط خاکت بید
که چه سبک و از زده دست	تو ت خیرش چو در جنبید
برخ ترش کرد و آستین چو رود	بی محاسب با لب سنجید
خاک چاره مضطربت است	خویشتر آن لب سنجید در دروید
پای سمنش از تر لرل خاک	که از جای خویشتر بخرید
همه این بود این که دست سحر	دو کس کسوی شب زین بسیرید
همه این بود زانکه اول روز	مسبح بر خویشتر قبا بید
باریش سح طلی چنان	که ازین سحر شری کوشید
در حجاب	در حجابم اشارت کوید
خون زاندام آسمان بکشد	
که ز خوان پای خود لاف زده	بایه خوان کس نش که بد روغ زنده
ز اسبقه هضم نباید که ز طعم	گر کسی نان خورد و بدوش روغ زنده
بجی از کبر اسارت کند بجز بحال	
یکش با نورد که از کشت فراوغ زنده	
سببی بود آسمان خورشید در نیم	بکوش او که از خواب سمن خبر رسید
طریق دادن خویش بکلفت صبر	تا آنجا که سمنی کس خوابت آید
در حجاب	
اگر سبلمان رستم مذکر دست	اگر هر کس را کس کادم بجایید

بگادن چون تو اندر او هر شتر را	و یا باد که تفسیر واجب آید
اگر کاید مریشان را و گوید	که در سوکت تا دلی باید
در مریح	
بگادن چون تو اندر جیشتر را گر بر علم با سلفی خستند آید	
طاعت پادشاه وقت بوقت	سینه که در بندگی بجای آید
رحمت سایه خدای برود	سایه رحمت خدای آید
خاسته آن پادشاه که خورشید را	سخت با سایه عظمی آید
سسترا علی سلال دینی و دین	که اگر سوی سدره رای آید
چیز بس از بی رکاب رویش	نوبتی بر در سبزی آید
آنکه در حلال شکلات امر	کاکش او صد کرکشی آید
کام با مصلحت نفسان	خدیجهای کبر بای آید
زود خورشید خدای بهرم را	بسیر زمان زیر دست دانا
رنگش به شمس حساب میان است	که عیانی بجای پای آید
آنکه چون صفتش تن بسد	دور پستی کی بجای آید
مردم دیده را از خالصیت	آسمان از ز مدعی آید
باد را سوی خورشید تندیر	بسته دست ملک شاد پای آید
نفس نانی خورشید صحت است	برک سوزن تن سبزی آید
ای مسلمان هم در اکتیس	کس بد اولن نامی آید
بنده که چه بدست بر دهن	با هر روز کار بجای آید

در مریح

طرح حسان مصلحتی نی گو	ناشنای غمزدای آید
ز آنکه مقبول صفت نشود	آنچه طبعان را از غم آید
از مسلمان و مورد پای مرغ	یا دکن هر چست این کدای آید
تا بود زاده نباست زمان	هر چه خاک نباست رای آید
باد را چو روی چه عدل بهار	رنگت فرسای و سنگت سالی آید
لا اله الا الله بی زنیست	رحمهای سنان کرای آید
ترکس تو شکست بی بزنی	جایهای جمان نامی آید
جاست اندر ترقی بادا	که مدد پای جان خستدای آید
در مریح	
خستند در تراجمی بادا که غلغلهای جان کرای آید	
خدا یگانا از چشمم کج چو پاک	چو چست از قسح سپندی آید
سنوز ماه ز ناسند و همی نابد	بسنوز از برضام تو همی باز آید
ز شکست سال چو اوست چو شکست	نمال کج که اقبال جواد آید
لکام حکم تو خایه سوزانده	که کاش از قبیل طاعت تو بخار آید
اگر چه بیست علی بود اندر سب	که چو در توبه الهمان کم آید
ز بند حکم تو پسر و ن شدن بی	زمانه می تواند جهان نی آید
سوز بر زود پستی که باد کج	ز نام حکم پست چو بیسار آید
زود کار کج کن حد کرد با هر کج	که دام حد ز جوشن روزگار آید
تر خدا می جو بر عالم از خطا کج	بجای تو کجی و اشم که بجار آید

بسا در روزی بی کف جهان جهان درین که هست مردانه و اربابان در خسب همه حال چرخ بگشاید ترا بنویز غمات کف با زین است تو آفتاب بلوک و ساید زدن چو آفتاب کف را غروب نیست تو زوال منه و خسر و سیر که آن خوار	بروز درون زمین پس ستاره بشمارد که بر سر تو کف سوی هم نیاز دارد چو مرد عادی بر سر بای بشمارد خطاست تا که می خاسر تو نهند تو بی و دل تو خورشید ساری بخار خدا ی ساید خود را چنین بگذارد گرمه اند که غمهای کف بکسارد
جناب دید که در پیش تخت شریف در آن صیده هم نفس مادی ارد	
خسرو آب آسمان بشود نقش بی جگر کنی یا بزم کرده کلاه جهان شکافت باد کف الموت را لامت نیست تو بکن ز پندار همتا کف گر عز تو بسا دانست نقش نام زمانه خسر و زنت تو جهان نیستی جهان نداری کافسره ان راجه باک باشد که داد بنده نمی دهد در تو	که کمال تو نور خود نهند از چنین عمر و نفس نهند که یکی نقش بی جگر نند گر به سار کفش نند تو به ساید ارتقا نند تا کف در جفا نند سکه از دوستی تو نند ایر امانت تو خسر نند ختم تو باید نقش نند جسذ کرده و ک نند

دانی ز کم

دانی آن روز که که مسله تو بجز تو کس را نشاید آنم گفت گر چه بسیار درد دل دارد حسرت تو آن درخت بود خاک در کلاه تو نه آن سیر که بچشم سیر نهند بندانی که در سپهر بلند دایه صبح و لطف قدرش که جهان برین غریب سیر استیاق حال تو تب کرد مرکب من که در او نش بود بنده را با ما پادگان سپاه اندر آندازی جوی ز پایی سالها کفست باز توانم آینه با من فلک درین سیر کرد جهان که مضرب شکوهی دل را اندوه امروزین نیست سیر منزل بر دوین کفست کف الموت کار روان کرد	دانصرت و نفس نند عقل شاطره کی خبر نند جسذ به اندازه در کس نند کی باالی سیر از بر نند خسره و هر سه مرکب کرد ردی حسن تو مرتب کرد جان خدا کرد مرکب شد کرد در چنین جایگاه بهره کرد رویم از غم بگونه که کرد من دمی آه جهان آرام گیر که فی اندوه خسر و ادا مگیر
نی	الجا

برهاند مردمان را ز او	مردمی کرد و نیکت خوب آرد
فلسفای که شصت سال نیست	یکدم مان ز جان خویش بخورد
سختی اگر روز و شب آید بار	از سردی او چشم دورزد
دست بر نفس هر کسی که نهاد	روح او از عروق بگریزد
هر کجا که نشست از بی لب	در زمان باکست هر که بر خیزد
کلیت الموت که فیه دارد	اندر آن داری که آبست
بیخ دو عالم بر انداختند	اصولت شمع چوین تیند
اسد بنده بود زنجیر	فخلص چشمه ال چه زیند
شهرت و جذب بنده گوید	انعام نصیب غیر باشد
این رسم نو آیدت اسال	انشاء الله که خیر باشد
در طلب	دعا که اسبکی دارد که روز
	ز شوق گاه مائش بخیر شد
غزل بسکوم و دودی گیرد	دو پستی نیز گزتری نباشد
تو خوارم از اصحاب خودم	که او را گونه داری گاه تو
و گو که نیست در آب مصلحت خودم	
درین مسایب شخصی نیستد و شد	

کلون بخارین درین سال	گرگوش دهر در سر آمد
افسوس که خوب خوش	سرو ن شد و تیره نه در سر آمد
در نصیحت	بایش که بنای بی نسه و شد
	ریشش که بخندی بر آمد
دوستی گفت صبر کن ز بر خاک	صبر کار تو خوب زود کند
آب در مشربجوی باز آید	کار بستر از آنکه بود کند
در مطالبه	کشم از آب جوی باز آید
	ماهی مرده را چه سود کند
خادمان را برای آن بخرند	تا بجز از خویشان نگرند
اینکسی پسنی امی برادر شو	خادمان نمیکند گیسو خزند
لا اله الا الله مردودند زین	مین دلکست نهاده و نه زیند
اگر نجاست کیرسان برند	
و که نجاست کوشان بدند	
ای بزرگی که داری روشن تو	مسسه کار صواب فرماید
مسسه سوالی که در زمانه کنند	چو دست اندر جواب فرماید
کس تر از اب جهتری و کرم	
یک صراحتی شرب فرماید	
خسرو از او سمورت که آن سوره	کامورا عا را سببان شیخ ابو عا سوره
مرکب چون ادم بود و نه در	یاد کار فوج پیغمبر که در کسی کشید

کشمای پر سبک خیز قدم بر سبک زین خبرهای صبر بر آسان گشته است اندر آن وقتی که عالم جلای سبک است حال آدم کوی و فرج و قصه و بیخ و بیل ششصد و سی و سه درخت آسمان سپت بود که در آن فصل فصلی چه بود حیدر که از حرب عروه و غیره چون گشت اسبان در خیمه اشق مدانی خود گشت گفتای سینه امین سوال از چون گفتش به اقدای خیزی آسیر بگو	قصه آن که که چشم و گوش بود بدو شنید در خطای سپهرت دیده سر گشت بجای سخن آشنوی سبک با چون سخن بد تا فصلی چه بود خوش رستم چون بر برات ترک گشته چون بر دود چون بر سصلت دید علی انضا چون غامبه رستم بهستان صف کرد آن توران بد پشت دست از زمین آنجا بدندان گشت ده ده این شکل این کین بر سر بر آور تا سبک رک محضت در دود کار گشت
در سبک گفت و سبک بار و ان گشت میدانی که ام آن سخنین جانور کار و نفسانی اغریه	بالمطایبه
کشم ترا مدح در نیفا مدح من چون احتلام بود مرا مدح کردت بجز اینکه در صمیم صدف قدش آسبک خاره کند	خود کرده ام نذار با کرد و چون سپدا گشتم آب نه در جای خوش بود
در سبک باد قهرش برای سبک کون که دل من غمت بخون عدو	فات گشته چون شماره کند هر زمانه هزار باره کند
در سبک	حال گوید

کشمای پر سبک خیز قدم بر سبک زین خبرهای صبر بر آسان گشته است اندر آن وقتی که عالم جلای سبک است حال آدم کوی و فرج و قصه و بیخ و بیل ششصد و سی و سه درخت آسمان سپت بود که در آن فصل فصلی چه بود حیدر که از حرب عروه و غیره چون گشت اسبان در خیمه اشق مدانی خود گشت گفتای سینه امین سوال از چون گفتش به اقدای خیزی آسیر بگو	کشمای پر سبک خیز قدم بر سبک زین خبرهای صبر بر آسان گشته است اندر آن وقتی که عالم جلای سبک است حال آدم کوی و فرج و قصه و بیخ و بیل ششصد و سی و سه درخت آسمان سپت بود که در آن فصل فصلی چه بود حیدر که از حرب عروه و غیره چون گشت اسبان در خیمه اشق مدانی خود گشت گفتای سینه امین سوال از چون گفتش به اقدای خیزی آسیر بگو
در سبک گفت و سبک بار و ان گشت میدانی که ام آن سخنین جانور کار و نفسانی اغریه	بالمطایبه
کشم ترا مدح در نیفا مدح من چون احتلام بود مرا مدح کردت بجز اینکه در صمیم صدف قدش آسبک خاره کند	خود کرده ام نذار با کرد و چون سپدا گشتم آب نه در جای خوش بود
در سبک باد قهرش برای سبک کون که دل من غمت بخون عدو	فات گشته چون شماره کند هر زمانه هزار باره کند
در سبک	حال گوید

تا تو طبع تو یاری زین با سبک دم در زدی کرد در احصاست آوز کجما	
ای سپر رده قلند در کیز کنسه و اسلام کار کن کند	برده از روی کار با کبریا اشیای زین دو خانه کبریا
با ده مسانی مردق کشن در سنجات نام ساقی کوی	حلقه کبوی شمشیر کبریا در خرابات عالم ساغر کبریا
این همه چیز با سطل دان	دین همه رسما مرد کبریا
فی و برضوات ازین سوال کنند الملح دامن انوری کاخه کبر	
خداوند آفرینی کاخ فریش جهان را بملوان چون تو بنا	بکلیست چون دریا تو در زهی ز تو بجا ترا صد شاعر
نیار دیشه عالم چو شیر بیکستی شسته کی بنشسی از پای	ترا پیدا در کیستی چو حشر اگر تیغ تو کینتیش از لیر
فلک با احرا کش که گزینت	که بست از لشکرش جنگ طغز
در حب رکاب تو بسیدند کوشند حال کوبه ان جانان یک اینا رخ سفر	
من و سماعه و شش در زنج چاره اسیر و خوار با ندیم در کف سوار	
در حضور در پرو درزی و سماعه چو زنج کت اگر چهارده باشند با چهار سوار میزبان کوبه	

با کس

با کی سرخ و دو خینا کور سدا رس پیش آرد و شراب لعل چون شکر	دوش نزدیک من با آن سپر دشت نزدش و دردم میان بندی صبر کبر
از صفتان و مذاشین کور و کور کای لافست را بلام و ای چهار ترا کبر	
چون دبان نبود مرا و در کجا زدی کبر چون میان نبود مرا و در کجا کندی کبر	
دهر و افلاک و آنچه در ارکان خود و جهان حرف مذا خیر کبر	همه شکر مذا که نه با پیش با گشت از جو و خیر کبر
تا نداری ای سدا خیر کست چست عمارت بر دو عالم خیر	عالم ذکر او شفا و قدر که از نام هست و نیست اثر
ایدل از کار خویش هیچ بر نت نیت کار و ذکر نیت و کبر	
عقد نوبه چه بشده و چه بد بل و بخت ندیدند بر	
بهست من نبود جز دعا و کبریا دبان شت و دو چشم از سر کبریا	جدا بسا و ترا با سپر است عاشق کی بسبب تر و دیش ز بار
زنی دار و بنا بسند و کالی بخوی و جوانی کج کشار	
ضرورت سر بر از دیک او بزه حسالات بد بدان حکام مرد	
در الهام چو گشت دم در اشکوار دیدم کسی که زوی بیاید بس اشکوار	نور دن با ده کوبه

باد خورده ناساختنی در	از سزویت بکوت خطر
خورده و فرست است عامه او	در خطه های مجلس نیست بر
کردن قذف و کینه جستن بهر	نکشن تا صواب جستن بشر
هر که او خورده ناساختنی دان	چرخ حسن خیز تا نهد بر
در موعظه چون بهر پنج هست و راحت نه مردی کن بر آمده تو بخور فریاد	
حکایتی تفضل استماع فرمای	بشرط آنکه نیاید ازین سخن زاری
بر درگاه کاشت عربی عیال کول	گویی که کاش آرد او قضا که بار
سوال کرد که اسال غزم چو دایم	اگر مرا بدید پادشاه صد چایم
چو علقه در کسبه بگرم از سر صدق	برای دولت و عرش دعا کنم
چو پادشاه شنید این سخن کز کفایت	که آنچه خواست عربی برود چو چایم
برفت خازن و آوردش شد بخداد	بلطف گفت شاه او رسید این بود
سپاس داد و بدان کین در پیشگاه	صد است ز او ترا و بجای پادشاه
صد در کج میخواستند هم شربت	نه برین که برای خدای ز آرزو
که چون کس برسی هیچ یار کنی که از کسبل از دستاه کرد کار	
آزاده گویم نماند در حبیب	گر کسی طبعی که آید به نظر او
در عجب سوی کلان که آید از بهر قوت را شیری که گوید غم نیاید بر غم کوبه	

بردم بکدی تو بدو حاجت	بخت نهادم بن بر سن
بسی که دی خشت من کره است	اندو سه بلخ من که وی تر
در طلب عجب ای بزرگوار تو طبع تو بیا همچو عود و شکر گوید دی فلک در خدمت چون منگر که کمر	
کار من باش که عود آمدت نماند تا	دین محقر ز آن مجلس نماند در پیش
عود و شکر در هر کس غم من آن میکند	کاب و آتش میکند سوخته با عود
در موعظه هر که تو آمد که فرشته بود خیره چرا باشد و پوستور کوبه	
آنکسی نای سپهر نامت	کشت بدرد در سر شین بود
چیت جهان خمر شور اسپر	خود چه شمش بود اندر شور
جان که دلش سپهر نگردد دن	سرخ و شش نیست که مرد است کور
خشم که دندان زنده مسجور	حسرت که دانه کند همچو مور
میره توان داد فلک را بقدر	خسره توان کرد فلک را بپند
چشمه خورشید شوار از اعدال	نابری از تقب و از نمودار
فانک شجرت سپر چون سپر	تا زنت غمزه کبیره دانه پور
بو که گریانت بگیر خسر	خود که گریه است که بیان
بگر که گریستی هر جگالت و نای	بگر که گریه کردن همه است و خور
طبع ترازان چه که گوشت کرد فلس ترازان چه که گوشت کرد	

اندوین دو رسکه که کبکست	آهن کار جو شیاران سکر
شقی کان بشکر اورد و صفت	پس ماندش هم صفت سکر
در تصدیه	
فاصلی زین نصیحتی بشنو نه مطول نه طولی در	
بار کافتت غرا کفنه دور	خسته بقای کن بگرد آخور
پند اسرار داشت کوفت	ای بصیغ تا قیامت حرم
لیکت در باجه فرین کندی	و انکت سکنش درش و بر
پس کشتیج جبار آمد	پس زین ریخ نام و تک پسر
خشکین گری که انخند	بان و بان چار دست و پای ترا
این زمان پیش ازین نیگویم	ایحاشیج با بسوست مر
در صندت	
پس زین خون و بگردن تو گر بدان آریم که گویم پر	
گر بنده بخدمت نیاید	ز آن دست پشمار سیدار
در یکدو سه روز که قصیر	در خدمت و نصیحت الحار
در طلب	
زیرا که گویند جلای شوان سوی کبکست بسیار	
ایا بزرگت زمانه که در دهان پسر	ترا غصیر بنا بچشم نیاید
چو بنده است حرم نصیم در یکی خانه	شما حبه جمان در دهان پسر
پس و ما عرد در زین طیب و در	ادب و طرب و قوال خرد در

سه چاکر کنده شاد و درو شاد	ز یاد های گران ست کشته جان کدر
شرابان ز سید است باز آمد	نشسته ایم سر انکشته با بندگ
میکد و دور که بر سه چاکر کاوه شوند پنج شش من این نیت است بندگی	
ای بیست بر ترا چرخ اسپر	وز بزرگی دین بزبان را اسپر
برده بگفت کوی ز یاد صبا	کرده دست زور بر بر طبر
بنده اشب با جلال من خطیب	آن برای و کلکت چون خوشبخت
غرم آن دار که خود را بگفت	باز دارد از قلیس و اگر شکر
دیگری چو ناگردد ای غصیر است	همو دیگر کارهای ما حصیر
خانه امین ترا دست حرام	شایدی نیکو ترا بد ز سپر
تا به اکنون صین گنسی و آتم	زانکه از حضرت نباشد زو گویم
از ترش روی و نار یکی بود	چون جنای عصر و چون در صبر
کاوه دشان طربان این زرد	باز است از شکست سال فاکه سپر
یک صرامی باوه و جان پشتم	ورد و باشد اینت کاری بی نظیر
تبع چون عیش بدخواه کلکت	تیره نی چون روی بدگوی وزیر
از صفا و راستی چون بدلق	وز خوش و روشنی جان و ضمیر
ز کشت و یا ملل پشاش عقیق	در نه باری زرد چون برک زوید
که خستنی ای سا شکر اکین	از تو گویم با صغیر و با کبیر
در نه خرد دست ما قوت است	کای مسلمانان ازین کافر نصیر

سپید

در بچه		انوری بنی سوره کجا میکند توزن کن بر دهنده کبر	کوبید
هر کوفی بستم زد شو خاک	چنان چون در صدف باران	هر آباری زین خردوش بندیش	که بر باد می آید خواجه
در طلب		که صدره کرده سست تن زاب	کفش کوبید
امانت هر که کردی یک شکر		اوی ستار جو تو انعام رودگان	و ابا داران ز خادمت خوب ستار
دوست از حساب بند بماند ترا	چون دگر کشد از روی خضار	مال چهار نسکه و جدرش رود فرا	پس ضرب کن تا مست این ان چاه
اینک در حرف کشد اندر دکان	چون رای تو ستین و چو هم تو آ	طبیح این حساب که این مرد در حفا	چون در سه ضرب شد در کار کج
اینست التماس اگر نوا بود			
از تو رو اندازم و هم تو داد			
انگس که بگر خورد و بر دی مهر آموخت	درد و فر کو بنشین خان بگر خورد	یا پیش خانی که بصورت چو کند	بایست ایشان نفس می زن در خورد
فنی		سپاس زمان می رود پامی بر زوش	الشرطیه
با سخن کی سخن و حلوا می شکر خور			
هر که ازین بخواد این دست	یا بدزد و بجا دست سگر		

بازین عادت طلب کندش		جز بر بنی زو قر فسوزن تر	
هر گلی یک جیب بسکت دوش	سیم فایگان بکوش در	چار طاق کس عزیزانش	با دور این پای نیم خسته
مانده در ششده غنا شب و روز	چو مهره ز سیرت افت اشر	بست نماند ما درش خورد	هر شب ده یازده بستر
در هر شب		شرط در بردن کتاب نیست	کمال الزمان کوبید
هر که از زودست کوی سیر		هر که ز کمان هر که کمال الزمان هر	کوی روح محض بود نیم فای پذیر
میدان که ساکن فلک کبر	انظر بی زهره درین صحن کند بر	خواجهش گری نزد کمال الزمان	کو بود در زمانه بن علم فی نظیر
در بچه		کشند زهره از فلک دور کرده آ	کوبید
ای رشک جان زهره یا جای او بگر		خلق عالم و فصیح کبر و شریف	ای دنیا صغیر کسر و کبر
بمه در خاکت نخو شد زبون		بمه در دست شو شد اسپر	
شرد درش هر که خواهی باش		گرد که کن هر که خواهی بگر	
هر دلی که در کبر و هفت کوشه		تا بود زین شب جوشا ارکان	
هر علم و هر فضل و نیک عقل دست خیر		خلق خوب و طبع پاک و یار نیک و بذل	

باد شاهیم کس پرویز	بود روزی شسته بر شیدیز
بخت از خدا و اول کس	بار کاخی چشم شد پرویز
دست فرمود تا بسردش	چون رکابی نداشت پای کویز
گفت ما با یکی سخن بشنو	در عجب بود باید شیر
شاه اسبان و شاه آدمیان	باد و آلی همی کشند سستیز
کرد و آلی ز قوت دو گن	بگسلد آروی بنده مرز
شاه پرویز کان سخن بشنو	عفو کردش گناه و کشتا خیز
بند کار این از کس نه نو	جسته بند رکناه دست آورد
هر که عذر گناه نپندیرد	
مات ممکن بود بدو ما سیز	
زن نبرد که خوردنت همیال	مان خشک و غیر باشد و کوز
اشتر همی را که اسپینگی	ز بوسند و قی مغلقت شب و روز
در حساب	
آزده رفت مانا تا جان زنا	زیرا که وقت رفتن رفتم بخت نیز
اسراف از طبعش توان بود	لفظش در دست و نزد حکیم است عزیز
نی	
ای بودن عزیز و دنیا خوار	المع
خوار شد حرکت او خواست عزیز	
دی ز رفت سرای قس در رخا	آسمان آستانه و بلیز
خبر نظیرت بدست آورده	دستکاری احقران همه چیز

پیش طبعیت حدیث در بار است	بچو در مشکان حدیث بشیز
از منو الیید بگفت و چو	چون تو چشم هفتا نیند نیز
زانکه گشت از تو و اله همرا	امحاشاتش عجب و آجاسیز
تایسان بر نیت و نصرت	سخ چون کند تا کند نیز
از رخ ششند با و تن	دشمنست را و باغ چون نیز
زیر سگت اجل بگست کوز	هر که با تو دول شود چو موز
طبع غم با سر سگت سبایش	طبع ز خاک رسد که با ارز نیز
در طلب	
انوری ان همه تکلف نیست	شراب کبید
چون گوی که سبلیش را	
ای خدایت عزیز کرده چشمت	بند راهت سیهان عزیز
کرده دارم هم از کارم تو	همه خیرای ستوده در همه چیز
بسیکن از جور دشمنه آنکور	که جماعت دهد بر دم خیز
اگر از در ایدم امشب	از طرب بر فلک برم دیز
حالت کیش کرده بزنگ	آن جهان دید سیاه موز
زده بر سپهره خالما ز جبا	چادر و موزه کرده از ارز نیز
دختر فضل را نشاید خواست	تا نیاید بجز عقل و تیز
بسنبر امر و لیس آن چو	بده این کی فراکش نیز
دل جی سرش جهان بجز	
کس نماند پای ریش بر نیز	

افزوی نام جوی بنبر و	ز آنکه چشم از تو در عیادت هنوز
وست خسر نام می برد اما	می نگوید که در کجاست هنوز
ای خداوند من بجاء الدین در صورت بخت و سخاست بنور	
من بخیره ترا بجای بکنم	بترایید من عیادت هنوز
گیر خسر یا دیکم اما	می نگویم که در کجاست هنوز
در حسب	ای ساه رسایان بخت ان زکات رزان هر چه در کمال
چون بزم بهشت جاودان است	پوسته و نان اوس خرناس
او بود ز نسیم چون کند پر	چون ز نو می دهنی تناس
اوسن در چهره اند عصب	شیری چو تیسدهی به الماس
از توجده جان کنسم کوم	گو کار بوس به شیخ و کر باس
فی	روسی که سرش چون طاس است کون همه که در چون سه طاس
دولت ترک و دولت بندو	از دو خرنای آه و بس
دولت بندو از بریدنش	دولت ترک از دریدنش
در سینه	سید پستی ای کیر بان صریح کنم که کیر همه و از آن چند در کما چی کنم
کن بجای شتر در برین کن	بند برود غلام کای ز شتر کن

بنو زکا و جسا در میان داری	اگر نه خنترت داد و نام زک
برو چو سانه کن ده زبانی و ده	که چو سانه روی سینه کم به نفس
در بچه	تو در تو اولی ای شایخ کافر تو آنی که گوی تصنیف و تدوین
اگر چو او آدم زنده که زند	بگو حلیت و دستان و لمیس
بگردانی دل جو از آدم	بگنی در ساعش عاشق بر لمیس
در بچه کوبید	
چند پرسی ز نام و ننگ کسان	تا نیکوی خواهر و زن پرس
خواهرم یا رساست کونی و زن	ای زن دغا بخت غر از پرس
الحسب الله	ای خداوندی که گسترده در ایام تو آسمان الملویت در روزگار انبوس
گشته قدرت را سر کرده و کمال	کرده رتبه لب خورشید خشان بخت
ناک طوس از لعل کران باشد پزل	آسمان هر ساعتی گوید که این فرزند
در تعانی	کاشکی در ایامه از افشش کرد کار بند را فرموده بودی که بودی که
ای به اعلم کسیرای تو دور	آسمان خسته و آفتاب عس
چند کونی چه خورده بود باق	تو ندانی اگر نداند کس
چند خرم چون بیخ و شش بود	نزد غنیمت حسرت که موسس
بندانی که جسد روزی	شاه صیبر او رساند و بس

که زمین و هوای خانه سن	نه همین مور میندونه مکتس
این که اسباب زندگیم امروز	هیچ سلوم نیست جز که نفس
موعظه	
بودن اندر عذاب چون جبرکس	باشند در هم چون الپس
بهر است از سوال کردن طبع	دستان بزد و مرد خیس
موعظه	
خواهی که همین دو جهان کار تو باشد	زین هر دو یکی کار کن از هر دو کیش
یا فایده ده ز آتش بدانی دگر	یا فایده گیر آتشی ز دگر گس
سر زلفت بدست جبر و حیف است	لب لعلت بوی جبر و آفوس
سر زلف تو باری هم تو کیش	لب لعل تو باری هم تو جیوس
این چه شهر است پر از حجت و ظلم	دین چه تو نیستی سر استیسی
با چنین شهرستی سر درونخ	با چنین قوم غمی همه الپس
هر که از این ای را در حجت زد و در استیسی عاقبت میدان که بجز درونخ نماند استیسی	
از زن همسایان ایمن گندم داشت	گر بخیلی از بصدایش نذر خوش
گر لبش از خندان باشد که رودی	او جان داند که گوئی کسی کردی
از پی هم و عیالش استاده هر کسی	مشغرمای بر آید و در کار زود

ناله

با کمان چینی که چون سگ نشا فادود	و انگی خوش چو در دست کمان شوی نشا
فی	
این شکت کشید و آن یکی بی بی بیج المربیه میخورد ز بر بالنت میز سینه برش	
آن خواهد که آستین ز غبت	دست کرم و بز ز کارش
برد است ز خاک عالمی را	در خاک نهاد و ز کارش
ببست نظیر او و لیکن	ببنا نذر میاید ارش
و طلب	
صد که چون بیم جان	مربک
بر خاک دروغ باد کارش	
اگر بر رخ ندارد اجل خپل دین	که هیچ رخ بسا دش عالم کیش
به اندکی سیاهی بر سرم نهفت	بشرط آنکه در کرد و سزایم
وقت خواندن این قطعه دایم این	بگوشه دل تو کند و کای دروش
دل من از سینه اذن تو سیر آمد	دل تو سیر بخش از سینه کار خیش
بجانی که کرد کردون را	کلبه قدرت آبی خویش
که ندیدم ز کار داری عشق	هیچ سودی که بر تابی خویش
در مکش	
عادت طریح مسر آورند	ابنای عصر
توی از سر بر و بکل کنده	
نام حکمت می نهند انکا	بهر افات و زل و زنده خویش
کرک خسار از این بسیا نند	صد روز زنده و در زنده خویش

پیش سخن خودی ز سبلی آرز انوری بی تو سزما دور	سرک پیش در سکنه پیش فهره کجا و زهر خنده خوش
فی شکر کن کین ز نانش بی پستی خواجده دگر آن دیند به پیش	المطایبه
شهر بهر جهان رسد شوخ آن باشد که وقت بارش	مانند کبوتران مرغش بار ادها و جواب ناخوش
در حدیث شکر پیش چو خواست گفتم بگذر ز سر حدیث زرش	کوید
ای فلک پیش تو تا نفس گم کند راه صفت مدینه	وی جهمان پیش دست تو دور گردد تپسرتو بود در پیش
بچو نسک در پان باشد جمع خدین کرده در زنبور	در جهانی و در جهانی پیش لفظ تو نوس و اشاعتش
دوش دور از نوای مدبر عقل پشت از کون کون بدین	ز نفس مان عقل دور اندیش که نمون باد نفس کا فر کش
کرده ام لگد باد آن امروز بسیکد جانم از خجالت ریش	
فی بچو دانی که روی غندی هست تا تو اتم ز ما کاری خوش	الجاب
ای چای که تو عدالت ندیم در جهان که بر اعلی که تری زرش بر کشید	تیرت ز کش بر من ناید که ز من خوش خسکه روی چون گمان ز من در پیش

آن بود ز...

در حدیث آن بود ز ترا که از تو زبون گشت وان خوردم سیم بر که دور تو زدم پیش	کوید
ای فلک با کمال قمان دولتت از زوال بچکانه	وی جهمان با نوال تو در پیش دولتت را غلوه اندر پیش
در بزور کی ز روی نسبت قدر علم تو زود و غنود بر عتاب	دولتت از کل قسیر پیش حسنم تو پیش دور اندیش
دوش در پیش قدرت تو که باد آن تجا از ز کرده ام توان	اسانت بخدمت نامه پیش داشت جانم بهیچ مذب و کیش
در حدیث بچو دانی که ز خواهم خواست خدا ز بخورد کی دستی خوش	اسب ز پیش کوید
سبز خلی که بار کیمت سبز خاک سپرد و اندک	باد و اله شود ز زرفش ریش در قضا و بر پویه قدرش
استری نیت صاجا دیو چشمت نیست و بس که بیکه گاه	را لیس صبح کرده رهوارش بست بکار این دانه کارش
راستی بر درین غم بازی خواجگی را زین که خواهد گشت	سگم آن قلب بان بسم بارش که کن بر طوبی که گذارش
خود که مژمه ز بار کسیر من است شکل کرده ام در پیش سر	کاکت خواجده است بهیچ دارش تا به بکار که نمی خارش
کسیر با ما پس زین آن	که بود بعد ازین به بکارش

در غزل انوری هر قبول عامه خند از تک شمر را چکت رود قبول عامه که هرگز نماند	
رفت بکام غزل کشن دگر سر در کفن	راویان را اگر نمی نگاهد که هرگز نماند
تاج حکمت نال س عاقبت باشد پیرش	جان چو کمال شد نظر جامه که هرگز نماند
با کمال بر علی شمسان فردوسی نگر	هر کجا آمد شفا شناسد که هرگز نماند
تاکی آتش پیش و خامه غامی باید	بزد برای پوش و خامه که هرگز نماند
آرزو خود گامه زاده است و فاعت خوشترن	
باز او شو گام آن خد گامه که هرگز نماند	
کشته ز روی و زلف خنجر کوب	خاک کلانک باد شک پیش
چون مراد ساسی سحر از دود	آن بست سنجوا نیک اندیش
به اسارت غمان ز دشمن گنت	
اسلام علیک ای درویش	
مرد باید غیر علم بلند	مرد باید بسز عقل رفیع
نشود جز علم مرد شریف	نبود جز بسز عقل مرد رفیع
در سنجاق چون تکلی بمسلم دارد مرد خواه که بسز باشن خواه رفیع	
ای طالع چو نام خود سوسود	وی هست چو رای خوشترن رفیع
آسمان آن طماع عالم کون	امردنی ترا بطوع طمع
تیر با آسب در داده	بسیبای و فاسخ رفیع

دو طایه است حمزم و عزم برآ	
مندی شد که در مصالح من	
حالمشای خاص نو داد است	
بدی تو نشه درین است	
بجذاتی که جسته بر او سوگند	
که بتروج این چشم هرگز	
این توقع نبود آرزای تو چی	
ایا کان مردت صدره الا	سکان مرد می کج لطایف
ظیرت در سخا و مرد می	نزد مرد و نه دورند او و طایف
بدان سنجاق تاسه زده است	سپیدت باشد اندر کف محایف
در سنجاق غبسه مانی برانی انوری را ز خود دو کسرت کجبت و طایف	
درا کشت حدیث در از دست با	سپید کرد پیکر سپید کاری رفیع
زمین و آب و غلظت برین است	هو او ابرو جسته ندر خوشترن رفیع
فشان من همه زمین پیش تو	چنانکه قلب افنی خوری تعلق رفیع
فشان من نهادن سید الین	کار خود من او را فر بخت رفیع
در این چنین همه و موسم که بر تو	ز زود لرزه ز رمانه بده مانده طرف رفیع
بصدق ز کلف بجز مشت بر دم	قصیده که نه نقدش عیار یافت رفیع
ز غرضه کردن و ناگرددش خاک کون	خبر کرد هر اینه چشم بد رفیع

در علاج		صاحب این موصوفه سی	کوبید
بست از عطسه بر طاق			
نیابین طاق آن می خوام	که نذار و نظیر در آن طاق	کار چنان طاق بی نظیر بود	اوج کوزات همچو طاق در آن
تا تبس رود کارا که بزید	از صبا بگذرد علی طلاق	هر شبی با شکر قاشق گوشت	گیر با قوت را که مده حناق
پس باید که بر زبر بودم	با همه سر بقای بنفاق	گشت خوش خوش بجا یکی بنوا	سوی بر سینه ز ما سعد و ما
خسروش بعد اشعار در از	شکل راست شد به استحقاق	دی که کر که ناخوش با و است	بهمی نموده بود خسران
گفت خسته کجا شدی کشتا	از بی آنچه خواستی بو باق	گفت آورده گزین یا سین	گفت آنکه چه سر کرده عاق
گفتش این بی ادب فلان چه است	پس همه روز بر کشیده طاق	این محاسبی کند چه خسران	
او سال کند مان غیر تراق		عذای روح بوداده رحمت حق	
عذای روح بوداده رحمت حق	کلون او کند از دور لون کلان حق	بهر قسم آنچه بود در کینه	بزرگ بطلان طلق نرود انا حق
علاک گشته بر احکام عقل برد انا	هر که گشته بجهت شمع بر حق	در غفلت	
از با ده خوش کل و قیال و با ستم			

بکند زنگ

برنگ زنگ زد اید ز جان کین		همای کرد و اگر جسمه پادین	
چو بر علی اگرستی بود کمان		بجی حق که وجودت شود بطن	
ای بزرگی که شد دل راست			
عاشق کت دود سلجوق			
سبب نماند در کرون	در علو کمال و مستحق	بوده در بذل وجود چون هان	گشته در عدل و داد چون خاد
روز شب در عبادت خالق	سال و سه در عایت مخلوق	زینت نه سزای چون می هان	مجلس آرای چون رخ سزوق
در شکر		عزین مرزا القبطا و	کوبید
سردی خواجه مرزوق			
هر که مخلوق را کند خدمت	چون بود جسمه و فاضل مرزوق	عمر باید که بگذراند خوش	پس مخلوق بامی و مستوق
پس ازین دوستی نماند سبز	از زود جا رسد و مستوق	در طلب	
چون خدمت کف نیاید این		کفر خسر و گزین مخلوق	
این خواجه مبارک برین مکان بین	خز باد رس کند من بر این جانشین	هم بوی رنگ دارد هم که بر حق	
در غفلت			
تا ما سپا دو خواجه در کار کسیم			
از با ده خوش کل و قیال و با ستم			

جاسته از ورق می پوشی نزد یک نوبت	نخسلا مال با یک کب که اونی هیچ فرق
چون الف کم کرده از ورق تو بینی	حاصلی نامد از آن از ورق ترا الا که ورق
در بصیحت	
مارفون کطاج چون بز دست	ای جسم سری در ادم دلاق
ان و مان تا ز کس طلب کنی	هیچ تر باقی حست که طلاق
در کوشش	
صاحب از کجا او بدست کمال	بدخواه
دیده ام در هیچ دولت را نماند	
سیل دورش چون بگردش می در آفتاب	یکطرف سوی زمین یکطرف سوی فلک
تصدویس کمال است	اورترقی زمین هیچ و اند تر جزی در ک
در حسب	
این کس را کلام دلش بپوشد سوی پاک	حال
وان در باغ از غرقا ل سرو بود سوی پاک	
سنی بر پرده معانی گذشت اندر وی	نان جو بخورد پیش ماره بزوی دود
گفت ای کسین نگر با چرخین روزی ویش	برده معانی گفت بن لدا ما این الملوک
در شکایت	
ایا صدری که اندر ناف آهوز	زبوی فسلق تو خون می شود ونگ
ترا دستیت چون دریا کشا ده	چرا بر سر و بستی چنین جنگ
در کوشش	
بختب از بی آن شد جنگ بر کو را	بسی بود که آن می شده او جوقه خاک
دیگر بر خاک میندازد کون آنهم است	که که ایست ز کردون بدی از خاک

غزل

فلک از دور می دیدن کی داشته	که نه با صورت خوبت و نه سیرت پاک
بر کشیدش ز جهان با معانی که از او	هر که بر تر شود این شو و از هم ملک
در شکایت	
چون بدیدش که کسی نیست رها کردی باز	
تا که مارگون رو داشت و جنگ	
انوری رفت و آریسد و کوفه	بر سر ای پدید عالم پاک
دوستان در غمش همی گویند	بارخ زرد و مدینه نسا ک
در شکایت	
ای درینک که چرخ سطره نعت	این ان
عالم علم را بستی خاک	
دل از کار این جهان گرفت	که نه عقدش بود وضعت و نه صل
گر دور کن ز سره و مریخ	بیر در درش شتری و ز عل
خنگ ریش کن فلک پندیر	ماشوی خشک و تر چو جوت مل
واسطه عقد بین که آورده است	از هوای عدم جنگ اعل
نیم کاران کارگاه وجود	خازان خسته بنهای جمل
فصله مرغ آدم و حوا	حسوه معلوم علت اول
هر یکی روی در پیش سینه	با اجازت ز نقشینه ازل
آدم آدم می زند و سیکه	نه بسلم آدمی و نه ببسل
کارشان سال و سه می شود	پیششان روز و شب عدال
بن طهارت جو جبهه آرد	در میان دو صد خطا و زلل
درستان در رسد که حاصل شد	شرف صد عمر بر سر

سبقت کنده از اسرار رزق	استوار او چون خط جدول
همه را هوشش پیش چشم غزال	همه را گوش سوی قول و غزال
روی اگر بر زمین نماند ز کبر	پرکنند آسمان رگسند مثل
در سلاطت کشند بر دو زند	کیسه بر خدای عزوجل
گویی نمانند این خسان چو ریا	در نمانند این سگان چو خیل
چند ازین خاشاک سرای چو	چند ازین ذره هوا می بل
ای درینا که طینت آدم	بس باغ سپهر کشت بدل
شاد از آنم که گریه نیست مرا	نزد اینها درین زمانه حمل

فی
 زین یکی را همی نباید بد
 در فضاست ز اکثر و افضل **المعج**

شیرهای کالی آن بچکان	پای طبعش سپرده فرق کمال
گرچه نزد یک دیگران لطیفست	جمل از خفوات و جم جبال
سخن چند بجز است بر	در سخنانش نیک لا یقال
گویم آن در خسته آنها لزل	بودم زدن طویلسای لال
بیمه سپهر آنزل قدیم نهاد	بیمه سپهر آن فلک عمر رضال
بایدشان داده از مزاج دست	صدف جود از دستال
همه را دیده چشم صرف فرد	همه را آتش دست سحر حال
بیمه سپهر آنزل قدیم نهاد	بیمه سپهر آن فلک قدیم حال
بسی ازین نماند و قدوه بها	چون جواهر کبر و شرف حال

ز نقاب عدم چون نمود	آن بلند را خبر بارک فال
آن جواهر چنانکه رسم بود	در فشان بر بر اقد اطفال
برینت بر آستان خاطر تو	روز مولودش آستین جلال
چون چنان شد که درین خشت	طاعت زلف را از نقطه خال
دست همیشه بر شمشیر بود	بست بر گوش و گردن سیرال
اوست که خاطر او آتش سینه	شهر زاید می چو آب زلال
خاطر سینه که گوی بر باید	بجفاست ز جاد و جحشال
چون بیدارین سخن پشیمان گشت	از همه گفتهها صواب و محال
ای سلم بخت در شمار	دی مقدم بید که در اقبال
طبع پاکت چو بر سوال چو	دهم تر نیست چو بر جواب سوال
تا بد دست افتاب سپهر	آب عرض خوب عمرش شمال

فی
 آفتاب شمارش سر ترا
 بر سپهر عاصبا و زوال **البجا**

مانندت خواجه در گلشن بود	شاید ازین نباشد از اهل کس
گویی سیر کل سر دور زمان	چون بگلر کن اندرون آمدن

فی البجا
 سپهره که تیغ خود از کوزه تو
 دو کس در کرد که زه خود زلال

این تعلیلت که در کون ذرات حرام	در کجا
نزد او به که بود در دوشش مان جلال	کو به

عالمی چون آسمانست و زبان بجز ای دروغ نیست محمدی خردار و ج	مگر تیروز کمانی رام بطی بر خلیل دی دروغ نیست سمن سزاوار
در صدرت	مرکز آن بگره از بقیل باید بود کوید یکسای دوزخ و در قتل و قتل
سخن بنده چنانست در بخت تا که امید کمالیت بر این بر خصلت	که نغیب اینوازی بنده الا که هر صفت با دوزخ کمال ای کمال
مطلبی در	بچین شرم بجی که سرا انگندی عاصای نطقی ای خداوند خداست سنگین در اول
گویند که در طوس که شدت کر ما بگذشت بدکان یکی بر حصیری	از خانه ساز می شد زنگنه لال درد دل بگذشت که اگر نیست بر لال
تا چون دگر آن نطق خرم بر ششم ببشت و یکی کاغذ کی چسب بر آن	اخر تو دم ز حصیری بهد حال حاصل شده از که به بچو بی حال
کفش داده که حصیری سره چسب ساکر حصیری چو ادای بخشید	خیال از لال و کتیب زنتی نال کفش بر او چسب چو چسب نال
بدر خنک بنده که سزاوار است حال بن داین و عدله نطق تو حسن	تا رخ بری تو بد ماه که شمال اویس که زنی قرصه دگر می ادان
بان طبع عرض نهم حاصل این ذکر بن درون حرکت صورت بن حال	
عشق محال است و نسا شد کما خاطر بر نور محصل محال	

خبره کزین

خبره کزین است بر این سخن فی خم جملان و نشون و مال	
ای ترا آفتاب حاجب باد بوده در وقت عالم ظلمت	حسنت را سنا کارکان در خلیل کوهرت را جو و جمله خلیل
سر زشتی سیاست قوت سده صحت و تسبیح اسن	از صفتی سپهر با خلیل خانه دشمن تو سمن و میل
بنده کستانی سخا بد کرد گر ترا سوسی عضو باشد خلیل	
البحرین این شعرا	بچ داننی که یاد است امروز زبان سپهریزاد رای عالیت را کلام خلیل
کیستی بر سنان کشا دیم کف به خردان کرشمه	پس با سوز زبانه دادیم سده دشمنان کشا دیم
بنسیما جهان که بسیر کن بود قایم بود ما دست کیستی	از فعل بنای تو خسا دیم پس آتش و خاک و آب و بادیم
شادند بسدل اجمالی تا غن نبری که با شایسته	مالا جسمم از زمانه شایسته امروز تا زبیکه شادیم
کز ما دور خویش روز اول سخن که جهان سر اسرار است	شایسته باج و شحت را دیم از مات و ما از آن ترا دیم
سما رسه کاش بر کشیدیم کر عادل در داد بود خسته	آنجا که دودم به ایستادیم سکاست که عادلیم و را دیم

در کوشش	بیدار و مستم نیاید از ما انگیزان سر و دایم	ضمیمه کوبید
ضمیمه تو و ما عده ملک تو	آن شده از بد و جستان شتیم	چون دو بنا بود در فراشته
در حکمت	زلزله قهر تو شان پست کرد	کوبید
زلزله بسا عهش عظیم		
علم کتب کج تا رون صبر او بسوزد	یا دگر و اندر کتس با این بر سلطان	هر که بازه عاشق ما این سر چرخان
	لام او سر که زنده روی ما بودی	
در طلب	ای بزرگ زمانه فخرالدین	شرب
بند بسته فضل بخشایم		
بنده را شاهی بدست آمد	گرفت پشت دست میخسایم	تاسی کرد از آن دل من
	قدی پر شرب فرام	
در چا	ما درین روزین بدست تو	کوبید
سجودم دان شراب یکایم		
بیع ما بیع ای سر و تو داد	چو دیدم روی تو ماتم کر ختم	بسالم در اگر تو بود خواهی
گرازیست میکنی من شاعر	البت از عالم کم گرفته	
در انوش	زن تو غرور خنجره بد باشی	سنا باید
را خود عیسی هم گرفته		

در آینه نگاه کردم	بجوی سپید خود بدیدم
را نیش نصف و هم بری	در آینه تیرنگ بدیدم
امروز شاه از آن سوی	دیدم دوش بار و بر سپیدم
شاید که خورم غم جو اینی	گزیری خود چو بر رسیدم
دایه سانس بدیدم	
وز شاه نصیب زبان شنیدم	
بزرگوار که جهان رشید الین	کسب وین شبنمای تو با جهان یاریم
سادت از پی دید فلک سی ترا	چو تو تیرا فروشد بجان خیر یاریم
لاک خیم تو مار است از دنیا	اگر از لاک هست از دنیا یاریم
زهر خوردن می دوش ما دوست	بکار دریده ایم و مستور در کاریم
ز بزم بر بازار ما می گشتند	
روا مدار که از هر دو ما نیازیم	
تا با بدیدم که دلم را خدای داد	در دیده تو نمی نیس که بدیده ام
چون کرد کار ذات شرفت پناه	گفت کی کسی که رود جانت گرفته ام
راضی نمیدانم بیا که غیر نگه میکنی	زیرا که از برای خودت گرفته ام
چشم جهانان زنی دیدن جهان	دان تو به دیدن خویش بسته ام
در کوشش	تخیل او چو کس از جهان بدان
کوبید	کین کس حقیقت کین در کشیده ام
کبر در بستم در مع و غزل یکبار	فن بر کز نظم الفاظ و مسافتی قاصدم

بلکه در سر نوح از قرآن بن و اندکی سلف و موسیقی بیست ندام اندکی وز آلهی آنچه تصدیقش کند عقل صریح و نظیری بر چند از چندین ترویجیت نیت پیکار از احوال احکام نجوم بایزکان کشیدیم با فردستان غنیمت سن زلفان و فطاطون نیت کرد و حکم غصبا دارم زلفان از همه نوعی و لیک انچه که آرزو باشم بجزو آدم هر یکی از ایشان بی کافی نشیند خود نیز در عهد ما عیادت کرده این سخن عاطفم در دست دیوان و خزان و در کزیکت طالب یکی را در شرح قبول در چنین قلمروت با چنین ازادگان اینکه بگویم شکایت نیت شرح ماست در غرض از هر پیش غایب پس اولم	خواه جسم نوری که از نوازه کلی ما هر م راستی باید بگویم با نصیب و افرم که تو قصه برش کنی بر شرح و پیش فادرم کشف دانم کردا که حاسد نباشد نامم در می باور ز نداری ز نجه شوش جانم عالم تحصیل را هم دارم هم صادرم در میان ادب نیت او استاد ما هر م زین یکی از آن که نزدک تو مرد شاعر م چون سنانی استم آخر که همچون صابرم این سخن که غلطی چون روز روشن ظاهر م یکند بر بان که من شاعر نیم بل ما هر م ز بهر شان برورده در انوش طبع زایم برتر از هست کامن ما شیم کا فرم وای من کرمان خوردی و خزان طاعنم شکر زدا نرا که اندر همه چه ستم سار کم که چه در ملک و جواز و در پی صورت ترم
در طلب عرف قدس صاحب قوام الدین چون داندا از آنکه صدر اورا یاد کار از انصاف الدین طاهر م	زین کوبید چرا چنین زسیم صیبات خیر م

بما صبه چون تو شناسی که رنگ توئی بعد ز بانبت چو سوسن بگفته بود می که اندک عرق نسترین بدست آری زبان چو لاله بگردد من در افکنی فروخت روی شاطلم چو پوستال غریز برون شدی و سر برد سر چو نایف دور دور رفت که چون شبلیله بر مرده زلف چو طاهر قفاح زرد کشته زخم چو گوش این نخت چو پیکل کش نمود نه پوفاست چو ایام یا سمن خوا چو دستهای چاراست برود و شکست	خرد بی باغ سخن بی شکوفه هنرم که چون نبشته زستی فرو شد است بمن سرست که نه بگوی باخبرم که گریه است از سینه دهن بر تر م بدان امید کز آن در طه بود که جانم ببار غفلت دانسته کاب می بخورم ز تشنگی عینیت نه خشک و نه تر م زخم چو باطن او پاره پاره شد جگر م که چست عارضه ماین بر فرخه دردم نه زین پس همه رنگت چو ارغوان ترم و که نه سپهرین از جو تو جو گل بدام
در شکایت تو آنچه پستی این من که با فرخت تو بسوزد دید چو رگس نهاد می گویم	کوبید
خدا یگانا سال مقیم نیشتم همی بنیاد عشق بجزو چه خرد شدم نه ماه دولتی از چرخ سید بدور م نه پای که ز دست زمانه بگریزم نیشتم که ترا قبیل روی برانم نه خرمی که بدان نسق بدست ترم	به روی که مگر به شود از آن کار م همی نگردد کارم نفس چون ارم نه شایسته دی از بوم سید بسیار م نه دست آنکه درین رنج باغ پیار م نه روی آنکه روم پشت بر جهان ارم نه بخوری که خورد پیش نخت تیار م

نیشتم

سجد و صف نیاید که من غم جویم	بوم خلق بخت که بر چه سان دارم
کمی تا خدا این سپهر نجوم	کمی که احسان جهان هدایم
کمی که بخت بسته چون سورم	کمی بفشاری نذر خسته زید چونم
کمی چو باد بجز جالگاه پویانم	کمی چو خاک بر بارگاه درخوارم
کمی بر آب دودیده مدام در گرجان	کمی ز آتش سینه ستم در نارم
کمی بر هر است خانه کرد و گویشتم	کمی بنان شبانه برین دستارم
کمی خستد که ان جان زار خاتم	کمی کشند لقب اموی سبک دارم
خدای دانند از نیکو زنده که است	بجان دودیده دل مرک ز هر زمان
از آنچه کفر الیچ پیش و کم کفرم ز دین ایرد شرح رسول بران	
ای ز تو کشته را بجان تو	روی فاق سپهر دست کلیم
یک صراحی شرا بان نیرت	باشد آن نزد هست تو سلیم
غایت در قفا دست نایاب باده اندر شمر در نه از دولت تو دارم سیم	
ایستد و کم خلق را سفر خلق	بدین دو لیکن ز خلق تو این دارم
مرا چو در دل ازین برد و بیخ نیکو	هر از ناکس باشم اگر کمین دارم
در طلب بار	
خداوند انبیر دولت تو	اگر لیک خستیم باز کردم
بیدار تو هستم از دست	در ایم با هم از در باز کردم

در طلب	
خدا جان بزرگان و پادشاهان	خدا جان بزرگان و پادشاهان
که ما فدا تو هست از رضا فراموشم	که ما فدا تو هست از رضا فراموشم
یکی ز آتش جور زمانه با فرم	که از تجا و ز او بسجود یک در جوم
عجب مدار که امروز مر مر اید آ	در آن لیا چه که تشریف داده دوشم
ز بهر خسر و سیارگان بیخ اید	که عشق تجریم دان لب سپهر دوشم
و کردی چشمه نهد با قیاس خورشید	همی بر آمد ازین چشمه و بسدم هم
ستاگان را حده رویی آید	بگو چسکونه کنم با که اسنان گوشم
بدین جهان که بر آستین پوشیده	مزار بار که هست است اندر اعظم
ز جابلو سی این که بر بیج باقی نیست	دیکت من ز صریحان خواب فرگوشم
هر از بون خواند گرفت رو بد	که در پناه تو من شمشیر او دوشم
بگرد کار که انصاف من از بسکمان	اگر کجف چو حمود تو خون می نوشم
نه آنکه برین و بر آساست فرمایان	هم اوست بنده و هم منت حله در گوشم
خطی کشیده ام از خط درین دنیا	بر آن که بختم من که بی تو نوشم
نیست که در قفاش جگر جو کنم	ز جایست که در مجلس تو خاموشم
ببین شناس که بر ازین سخن گویم	دماغ من بجز انتم بسکه سخن نوشم
بدو چسکونه دم کس تو که از ترش	کلاه گوشه خست ترکش نوشم
ز پرده دار تو تشریف باست	دیکت بار شاعر کشد از دوشم
و کردی چشمه با تو جاف آب	جسای کلی او کافر م اگر نوشم
مرا بیخ چنان خشم اشارت بس	که بعد ازین سخن او بگو بنوشم
خلعت کوبید	

در استیاق	بجذاتی که در موجودات جزیره امرش نمی شود منظم	فرمایید
که با ندم چو قالب بی روح	تا زده یاز تو شد م محسوسم	
در معتدل	ای بجه سیرت تو بنگار و بارگاه چکیم بی ثبات ولی منکم	گوید
که خطای برفت بر قلم	بست از آن شرم چون غم زخم	
تا کوهی که شمشیر بخت	حاش نه نه زمره بخت	
از جفا بی بست خرم و بس	که در بستان زهد جهان شکر	
استیحتی بد استخرا کردستم	در خورشید عتاب هر حکم	
چه شود از من آن کران شمر	هم بودانی که بر لب سبک سنگم	
در خاصا	به شویا بن و مشو و لستنگ کدام از کرده نیک و لستنگم	گوید
سوی روباہ خواستم در سیر	تا زستان بخود فرار کنم	
سوی داده نشد بده بار	سیم چندا که سوی باز کنم	
در حسب	غم بگلف بس برین بار زانکه بسی تو تن آسان شوم	حال گوید
من خود اگر ما در غم از دست	چونکه بر اید پسر آن شوم	
پرسی و گویی که زمین بد گوی	روزد که با تو در کسان شوم	
من تو نیم تا که بس که خورد	که بظان کاه به جهان شوم	

البحر الری در استیاق	بجذاتی که در موجودات جزیره امرش نمی شود منظم	فرمایید
این در نام تا چون پرورده از طبع	آن همی دانم که من زمان شطه جان بود	
که چه ایام نام بدان خاطر قوی بودست	راستی و درش همان که آورده ام	
تا تو همین که در منی که شمرت شمر	بیاره بگوشه خوش اعتمادی کرده ام	
نام من کس نرسد شکیبای کی بظلم تو	ای مرید آورده بر نامی که من کس نرسد	
بجز تو در دو کیستی کس نرسد	که بر این الگویی تا به آدم	
زمین تاب قاب تو ندارد	چه جایی بن حدیث است اسما من	
غرض ذات تو بود از نه گشتی	نی آدم بگشت مگر تم	
سمن که آه شد که راستی ای	تویی کس تویی و بهر و اعلم	
تکلف میسان دوازده مرد	بود ناپسندیده و سخت کام	
یا تا تکلف یک سو نیم	ندانم تو رکوع و نه از من سلام	
بست که اقتدا ازین پس	سلام حکم حکم است سلام	
خداوند ای خواهم که از دل	ترا تا غر باشد می ستایم	
ولیکن این دم از جو رزانه	بپوشد این دل نه نام	

بجدانی که عفت کلی را	بر درش سر بر آستان دیدم
از پی وصف حضرت غرش	دین نطق بی زبان دیدم
که من از دوری تو دراز تو	بی تکلف ملاک جان دیدم
در موعظه	بی تواریک شد جهان برین
	که جویت همه جهان دیدم
کار بار اطلب کن غایت	تا تانی ز کام خود محسوم
زیر کان این مثل کمزده اند	طلب العاقبه ای برادر شوم
در حسب	بنظم مرثیه در که چون ز موی جان
	قیمت دارشگر کنم بر آستون
ایسر عادل در یکدست نطق	هنوز ز انصاف طایفه ای بودم
وزانش ملا که آن نظم از دستش	چو سره نوز نسب با ایضا کسب بودم
در حیا	روی منید که شب که در بی حرم
	روی او سپ که تعلیم کردی جویم
ای خواجه ترا سری چو سیت	مالی که چو سنج روی حکم
سوی من برو و کرب و نرسد	از سنائی که مشایخم
رکعاتش چو رکعت های الوان	چون دایره کمان در شتم
پس با سر انجینت ریشتم	مانند یکی سپید بر رسم
این بر زخمت و بال ساد	وان بر گشت کمال محکم
ریشش از در کردن پاسی	سرخ از در سبلی دامدم

آنت که استریت زیر است	از نوحه امزاد یک کم
کز روی نسب ترا بود حال	لیکن پسرانت را بود غم
با این سر در پیش و استرک	در حلق می خور شد دم
مشدار که گشت ننگ شمره	از اهل زمان ز سر آدم
در تمییز	خوش خوش خسر و امیر کشتی
	ای کون زن تو زان او هم
خواجه مسعود کار از ان گشت	که من از دم تو گم دارم
بجز خسران و بان نام کنم	بماند امروز نیز کدازم
در صحبت	دی مرا عاقل گشت غزل سکونی
	کشم از معوج و حجاب دست میاندم
گفت چون شمشیر آن حالت کمر این	حالت رشت در کار نیاید زنده
این یکی شب همه شب غم و اندوه	که کند وصف لب چون شکر و شبنم
وان در روز و صبر روز در آن سخن	که گما در که چون کسب کنج درم
وان سه دیکر چو سکن خسته ای	که ز بوی کفن آرد که از او باشد کم
غزل و معوج و حجاب از این سخن	که مر اسر و غضب بود بدکن
چون خدایین سه سناک که سنده رفا	باز کرد از سرین بنده عاجز کم
غزل و معوج و حجاب که می بارز ز نما	بسکه بر نفس حجاب که دم و بر عقل ستم
انوری لاف فون شود در آن	چون زوی باری مردانه پیشتر
کو شکره سر راه حجابی طلب	که نه برین بر سر آید تو بر این درم

محمود ۵۲

در بجا		کمال شیری را همچو گویم زبان خوش را از زده ماتم	کوید
و گویم بر شتی همچو خرسی و گویم بیک ریش تو بگو	ستم بر خرسی سگین کردیم بلا بر کون خویش آورده با هم		
در عیاق		بلی گویم که از گویم بر شست ولیکن کی جو دارو خورده با ما	کوید
عقل صد سال طلب بر پیش دای چون بد است که بی مجال	تا چنین در نظر همش کرده گویم مجلس سردان نخواهد گشت گرم		
در حسب		کافر هم که قطره زین پس بریم در دستان جزیره از دم و بهریم	حال
چون من بره سخن فسر از ایم ایزد و اندک جان بسکین را	خواهم که قصیده پارا ایم تا چند عشا و پنج فسر ایم		
صد بار صفت در ستم تا من از عهد زین برون آیم			
بگوشت تا بتوانی حکایت و صلح ازین پس از عهد و صلح و حکایت بود	که چنانک صلح بر دره بود پادشاهی تو چنانک جوی و سینه بطریق صلح بود		
بگوشت نیک که ما از عهد و نانی پس سود زیاد است شادی و غم شود	بگوشت نیک که ما در عهد نانی پس چه شکر و صبر کنی در میان شادمانی		
زنگر کرد و دمت بر این وقت پیش ز صبر کرد و دمت بر این وقت گم			

در طلب کیش کوید

خودین یک نام است از تو ام خورده اکنون در میان خوام نهاد		روز باشد نامی چنان کنم بر تو و جزو شین آسان کنم	
کیشگی داری اگر شیشه بن شکر با می آن کنم و آنجا چه	نخستین در پیش تو سهر بان کنم تا یکی بن کا نیا من کان کنم		
کر خسر مانی که دندان بر کنم برسانم که شش زود خال	سحر باشد بر کتم خیر بان کنم چو یکی با هم که در دندان کنم		
یکسان زین بن در میان دوست جز بانی که است حتا که رنگ	بسیار ازین بن در میان دوست بسیار ازین بن در میان دوست		
در عذر		مان بودی سینه اگر بر مان کنم	کوید
من و بعد را چه بسکونی لطف ایزد بریده با دوزن	کامچه کوئی سینه ای آن ستم تا چند است چو رازیه ستم		
می ندانم ز پایی سهر زین حاکم از جسم من دو مردم	تا برفت آن ساد است او ستم داود در لطف تو بود ستم		
خواستم تا پایم و گویم بسر تو که ذات شبار است	کر خسر جان دنی چون ستم که سوزان زان جان ستم		
در طلب		ککشت دن نیست تو انیم ستم	در طلب
سخنانی که زنده و باقی است باورم و در این حدیث از آنکه		کس امر تو طلب ستم صبر و سحر و نیک بی برد کم	

در مطایبه

پیر چهره دی بن کس کرد	انچنان خربل که چارم
چه شود که معاشرت کنسیم	گفتم ای زن بز مطایرم
در حساب	
نرسد که در سر فرازمی	خواجده در خدمت تو دستار
از که جان من ندارد دست	تا در که انسی بدست آرم
دی بدیم در میان ره پدید	گفت در رسد ای عشق افاده
نفس من در حجب عالم چنگلی	گفتم ای زن روسی قواده
در مطایبه	
ای بزرگی که از بلیغی قدر	کوید
ایمان را انداختی آزر م	
هر که اندر نفس او امر تو را	از نفس او قدر ندارد و شرم
تا بدت که سینه شک کند	سایه و آفتاب سر دهن کرم
بی شراب از تو شرم میداد	خود نداند که تو نذاری شرم
بجو چنین در نفس چون افشاد	که بهی بدان بدوزی حرم
چو کنی با بد خدمت کن همان	تا شود بسو خایه عالی نهم
در مطایبه	
خسته آن کرام را کاندان	کوید
زشت با سده نون خمر کرم	
خواجده برین اگر سلام کنسد	چون قیاس کنم تا م کنسد
اوزده نی نیسه بر خیزد	بدر از آن چون برود سلام کنسد

در حساب	
ادو همان خود قیام کند	حال کوید
من و همان خود قیام کنم	
انگشای غلبه شکر مسم	در مذاق زمانه و نشن منم
بیکبار زود سیح سستمان	باز با بی چنین نموش منم
در حساب	
در زوایای رسته منی	
مطلب کیسای فروش منم	
بجذائی که قایت بذات	نه چو با جگه فایم و قسیم
که مرا در فراق خدمت تو	جان زخم مصلحت و دین مظلوم
باز هر چه بود کار شدم	تا که گشتم ز خدمت محروم
در تعاضد	
هر که محروم شد خدمت تو	کوید
روزگار خوش کنست محروم	
دوش در خواب و بخت ترا	ز نور دجتری گسنتم
بیکبار هر روز شسته احد	خواجده انصاف وین می دستم
در استیقا	
خیزسی تو وضع می نشود	کوید
انجمن است که دور کردی دستم	
ز روزگار پیک نماند و خرسند	که در دعایم این خواهم از خدا خوا
شیده ام که بجز خرسندم که گویم	نغمه جرات چو از تو نماند خرسند
خبر چه باشد جو کسند است	چرا که بی تو می غم و عیش نپسندم
مرا در حال برایی مجال مصلحت تو	صفت ندیدم ازین به چو دل برانگش

جلال الدین خلیب چنانگوشنده بآب حیات و مرده بجان		از انوری سرسبز
بجان تو که بدیدارست آرزو مندم		
فایده خویشتن فرستادم	بجوهر سترهای دادم	
سهر بر منم سپهان روی	که بدید از سهره سده شان نهاد	
انوری در	که فرستی صراحی باده	جواب او گوید
بیعتن دان که هر سه را کدام		
ای بزرگی که از تو دیشدم	شکر کردم که کرده بیا دم	
نانه تو رسول چون آورد	غم کیستی بیا بردادم	
چون خط خلیبای تو خواندم	سرد دل بر خط تو نهادم	
عالی لطف رخساره غمت	که از لعل خویش بخشادم	
هم در آن تره شب بدست بر دل	باده رویشنت فرستادم	
در مطالبه	تا توان هر سه را بجای کاد	گوید
	من بجهت این رسول را کدام	
دوش چون احمقان ز خانه خود	نزد که هر سه تنی کاک شدم	
بج اقباب تا گردن و ریش	بسوی چو لاله دهنم کاشدم	
نیشب را چو روزی کاه	از کربان بسوی چاک شدم	
حاصل آتش پنهان پا لودم	که ز بون سینه پاک شدم	
گشای کبر آب من مرز	بمن که خوش خوش برین چو خاک شدم	
رفت و سدر لطف غایب گشت	بمنازک کس کس کاک شدم	

در حساب حال	
جانی که من نشینم کار کی بنامم	با علی ز سیم با شمس کی تراشم
زین تنگی نه ز میان تنگی با به	ببینش کی زین کون شهر کی گشام
در آیه شتیاق گوید	
ای کمال الزمان بیا به بین	که ز غنمت چگونه می سودم
با بیا رخت تو اندک گشت	شب بیدار که روز نور و زدم
دفر سراق رخ چو چهر شیدت	رویشتمانی بنده روزم
کیسه دادم درین شبها	که در آن هجرت تو اندو زدم
روز با رفت و من نیدانم	تا بر آن کیسه کیسه دوزم
یاد بار کار دی بود با آن	که بدان کین دشمنان تو زدم
سر چو سه و از شاخه غیر از دم	برخ ز شاخه می چو گل بر خسته زدم
در آن لگت گشت سپرده	تن زن انکار گانه تو زدم
در مطالبه	سایه بر کار این تن منفسکن
	ز آنکه چون سایه تو آمو زدم
ای خدا و شمس برین غریب	دل زانده یاری مشکنبه
عزم کرده بخدمت تو درست	چشمی غاری مشکنبه
بازوی آتشاب سستایم	گردن روزگار می مشکنبه
	ز از روی طبع کون کسبید
	شعوت اندر زبانی مشکنبه

سن بدین یک خوش در مانم	می ندانم که چست در مانم
سیر بود دیشتم تا کلم	کر سیر بنگفت ز خدا نام
چو باد او باد ای سیر زنجی زود بنشسته عرض کرد آن کا به خیرستم	
نوشته بودی کان جز و چیا بتر	سپاسم ارم و فردا بجا به خیرستم
چند کفایت که جو خواسته است حق	که جو بدید غایت کاه به خیرستم
ف در کسب بجا آمد کفایت باد و سیر مرغ منی ده آردت از هر راه به خیرستم الموج	
ای غلات چو شاه تخت خلک	ما غلامان حاضر عام تو ایم
تا که در خانه خلک باشیم	مه در خانه غلام تو ایم
در شکایت بزرگو ارادانی رافت شرف ز جسد ز ششما می بریم از شراب	
شراب خواست سرگهن وادی	که که خورم چست صوم خیر
شراب از دانه کجاست تا قدری	بکوش و بستان قلبان خرد و خیر
انوری در جواب او گوید	
بمحدو تا چون که دای سیلفی	نه دسوار که می ندانم آن خیرستم
ولیکن جانچناب میدی	اگر دمی باشد بر آن خیرستم
نفضل و ستر چست کان فیضا	بگو تا بود که مرا آن خیرستم
همی شرم دارم که پای مرغزا	سوی باد کا پیشگان خیرستم

می تو هم از رشید دریا حسین	که خا زین سلطان بیستان خیرستم
من دلم بر چند سو و اسبابی	چسکونی بر آب جوان خیرستم
من دوزخ چند خاک زینم	چسکونی بر چسب کبوتر خیرستم
پیش برانی ز صد سنگ است	دخشی بود رشید خشان خیرستم
بایان که از کجاست تیر بادوی	نسی بد زوم بنیان خیرستم
مه در دهنش چشم است یکسر	شوم دست بندم بر بند او خیرستم
همه لقب نیست بر خوان عظم	از آن ز لید می لغاف خیرستم
اگر کرد و این سزای کوی کوی	برین چشک کوی کرمان خیرستم
کسی را که نو با و می دارد	بنا بای و سواش شیطان خیرستم
من است فرزند جانم ولیکن	خلف می نیام که کر جان خیرستم
بشر است سلسله سلطان	که نزدیک موسی عمران خیرستم
غرض زین سخن چه و تا چند کیم	خلان را می پیش بهمان خیرستم
بمید و هیسان و مجمع حسابان	اگر از اهلین بحسبان خیرستم
دلم و دجونی پیش او که یکشب	از آن شب در آنم که بران خیرستم
بماناست این چند بیت از عا	که من زیره هرگز بکران خیرستم
خیرستاده سز که چسب کوی	که ز کار آهین سوی کان خیرستم
ز کم و آشی کا که درون چوین	بر شکر کون که دران خیرستم
در نجات و که ز خیر با جو رستم سوادری چسب سوادری میدان خیرستم کوی	

کردگار است زندی و جهان را خوش ترشد	تا کی از تو می گویم ای شان و هم با ما میایم
شکر کیم چو جبهه را عالی جوابی با کلفت	خطه و منی بچمن منی که با هم همیشه ایم
قصه تا کی گویم از سرخ اسب بحر کوشی چنان	راست چون شتران شیش زده درسته ایم
در طلب	خاطر از اندیشه عاجز گشت و تعجب اینک ویر شد سمن دور و از اندامین اندیشه ایم
زودوشن از شتاباد و سحر نماند	بکار در بنده ایم هم سنوز در کاریم
نمای مرد که را بسیم کیم دوست	نه دست رس که یکی را در پای تو
شراب نیست ولی مثل لوت طربنا خدای داد تا از کج بدست آرم	
شتر بکسان و سپه ز رفعت با هم	و انکس و چه در جری شتابم
عیب من آنکه نیم از شتر بریند	در زین نفس سوی مسافری شتابم
در طلب	گر پرسد کسی که زودوشن چه باقی ای مشاب جو چه گوئی چه باقی
زندگانی مجلس سالی در اقبال تمام	چون ابدی شتاباد و چه دوران برودم
آرزو نسبی بخت پیش از آن دردم	کاغذین خدمت شرح آن توان کرد و قیام
بست است به پیش و خلف حق غم آسند	کاغذی با شدیم در مجلس سالی کلام
با دمسلم و کس کند بشهر و انفرج	تا بدیدیم دولتی و آهسته من تمام
شرح چندی است بدست درده ام قیام	قطره ز غم و زردی و بخت از غم و دمام
چون بدان قانع بودیم طلب میکردیم	در سفر وقت سپرد و در حضر کای تمام

دی که از

دی که بر لفظ من مادم بمن منی برفت	با کرم آیدین که مست اندر کرم فخر نام
لغت من دارم یکی از حجاب شراب	نسخی من فی نفسی و نفسم آن من با نام
عزم دارم کان بروزی چند بنویسم کینست	شماره منی که آسان اندرون افتد با
بسیک از زنی کاغذی منی که دستم سواد	مست سایدم که این خدمت چه بکند و دما
عالی ارد و بتای خند قرطاس سرن	دست کرد آید اما عطا اما بوا م
از کس تا منی وقت این سخن بان بزرگ تا منی خور و کس سمنوز دار و دو کلام	
یارسان عیش که در کسبتر	باشن سیکر افش میگردم
دستی که زدی که درش برده	دستی اندر میانش میگردم
خوش خوش ز زربنده شلوارش	دست بر جان رانش میگردم
در میان چنان تلاشی	با جماع احتشاش میگردم
و انکس این سهره چه جوب عالی را راست در سهره و دانش میگردم	
زنی بجان که هر ساعتی طلوع کند	ز آسان مسالیت اخران کرم
زنی دختیره دولت زود ز کار بزرگ	زنی خورشید رحمت ز غمندان کرم
توفی بهت میسایر کج مار علوم	توفی بدولت پدار پاسجان کرم
خبرش ز منی و سرست در غم	خبرش ز دعای تو در دست بزرگان
هر راست حق را که سکه و خطبه بنام مجلس عالیست در جهان کرم	

کوید

ای خردمند اگر گوش سوی من داد در جهان داری و خردمانی خلق خدا سید و سیزده پندرسرسل بودند نام سلطان بعد و چون عدد انبیاست فرا هر که پندد و در انصاف که او که در شبست و شکست در روز انبیاست شود اول الامر بخوان پس عدد انبیاست تا بود است حسابش چو حساب سنج گر کسی گوید یا صد مکه سنج نایم ز آنکه سنج ز شام باشد از روی لقب پس یقین شد که پس ز بار حق فرقی ای سحران از عدد عدالت و درست تو	تقدیر بر تو خوانم که عجب باقی از آن بر سر سرازری سلطان تا بر بران که فرست تا و به وقت یکی را میزدان پس بود قافله نظم جهان چون بیان با و شاست حتی بر همه سمور جهان شبست و شکست ترا مل کند خردفران حساب بل و سبیل او نیک بدان چو که او ای که ز قدرت کنی انبیاست گویش ز نسیم ز اولی الامر بخوان باز از روی حساب رتوبه انبیاست فرست بر صد آفاق جز او را فرغان بوده سلطان زمین خرد از روزان
در مطاب ای حق سایه بخش که ترا عطا دوست تا و و سایه خورشید در آن خط جهان	کویه
روزی ز بهر تا سوسی دشت چون بصر اساعی مانند و بر خزری بر ماده خرد رخت نمود با نمودی مکت کردیم آب نوس ز آن زمان کین چو از او دید زود	چندان پروان شد ما ز بهتر آن کلاغ و دیدند و ز سحر چران برشال عاشقان با دلبران لا و فی سیکر بر سرم خوران بر کشید آبی و گشت ای خواهان

کافان

گر جماع ایست کین خرد کشند بر کس با سید نیند این مشهوران	در غدر گر کسی کافی و بسیار خرد بین در کسی کافی کند بار و جهان
ای بزرگی که از شامیل و نقد نور زای تو خالق الا سباج روزی خلسق تا چوم لپین را آسمان تا یابا شرف سقطه تو سواد سکون را پسران کربت و بلا آور بنو دشین اگر بود عا جز قطره از سما کشتی ای سلامت بصیبت عطفان را ز روی علاجت از دل کپ گشت بودم خدمتت بریم	مکت دارش و دین را زین کف و گکت تو جمع البحرین گشته در دست خای تو دین از زمین تا به آسمان ما بین ای رسکافش چون سواد بین که نیاورده که بلا بحسین ای ز کستی نه خرد دیده دشین استری اگر کشیدن کومین چون بر آب حیات ذوالقرنین در خستین مد عطفام خستین خسرم دم گشت انسانان
در نوحش نزد سیمغ تب از آن خوشتر کن سبادت که غراب الین	نوبت کویه
حسام دولت دین از خدای داد تا و او دم نطقه تو چون بر او اخط غایت زلی صورت تو چون گشت	جلال حمد وجود حق و نام حسین سواد عالم عین تو چون سواد بین زشت نغمه روشن ز حاصل کزین

جهالت با جانت دشنه تر سرد	بدین تو خداوند چه چو در لغزین
سادت کلک نیست تو چون بی شست	نمودار دل و دست تو جمع همچون
چو در گناه تو کردی آسمان بن بود	چو عرق سدر تو کردی خدایان
بسیب جمال درین صبه رنگ بشنو	چنانک رنگ رخسار است بی پروا
مرا که طبعی نظم در این سخن و عمل	چو جوزه پای بگل در نماند سخن
اگر چه بطو همایم کف که است تو	بچه بر تو زنی و زینت رو زمین
شوم چو بیک لک وری سر پریش	شوم چو بیک طایس ز سر آرزین
لخم چو فاشه در گردن از نوای بخت	از آنکه است درین که آفرین توین
سرایت بهر حال شکر لبه واد	و گرنه ناپسندش بادم از غر ابلین
بقات با دنجوبی و خسر می چندان	که ایچندش نهد ای چرخ زلفین
حسود عاوه تر آن الم که در همه	
خسین با و نمکند که علاجهای چنین	
دی چشمی بر او دیدم	در دست که مشه چوب اوزن
مهر و زکی که مشه سیزد	نظاره بروز بام و در زن
رسیدم از آن میان کجا	لان چوب صرا از مذ بر آن زن
گفتار یکی است رو سپی این	
دین محبتی است رو سپی زن	
از چه خوندند بجهت عزیزین	مردمان و هایت غزنین
زانکه در همه جسمه باشد دور	بسیب آب فاشه و سر کین

کوبید

کوبید که زنده بس که کین اند	
و آنچه در ز بر خاک در زمین	
آن گل کون نفس رخ را با	صیغه که ده ام هم روشن
آدن با شکوه را مانده	آن گل کون فراخ ما درون
در عطفه	
کون ماون بسک چون سدا	کوبید
کون ادا ما چون سدا	کوبید
سک ختم خورشوت که زبون کبری	شودمان تر ازین هر دو درین خاک کن
خسین کون کون مکت شمس نبت	هر دو را خمره خود کرده تا و پسن
ترک با حاکت شا علی کانه نجران	اگر خنجر خون در کون شمشادان
در پناه	
توجه کونی که کند نفس بک دست تو	کوبید
کون کون پیش ما دست این ظاهر کن	کوبید
ای پایه دانش از دست حال	ای دیده بخشش از کشت روشن
امال و نسیم و بوی خلق تو	بیتوب نسیم و بوی پر امان
سپهر این دست تو دوران	تا خورشید و کوفه سراسر امن
همچون زه چب قدوه را میت را	دست سده آفتاب در گردن
ایام که ز پای سر کرده ان	بر پای تو سده نهاد چون دین
ایا بچه فن ترا توان دیدن	ای در همه فن هر مردم یک فن
در سبک	
از چپ کتان سنبل تو	کوبید
سر بر زده قصبان سینان	کوبید

ای سپر تا بنگلک طن سخاوت نبری	کاسه بدید بیا رست بسا ندرین
آفتابش که درین دعوی را بست خیر	اگر انصاف دهی است غلبت سپن
اگر چسبی بود ایگ کسی داده پیش	برکت از سر آن تا گن درین
پاره ابرسیه نهد بر تو فور	
تا بر اندازد آن باز تو اندرین	
انگهی اینجا چه که کون ره نداد	آمدی اگر کن بیست جا برین
از تو جوای فردی جسته خجالت	ای که گشت ریده علی رقم کون
در صحبت	کم عیالی سعادت که مرد
	نود و جسته برای خویش بران
مرد را هیچ بندش نده غل	چون عیال کران بدان جهان
گوه مرد اینجا و جسد گشت	شود اندک از میان بران
در کوکب نگاه کن بخت	تا به پستی دلیل آن بیسان
ماه شمس زین سبب دور	میکند که آسمان جودان
گاه باشد شسرق و گاه غیر	گاه در جوت و گاه در سلطان
نفس شکون که در خران دارد	روز و شب راحت بر هر کون
در مطالب	مطلوعت مرد در اند غروب
	صعب کار است این حال کران
رو بهی سید و در غم جان	رو بهی گیش بدیخسان
گفت خیرت باز گوی خیر	گفت خیرت که سبک سلطان

گفت خیر

گفت خیر منی چه می ترسی	گفت آری ولیکت آدمیان
می ندانند خیر منی میکنند	خزرو با مشان بو یکسان
زان می ترسم ای برادر	که چه خیر بر زندمان بالان
در طلب	خزرو با می نیشناسند
	ایست کن خزان خیر بران
زمن بیاست خزان که خواهد بود	هر از بند که اندر لباس که نا کون
وزان پس که رسا ندیج عالی	که این خیر سالیست قدر که درین
کینه بندگت محضت می کرد	که ای غلامت قصود کردش که درون
تونی که برین چاره جشع تو	را صلح با صبا بر نبات خاک کون
و بد بختت قصیر خویش ترسی	سکارم تو عرق و اوارشام بران
تو در درج و جوی و هر برین	درین یکی انصاف دران و کون
اگر چه در تو ترا نظم تر خدمت	چو رسمهای تو دایم زنگ نیت صدون
هنوز زشت تو در کان خاطر م	هر از درج که در خرمه کسوتون
مرا چو با گرم خویش که در کسایخ	می روم بهمن وقت بر همان آون
رو امد از چو مطی تونی درین	که حاجتم تو خا دیر تر شود ستران
کی بختت من بختن غاوم	چو اشک چهر من جلدش از درون
سه که ز علم درو بر علی که تصویف	چو شمبار مایون و طالع سیمون
زین منصب جدا کرده اند کوه	رقصه بادل بر درو دیده بر خون
مگر گفیت که در شایع زبان	مضیق که در دهنش را کز سیرکان

بزرگوار ادانی چه شرح بدو گویی با به اول کین کتابان است سخن درشت کوی نوری جایی بین چو در سخن خراسان زمین ایسانی ایستزای ماه غرض محاسنت سز که سر نیز از زمین دو میست جاعت با به حرفی که در دست چو کون جسم و نور که در چه غایب چو کس دریده و بان با دو چو کبر کون	سخن کجاست در رو بچرا منید و چون او که خواهی سو که بجز دم برون که با و سوا مواضع بود ولی نه برون کین زعفرین خراسان چنین چو ایغون عیون و غیر عیون را عرض شد از آنکه گشته عین نیست چو شیشه و کون صد نه ساعت و امام استورون
طلب در برابر	
خواجده افتخار میدانی من نه سحر ابرم و ولی بان خسرو زال را بر سپیدم گفت کاخر سیاب وقت تو باده چون دم سیاه و نان گرفستی تویی خرد و نم	که بر بجز ز صبح رو عین تن رستی بکنند به بهن عالم را چه جلد است چیدن که بدست آوری از آن درین سخن نه تیره چون چه پیرن ورنه روزی نمود با صدین
از کسی سپید	چو ضحاک ناکسان بهم بارهای جهات بر کردن
یا چو شید و به در جنب رایت تیره و تار پس این سرودی و تاریکی که در دست بازم	بروز شب ز رخسید و نام شسته روزن ازین سرودی و تاریکی با ناکسان زمین

سازد من را این سپید
سخن چون از این سپید

در شب قدر	ایمده سن ز خاک که چون هجرت کند در حق آن خطه و داکشت زیند کین	پروزشاه گوید
باز چون بار آمد از اقبال سیمو کیش بلخ را پر و ز شاه احمد آن هجرت نمود باز چون در ظل عالی را امین و ام فیت آزاده شد چون از صبا بار در کردگان	آزاده شد چون در بحر کابان گل از با دوران تا فرید بارید از هم چو برکند خندان آزاده شد چون از صبا بار در کردگان	
در معنی	سگریزان را که شاه با دهم پانجم قیه سلام این و کبیر سلام این	گوید
بزرگ کار خطانی کرده آمد خطی بنده گان باید بهرجا	کیم ازین که باشد بزرگ آن که تا پیدا شود غوغا بزرگان	
در حکمت	می توانم که نگویم بد کس در همه عمر مرا نم که کند مرا اندر گران	گوید
که جهان جمیع کسین بر خیزند در بدو نیک جهان دل بچنان خبر نگوئی نگویم با همه کردت رسید تسین بر ترا زانت که خبر شود	من و این کج و میرت جهان بگردان گذران به به نیک جهان گذران که چرا گشت به چندی این خبران خا صدا رنگ زدن چندی خبران	
تصافی	کا و در خشم از دست مرا می شای پیش کاوی بود بستی از کون	صلی کند
ای کلک قدی که در انکشت قدر است سیر خادان از خاتم تو بسیار	از شرف مهر فلک زب ترا مهر کین است من چاکران از خاتم تو درین	

ما دست آتار آن رخ بر خرد چو شمع	آن زهنگامی جدا مانده است
نکات	آن نمی ماند که آدم را برودن کرد از پشت آن می ماند که با قارون فرود شد در زمین المطابق
بگراند رخصت سراسی جهان	خلفی از آن رسید دام جهان
پای این بسته است سیر نجوم	دل آن برده نکت و نام جهان
در چه	شیر زایش سد و نفس فلک کیر در کون خاص و عام جهان کوبید
سد دین اسد آن یکانه دگر	زود و تن با ده خواست سیر کن
تا به شیم با چهار صریف	چنگان پنج گان می روشن
شش تنی مان شراب داور	هفت تا نام ما گرفت من
جلس ما که بودت بهشت	همچو پیسج کرد اهل سخن
گیرده پیش ما دوش اندر کون	ریش و خود بگون یا زده تن
از تبارش تبه دوازده مرد	وز تراوش لب سپس زده زن
شیر در ریش او چاره د	سوی آنسب بلبش باز دکن
در حکمت	شوزده معده هر اقلعت باد بر سه در پیش آن مسک غرزن کوبید
مردی جماع کرد یکی روز در زمین	مای تازه خورده و جرات بیخ
کم پیش مست صند پا و در لوت	دالگاه رک کشود و برودن کرد
پیش این پیش کرد کبر ما به در زمین	این ز عادات فراموشی

در کون

در مطایبه	در که سر ز در کله لوت کنت آن جرم از من است باز تو ای کبر خوار کوبید
نشاید بر آداب ندستی	و کبر جان و دل تحت نهادن
زبان کردن بنفشه و شر جاری	ز خاطر کتبی بگرزادن
در مطایبه	که باز آمد همه کار ندیان بسلی خوردن و دشنام داد کوبید
سدی بهی را دوشش کتم	که بهتسایت در همت بین من
جواب این سوالم باز فرمای	که غری در ما غم گشته من
در چه	چو باشد خایه سگ در دمانت بود ریش بگوش کنت یکن کوبید
دختران و پسرانی که فلک	آرد از نسل تو تا حشر برودن
تا بخواهد را کبسه بکن	تا به آدم همه را کبر بگون
در معنی	
چو چار خیزد اکان با کاه و تاه	خالف تو که زینت پیش است برین
دو نیم تن هستن در زمین	چو بیج که هر چه غلب را پیش
در شکایت	
من از تا شیر این کرده اند کردن	برین مسکن نم بکنند کن
در فحاشی	مرا گوئی جان نیست خوش باش همی گویم که خوش باشم و لیکن کوبید

بار برون ز حکمت یونان چو ست	عقله کمان و قیاسات کوفان
نان حلال خویش خوریم از طریقت	اور از چون خوریم چو جلال بی طینت
در مطالبه	ای خداوند من جمال الدین کوید
چیزکی بخش مر مرا و سر سس	گرد بانی بود بگردن من
چند کوفی که من تو ام تو فنا	برو ای کیسر در کس زین
عالم بود کار جسم الدین	ای زاده نفس تو گردون
تو ای آنکس که بر کردی هست	از همه خلق از تو چون
واوه دست تو در	نبود و دیگری چو تو اکنون
در تکلف سر آمد سر جایی	در ماطف زهر کی هست زون
گرچه ابرام او دید ستم	دار صندوق که دوفیت برون
یا بگستاخی که دید ستم	همه عمر از تو خصمستی موزون
در عدالت هزار نوشید	در ستر با هزار از سر بدون
مهرت خدا پرستی نیست	
نیست سودی ببال تو ای دن	
چون نیامی من از فلک بکلین	بس چه نام من از فلک چیدن
بیز در ریش شستنی وصل	
کی در کون ز سره و پر دین	

کوی

نفاک الله بر آنکس که شکلا	نما و شمشیر کبیر و از کین
شور و دوستی کو دار و کین	دل پر کینه و الفاطل شین
که ان دهن می بهتر این است	
بجی سوره طه و یسن	
ایا نکار من در قلب بان جهان	حکونه سازم تا در کفر بجان جهان
سجای جان تو اندر کند نمودن	اگر جان شران چو من کند که توان
در طلب کبیر	
ای روح و طینت نفس و صبح را در دل	چیز تو کس را اطلاعی نیست بر امر طراد
چون رخ شمع پیش شست آمد آتونی	سیدش چند اگر چون فرزند در د
در معنی	شجاعتی خط و خان دام و در اخیل کوید
هزار رخ چو من سید دام و دانده تو	
زین زمین خداوند من برون کبوی	که ای ز ما فضل و مهر را ما تو
ترا و ما در کیستی بعد هزار قران	نچون تو یا چو جگر گشت بکانه تو
اگر ز روی ضرورت که اندر گوم و دوش	ز خدمت تو سپردن شدم ز خدمت تو
تو بر زمانه آن کرکش ده سپیدی	که خواجگاه مکرش بد آشیاری تو
ز جاهدت می کاخران که اندر گشتند	بر آسمان ز سوزات آسمانه تو
مرا ز خدمت تو جاهدت مانع و برب	که می عیلت مرا جابه پس کز آتو
در طلب	در گزیده و کت شرمین چه خواهان مهراب
که استگف بیشتر بر آسمانه تو	

ای تعصب کشور چسارم در نیک و بد آسمان تو	ای رفت آسمان هفت با علم شده در زمانه تو	بر شمع وجود بنده مرغی است منسوب بر آشیانه تو	در دام حرف فرشتگان است و امید همه بدانه تو
در حضور	خطی بوی گل محمد بنویس بینی بشراب خانه تو	بیزبان گوید	
ندارد مجلس مانی تو توری چند فرمائی حکم کنی صلوات	اگر چه نیست مجلس در خور تو تو آئی ز ما ما ما ما بر تو		
	گوزه سکی در حال حجره بست عالی صوفیائی که		
دعده بر حسب دلدارای بده گر می آئی که چون رخسار خوش	تخت بروش خود را می بگو خانه ما را ایارانی بگو		
البحر الخفیف	کر پائی جان و دل مشت گشم در لولوی دمی آئی بگو	دعای فی المبح	
ای خدایت بیادشای خسلن ز یاد رگت زار دست تو	از اول تا ابد پسندیده خوشه عمر جاوه ان چیده		
آبروی خدایگانی تو ابر عدلت که عاقبت سطر است	حاکم آدم بی بیع بخریده سایه بر کانیات پوشیده		
مشهد ازیم بخت سدارت شب حضرت بنواب نادیده	ای زمین را ز بهر خدمت تو دی به الماس خاطر و ماد		
	را عهده ال بهار خاطر تو برستان کمال بخت		

کوتی

کوش چرخ از صدای زبنت تو اگر چنین چشم هست تو	جست و این نهاد نشینده ز الحاح نظر تیر سوزیده	رایت از سر چه نام ستی با خضم در مجلس چشمه زده	دادن و دین و داد بگریده کون از کاخ در بدر ز دیده
در طلب	بسبب تک بگرش بسر آزار ناخوشیده	شراب	
بار خدایا بفضل بنده خود را ز آن می سوده که از پال تا بند	گر بتوانی فرست پاره باد چون ز بلور سپید بساده		
زانکه از و شد که در ام تو کن زانکه مرا که است شد در سخت	زانکه از و کرد و ایستاده مشا سگرش بدخسب از گل زاده		
در طلب	بنده برو جری سوار گردو در بنودی با نده بنده پاوه	شراب	
سهم امروزه شای ز پیا خزده ایم از برای قوتش	سونس ما کسب و افزون نه یکمی از کسب و افزون نه		
در حسب	بچست بیکریم دین که دمی دومی از شراب افزون	حال	
ای زمین را ز بهر خدمت تو دی به الماس خاطر و ماد	آسمان بار باشت کشته در آسار آسمان شسته		
را عهده ال بهار خاطر تو برستان کمال بخت			

دامن بست و کردف	از محیط فلک فرود نشد
من ز پیدای صفا و قدر	روز با همی بخت خود خند
در طلب	تو نرسی که آخرت چون زود بر زمین آسمان آشت
ای فلک با کلاه داری پیش	پیش قدرت کلاه بنیاده
زادی زاد چون تویی بگرم	مادر روزگار ناراده
خواب هر کوش غور کین ترا	شیر ز چمپو به ماده
بنده با چرخ خضرت امروز	چون خسته اندر خواب افتاده
ز غلط میگویم کردی اند	سخت از آوده نیک آزاده
بگل مشیخ را فسر برده	شده معانی و ساده
تیر با این کرده در آتش	خازن غلدرشان فرستاده
تشنه بد جمال و دایم بحسن	داد حسن بهایشان داده
عقل پیش لب چو بسدشان	راست چون گاه پیش چپاوه
این دل اندر هوای تو بسته	وان زبان بر شات بگشاده
بست حاصل هم از سکارم تو	مدد سباب پیش بر نهاده
در طلب	بین که پرون می چند از دام بچ شش کبر خواره ناکام
ای چو لفظ تو در کفون نه	بگرم چون تو ز بر کرده نه
صدر عالی اجل جمال الدین	که چو دست تو ابر چون نه

شادی خوب در شد و مرا	که چو شبی سه روزان نه
این چنین شادی لطیفی را	برده ام در و شاق در کون نه
خواهم از باده که خاصیت	یک صراحی تمام و افزون نه
در مطالبه	گیر در کون آنکه وضع دهد کوید آری و لیک اکنون نه
چو قاضی حسن در امور قضا	نیاید به از دوشش را نینه
خیالست مکان فی عزله	و یا لیتس کانت العاضیه
در مطالبه	گردد در آسمان عقیقه عاقا ک آمد از آن عقیقه
از غمشان یکدو درسی است	سنت شده در جهان حقه
آمین سماع در مصیبت	ترقیب جماع در وظیفه
دانکه چو سج الفراء مداد	که نیت زیاده تا بنیف
اما شاد ترس از آن چون چه	چون رخصتسای خوشینه
شرت ز حدیث خود نیاید	ای گنده تر از هزار حقیفه
اتر تو کسی که گفت آری	در فقه امام بو حنیفه
در جواب	این دارالعیفه می شماری سک بر تو ز بدین لطیفه
ای آنکه بر تو زنی زنی من	سک بر تو ز بدین لطیف

در معجونه خواجه برانی		ککوش در پیش تو تیر ابل بنداد در کون تو کیر و خسته	
ای جهان را در قین بدست بود	چون سعادون هر اسیر باد	دولت را در امم مخانه	مست را زمانه مسایه
کردن و گوش آفرینش	و همسای تو گشته پیرایه	جو در او پروریده است تو	دست چونانکه طفل را در آید
کلی در محاسن اخلاق	زان نداری محاسن و خفا	آفتابی در دریا تب جاه	آفتاب خیزترین پایه
در طلب		چو کما از باش تو در نورند بمه آفاق و بنده در سایه	
بگردد نکستی سرتن بچار خوب	بچ قیغ شش زان بخورده و چشمه خفت	مفت فلک شد که که پشت فی ازل	نزه دوده بار در مدح تو تشنه
سبحه در مری بده زبان بند روی	مشت جنان مرفت چرخ مدح تو گشت	هی شش و نمان چرخ چهارمندی آ	زین سرود در ام یکی فرست نهفته
در تنبلیت		توان سپهر اصحابی که پیک قدر برینک و بدین سلا تو میر و نام	
بنازه کردن تاریخ و همسای تو	بکجا با نگر روزی که در بنگاه	سنا کاران زمین و بسا آه خنجم	بمختی بر آرد و خاتم و قاتا
ز قصد عاونه این چو چشم و طبع	بزر سایه عدل تو خا صد عا		

بزرگوار

کتاب کلاه		شریف کسوت خاص غلبه را که نصفا بشتری ندهد بر حرف خود کاه	
جهان سوزند بیکر و با کمال نکلت		که کعب را چه شکل فرزند از جاسه	
ایامی از آن خطه بر کشیده	که باشد زبردست ایشان زمانه	مضامین طبع تو باشد سخن	قدرت کلک ترا شد نشانه
یکی قصه بشنو که از غصه آن	دلم سپسند چو آتش زبانه	درین شب که از خانه مجید دینم	که بادش بر آرا آسمان آستانه
بر روی و در پیش عالی رگاست	بی تا خم سب و ده تا زیانه	سر اندر دم یکدگر گشته تا زان	کسانت یکانه دو کانه سه کانه
همه راه میدادی فسون کوشم	چو اطفال راه وقت خواب افغانه	که تا روزنواهی نبوشید و نشوند	سماع نمی شرباب سنانه
دل از طرب مریخ سوز چو دریا	که آخر در آفتاب یک خنکانه	طبع بر زمان من که صید است بزم	خود اندر سه صید شد دام تو
چو اندر و تاق آمدی ناپاسته	فروری شوی خورده صوفیانه	که او ال کیستی توانی ندارد	ولا چند ازین حالت ابلهانه
من خویله در سبک است انگنه ماهی	چو در پیش خنک از لاقات مانه	که یکا همیشه خوشم حاصل بود	صبح ترو استماع ترانه
دل در غم خندستی گشت و ال	که آن سس خمر است و این بر بیان	بیش شیر مردی و درو باه بازی	برون جستی آخر چو یوز از میان

کتاب تاف کلابه سرخی	که همراه شد با وزیرنده خانه
یکی خدی بود دیگر امانت	بر آنجا دادی قرار شبانه
گفرد امانت بیکه بیخبرستم	دوسه روز شد صحت خدیو پانته
برین دست کاکون برول گدستی	سه بعد ازین پای بر آستانه
سخن نیست در خدی حاش نه	که دارم از آن منت بکوانه
در طلب	کل با زده ای زنت می گویم
	که لغت بر آن کبر خوار زانته
ای حکم را صفای یزدان	داده چه قدر کشت و نامنه
تو عده کلکی و مالکست	لوحث و کفایت تو خاصه
در خاک نهاده آب و نیش	پس خط تو بار زانسه
در جنبکت سیاه کاسته	حاشا فلک بگو و جاسه
آن شب که در آن حال میمن	بایش چنان سج الفراسه
در حجره گلک نصیر خباز	بودیم چه خاصه و چه عامه
اورا بطلب بگو چه کردی	ما را بدو عده شاد کامه
در آتش مسر چند باشیم	ساکن چو سهند در و نفاسه
فی	ان نصیر چنین براب پیوست
	هم سه که دیده هم آبکامه
خرد و دوش ازین پرسید گشتا	که ای پیش نطق و منطق فسانه
بگو چستان طرفه صیاد و لهما	که از لفظ و منیش دام است و دانه

دگر

دگر گشت خواهمش آمن گویم	که کن حاکم عدلم اندر سیانه
هم او خفاق ازینان بگره تم	کلام رسید خنده اند فغانه
رسیده احمیا زمانه است بوش	درین فن چو در لطف زولیده شانه
توی باشد اندر زمان تو آگش	که کرد کسی احمیا زمانه
زه تربیت بر کمانی نفاسه	که آمدت سیر او بر شانه
درجا	باشند بیکه که با جهان را
۱۰	چهار آستانه است نه انفا
مان تو با سرترا ازین تست	کس ندیدش ز خوشی چکانه
مان خود را نجات کن با خود	وان جلیب را بر کن کن از فغانه
از کسی نه صفای کاغذ کرده	
ای نگه جو ما جهان از نمان جور	خالیست تا کس رسد رسا دسته
اذا نظیر خویش که از او جو دیت	از روزگار یا چه آنچه جسته
دست از سر مصلحت نصیر بر گیر	تو کار خویش کن که به مشیر است
در حب	پارم سه دسته کاغذ نگه نماده
	اسال از آن حدیث و روقی نه
تو با نسی سازی که از صحبت سن	تلاکت فراید شمارا و ناسه
تو ز خواهی دین سخن عرضه دانا	تو در فاشه افش دین و در خطاسه
نه هر جا که باشد سخن زرب باشد	که باینده زرده ام صد ناسه
نیز بر لب اسم امیر تمبیله	تو خود می شناسی مسلم و فراسه

کتاب کرامه است اینجا سخن	چو آید بر از کتاب و کرامه
در مطایبه	کرشم بود کنه می نام چو پامخ نیاشد بخردی خدنگ و نه گام
فاصی نو آگرند برادر بندری	گیری ز طلب کردن این کنگه گرا
کاکس که چو تو کوک تو خواست	تسایر کند پریش خجسته
در مطایبه	زیرا که چو در خانه پسته شمارا کایده بدانند که است ز دو کانه
خواجده برالغ از کمال مرصع سخن	سبیم حاصل میکند بی فایده
دوزی نانی سیکوید ز نش	ربانازل علیسا ما دیده
در مطایبه	
سرفس از اوقات کبر کرم	غایه عشوه در شمار دیده
با کف و کینه چو کن پر زرد	چون کس بگرم استخار دیده
و طلب کتاب	
چاکر ز روی غیر سوالی می کند	از روی هتری خشم را جوابت
همان رسیده و باد غدا که کند	یا چون خودی مای را شراب
و طلب شراب گوید	
بارگلی گاه و گاه بر فرست	بسیج دل شاه سلطان بجاه
شکر چو شکر گشت از شراب	بسته چون که بدارم ز گاه

بروز شنبه یک شربت من	که از شراب شود مرد را کس ده که
چو غم فردا بر اهل عقل لازم	دو روز در کن طرب و باد و خورشید
چو در دو شنبه آغاز کار با	شراب و ساه به بساز در دو شنبه
سه شنبه که از آن خواجگان کن	برداشت کن دمی نوش خدوش
چهار شنبه روز مطالم است	بدون ز خانه دود از شراب بیاید
پنجشنبه از پنجشنبه زده خار	پیش برین در جانت از شراب بیاید
چو کار عاصه نماز است روز آرد	تو خاص پیش کمان شراب آرد
در مطایبه	اگر دست تو سیم و در اهل ما خبر چین بود که ترا کتم ای بسیر با
ای بر در باد او پندار	فارغ چو همه خسته آن شسته
تاست میسان مردمان در	چون کشی از جفا رحبه
مارا فلک از کذا ف میشته	بر آخر شکرک تو بسته
تازسته ز جمل و بر دره رود	نوباوه احمق بر بسته
با شوهر جمل هر که در ساخت	فالش کند فلک خسته
مخلف و معیران و زینند	حس را چو دایه سینه خسته
باری چو درخت سست چخی	کم دمه بر تر شاخ دسته
دو مجلس روز کار است این	گرد زده رسیده بسته
و طلب سیم	اف بر خور و خواب اگر بودیم در سنگ مناسب از درسته

ای سده اقر از منتهی که بدید	لس فدیة است چون تو آزاده
دولت از بوسان فضل ترا	سرد زمان کفنه درگاه
مادر بخت بهر خدمت تو	دختران زاده و فرستاده
نزدین کمتر آمد نما مرد ز	خواجه سپرد که دکی سارده
باده چند خورده و کرده	صبح از بهر باد آما ده
یکری و مستری بفرست	سیم دوش و صراحی و با ده
در طلب	تا بدان سیم باد که دوک پر
	ست خشنه در کرده کا ده
گرم آموزگان شهاب الدین	ای زلفت همه که زاده
در کمال لطافت و حسان	مادر و سه چون تو آزاده
بنده و اوست کوفتی همان	که لبش است در رنگ مجاده
زلفش از بهر عطر مجلس را	نماذ از زلف بسته بگشاده
پیش طبعی جان ما شمش	شکستگر پسته بگشاده
همه اسباب فخری و ادم	جسته و جوه صراحی و با ده
فی	گر گواست کنی بفرستی
	سود آن ماه در زمان کا ده
بر واقع قضای کتم که آخر	دوین کوشت ده از جوه و دو نام
مرا کفایت شمع جان می زن	ز کون ز نهم روز کی و تا به
بر هم کفیم دو ساله و ضیف	چو یوسف سپیدم بداد آن پیام

در دوازدهم

انوری شرد جسمه من ای است	این یکی غصه آن دگر دایه
مایه جسمه من که به طبع است	تا نگردد می بگره این با یه
تاج واری خرد من از ازل علم	چو کنی سپهر مایه ان غایه
کردن و کوشش نفس مرد مرا	متا آه سپه سپه ایه
عمر تو که هر گران مایه است	تو یکی شاه عمری گران سایه
در طلب	پیش بر باد و آرزو شده
	ای گران مسایه ان گرانایه
شهاب دلت و دین ای که گریه	نیا ز از تو جبهه و سوال دارنده
سستاره راز و دای تو لیک با	زمانه را زنجاری تو تنگ و درنده
ز سرخ روی تو سینه است ز خرد	سپید کار و سپید کاس خرد
ز آبروی غمشای تو روزی چند	که از زان بشته است آب و گزند
ز قوت پسته سیر بسته سپهر حورن	سبک با عایت و نازک شکن چورن
بدانکه رسم است مثل خورن	که روز خنده بر آرد رنگ و در یوزن
عجب مدارا که اندیشه مندی	بپاره کردن این کس نهامی بازو
زواه ریزه در آنکه خانه است چو	مده و دست جگر بنماده چو کنده
در پنج	اگر گواست و دستوری کنی چو غیب
	که بهر شان بفرستی سه چارین فرزند
خواجده در بخت شاد جان سروش	که بیایغ اندرون و دور اجم
هر دو با یکدیگر که می کشند	که هر خسته در کس زن خورج

در قناعت کوبه

ای بدریای غسل کرده شنا	از بدو نیک رود کار آگاه
چکنی صبح یک خورشید	چکنی روی سوسخ خورشید
در حضور	مان فروزن بخون دیده چو وز در سجده کند که خواند
شبی تاریک با دسر دو ابرو شده	فلا با خیزد آتش کن که میزدم وادی نشکند
اگر دوی آزان آتش سوی همان	ترا ز مال من زادی که همان بهتر ازین
در مناجات	
یار بده مرا ابدی نمی که بود	خز سندی حقیقت پاکیزه تو شد
اینی و صبحی و پسندیده طاعتی	مانی و خرقه و شستن کوش
در طلب	
ماهری است همانم شهر آمده زلف	زان شهر آمده که چند بار چشم داد
از شهاب تو اگر آگاه رود کار داده	همین دان که جمیع خاص خویشم داد
در بر ششم	
سج سیدانی که در کستی ز ترک بواکس	سج خضر قطره کم دیگر چه دارد فایه
ای درینا آنکه چون باور کند کوی جهان	ای درینا حال طاعتی و من زاید
در طلب	روزی روزی در آمد خواجه پیر و زینش با او مکن برنا نزل علیها نامه
ای ماسوری که در همه عالم	کس نیست چه تو که می دادی
اقبال بروی تو نظر کرده	ناید بدست تو غنای داده

بنا بر این

شیرین پیری بپستم آغاه است	مانند چو یابری زاده
و انگاه مع الفراه جشی کون	بر بسته بود چه حقه ساوه
مسلم نمی شود و بشیاری	کین حسین تن ز راست یا داده
از بهر خدای را سبوتی	بفرست بدست این فرستاده
در مصلحت	در نظرستی با خدایم اندر غم کین دول غلام ماند ما کاذب
حکیمان جهان کونند یک رک	ز کون پوسته باشد یا پدید
در آن رک باشد آب چشم مردم	چگون کردی آن رک شد پدید
در مع	کسی که را با شتاب در چشم بیتور صدان که است و کون در
سجانی که ذات لیز لیش	بت از سر روز کار آگاه
دست منشر زاقه او رسد	پرسه ماهه از مشاب کلاه
ز زلفش از صبح سر روز کوه	در تم این ز مردین خسته کلاه
برسولی که به سبب با او	سبب حاشیه که در کون
بیا منی که آوریده بدو	ز اسنان امر و منی می اگر آ
بختی که با بدو آرم	از کشتایان روز خسته پناه
بجای که مهر ایمان است	حیث آن لاله لاله
که اکرمت یا سحر آید بود	کاشک و دین را نظیر چو ترش
تا جهان است بر تو نازان باو	رایت چه در فایح و شست و کلاه

در خصوص نیربان کبید

سراوی با سسین پنجم واد است	توای صاحب و صدور یکانه
نیز نوعی سخن گفته است پنجم	غرض را درج کرده در بیان
چند سببانی کتون پنجم او را	بسیج تو رساند بنده یا نه
سراگشت فردا کاتس صبح	زند از کوره شش ق زبانه
بگو او را که سیکوید فستانی	که ای علت چه جودت پیکر این
چو در سال مراده روز از خرون	باشد وقت از گشت زمانه
پس زده روز خود را خنجر کردم	سوم سال دیگر فسانه
کنون در خواست دارم لطفت	مانا آورد با من بهسانه
دوروز که ز در من چمن ای	بگو تا طرب آرد و چنانه
بزیس این شادمان باش	مرا از لطف خود کن شادمانه
در نیت چمن بر ترا ام خوب نبود	شعر
من اندر باغ تو دور مانمانه	
شردور از تو حیض مردان است	بد پنجاه اگر بینه بد
مرد ها قلی بنساختن بدیان	جسگر خوش اگر زنده بد
و طلب بر سیدی که جای گیر بود	خطا کوبید
ان ندانم اگر بخندد به	
بست در دیدن خوب از روی سید	روی حرفی که چونک گفت کشته
در نیت غم من بنده چنان است که در چشم	
دارم از بهر شرف خط شریف تو نگاه	

بزرگ بود عود در نیت	چسین باشد کس او را در نیت
چو سیم نیت و ام نیت نکند	نفت صاف مرد قاضی بر دم نیت
در نیت و اگر کردن بکام نکرود	کوبید
چه کوی برده خود را دردم نیت	
دو دش همسان صغله بودم	از بزرگان خطه غسینه
انیت لطف و گرم که او فرمود	که بدان کار مانده ام مشغله
خوردنی سر دبو در تربت کرد	سفره تو بود و ما نمانا کف
سیکی که نیت سر حاضر بود	تا بود خسته علی الحف
چه حکایت کنم ز خانه او	است چون دوزخی بر او زخ
که چو تا روزمان کرسته شد	بود در خون مسه یکی تشنه
در حضور باد طفت بر وجه خوش	شعر
انما لعل برش اللعنه	
خداوندانم با خواجه محمود	نخزیده حالیک در کج خانه
بر تشنه ان نهاده و یک کوهک	در چشمه کوشند و آب شیشه
بجمل در اطمینان و نیت	کل سورا ز به شش شیشه
اگر خنده خداوند من این رای	خسته اند ساعتی زنی بنده خانه
در حکایت و کربا بد پاید خواجه محمود	کوبید
ببرسد در شفاعت بهتانه	
کسی که مدت سی سال شهر با کف	خدای بر بهد کایش او پروزی

گنود که روی نهاد دست جویت	چو عقال کنی بار کیموش روی
برو که عاقبت ازین حسابان چند	گشت تشنه ز نیند زار بر نودین
شعر نفس تو آن بار بای عاشر	که چون طلال بغلی در آید گری
شعر روی تو آن سلطه های تو ز	کز به طرغنی آتش بی افروزی
ولیک تا تو همان عدد و وزن میارک	ولیک تا تو همان عدد و بحر میوزی
تو صرف شرح کی آری بروی شرح	چو علم آنت باشد که این براندازی
در حسب	تو زای شرح به آخر می بری خلاصت
چو عین شعر به سر بری در امور	حال
کزینکه چیت حاصل تو	ای چسب اصل ز زنگانی
کویم خفگی و پنگی چند	از قضا می این چسبانی
در چه	خطی نه چسب چنانکه باید
شری نه چسب چنانکه دانی	کوبید
ای سر از کبر بر فلک برده	گشته که در آن چو انجم فلکی
بستان بی رسیده از کیسه	بمالی رسیده از سبکی
پس کن کتون که پشتر زسد	عاش نه دور را سبکی
بر جهان خواجگی همی رانی	بهرت چه نسبت و سبکی
نگ دیک خواجگی چه است	پس چسبی چشم و بی نگلی
ای که خرنجک غار پستی تو	صدق نماید از تو و فتنگی
خواجده دانم که پیش چشم خاش	سج در باهی گنبد بزرگی

بنا کون

باز که تو شع خوری بشرد	چو یکی کوزه شع سبکی
از تو یک قطره چون بساطک	دور از چسب اگر ز نیم خسکی
در حسب	خواجده سستی چو اینا سوزی
خواجگی کردن از شصت یک	حال
تو اگر شکر کنی چسبی خواجده حکم	بی وسبلیت شوانی که بد را پوی
من اگر شکر گویم بی کاری کرم	که غلامم دهاد از جالی و بدخول
من به شب و روز آنقدر میخیم	تو همه روز رخ از زلفی چون شوی
بدر بدل عمر که دو خانه نشند	بوی آن مهرم ای تو همانا دوی
بیت عمر من و عمر تو یکسان شود	کاش چه من جویم ازین عمر تو آن کوی
در نثر	صانع از عمر من آنت که شری گویم
حاصل از عمر تو آنت که شری کنی	کوبید
ای رای ملک سه سظم	سه پرورد سال سخن نامانی
آن کرده کلیم و از حدش	آبان خدای را شبانینه
حقا که شود بهمه سر دور	دیماه بوسم جوانی
در دولت تو کرامت نمان	کان دولت نیت جاودانی
بادی همه ساد شاد آنت	آب رجب اصل شادمانی
ای خواجده فیلسوف فاضل	که قفسل بجانه جاسینه
کرستی این نشتر بود جب	پیدا کردن نمی تو آسینه
تا چشم بر می که گشتم	آزول سالش ابر برانی

البحر الرمل
در تعیینت

و انکه شجری بر ایام
سینش بر آینه بدانی

فی التهنیه
سنک تراز

ای خداوندی که بروی زمین فرمان
پیش قدرت پست کردون از تو واضح
سرد آرزو از قبول بندگی یا بدو تو
نقشبند کل تاثیر صبا ای لطیف تو
شاد زنی که مرز در افکار عالم بر سر
دوستان و دشمنان در دو حال کلینت

چون نفسای آسمان شد نافذی کلینت
تر ذرات روی خود کشید از خجالت کرده
پای تا سرم در نسیانست که بندگی
پستانش پیش میان بند اندر ما ده
ای سبیل شیر فرمان تو صدره کرده
هر دو سگسا که سگسا نه اندر این

فی
دشمنان تا برود و دشمنان تا از عمر
دوستان تا برود و سگسا که اندر این

خون خواب که بگسرت و مان او کلینت
پادشاه بگسرت و مان او کلینت
لم تکه توانا لینه الایش الاستیفته

در موعظه

ایضا که من با توبانی طلب علم
کاندر طلب راست بر روزه با

رو سحر کن کن پیشه و سحر بی آموز
فی گوشه کنجی و گستا بی بر حال
که بخیران قیمت این کلک ندانند

تا داد خود از گستره و مهربانی
بهر تزیی کنج و بی کامروانی
ای عقل غلبه استم از تو که تودانی

فرعون و هابسا بدو پیش مرص
سوی کلیم الله و جوی و شبانی

دی بجز ار مشهوره نام بر آید
سریک دیدم جوانی را در او در بجز

با صبر چند بود اندر سیان ز نریک
راست کوی بر جاری دو شمی بجز

فی

کشمی زیرک کلک فی اندر این حال کنت
اینت بی حمت جوانی اینت کافر یکا

فی
الموع

ای بند پر قلبان کردون
دی ز تو بر خاطر تو کشید
هر چه کمون خطه اشیاست
حکمت اندر نفسا دکش چنان
فل جاست از آن کشیده ترا

که ز نقد ترا صحت جدی
غولها خورده در توج خوی
همه با کنت تو ادنی شیشه
که سنجید در اعیادش سیکه
که کند دور روز کارش ملی

سی حکمت از آن سر غیر است
که قتل کنی عارست عصر
آدم از نسبت وجود تو یافت
چون عثمان قلم سبک کردی
چون رکاب کرم روان کردی

که زند سرخ ضمیرش پی
نشود و چکس خراب از می
احصا من خلقه سپدی
آب کرد دره ان صاحبی
خاک بود عطای ماتم ملی

قدرت گفت روز عرفان است
کای علی ضح این چشم گریست
دوشش با آسمان می گفتند
که مدارج است عالم کیت
کشم این را در لیس باید کیت

چون جد کت اخطار از اخطی
گرت گفت قد صفت سیله
بر طریق سوال مطلب ایست
روی سوسی تو کرد و گفتا دی
بچ دانی که می چسکونی می

سیرت و حق میگوید	درین عالم کس نیست پیدار
تا که فی را چه سود و نیسیاس	مبادا که اندر جهان در بمانی
باد پشت جهان چه سود و نیاس	مبادا که اندر جهان در بمانی
پوست برهنه کن گشته	خوشین
همو بر کرم خسته ترا کم تی	
بزرگوار با آنکه سر صم ز نسیم	چنانکه در فندانم هیچ روز در
بسوز با همه اعراضین چو در	سخن چنانکه چنان بود در پیش
تو ای سینه کس با جلیغ کن گیری	البحا
که ای به انواع در خورد آتی	
بدین شیری در دوشانی گوهر	ترا از کجا در خورد زندگانی
نه از دست تقدیر ملکی بگری	نه در صرب ایام خوبی برانی
ترا ذوالنصار علی غوه کرم	کران قلسبانی کران قلسبانی
حقوقی که بر کونت مستجاب	بکوشش کرم چون خرو می بخوانی
بدین مایه داد و دست بعدا	چه تا خیر کرده است چون سینه
چرا قدر مردم ندانی و بسکن	تو مردم نه قدر مردم ندانی
خرابی عالم ز پوست پیدار	کوی
مبادا که اندر جهان در بمانی	
سحر کاهی نبرد خواجسته	که نیست ز یاد مرا جاهی و مالی
بدست خواهد در ده بدره و پیم	کران هر بدره بود اورا مالی

دلهم

درآمد مرنگی تا که بنفاز	در تقاضای
ز بود از فرق هر بدری عالی	
زهی نفسا ذوق در سر کار با چاک	گر چه نسبت با سر او کنگهای الهی
سال رفت قدر تو پیش فریگی	صدیت باید با است پیشستی ای
چو وقت نامه دولت نصا نام	چما از ضرورتی بجز نذکر ای
تو فی که مسرعت ندید وین	تو نیکه عرضت جانت نذرتک
زر شک رای غیر تو هیچ روز	که صبح جامه نذر بر آسان
اگر بربخ نداری که هیچ	ز حسن اقدام پیش میت چند کجای
پادشاهت مانا حدیث بخش	که کمر باش چو منگد غریب کجای
برون نمی شود و اگر شوم	حدیث شب نیاید برون نگوین
وگر با بود آنرا با بدید	پادکی و خرافت به از عقله و شا
بعون خویش نیام که از غایت	چانت با و که هر که چاکس نه چنان
مرا صورت عالی که است	روا بود که کیمیم با خوشی و بیامی
بدان خدای که اندر زمانه	که کچو روزی بوشی بسبامی
مرا خاد و نه حالیت	تو فی از رعایت چنان کنی که بخواهی
بندل گوش که از زمان جا	اشترمانه بجز ندانای مالی و جایی
بجات با و که تا هر آسان	کوی
سجاعت نماید ز سوره هر کجای	
صفت را شکر و نه شاکشان	بشنو این سخن گزین بهتر حدیثی شنوی

اوستادی نمیدار که همچون اینده	اوستادی نمیدار که بخش ما نوی
تا هر آن شمی که حاصل باشد اندر	پنی اندر نیمه دیگر و اندر وی روی
ای برادر خویش تن را صفت دار	هم سستی نیک عالی هم بر بسیار چو کجا
فی	
باری آن نیمه پیش توانی شدن الجب	
جهان کن تا کران نمیدار دیگر شودی	
خمس مردمان شمار خود را	گرت بزبان زری او است کرده
بهر باید چه رو باهی چه شیر	خرد باید چه فرعونی چه عوری
خشم غالب از صحن مازل	همی در اندر ماری و موری
آسب و بخت تو شک نماید	نهن همچون تو ام کوی و کوری
چه رنگش آید از آن چنین که گوید	اگر پیش آورد سیطه و شوری
از آن دانی با نغز باورینی	دین و دوی بر آید از شوری
فی	
چو بر شمی جادی بر جادی اللطیفه	
چو بر کسی ستور به ستوری	
جهان را دم گفت لطفی کن آخسته	
دلت سیر نام از چندین شبی	
بزرگی این قطعه	
جهان گفت ازین لطافت نیاید بانوری خستاد	
سده صهی سدید صهی	
ای نوری توانی که بفضلی خیر سزود	اصرار و زکار را فاضل تراری
بودند در قدیم ایران و ساعران	و اکنون شدت مسلم ساعران
است خیر که ستم و دراز تو تا توان	است که چو نارد از در خوار چنان

مشکل بود

مشکل بود که نگردد عیسا تم	یا خود مرا حل عیسا دت نمی نمی
نی تا ابلهست مرا از تو این مع	خیز چنین طبع حقیقت را بلبی
باریچ تا توانی بی درستان	دلگشت پر زانده از صبر شدت
کوی طیب بهتری امر و زغم نمود	ایکت برقت علت آغاز شدی
غم این گشت دین که زین فوجت بود	در بزم صدر عالم رسم شنبی
آن خست نیم که در جهان بود	
یکن بود بخت ماهی تلک ای	
مراسم دین و ادب پر است	که از دیدنش دیده حیران شد
رقم رسو کی وقت پرستید	تن مرد پر کشنده عریان شدی
در شکایت	
بهر جا که آسب میراشی کوی	
بر اندازد تن که میان شدی	
خداوند ای ام که چیزی نیست بگردد	اگر چیزی ندانستی چه بچهر سزود
و لیکن کسی پرسد چه دانی روادار	که گویم شده اول روز و آخر روز سزود
در آرزوی	
کریستی ز ما به بیک نبرد خلق کوی	
چو بسته باز از کجا در بزدی	
گر آسبای چرخ بر غم نگردی	در جوی آسبیا تلک نگردی
آب بر او زین گل کس نبرد	ورنه عمارت طر حو فان سزود
با من خرابی همه عالم یکلیسه	کی بخت کردی که از آرد و خردی
نقش که بر آن در کسب است	اندر غلام او بش خصم سزود

یا در دو چهره میسان بنیچ	یا کوی که حادثه را دور کردی
یا کسبتین جان بخور با زامی	یا خود بساط حاصل خود دور کردی
هر که عرصه داکشم ازین کرد کرد	که یا که صورت غم و تیار دور دی
از خواجگان دهر چو یاری نیام	کز خواجه شمر بار نبود می چه کردی
از او کیست جلیه مردان او می بین	
ان دستگاه که کس از او مردی	
ای کبری که در رخسار کرم	از صبر پیش از همه پیشه
در صلت جن چسب که باز نسیم	چون تو در جو دار همه پیشه
اغلب غن من رمی است	که تو ازین می بر اندیشه
در رضا از زبان من اندیش	چو اندر رخ از دور و پیشه
ز آنکه شمشیر و شمشیر را	
نیست با هیچ فلکبان خوشی	
شما چون نیند و فرزند پیشه	نه چون است کارم در پیشه
روی مد چون پیشه پاوه	چو فرزند برود اکنون نسی
خداوند احقران آمد شد	که تا با کس نیند امشب مدلی
بر نیکی بی غنم درین شهر	و کز نیست در جسم نیکی
سوزن کن بر امشب بسکی	در غنم
دیا پر دکن اینا بسکی	

چهار چیز بود رسم مردم هنری	که مردم هنری نیست زان چهار یکی
یکی سخاوت طبعی که در سینه بود	بنازه روی آنرا به نسی و سنجوری
دوم چه آنکه دل و دستان بپزد	که دوست آینه باشد چو اندر دگر
سه دیگر آنکه زبان را بوقت کشی	نگاهداری تا وقت نذر غم نخوری
چهارم آنکه هر آنکو بجای تو بد کرد	
چو نذر او نام کنه او نبری	
اندو محلت تو زنی در سپی ست	شاید که در بر بران روسی زنی
نار و مان شهر بدانش بر ترا	کو نیند تا دباش نکور روسی زنی
ای کرده زشت فلک تماشی	
مخت ز چشم نصرت از حاشی	
در بندگی تو سپهر دارکان	یکسان شده از روی خواجه تانی
بندوی توین که جسم کرم آن	بهرام فلک را و پاق پاسته
پشانی شمشیر فلک خراش	رو باه تو در آسمان خراشی
از سایه رایت زمانه پوشی	وز دامن ممت ستاره پاشی
کو مندر سر معج تو نبود می	فاور نشدی در سن ترا بیسته
ای روز جهان از تو عهد دولت	
از روز بسا که تو نباشی الحی	
ز غم چه در آشت بر کرد و جان چنان	که کوی غمگین تو بر کس گوی شیدستی
سری دار دکن هر جای چو نیست	مگر کوی بر اطراف که وی غمگین استی

در موعظ		بجای ناف چون اول زمانه نبردش چه بودی که بجای کون کنون نامش بودی
پیش ز ستر طلب نه از مال	اکنون باری که سیه تانی	
بان با خیال بد چو دو نان	در حال حیات این جا سینه	
افزون مکنی بر آنچه دارسی	فایده نشوی بر آنچه داری	
شستول مشو بتنه آسینه	فارغ نشین ز جان نه آنی	
گر جانست ببلد در زنده است	آنکه تو ملک جادو آسینه	
ور نه چو برک جمل مردی	هرگز ز سیه بزندان کنی	
دانی چه قیاس است بشنو	بر خود چه کتاب عشو چو آ	
فی		زین سوی بل بهین که چونی
البحا		زان سوی بل حسیان مانی
بار بان دهان برو خواندم	گرمه عشو بهر وادون می	
گیر خسته ز زبان راندم	هم بفرمود چون خسته موی	
در حسب		گیر خرد کس ز پس بان
حال گوید		چاکم اهرالدو اراکی
مداودن عصمت الدین همیشه	بجز سناکن ستر عورت بادی	
غم جادو ان فارگو یاس دشمن	تو آنخت پد ار اندی که شادی	
بزل جهان کس نظری زادت	از آنزود که زار کون زادی	
تو آن عصمت صرف نماید سخصه	مذازشن سبب از خاک بادی	

بر کون

چو کرد و عاقبتی سه دال کرده		چو نظرتی او می مثل با بسادی
پاک تاقیه سندی عیب نباشد		بگویم که تا درین شید بادی
این قصه را بسطان		سادی بسادت و گرا چو بود
تو هرگز بسادی بجام سادی		دو وزیر فرستاده چو
کف کف کف کف دوران دوران وزیر	این ز آصف بدل آن ز سلیمان ثانی	
عالمی ز کرم آن همه در آسایش	استی ز قلم این همه در آسانی	
چو پیشان رقم رغبت روزی پیشی	عدل پیشان علم کسوت با دانی	
تا جهان بست فرمان بر پیشان کرده	بج محارزه یکدم نافرمانی	
غرض چو سپهر کجاست که پیشان زانی	چون باید بر مدین همه سر کرده نانی	
جسذا عرصه ملکی که در وجد می	پد رینسا نبرد از زوی ویرانی	
مرحبا بملت جایی که در مشغله اند	سرخ سار و خورشید زنی پایانی	
نمذ روزی بر دولت ایش پیشی	که نه بر مهره گردون بودش پشانی	
در چنین دولت و من بکنم قانع کفایت	پیم آست که آیم هر دلی ناسینه	
نظم شهری که مراست درین کفایت	که از آن روی بصد عاظم از زانی	
سینه که گشت آنکه از آن جمیع دست	فازن خاص کفایت دارد اگر کسبانی	
پس جوانی نه بدان شکل که طوطی کفایت	بلکه شقیس مسانی کنی اربتوانی	
هم تو آقرا کنی کافوری از روی کن	روح پاکیزه بود از سخن روح حاسینه	
در خنده راست ازین نقش متعین میشود	فاصده با بهره در شسته پرمسانی	
که مرا سلی و نیای دنی خواهد کرد	لی نیاز ابد از فاقه جاوید آسینه	

کلیت مصرجه باید که زامل گمان نخبر باشد خاصه که بچون زندانی	حال چون در دو نم نه مانا دانی وز درون برین بر اکسن برانی
خلاق بر طالب نم است که دارم پانزده ساله فرزند که تا کشته است	پس چون بر پیش کوزره خوشی سوز دارندی ابرام دو در کشتی
انوری این چه پیشانی و پیوست چند پرسی جو پیشی خسر جهانی	بقی بر پس آن بر من طاق ترا نفت از است زیادت که می کلک
برسخون قاعت شده کلک چند پرسی جو پیشی خسر جهانی	بر تو که چند بر انواع سخن باوان اندرین شهر شکایت ز در تاوانی
شوقی این قطعه را در	
پس صل که چون شنود حال او کایت که چه عباس خوشگسین	
انوری ای سخن تو خسر ارزانی جست حق و مدروس تو باطل شد	که بیجا است خبر خدا سخن ارزانی او حد الهی دور و هر نداری بی
در صفت و حکمت زکرات عقلی بکرانگی و غرچردان و خردی	در تن دانش را مشحون حقیقت وز روان و خرد از بچ بود آنی
کشی نذر شرف و قدر فزون از کلمه غایت مست اگر کردت سلطان است	باری اندر طبع جسم کس است آیت که چه چو ارزال چه اچو پسته
پیش خانه طلب نام ز حکمت چندین ز اب مکت چه می با کلان شیبی	چون چنین در طلب جامه و بندت آتش زهر ادر تن و جان نشانی
نفس را با زکن از شهرت نفسانی چون اندر سال یک مهر دو الف کی	تا دست در همه احوال دورانی داشت در بلخ یک کلاه بتو ارزانی
در پس آنکه زار دگر کرد داد وزیر در پس آنکه زانسانم جلال روز را	قرص آن هر سر خشی شده گشتانی بر هر سال رسد مهری پند کانی

ای بدنامی معروف چه اسکونی طاق بوطالب نم است که دارم	در شانی که فرستاده از نادانی وز درون برین بر اکسن برانی
پانزده ساله فرزند که تا کشته است پس چون بر پیش کوزره خوشی	سوز دارندی ابرام دو در کشتی نفت از است زیادت که می کلک
بقی بر پس آن بر من طاق ترا نفت از است زیادت که می کلک	بر تو که چند بر انواع سخن باوان اندرین شهر شکایت ز در تاوانی
دعوت	
که بغیران سخن کفر ما زار از من زاکم کفر است درین حضرت باقر ما	
ای برادر که مزاج از فضل عالی می در قوای ماسک و دافع نبودی درین	آدمی پس با کلبه دیو بودی یاری مخلص را از پای اول نبودی برتری
طبع اگر دست تصرف بر شیدی و قضا نزد حاتم سیب فرقی نیست که بیعت	شخص ابردم زدن مرکز نبودی قادی ز آنچه بولی میکنی باز آنکه آبی یخوری
که طبع را بدست آدمی بودی زمام دیدم بردارای واجب و ادراک بی غصه	خنده بی وقت را خنده کردی دادی از چنین کرداها خواهی که جان چوین بی
باید اسکنی بی حسابی بی در نماز مخلص از راه تخیلات بی هیچ آسیا	چیز دیگر را چه در خواب سستی سنگری در جامه و در بنات الحاکم در ما بری
رایه حکمت رو که در شش این نوع اول علم چون بوقت محبت میاری بنای افواق	ره بدستاری توان برد از طریق شاعری کلاه سستی با هر یغان چون جان بدی بری

کوش و دل سببان و ساکن دارا که غافل
 خود با کج نشینم راست کو تو یک سخن
 اشک فضلاست عرف فضلاست و این
 کوه خواهی گفت خراج دیگر است ان فضلا
 مرغ افروزی نسبت محنت کرد و در آن
 در کوفی کی شود هرگز عشق آن قباب
 سده کرد در قیاسی اساک واجب است
 علم را اینجا علم هرگز که کرد نکون
 خواجده خفزی بی مشاست بر مکتب یا

در اسبیا آنچه عالی در میرا همین ابیات بود
 کاندین محضه خفا خوش بوشت نوری
کوید

ای سر روی که صدر دوزار است بجا
 فرمان تو که زیر کابش رود جهان
 بهر که ابر عاقلقت سایه افکنند
 دست تو از وقت فمیر تو غیب و آن
 احوال سیری و کدائی شاعران
 شد مدتی که حمد زین پس تازه کرد
 و اکنون بر آستانه عالیت تو در
 از نظیرت مل تو طبع دارد و چشمه
 با اوج آفتاب نه لاف برتری
 بار و ز کار سوده عشق در برابری
 تا حشر با خداست چو دریا تو انگری
 بی دعوی خدائی و لاف پیوستی
 دانند مکن آن که نشود در شاعری
 با خدمت مبارک میسومنت انودی
 کس که آینه باد پر از ماه و شتری
 کاخ و در سبکی و کجانی چه بخوری

در بصیرت	عادت کن از جهان به خصلت را اینجا چه وقت سی و هشتمی را کوید	زیرا که رسد کتار به آن کردی با چاکس نکست خود مسرور در هیچ دین کیش ازین کی نشیند هرگز ازین سر بر تبه پزیری
	دانی که چیست آن شتران رادی در راستی کم آزاری	
	خداوند به اقبال تو آید بجزیم در کف اراد تو فرستی	یکی کون سپهر کاخ نور ریاحی شراب تلخ گشته یکت صراحی
نی	کافی آن یاز او کافشیم چه پیشش کافر جانی الجب	
	یکت و اصف شدی غلام توام هیچ دانی که او خود آخر طبعیت	راستی خواهد به انصافی بکن اندیشه درین شافی
در تمهید	نه مکن طبع خویش بجهت دار که خیره در کس آن کافی کوید	
	ریش زمین را چه پستی بکوی مکن پوستین با رنگه کن بناید طبس آنچه زدن بردوش بروی که غامی مسی آیدم	که کرد فضل سیسی سی شی که در پوستین خودم اسپک کنی بدیدم در این سخن بیسنی ازین غم زیرا نه مرد سنی

تو که چه گمان شکر فی دیکت	ببازوی هجوم فی بشکنی
قوی سیدی دوستانه زار است	ببین ماکه خور چه بد شمنی
نگیرد کربان تو مسیح بند	که با خشم در علی پسرانی
که خشم که در شمره افشانی	که تو مردیک طرفه دیکت فنی
بذاتی که دیگر کیسه کو بدین	حور دعانی و صابره سوزنی
علی القلی ناچار بی مسیح تنگ	تو که کردانی و کر کردنی
ز راه ضرورت درین قافیت	بگوید که تا چند این عزیزنی

نی بناگشنی در کشیدی مرا
تو ای حق آخر ز ما کردنی

دو کس همان خواهد بود م
دو شس تار و زهره و نغمه دیم

نی الجا

در کف خشم و شحوت و خور و خور	ایرین چنین جانم زبون که توئی
خویشتر را کسی می شسری	برو ای خسر فراع کون که توئی

سم که چشمه خورشید کا نظم تن
ز آب آفتاب هم می شود درج

چگونه دل دهم لغه فروری	که خاطر و گری کرده باشد اورائی
ولی تو از خاطر که در مجاری نگر	نه ممکن است که کس بختر بود از روی
دوراه نه که برای روز دیگر است	جب نباشد اگر بی او شکر بی

دطلب	خداوند استی الدین موسی
	ولی کرد است کنون جانانی

بسیالی مسیح تو دانه رسید است
حدیث میزیم و آن کشکوه با
بیر شسری که بودم در نظر آن
زیرج آن سرخسندی اندر چشم
بر بخت گفتار هر روز خواهی
چنان کاید بختک ترک آنم
گهی کردی به هر دو کت پامی
یکی گش که اینک خواهد امروز
و که گش بند پراست اشب
پس از یک هفته از امروز خود را
بگردن در فکند زنده است
یکی زین سکت پرستی موسی
یک سالان خوش آید به
ازین مخلوق یکی زین دود که
نه اندر هیچ شمش آشنائی
چو شتی آید باز پیش چشم
بنا که دیدی روز شش مرده

مطالع

مراعاتی که کردی هر خست
گشت از بس که کفم در آستان
چنان عشوه دوی رشوه بستان
بقدرها جسم دادی زبان
بر و پرش خواهی هر زمان
درین بچند که میکند جانی
کسی دادی ساقه تک نشانی
می خواهد شکستن نزد بانی
که از بای بدزد و ناودانی
برای دیدی بر تو کما سینه
بگو چون چه چا دبار آشنائی
ازین سر کین چنین بالیز بانی
پاک اما ن زشس ناخورد و نا
وزین جهولگی بی دودمانی
نه اندر هیچ خیاشرفان دمانی
گشستی که دوزان پس گمانی
ببازاری درون کج و گمانی

بستی دفع سگ را نیز خشتی	بستی قوت جان را آغوشانی
چگونه تا بدین غایت می بود	بدین اندازه هر سالش زبانی
دلیسکن تا درین دولت بود	چنین سنگین ولی ما هر بانی
ز روی رسم هم با کس نکشت	که نیزم دارد ایارب غلافی
مرا زود با خسر لغت بر باد	چه خواهم کرد احسانی جانی
توده تا منت آن از تو دارم	که در خشت کم از کما بیت کافی

در نیت مایه حاضر حاجت من
فی بکدامک بنا خوش قلمتسانی **البحا**

ای گوشت کلاه کبیر باوت	بپوشید کلاه کبیر با دی
دستار هزار کز که بودت	در کند کس زنت نهادی
وانکه بضمون دلایس بان	چون کون در رفته بر شادی
گفتم که نه تو چو کبیر سینختی	گفتی شده ام چو کس برادی
القصه در همه چو غایب	بر در زویم بر او ستادی
تا دی نه با شتیار چون کس	بر ز کد ز بلا مشا دی
گفتی که پاش تا سپارند	گفتم که بقات باد و شادی
سویت همیش زرد چو کس سوی	با یکدو دروغ خوش بزادی
من دانستم تو کنده کون را	کز عشو چو تیر جمله بادی
چون کز خسری بر بیستادی	چون بون بر ایستادی
با تو که چو غایب زرم کردی	خود تیر بجای باز دادی

فی آسان چو سیستانی دشوار چون
البحا کونی که کب از تیر و تیرش میکنی

در وقت فرج رو بهی و وقت غم	خود را چو شیر کز کند در سگینی
چیزی ز پیش کز من قلمت بماند	خسر تو زن بزوجه اندکی سگینی

فی المطایبه

تو در زبری و منت مدت کوی	دست من بی عطر ارد پسینی
رو و در دست من گذار مرا	مدیحه گوی تا عطر اپنی

در لغت

آن صفت که از طبیب می آید	چون علاج بزیر شرف بی
ساقش شل چو ساعه جودا	پایش بشرح پای مرغابلی

در نصیحت

انکه ساین سخن نید از غایت صلاح	با صلح و صلحی شد آفتاب زواضی
که چو درای همیشیارت صلح جوان	بیک نصیحت کوش کن از بنده فاضلی

هر که بر درگاه و اندر مجلس سازم	در صلح کار است لا صلح صلحی
---------------------------------	----------------------------

کز سر فلک بزم روا باشد	کز سر بچو مکنی سر داری
چون عاشق زار تو شد مایل	ازین ستان بخیر پسناری
مغر و شس مرا چو که مای کوی	نغمهای ترا بجان خرداری
نگذارست از جان رسد کارم	تا بی سببی مرا بگذاری

فی	
گر بر کردم زانوری باشم از تو دو صد عیادت و خواری	
دی زین پرسید سیرونی ز سر و خان پیش گفت کیستی راسه در یاد اوستی آفرین این برده آن بوسه لسان و دیگر در بر آ گفتم در او عاشر صد برین تندی شکر است این سیان صوفیان باشد که حکم است زانکه کرد در خدمت این صاحب صاحبان مشرف کرد و ز ملک بر وصل و حسن هراة جلسش را میوه کش باشد حال صوفی شادمان باشی ای فلک بر خیزه آنگه	ارشا پوشیده چون دارم غریبانی هر کی ریش آن محیط از غایت بی بر زنی لیست بهتر زین سه عالی موج دریا می قاله هر که کی کند ریحی و موسسن نامی شیخ بد بد را نمی خواند سلیمان را نمی بدی گویم که عکس طاعت از فرخی استخوان را از پیش شش قصه را آن دور نمی ببخش را یک بر باشد سیر طبعی جای فصلوی فلک را اگر کنون با او نمی
در حسب	
از سانس جلا قال چو سیر بو الفرج وز غنوت شرب شربت چو نظرم فرخی	
هر آنکه که چون بن نیام سجوانی سخانی چرا چون سخانی کسیرا که امیر خویش چون من گزینی غیبی از پند از بهر آن را اگر نامه باید نوشتن نویسم و اگر شعر خواهی که گویم بگویم	چنان باشد امین که امیر بی که هیچ تو خواند او را بخوانی که امیر خویش چون من گزینی که او با آن نیک دانم تو دانی بگفت و بنجان دیده خبر دانی هم از گشت نوم از باستان

در کتب

المنج	
و که زود شوی هیچ خواهی بازم و که نزل خواهی سبک چون بازم ز نظر ب نزل از زود و نخواستم خیشم چرا که کند روی رقی سر برده باشم که نیکو نباشد	
هر خانه که سر طلال از روانی باشد زین بر تو سیم که آفرینی نگویم فصلانی که در فصلانی نگویم بد زود و حدیث نمائی که می را بود بر خسر و قهر مانی	
یکی خورم خوشم سو می خانه غلامی بودی سر اراکیانی	
زنی زوی بزرگی خلاصه دنیا به اتمام تو دایم عمارت عالم تویی که معنی ملک تو در شکر است تویی که منشی رای تو بی شک است سپهر گشت بجا از زمانه آفرینی چو کان غرق بود که هر نفسی	علو قدر تو بر بان و آسمان و بزمی را لعات تو خارج علاوه دینی بیا برونی امور جهان دهر قوی ز کرم و سر و نهان مصفا علی بصیرت از زبان هم زان گشت آری شناسد آنکه تا می کند درین
در توبه و پند	
کدام کوه و کان زان غرق تر که بود کهر همه سود و کان علی حبسی	
بجز آنکه باز گشت بد دست که از بهر حفظ قوت و بس نگم خدمت و گویم شمر هر که هر روز تابه عادل را	که مرا نیست باز گشت بد سی فارغ از چنگ دمای و بر بطونی که جهان پر شود ز عا تم سی انگه پروزیست رایت وی

فریاد

و بکران کرد و روغ با شتم دور	فی الشمر که بود باوشنی
که اندر سه کوزه علم نجوم	چکنم کس کس با بود پس کی
نسکالم نفاق از چه جهان	پیشترت از تحصیل تا بجوی
نه خیانت گنم نه اندیش	افوری باشی می چکوی می
خود کند چکس که دیده بود	از پس سوره مهر ما تم وی
بد نکوم نکو چسرا کویم	متملی را بود که امشدتی
چون بن از چکس با شتم پر	احط انچه سخام بود کاظمی
نام کار در کرمی نسرم	که نذارند عاقبتش پی
که اگر کویم از نه محفوظ است	عرق پاکم از آن چو نورانی
وز در اینک و انداز کاللا	پاسبان خلقت سپدی
خوار صحبت بسا ش تا باشی	صاحب صدر صاحب ری
زه نامم که شد بر مرد	در نه پدا شد است رشادتی
قصه گوته شد آن گنم همه عمر	چون که توفیق داد ایزدی
که اگر بکنم نه پس از آن	از ندامت رخم نیار و خوی
گر گنم خیره خیره خود سوزم	کش اندا خرا له و اوالکی
این می گنم همی گنم	غضب شمرت ان سلوان ابی

در غلطه عده برکت این دعاوی را
 مهم گفت قد صفت وسیله
فرمایید

چدن تا زمانه خوشتر سیب
 پیشکن کار کا نیکی کی

زود عمر تو خود زمانه برود	مندی زود از تو سیک
در شایسته	
سرخس از جوی ابی و ابی	در تباردی دارد در صراپی
زنی آبی خلاصی یافت آل	خداوند اغلا صر ده ز آپی
در غلطه	
چون ترار و کار و ابد آ	و سپر ادا و خوی سستانی
تا تو دانی کرد مش دی که	کایدت گاه آنکه شوانی
در طلب آوه	
ای گری که جرم هفت اختر	است با عرف لطف تو سپس
تو قی آن کرمی که عالم را	ضبط کردی به محضر سینه
بست همانکی مرا امروز	ترگی شک چنگی ر پیج
اورستی میگذردم کرد است	من بوداد خواهم از سینه
هیج باشد ترا طرافتان که فرستی مرا صرا جیک	

داند ایزد که است خاک کور	نزد من بنده بز پستانی
خود نگردم کنه و که کردم	از سر ابلهی خود درانی
در شایسته	
هیج از آنجا که لطف سیرت است	کوبید
بست ممکن که عفو فرمائی	
مراد هستی گفت آخر کجائی	چرا پست تر ز ما می نیائی

بیشتر کشم که از بی ستوری	بر یکا یکی میکشد آشنائی
مرا گفت چون با کبر می بجوای	که از خدمت نیست و می ربائی
به بیت نادای جوابش بگفتم	که پیشش کفشش ای روستائی
مرا از شکستن چنان درو تا	
که از ناکان سخن بر میبائی	
انی که که بجوای از اقبال آن سزا	تری زاب شکلی از تنم و ن پری
داری نخری که بود روح را خدا	سازی هر نفسی که کند دیوار پری
دست بسارک تو بخواند می درت	از نظر دست نامر شکل صند پری
یار چه طاعت است خود بیست	
پار به شود چو تو آن راه بگذری الحاج	
مکان بر که زنی عیبی عاید است این	که جواد و کنیز با زنجیر و کم سخی
مدح گفتن بجای که در آن سم بساد	برای من که جبارا بد و جانگزی
بجدائی که ذات چو نش	از همه عیبها بری است بری
که را باز ماندن از خدمت	در همه کیشی مغربت خری
در نکات	
مرا پیام فرستی می پیش تو	چو چشم دارم برین سلام چون کنی
کشند پای بدامن درون علی سزا	
چو دست بخشش از استین بدون کنی	

سنان زندگانی کن ای نیک رای	در آنوقت که جلال او صفای
که خاندان از بهر تو پشت دست	گرت بر زمین آید از پشت پای
در چه گوید	
مکنم خواجه را بخش جبار	یکم بر خاتم امی زنی
ان قارون کان من موسی	خواجه انت کا بد ارسنی
چار کس یابی که مجور من اند	
که بجوی از تر تا ترسی الحاج	
فانعی طوس رسیدی سپتی	تا بکشد عزا دو کان ستری
تو می خواهی که چشمان شوی	حتما طلی کن درین بیج و شری
ز آنکه فرج استری حلقه را	بد شد با کبر خسر کردن سری
تو نم خای و جوم سنگت صلب	در نگر جد است این یا اشری
رخ دو نو کرد است غم در جانت	بان و بان که بر خنجر می اشری
گیر این چارون گفته شد	
ای دیندار کند باری کری	
بر بجز است پدانش خاک خاورن	خواجه چون بوعلی شیدائی صبا خورن
بش با نگاه ابد چار اقا شایردی	شعی چون سعد جوشان زهر شرکی
صوفی صفائی و سلطانی طریقت	شاعری ماهر چه شعر خراسان دوری
ساده باش از خاک آفتاد و ان کره خطیبی	
مچو آب بگره خاک کان کهری پروری	

خداوند ما را همان رسیدت	از سب مغمی و قوال و خبری
بیس توری بگویم نبرد که	دو تا سرب ازین زیبا کنیزی
بشرا بخواه شد و نیست عا	نه و نیاری بدست می شتری
البهر الخف و جوی قستی چه باشد کردی ز کون جود تقصا که یک کویه	
بریش جاجر امروز تری	
جسد اگر قاضی کیر نک	انگه دارد ز سنگ خار انگ
رک او چو شاخ آموخت	نخس از حکمی چون درخت
سراوشت مای او سوده	خایه از بار او سوده
آسمان بریش کاو گشته بدو	کیر خیره عده نوشته بدو
راست کوفی که خمسه است	چو برادر سر دایه است
بریش کف چونک مملو است	کوباران حاج بن عجم است
پل اگر چرخم او بند	سکوت را بر حیات کینند
شیرازان با تباست در مش	که ز خیش کرده اندیش
انفیس در جیم ازور انصیت	سه ز قاضیت کرده از قاضیت
چون دهد باد شوقی جانش	بر سپه ز سر از کربانش
در شبنم جبر او چو بنباند	راست فرط م پل رانند
چون سراوشت خایه برد	کا فرگشته ز ایش ر د
در بد باب شب برون آید	زاده زده را فرود کا بد
ازنی کار جان تواند داد	هر که جان بود تواند داد

شده جان اینسه غلام ادرا	نخورد شقیب تمام ادرا
شکل او چون سواره محروط	منی شکلات است لو ط
سر برادر او چو شب نیست	راستی را کشف حدایت
جست خوان زدن بر داری	که چو کم بود دست زاری
نیست چون نخت بخود ان چو	پخته شدن قاضی ز آبش
مایه سنی نه دیر دور کیر کت	سراو کرده پای قاضی کت
کودکی را که خاک بسوزد	لوش تا دور خسته میوزد
کودکانی که در سس بازدهند	چون زاده بود بر او برنده
قاضیت سنی زغم آسوده	یکت همان کبه پا لود
بغالی ز غم سرور نند	پس چو زار بر میان بند
شسته او نزار زن باشد	در سخی زارین باشد
خبر او بر و شجاعت	قبسکان را بر ابر جان
کرده سر ساد کاروش	مطربان نروند بر چاکش
البهر الخف و جوی قستی ساجد یک پکت بدو خرق تقصا که یک کویه	
در نماه نذر اموی عسرتی	
جسد اگر قاضی کیر نک	انگه دارد ز سنگ خار انگ
پوست بر پشت او زخی چاک	جاسه بر چسبش از بزرگی نک
عرق ندر سام او شتابد	منی ندر عروق او شده سنگ
هم بره نسنایه بیست	هم در قله کت شاه بیکت

جستن باد و درویشتاب

رضای آبها از او بد رنگ

حدیث غزادو

در روز در شب چون نالی
بر عهد خبر از هیچ ملک

در سخن از کارهای

زین غزاد و در حشر را گفت

کای موافق ز سبب زینت

که مرا کرد آن تشنه زین

در چراغ مرا نفسی کن

و در حشرتی ز حضرت و در

بر زود از آتش مگردم سرد

گفت جانم فدای خداست

لیک نشان فی الرقیب نیست

این پس ما در درویشوزی

تا خدا خود را کند روزی

یا در این بخت سوی من نکرد

که چو فی ز با من بدر

این دولتی که روی نمود

چون نمی آید آن تواند بود

که از آن کیس بر بهره یابیم

یا غنا بد خیال او خواهیم

بنو دست حق بجز خسروم

دای زین بخت شود و طالع

کی بود در سرای نامزد

که بعد ز کیم بوسه زین

صحن در را با شکست می شویم

خاک او را چه شکست می بود

این می گفت اشک میسبار

بده انگشت کس می خای

چون یکبار ه طافش برید

استهنا زهر کیش برید

اخر الامر قاصدی بگرفت

نماند نظم داد نیک شکفت

ماه و غزادو

لفظ و تیش غیب و شیر بود
بعد تحسید که کار این بود

در سخن از کارهای

زنگ کانی زنده قاضی

باد چنند اگر او شود روزی

قدش بر نود ظاهر پانیده

تو تش تا ابد زنده

حول و عرضش همیشه افزون

روی بخش همیشه کلکون باد

در سرش باد لا امانی باد

عصبتش ز شور خالی باد

ای همه آرزوی کنه کسان

شادی تو بروی کنه کسان

بنده پیشی دعا می گوید

بنا ز شبت می جوید

ای شده روزم از هوای تو

خود کجائی چه میکنی باب

سر بر آورده و در چشم

ده که کرسا کنی که شفته

در کتف ار که می بروی بخت

یا بجای که میرود آبت

من ز جان بنده تو آم بار

راستی که می کنی آری

تا بخت تو در دست هستم

در کشت خشت بر نهادم

می تو ای سده کوبم کما

ز اب و مانم می کنم کما

زر و کشت تا فراق لقمه بشود

روی سبزه می سبانه

قاصدی ای ده دل و دروی پا

نیز برای من از برای خدا

آب چون سرد و شد کما

بوی بیشتر میسازد آتش

کو خوار از آب جوی پاک است

دانه و قسیده همه منراست

ده که بر می زبانی کما

میش ای چون مسخو براد

وان همه چایکی و کوفتش

یا ز کجائی اسخو کشت

من چگونه طبعش است

راستی را ز بزرگوار کسبت

توجه دانی که چست حمدانت	وان چه ملکیت در میان رشت
حسرت جان رشت از تن برک	نم از کسیر خواره از تن برک
تا زبان در دمان من کشند	کوش تا گوش من دمن بکشند
بجز از زبانی بنشینم	تا لب که بر سر اینم
بان و بان تا چو روی او بنی	در چشمی بخوشتن سینه
تا ندانی که در حمایت تست	که وجودش به از گفایت تست
هر دست بر سر پشت پائی	این چنین بد بها خدای و
باری از بوس بر سرش بکشد	کوش تا پای بر سرش نمی
در وقت خدای بکشاید	شکر کن تا خدای بکشاید
بارب آن پیش از چشاید	که دلم ز آتشش غش برده
تا سوسان سوار چون شای	بر کس من زنده سحر گاهی
خیمه بر بازوی کس من بندد	در دروازه کس من بکشند
من تا گاه از آنکه دولت و	خو خفا و نذر در سر ام تحت
گویم این چه قیامت و چه ترس	گویم که تو ال کس که نموش
کفایت که باز راه رسید	بزرگ اینک بیست گاه رسید
اوسوی عجب به صرم بازان	خایجان در درکاب او تاران
پیش نشسته مجلس با دره	پرو و داری بجان بجان داد
شاد و خشم من شاطی کرد	با دره خنده خورده تی کرده
عریده کرده غدر خواهد شده	تی گنسان سوی خایجان شده

نیم از

ای همه سرگشتی و جباری	گر سر بنده خانه میداری
آرست را ز دیده آب زخم	مرور اسیر کلاب زخم
چون در آتی بر بنده فانی	فانی نذر خدا تو در پیش
آسمان پای بس تو جویان	بزبان سپید در که بیان
و چنگ ای اصل درهای خدا	هر جبار جباری درای
پیش تو جان کشم به ندان	خو خدایت دهد و چندان
در ساری زنی رسیدن	ای همه کام بنده دیدن تو
نفسم و ترقیب داده ام	هر روی ز کشته در زاری
کوشش چشم و یاسینش خد	ار غوغاش ز چهره سواد قد
چمنش از آلف مرز نکوشش	نسترنش بر جالی کوشش
بر زمین بجای نادر دو	همه بر بار سپه چیدار دو
عارض لاله رنگ چون گل او	هر چه مشکبوی سنبلیله او
سینب در او که مت از غیب	ماه رخسار رنگ داده شب
جمله اطراف او غیبش جده	نوحه اش ز برق دیده شد
سرا بگشت بسته فندق او	سج دی ناشکسته رونق او
مسجور هر غر از تازه و تر	چشمه او چو چشمه که تر
کرد او آن من از جان را تو	عرقی در که ز آریا قوت
آب اندک در دو بسکونش	گرم و سوزان طبع چون آتش
هر چه باید ز نیشش سر مست	گو بیار است کرده اند به مست

یک نامی نذیر مگر دردی	نخ شصان همین بس دردی
این چنین چشمه را چنان با	سزوار راستی همی خواهی
دان نمان در میان کشتار	بیسکن با نذر جوار او غارتی
است لوط از و لعین کشته	چاه باروت را قرین کشته
غور غارش منوده کار بری	با نریا بذروه کرده مرسی
دست از امید جا نور کشته	سر را سرش نبات ناکشته
سنگد او چو سکر کشته شود	کز سیر از بخار کنده چو کار
باشدش رعد در و شتاب	ابراه از بخار ماتی نه
کا خابش چو سیاهی سازد	بر خفا و از تو ز کله از د
غره نتوان شدن که آن دلم	سنگینش از چه شوره خام است
زانکه ما بین این و آن قدمت	هر دم بر دل از تو تازه غمی است
بان دمان بدستام جان کن	کرد رافتی و خود خدای کن
ره شیب است و چینه نایست	تو غریب زنده با یکست
ساختن کوسار و غار دوره	چو کنی عرصه نه خوش نه سوره
کوه و با سوزش فی ایشل دیدی	خود که خمچین که بشندی
گند کوه از جیمان بر آمده کبر	ساعتی کردان در آمده کبر
کت بس بر اثر همی آیم	پیش ازین در دس بر نیز ایم
بجوای عزیز که از نام	در بخت دست رسیدن تو نام
برسان ای ظریف مسایه	خدمت من بعت شد خایه

نامه نبوت و پس با صنداد	قاصد بر کشته و برفت چو باد
قاصدش چون بر نه راه رسید	از رضا قاصد ز نفس را دید
کرده آنک قاضی کبر نکت	بر دانی چنانکه تیر خد نکت
با پروبال چون ندر و شدند	با یکم نکت سوی مرو شدند
نامه با ستر از کوه نیاز	ملی از سبب کبر کرده در آ
نامه در دست و با پیاخته	جان در آن کار بسیار بسته
قاصد دهر از طریق حسد	جانی ساخت بر بدیده ز خود
نامه ز بسته سرش بدید	بعد تمکید حق تعالی بدید
شرح بولی چنانکه آشنی در	کرده ز سکوته اشتیاق کتب
زندگی ظان سر او ان باد	در و مار از کبر در مان باد
هر دو قاصد ز روی نسبت کار	که ز یک جنس داشتند و باد
یکدگر چو آنگهی دادند	عهد بستند و از بخت دند
این یکی از برب چند چو بود	دان رده ان از شاطره غر کوز
عجب خشم ساقی و جسلاد	زان عجب تر چو شادی تو باد
آخس را لا چون بد ارضا	آمدن آن دو ملت جان ز غرا
بود بر در و یک کلی جمول	چون و یکسان قاضی منزل
با قبولی چو حاکم بخت	حقی چنانکه کشته در بخت
قاصد دهر آن سوا جیب	پیشتر شد بخت دست و بخت
اول این گفت از سیر و قیل	که سلام علیک خواهد کسید



فی الغزوات

بسم الله الرحمن الرحيم

از دو ریدم آن بری را	آن رشک بان آزری را
در مغرب زلف عرض داد	صد قاضی ماه و شتری را
بر کوشه عارض چو کافور	در هم زده زلف غسبری را
خبر عشق بگوشه در فرستد	صد شمشیر تازه کافری را
ملکین بستیزه در نموده	صد بختیزه سپهری را
تیسر شتره در کمان ابرو	بر کرده عتاب و داورى را
بر دامن چو دو وصل بسته	بد بختی و نیک اختری را
ترسان ترسان بپهره گشتم	آن مایه ناز و دبسری را

کز چه خند البگو کرامی
گفت سجده که انوری را

ای کرده در جهان غم شست بجزا	دی کرده دست عشق تو ز روز بجزا
از پای تاب سر بر عشق شستم چنان	در زیر پاشی تو کم گشت سیرا

گر بی تو خورد خواب نباشد بر آرد	خود در چه خورد خواب و خوابی جز ترا
عمری گمان صبر می داشتم بزه	آخر تیریس غمزه فکندی سپهر مرا
باری بگریخت خبری یابی ز تو	چون نیست در هوای تو از خود خبر مرا

در حق من سگ کتیار بدست با
بازد که زمانه بخون جگر مرا

جانا بجان رسید عشق کار با	ازد که نیست خبر از روزگار ما
در کار تو دست زمانه نمی شدیم	ای چون زمانه زین پس کی کن کار ما
بر آسمان رسد ز فراق تو هر شب	فریاد و ناله های دل زار دار ما
در دوا حسرت که بجز بار غم نا	با ما پای و کار از آن کار دار ما
بودیم بر کس راه ز تیار روزگار	تا داشت روزگار ترا در کس ما
آن شد که غم را غم ما تو بودی	امروز نیست جز غم تو غم ما

ای بهر خستیا دل نوری بود
دست قضا پرست در آسپار ما

هری غدا دم پیش از کین جهان فدا دارم ترا	در قصد از دم کنی هرگز تیرا دارم ترا
سخن که بخون شوم می یابم بجز جگر می	در حال خود که نمی یاری بود کارم ترا
آب رخسار من بر جان رخسار تو ببارد	تیار کار مرا بخور که جان خریدارم ترا

مان العینم خواری کن ما را دل ناری کن
آب شوم ناری کن با درد دها دارم ترا

گر بار در کباز بر سپهرم کلوا	دارم شمشیر شادی خرقی سر ادا
------------------------------	-----------------------------

با من چون که بدختر تیغ نکوبد سوکند خورم من بخدا و سیر او چند آنکه برساند با بسیرن	تغ از چه سبب گوید صدین کز کانند و جهان دوستم کرم کز یار برسان سیج بلای بسیر او
هر شب ز سرش هم می بسوزد رخساره کنم سرخ ز خون مکر او را	
ای غارت غمزه تو جانها شد بر سر کوی لاف عشقت در پیش چنیت جالت دو کوی کس رخ تو از ماه خفاره کیسان روی تو جسته در روی تو روی خویش بیند گویم که ز عشه های عشقت کوی که ترا همین زبان بود واند هم کس که این چه نظر است	بر باد غم تو جانها سر با همه در سر زبانها از جسم پیا ده کشته جانها صد فلک شکنه آسمانها چون دو کوی نذر از کز انسا زینت تفاوت نشانها حسبم ز عمر بر زبانها ای کجستی تو خود از انسا دندانست بنا دین زبانها
نای کوی جوانی مرغ دیگر نیز در آشیانها	
ای کرده مجسمت آن چمن را بنشاند سپاده باه کز او کنند مرا سپار اگر چند	باز از شکسته حورو عین را برخو استه شده ز زین خوب آید یار ناز زمین

سهای همه بخاک مهر ای کم شده سینه طعنه سبزی نبود مرا ز جورت چو ناکه ز جو ز مجسم دین	چسبیری بکده از روزگین را دو کوی تو لبستان چمن را
نابود در عشق آن دلبر کز فاری را سودگی دار و بطاری نمودن ای ساقی عشق تم در جام آید وصال زارم از کارش من و از کار او ساقی	
این شامی من این شکل که اندر عشق بروید با طاعت لکلی بر هواری مرا	
ای ز بنفشه شاد کبرک را نقاش بر سیم ساد و چیده از شکسته کوه خط تو بر خنده تو جو بر شمشیر پای بود دارم ز آب آتش یا قوت خرقه تو و در آب و بند زلف دلاویز قبال کرد عشق جاد صبر مکن قبال چون چشمت از تره جفا بر هم نیند هم با خیال تو کله کرده می ز تو ای روز و شب چه در روز و در آنکه	در شب سپاس نما زده بر روی آفتاب بر بیک لاله ریکه از فضا ناب آفتاب زلف تو بر خ تو جو بر می بر غم آفتاب در آب دیده غرق بر آتش طکر آفتاب جان در هر آینه و دل نذر آفتاب در آب چشم خانه رازم کن غم آفتاب چشم تو چون دل شوه نای کن غم آفتاب بر چشم من اگر نشدی بسته راه آفتاب تیم که در هر روز و در با زنت بر آفتاب

خضه نام امروزه این سخن در آن رخ	آنزوی کجاست یارب این زلفه خال لب
دختر صف آن لب نماید جگر دایمست چنین نقش عقل اندر ساق که شکست میخاند بر سر زگر و کبوتر سسر و وصل او را این پیش عادی غم نقش نگاشت نقش از شکست سوره بر گل در پیش رویش کرده ن بدست بردارد از پنجه اندازد و رخسار بکوه	بر چرخ حسن آن رخ خورشید بر چو کبک چرخ نیست چشمش رخ اندر مرکب که ماهی نگار در بره زلف مرکب چاره جز او را این مرکب صورتی تب دایمی نسکد نقش بر روز روشن آرز بر بست روی جوزا بگفت پشت عقرب ترقیب گفتد ایمان این کجاست نایب
دورین بریدوش ای نوری چه لاف	جانی جوی نبرد چندین طلب بجا
ای برادر عشق در سوای خوش در پیمان در مردان عشق را مکنس از هر زمان در کج غم با خیال روی مشوق اینی	دو زخ اندر عاشقی جانی هست ز آب چشم خویش در بانی خوش یاد نام دوست صحرائی خوش کجام زهر آلوده جملواتی خوش
عمر با در رخ چون امروز دوی براسد و وصل خردای خوشیت	
غم عشق تو از غمها سنجاست نی جویم سجات از بند عشقت	مرا خاک درت لب جایت است چو بند است تا بیکه خوشتر است سنجاست

مرا کینه دراز عشق سبب چنان ترسد دل ز هر کس	این دوسو دای عشق این ترست شب جبران تو روز وفاست بجان دول زدیوان جالت ایر عشق را برین بر است
برای که رسد در اوج چه باشد نقطه جعدین شش انگشت است	
رخت را سد رخ فرزند نهاد چو رویت کی بود آنکه گهر سه	لبت بچساید در اصد ضربه آه سه روز از مرکب تو بی چاه
ز مادر چون تو مای کسی تراود در کس سنگین دل با نوری است	که یکت مادر سه و خورشید است که بی تو سنگینا بر دل نهاد
حسب از دو فاجده از اوست خود و خارا و جو دینت هنوز	که همه ساله با چسب با راست دین که در عادت کشت راست
از بیرون جهان و فایم نیست چو دفا این چه را زنجیریم	کاوشش زین بدون پدیدار است که از حسن را چه آزار است
تا مصافق فاشکسته شدت عشق را عاقبت بجار شد	علم عاقبت مکنف است لاجر هم کار عاشقان کرد
عشق در کار عاقبت نشود عشق در خواب عاشقان چون	هر کجا عشق بر سر کار است دایمی شیر و فصل بار است
از روی سرم چه بر توان کرد سود ناخورد و نخت بسیار است	

ای که امروز بر سر کجی	بای فردات بروم بار است
انودی از سه جهان بر خیز که نه مشورت و نه دار است	
دختر تو خفا نه آشکار است	از وصل تو نصیبم انظار است
ز باغ وصل گل کی تو این	که آنجا کفش که از بصر کار است
دل گرفت و ز تو کاری نیامد	مرا با این فصولی خود بکار است
چو گویم بر سه گوید که فردا	که از فردای کیستی در شمار است
بر بند روزگارم چند بندی	سخن خود بیشتر در روزگار است
بهدم دست بیکری بسیکن	که بس که بد که بایت استوار است
ترا با انودی ز بس که نه بستان نه یکت بار است و نه بار سه بار است	
از تو بردن منهار روی نیست	ز آنکه چو دوست بهمان روی نیست
تا تو از آن گوی برون رفته	گویی تو گویی که همان گویی نیست
که چه غشت کرد چو رفتی مرا	فادتم از عشق تو بیکری نیست
روی ترا ما بگویم از آنکه	با چو آن عارض دلجوی نیست
چون لب تو با ده خوشتر است	چون رخ تو لاله خود روی نیست
راف تو چو کان دد لرم گوی آت	لیست که چو کان ترا گوی نیست
انودی از غمی بدست خوار از عشق دشمن بد گوی نیست	

باز

هرم روی در دوستی روی است	آفت سودای دشمن روی است
دل نفس از عشق روی تو شهنواز	در مسد و لسانوس روی است
تا دوک غمزه نزن آن را که او	کشته هر غمزه روی غوی نیست
است بسی و بسف بیغوب نکند	پس نهی را که در رویی نیست
از در خود عاشق خود را امران رحم کن انکار سکت که نیست	
رایت سخن تو از سه بر گشت	با من این جور تو از حد دور گشت
آنچه جسم آن تو جانم زبشت	آب اندوه تو ام از سر گشت
نمک زد بر چاکس از عاشقان	آنچه دوش از خمیسه بر چاک گشت
گره بین شور در عالم فکند	تا لیس از فلک بر تر گشت
دوشش باز آمد خجالت بر تو	حال من چون دید از من دور گشت
دیده ام بر پای او که هر شش	تا چون بگذشت بر که هر گشت
ناخست به شهری رسید شکر عشق به که شور گشت	
سسته قدر بکند روزگار است	با که به مشن روزگار عار است
بر گشت چو روزگار و این نیز	نوعی خنجرهای روزگار است
بس با لبیب بهانه جوی است	بس که سینه کش دستیره کار است
این محبتی است یا بزرگی است	که چشمم و بزرگوار است
بوسی نه بد که بچسب سینه	آری همه سحر با نثار است

در باغ زمانه سیج گل نیست	وان نیز که مست جنت غارت
ای دل مندا از جهان بدون پای	هر چند که بار بر کنش آرد
اسب دهر که آنچسب مردم	نوبت تراست سپید آرد
هر چند شکار کار فرود	کایست که آن نه در شمار
بتوان دانست هر شب از غم	
ایستن صد هزار کار است	
باز نامدم در غم و تیار او بد نیست	باز خاکش هم آند کار او بد نیست
باز خون وصل جانم سخت اندر آید	دیدم خود تو را در عیسا را بد نیست
باز باد یکدم در ز بر غم خاکشید	از روی لعل شکر مار او بد نیست
در میان محنت بس یا کشته تر آید	از غم و اندیشه بسیار او بد نیست
پیش ازین غری با دشمن آید بر آید	باز کشته عاشق دیدار او بد نیست
شیره و حسن کربار از روی غم دیدار	
خویشتر بفرودت در بازار او بد نیست	
خدا نکبات پرستم چوشت روز نکات	بار او دیدم خون شد بار چو غم آید
در از روی رویت دور از سما چوشت	چنان رسو که از چون لطف آید
بار لکونی ای جان کاخر چه چو خیانت	پس کاشکی که نمی از بار دوست آید
بیاست در کبر و ماییم و نیم جان	با سرک جان که آیم با وصل شک آید
که بخت دست که در دهر مای آید	
یکبار و دیگر ای جان کبریم در ک آید	

ای یار مرا غم تو بار است	عشق تو ز عالم احسب بار است
جان و جسمم سوخت چو آید	خود عادت او نه زین شمار است
جان سوختن و بگر خندان	چهران ترا کبسته کار است
در جسم زود و پتیر ارم	کان در سوختن بر خوار است
ای راحت جان من فرج دم	زان درد که نامش شمار است
در تاب شدی که گفتم از تو	
جز زود و مرا که چو بار است	
تا دل سکین من در کار است	از روی جانم دیدار است
جان دول در کار تو که غم	کار من این بود و دیگر کار است
دل ترا دادم و در جان آید	هم خدای لعل شکر بار است
با تو نتوان کرد دست اندر کار	هر چه خواهی کن که دولت یار است
شایدم که جان و دل در دست	
ایتم بیندیکه در زخم آید	
یار چه بلای عشق بار است	رو وصل بدرد و جان غارت است
دل بر دو حال کرد چنان	فسر یا که ظلم آید شمار است
گر جان خست از دجبانم	من سیج ندانم این چه کار است
تا بد بر من خیال او سیج	دین هم ز خلاف دور کار است
زده سیج شمار بر کبیرم هر	
زود که شمار جانش شمار است	

ای بیدیه درین خاک دوت	همه سوگندین بجان دوسرت
کوشش داشت است برمدن	از پی آن حدیث چون شکرت
اشک چون سیم و رخ چو کرم	از برای نثار بر بگذرت
بایکیم است خاک دوت	کی در آید بچشم سیم و زرت
دل بی رتم تو رسم شود	
کز حال دلم شود خبرت	
یار ما را بسج بر گرفت	و آنچه کشیم هیچ در گرفت
برده ما دیده گشت دستور	برده از روی کار بر گرفت
خدمت ما بچشم نماند	بصحت ما بچشم نماند گرفت
جزو فاسدت که گنجد است	جزو فاسد عادت دگر گرفت
در دنیا بد ز راه دیده بدل	تا دل از سینه راه بر گرفت
هیچ روزی مرا بسره نامه	
که دلم عشق او ز سر گرفت	
کلین شمس تویی خارا آمد است	هر کلی را صد خبر بد آرا آمد است
حسن را تا کرده باز آری سز	فشنه از خانه بسبب آرا آمد است
عالمی را از جنای عشق تو	پای پیشانی بدو آرا آمد است
باز کاری و در کسبش کمر	نوگرشی تازه در کار آرا آمد است
تا ترا جان جهان خواند انوری	
در جهان شوری بیدار آرا آمد است	

سر دانی که چو حال چو است	هر هزاران نظر خون است
شم در بند جگر تو اسیر است	دل در دست عشق تو زبون است
غم عشق تو در جان کج گنبد	چه جانی کم که هر ساعت فرون است
بنو چه خون می مارم من از دل	که در عشق تو ام دل زبون است
اگر جنبه و خواهی هرگز این جان	
برین دل جای بخشش کین	
پایم از عشق تو بر سنگ است	عقل را با تو بجا نماند است
نام من هرگز نیاردی بر زبان	آری از نامم ترا نماند است
هر چه دانی از جناب با من کن	کت زبونی نیک در جگم است
هر کسی آید به استقبال من	انداخت چند فرسنگ آمد است
انوری پایت ز راهی با کش	
کا ندر و هر دم کسی لک است	
اسید وصل تو کار در آرا است	اسید آن شیمی بی خرا است
مع را که چه دندان بر تو گنجد	تسار از زبان باری در آرا است
ره سپردن شد از عشقت و نماند	در سر دو جهان کوی خرا است
بشارت بر دعوت ناگهان دل	بست را که که آخر ترک است
دین ما تم سر اینی ز نا	بسایید و عروسی کز تو باز است
گوئی کن خنجرین عید و عروسی	هر ب در روز عیثت در کار است
حدیث حافیت بچسارک تو	چنان پوشیده شد کوی است

بازگویی نواری بس عرضه کردی که مستوفی زده کیستی بی نیاز	
بازگی کرم اندر آغوش	ناکی آرام بدست چون دوست
هرگز آبا بخواه خواهم دید	بگشایی دیگر اندر آغوش
تا بدیدم بزیر حلقه زلف	حلقه کوش بر بنا کوش
گشت بچسارگی دل جانم حلقه در کوش حلقه کوش	
بی حشر جمال تو دل نیست	بی حشر هوای تو گل نیست
تا آنچه کلی که از تو خایه	در عالم آیت کل دل نیست
بگذشت زمانه وز تو کس را	جز غم که نشسته حاصل نیست
در دایره جهان محبت	چون عادت تو شکلی نیست
در جبهه بحر تو با ما باب	کی سود کنی که حاصل نیست
در تو که رسد که در ره تو جز منزل غیر نیست	
هر شکن از زلفان دل او ای کی است	بهر نظر از چشم او صحرای دیگر است
تا بدیدم در وصف کس آن چشم زلفان	در خیال هر یک از هر یک خیالی دیگر است
هر چه دل با خویشین صورت کند ز چشم	عقل در اندیش که به زبان مثال دیگر است
هر کسی زان چشم زلفان در کمان دیگر است	وان کمانها نیز از هر یک جمالی دیگر است
گر چه در عین کمال است از کونی کونی	از دور ای آن کمال او را کمالی دیگر است

سن کمالی کرم هر لحظه اندر عشق او ز آنکه او در حسن هر سادگی کی گرا	
جانا دلم آنحال سیاه تو جلیست	کار و زبر نام که بدل غلطه جلیست
در آرزوی خواب شبانه بر خاست	حاکم شمر است چو در خواب جلیست
پی روز رخ خوب و دانه خیرت	لاذختم حیران تو روزم چو جلیست
هر دم بغم تازه دلم خوی فرا کرد	تا هر نفسی روی ترا تازه جلیست
امروز غم من چو حالت بکمال	یار بملکم گری این شخص جلیست
آن کیست که او را کفایتی را	وان کیست که او را کفایتی را
پیغام دی هر نفسی کا نوری از است من بنده این محرقه هر چند جلیست	
عشق تو سر روی تو درود دلیست	قصه عشق تو شکل شکلیست
بی تو در هر خانه دستی بر آ	وز تو در هر سر که چه باقی دلیست
بر درینجا نیست کون	دست جبرم زیر سنگ باطلیست
شادی و صلت به دل کی رسد	تا ترسش که از هر غم دلیست
حاصلم در عشق تو چو حاصل است	سیج تا وان نیست ز پای جلیست
از چشم هر زمانی در دست	رخت ای بدم بد که بر نیت
کشتی بر خاک بران نوری کاشم این در پای غم رایاست	
عشق تو زلفان ای جان آ	و وصل تو بقای جاودان است

آسیب غم تو هر کجا هست	دور از تو بجای ناکسان است
دستی ز سده می شادی	تا پای غم تو در میان است
این قاعده که خسین بماند	بسیا خسرانی جهان است
دور از دایه سالی من زلفت	صد خورده عشق در میان است
با حسن تو در فواید چرخ	رخساره ماه اسخون است
در عافی خن سبک روح	بی عشق تو عمر بر کران است
با آنکشتن نمی توان داد	کز وصل تو در زمان است
دل در غم اظهار خون شد	بچاره سوز در کمان است
گفتم که تخمه پیش و عدت	جان می نهم این سخن دران است
دل گفت که بر در قشربوش	هرچ آن نزد دست جان است
باز از سپید کاری تو	اکنون بروانی آنچه است
کاش خاسر سبزی زر سرخ	چون سیم سیاه ناروان است
ز زیادت انوری و گرفت	غم خور که همیشه را بجان است
بی مایه طلب می کنی سود	
زان کای سود که زبان است	
صهرت بدل و بجان در رخ است	عشق تو به این وان دست
وصل تو بان جهان آن با	کان گلک بدین جهان در است
کس اگر دنا غم بامی	کان طرف بهر میان در است
با کس بکوی نام تو صفت	کان نام بهر زبان در است

قدر چو تویی زمین چه داند	کان قدر به آسمان در نیست
در گوی و فای تو به انصاف	
یکدل بهر جان در نیست	
در همه مملکت مرا بنام است	هر زمان مای بند جان است
در کف ارم بجای دسارای	تا تحسره که ز دیده طوفان است
در کجای سنجور و مرا غم عشق	در همه خانه ام کی با نام است
یکدم از درد عشق نمانم	دادم انصاف رخ کجاست
کشم او را که صبر کن که صبر	هر غمی را که است پای نام است
این همه است کاشکی ماری	
کار او را سر می ساری نام است	
عشق تو از گلک جهان خوشتر است	رنج تو از راحت جان خوشتر است
خوشترم آن نیت که دل	دل در جان نینداند خوشتر است
من بگرانی شدم از در جگر	پای سلامت بیسان خوشتر است
وصل تو در زنی شد و روز	سودنه و مایه زبان خوشتر است
بیسر هم ز غمت شدتی	بی رسد مر سوم مشبان خوشتر است
عز شد و عشوه بدست نامند	دغل نه و خسر ج روان خوشتر است
از بی دل جان تو اندامم	بر اثر تیر کمان خوشتر است
این همه است دقت با انوری	
وین همه کار جهان خوشتر است	

کار دل ناز روی دست بجان است	تا چه شود حاجت که کار دل است
گرد جهان و جهان ملول بجزم	با همه پدا و جوجان جهان است
عشوه و همچون جهان و غیر است	در غم او عشوه سود و غیر زمان است
عشق چو زنگی در سر شک کی	روی سوی من کن که در هم جهان است
بوالهی سکن که راز نکند	روی بخون ترجه جای راز نهاد است
عاشقی افروزی و غم مگویی	
راز دولت در سخن چو روز عیان است	
هر که چون من بگفتش ایان است	از همه خست او بمان است
روی ایمان ندید چندان	گر به ایمان خویش ایمان است
ای پسر ندب قلندر کبر	که در دین گفت کبریا است
خویش را در طریق خویشان بند	که طریقت طریق ایشان است
مکت تسلیم چون مسلم شد	بهر از مکت سلیمان است
مردم از صومعه مسلمان است	که همه بود راست سلمان است
دستان زین توبه و صلاح مدار	کاغذین راه کافر می است
ساقیا درده ان می که از او	افت عقل و راحت جان است
عاشق رنگ روی مشوق است	راوی بوی زلف جانان است
مجلس از بوی او سخن زار است	دیده از رنگ او کاستان است
از لطافت هوای رنگین است	در صفت آتش تابان است
در صبح چو عقل و جان در	آتش کار است که چه بنان است

بجز

خند که کی گوی بخوام خورد	که در سخن و لطمه برسان است
توبه خویش در زمین شکن	این توبه است روز جهان است
یک زمانم ز خویش بران	کردم خودم خسرو پیمان است
می خورد دست خست این باش	
بجاست خاندان سلطان است	
جهالت بر سر خوئی گناست	بنا سیزده نذر ویت آن گناست
توفی که زلف و رخ در حاکم کن	ترا هم نیم شب هم چاشنی گناست
بسا سخن که آتش روی با	مسوزت آب خوئی زور گناست
بی حدت بنا بجز در آن راه	که آنجا تا وفا صد سال گناست
رغشوه روز غم و شب امان	درین غم بردم روزم گناست
پس از چندین صبر روی او	که گویم بوسه که می گناست
شبی قصدت کردم از آفتاب	سپاه کین چشمت در گناست
بیت را که که تدبیر دست کن	سز زلفت بر کمان چکن گناست
بهر غمزه مرگ گناشت توری را	
بجستند و برین شهری گناست	
دل در آن یار دل او بر آید	هسته نیست که این مار گناست
مسرور ماند بدست آن	رخت بر سر بنات پای گناست
دل من با زنی باید مسرور	همه آفاق به غم بال به گناست
در نسیک در آن سلسله روی	کار جانم یکی سو او گناست

دوی بوی دل خسته برش	چشم از اشک بی رنگ است
یار کلخ چه مرا باز داد	کل غم همه از بار است
کفن ای دل که عشق کار تو نیست	یار در خور روزگار تو نیست
روزگار تو نیک نماند است	عشق کار نیست کار کار تو نیست
مردم از عشق در غم و کوی	گر چه آنم به اشک یار تو نیست
جان نهادی خود در میان تو	بچ مقصود در کفن یار تو نیست
دیده را از تو فاش کرد از آنکه	دیده در عشق راز دار تو نیست
نوبهار آمد جهان بخت	ز آن ترا چه جو نهار تو نیست
در همه عالم و خاداری کی است	عم نگر و اد است غمخواری کی است
در دل چند آنکه کنه در همه	حاصل است عشق له اری کی است
گر کیستی نیست دل داری مرا	تکلفت از بخت نال باری کی است
جان فدای بار کردن سحر	کاشکی بودی مرا باری کی است
در جهان عاشقی خسته همی	بچسب آن کار سحر باری کی است
اندین ایام در باغ جهان	کر نیر و دلگی غاری کی است
ماه چون چهره ز پهای تو نیست	شکست چون زلف لاری کی است
کس نیست رخ خوب ترا	گر چه خود دیده در دل غای کی است

بوی و عده بجز خدا که مرا	دل باین عده فسر دای تو نیست
سینه ز نشانی کمان	کدر آن سینه نشانی تو نیست
عشق تو دل را نگو سراپا است	دیده را دیدار تو سر باپا است
بیرمکان ترا خون ریشین	در طسریق عشق کتر باپا است
از دفا نسر زنده اندوه ترا	دل ز ما در مهربان تر دایا است
بندگشت ز بهر تو دل دیده را	گر چه دل را دیده بد مسایا است
زان بر او صلت پست بجز داد	کز پس بر آتش بی سایا است
بوی بر کشتم ز کوی تو نیست	که جسم نام یکی کوی تو نیست
زان ز روی تو نگردانم روی	که جسم ز روی تو چون دوی تو نیست
بسج شب نیست که بخت	بستم خاک سر کوی تو نیست
بخت با اینبار در رم ازو	زانکه بی تمسبه بوی تو نیست
دل بی تو بجز از زاری است	جان در کف صد هزار خاری است
در عشق تو زانک دیده دل	اسحق زینار که نه بار است
در راه تو خوار تر ز خاکم	ای بخت به من چه خاک است
که دیم بکام دشمن بود است	دانم که نه این زود دست است
چرا سب که تو نم گشت	این نیز هم از سب کار است

دیدگان بر آیدم از غم ناوید گر نیاری دم برین خون من بگرد	
بمترارم مترارم زمان در لطف چرخ سخت خیزم ششم زمان کل نیست	من ز عشق تو خسته نیم تو را که خسته تو بشد و باغی از شب من بی تو در غم
دل بر دی جان بودی غم فروی پاکت باش تا خردم که کرم در قیامت است	
ز عهد تو بوی وفا نیاید که از خوبی تو جنبه جانی نیاید	جهانیت عشق که جز تخم شمشیر در آن آید خاک موسمی نیاید
جان دست بر خون روان گزیده بگو بر کجا آمد آسبب جورم	که یکسیر غم مشط می نیاید تویی و نسیم بر کجای نیاید
بنا سیزد از دوستان زمانه از پسین فارم هرگز نشو که	یکی با یکی آشنای نیاید چو در نوبت عشق مای نیاید
غم تو گسست هرگز نپسندی بس از نوری با جلا که خاود	که بی بریم در دشت می نیاید
برازادگان جز لای نیاید	
یار کرد و فانیس کرد ما بگرد و در شش می کردیم	عاجی زور و ادنیس کرد گر چه او کرد ما نیس کرد
بکران بخت جدائی ما را بچ شب نیست تا ز خون جگر	از برین جدا نیس کرد بر سر آسبب نیس کرد

عشق

بستلا پیشین کسیت که او ببش بستلا نیس کرد	
هر چه با من کنی روا باشد چون تو در عیش و خرمی باشی	هر که آزار تو که آید گر نباشد روی روا باشد
چند کوی که از بلا بگریزی از بلای تو چون توان بگریخت	که روی عشق پر بلا باشد چون دلم بر تو بستلا باشد
جان وصال تو قضا نیکنند بانه اردو کار فری باشد روا	گر جهانش پست و اسبند آنچه جهان تو با ما نیکنند
در بهای بوسه از لب بارها کتم که جان هم میدم	دل برود جان قضا نیکنند همچنان امروزه فردا نیکنند
خارت جان میکند چشم زلف را که یاری نیست کن	بیخ تاوان نیت زیا نیکنند کاش چه توان کرد شای نیکنند
چند کوی راز پیدا نیکنی آتش دل کرد پنهان نیکنی	راز تو نماند تو پیدا نیکنند آب چشم آتش کار نیکنند
آنجان که گویند کسیت کافوری را عشق رسوا کنی	
هر چه از جان من آن بود فغان با آنکه جز فغانست کار کار است	از او فاشم اگر چه چنانست یار به کار باکت از او فغانست

ارکام دل جدا کند بر دست روزگار	انرا که دست عشق می زودل جدا کند
از بس که کبر بای حالت در سرش بر عاشقان سلام بکبر و میکند	
بجاست از جهان غوغا بر آورد	سه از شور و ادب بر آورد
چو دل آدم به او جان خوانست	چو کشم بوسه صخره بر آورد
غم و تیا عشقش عاشقان را	هم از دین دم از دنیا بر آورد
ندیدم از وصالش هیچ شادمانی	فراق او در بازار ما بر آورد
سه تو قیسا را کرد با طاهر	لبش از شک تا هضم بر آورد
همی ساز انوری با در عشقش که غلبه از عشق افغان بر آورد	
کل خسار تو چون چه شد	بسا در باغ در ناهم شد
صبا را پای در زلف تو گشت	چو چین زلف تو در گم شد
که خواهد است ازین آسین	که نوک خار و برک کل گشت
گر او در باغ رخسار است بود راه	ازان دلم که در زلف تو گشت
که در هر کله تانگه و پیکاه	ز غره پیکان برکان گشت
چو در پیش لب ازیم حشمت	سه خدایندگان بسجا گشت
بزرگما خاطر بکار کان بای چه خواهی که گشتی ازین شد	
باید میل ترا عشق بای بجست ترا ناستی بای	

صد سوره جسمی فرو خواند	در شان وصال آتی باید
دل عمر عشق میسد در شود	عشقه ز تو اش حساستی باید
بوسی ندی اگر طبع دارم	کونی به بسا و لاتی باید
عشقه ز تو در جهان پس از عمری	جستجو در جفا حکایتی باید
آهنگ به ازین بسا نه توانی	در بسا کارگی کسایتی باید
و آنکه زنت چو عیب سجوی	جز نه سر و وفا شکایتی باید
در خون نمی سپه افیندیشی کین دل شده در جفاستی باید	
باید در خوبی قیاست میکند	حسن بر جان حساست میکند
در قمار حسن با ما به تمام	دعوی داد ناست میکند
شسته در شسته است از او چنان	فادت صبر سلاست میکند
قیمت بوسی که برداشتنم	کترین بشدی سلاست میکند
از کان ابروان کرد آنچه گره	وای ازان که ز تر ناست میکند
پیکان از چشمش از داکتی	سه که در عشق سلاست میکند
در زنگ روی چه سحر انوری راستی با دقت میکند	
عشق ترا خورد نشاید بشود	عشق بزرگان نبود کار خورد
نایک تو هر سه بر کوه نشید	خار تو هر بای نیار و سپرد
جز بنیت نستم سارم غمت	از تو توان غم بنیت بشود

چون زینت چشماوی چشم	چون زینت چشماوی چشم
باری از ان پای شوم پایال	باری از ان دست برم دست
با تو کلمه نیم و سهر بر سهری	که چه بسا به کلام از دود
چست بر داز تو سزاوار	کیسرم خوبی و برزگی برد
حسن تو سچون زینت زوری	
روقی بازار حسابی برود	
تا ما هر دم ازین رخ و عجب دواز	ز دیده خوابش از دله دل شکسته دارد
پیدا دور گشته کونی که در ده عالم	هر جا که دست دردی با حسن دارد
هم دست کارانی از غنای گشته	هم مای زندگانی جان در در کرد
بهرین نشان شکر بار ابرو زوری	
بر عوای شمرن کمان لغز دارد	
نوبت حسن ترالف تو که چ کند	عشق تو فاک تلف بر سر کج کند
بسته روی ترا هر که شش بر داز	جای کچم و کرا بر برین چ کند
گر کس است تو شبا درین مرغی را	سینه چون ناز کند چه چو ناز کند
عقل با بخت است اینک گشت این است	انکه در عهد می غفلت کنی چ کند
رخ و آسبی بند روز خشت انگش را	که یک شت به بر شش خطی چ کند
داین چون تو بری است که کرم و نو	و ای کس که طبع در تو برین چ کند
غم و غم تو اگر نام پشت نم برد	
پیغم و رخ پارم اکرم کج کند	

ای مانده من از جان تو سهر	چونان تو بخت محنتم کرده
چشمی است مرا و صد هزار انگ	جانی است مرا و یکجان درد
گردن کبود پوش کرد است	در عجب تو آشوب من زرد
در عشق تو من سینه زگرتم	بان تا کنی دل از دهنی سهر
بخت غم و خوش است آری	اندکی که نیم زرد تو سهر
با محنت چون تو توانی خست	زهر غم چون تو توانی خورد
تا کی ز غم تو انوری گشت	
زین خانه بیان چو صهره نرد	
یار با هر کسی سهری دارد	سهر به سهرند ما سهر ندارد
این چنین شرط دوستی باشد	که بخواند با لطف و بگذارد
ناب یار یکین لیکن	بناست بس که جای آن دارد
جان من خواهد کوی کند	
که بجان دل زمین نیاز دارد	
چون نیستی آنچنان گدی باید	تن در وادم چنان گدی باید
با این همه غم که از تو می نیم	که خواب دگر نه منم شاید
باشند زلف زوت عهد آ	هر شند که روزگار سیر آید
کشتی که دلم میورس شیدا است	کشتی غم و کرمه سبب آید
کشتی که ازین تر کنم خواهی	اکن نه که کج در نیسب آید
زین طرفه ترت حکایتی دارم	دل من که می جدا و چا آید

بوسی نهید بر زمانگی	باش که گشت را اندر افراید
دستی بر نه بر افروزی بدیل	
گردست تو پشت دست نیاید	
بدین عشق تو دل نداد	که در عشق تو منزل نداد
قدم بر جان می باید نهاد	درین راه و در لعل نداد
چو دل در کار تو بسته گشت	که هجرت کارین منگن نداد
ببین بر مایه سبزه درو کار	دلکم این هر دو هم حاصل نداد
که ای باب بود تو باشد	
چو در مایه غمت سائل نداد	
نزد وصال تو خسته گم دل گشت	نزد فراق تو چه غم خوشتر بر ماند
زین پرسش کی من زمانه چون گذرد	از آن پرسش کی برین زمانه چون گذرد
هر اکوی زردم چه غم رسید بر تو	رسید آنچه رسید هنوز نامه بر تو
ولی بر دگر یکله غم بازمی نگرستند	غمی بداد که یکدوزه بازمی نگرستند
بر دلقه رفت لم نمان زده چشم	چنانکه با بگشت بر اندک این که بود کز
جهان بدست جمال تو باز داد زمانه	جانم که همیشه جهان چنین نه جانم
بجز چشم تو گشتش که بود ای و گزیند	
من این ندانم و دانم بکارهای تو	
تو جسمان تو جانم می بر آید	بکن ز می بکن جسم که شاید
فرو شد روزم از غم چند کوفی	که میکنی جیبلمه آتش چه زاید

بلند

سینه روزی من چون آتش است	بروز زهر سپهر غم بر نیاید
گر غم در غمت عمری سپاسم	چه حاصل من زمانه می نیاید
درین شبها و لم با عشق گشت	که از و صلح کن کوفی سپهر آید
هنوز این بر ز با عشق نگشته	
فرقتش گفت آری می نیاید	
چون کسی نیست که از غم تو فریاد	مکنم صبر کنم که ز تو پند آید
که درصال آدمی می نرسد با دل	از و که بگردان نرسد با دل
چه که سیدت بلال ز زنت خجسته	خسرت آشت که بر سون از آید
خاک درگاه تو کسرسه بنده	ای ز خاک درت اینقدر رم با آید
از تو هر روز غم آن طلبم از آن	سیر در سیر به امر در غیره آید
روی تو آرام دلم می برد	
دلف تو ز نما رو دلم می خورد	
تا بر آمدن زلف و رخت	حافیت کس بر کس می نشود
سختی عشقت بدست رنگت بود	رازد لعل را بدر با می برد
وقت با من بر سر با ز آفت	از تو یک غم دل لعل جان بخرد
بجز کوی تو سپهرم چه چرخ	پای کسی جز بر سر خود نرسد
پای در و صلوات شومان نهاد	تا سر زلف تو سر در ناورد
گرفت و صلح اگر کوفی که صبر	تا دلم از آتش تویی نسکرم
بله از اندیشه ساز کج کار	تا تو بندیش جهان می بگذرد

و عده را در بر من چندین	زندگانی را که چون می برد
است دل در پرده وصلیت	لاجرم زلف تو بر دشمن سپارد
کوئی از من بگذران می نوری چون کفتم می گذرد می نگذرد	
روی خجسته خدای بیدار	که اگر در جهان بکساند
ماهر ابر بساط خوبی تو	عقل بر سب کوشه نشاند
شعله آتش آب ریخت	سنت از آستین جیب باند
در جهان بر نیاید آب آتش	عشق تا آب بر جهان آید
گفت جان بوسه بستاند	گفتی خصم بوسه بستاند
چون مزاج دلم می دانی	که نداند شکیب و شواند
بسته ای جان بوسه بستاند	این حدیث به آن می ماند
ما صالت بگو نخواهم داد	تا بگوشت دلت فرود آید
افزوی بر لب کویستی گیت که نه با پیشه می ماند	
بنی دارم که یک ساعت مرا بپوشد	غمی که روی دل مندی شوق عمر پندارد
نصیحت کو مرا گوید که برکن دل خرد	نمیداند که عشق او کی بر جان من آرد
مرا که بدیدم زارم اگر جان در غم بند	چه کوفی جان بر آن از که داد از غم آرد
دلم چون نایبند دار و می شتی ترا کین	که از جان سپردم کوشش بر می خارد
تا بروی زهر کرد که پدید در غم زین	مرا بچرخ کن هر دم بلای بروی آرد

هر چه مرا روی تو بروی رساند تا خوشتر حق دل بروی نشانند	
در غم تو سر می زبانی ندانم	که تو ندانی بدان خدای تو دانم
است ز رویت نیاز بر جدونی	گرچه همه بخشستی بروی رساند
چهره تو بر من جهان می نبرد	کو کفن چشم جهان سپین نماند
داس من که بدست عشق نکار آید	و مسلح بود آمدن کار من بماند
رخسار کسی را بماند در نشینی	کاشش در آن آب دیدنشاند
رو که چنین خواست کس من کی دل تا بکشد چهره جفا که تواند	
طاقتم در فراق تو برسد	صبر بیکبار کی ز من برسد
تا که مشا عشق شد جانم	بر دم با چشمی فوزید
چرخ بر روزنامه عمر	مس کوفی نشان چرخ کشید
عقل کشید در وقت بخت عاقبت هم غریب شد که زید	
زلف تو کس بر تیره دارد	لب تو کس بر شکر دارد
عشق تین سره دل نکار دارد	بال بختک و چشم نرود دارد
بر سر دل احوال من زلف خیزد	ز آنکه از عالم او خبر دارد
آنکه روی تو دید با زلف عشق	نه ما که خواب خور دارد
تا کسای تر از روی شرف	افزوی سپی چون سوردان

دلبر سوزنا	از خود بی شمار
یا او چه کردی	با او چه گفتی
جانم فدای لعلش تا خون من بریزد	عزم فدای چشمش تا گرد از او برآورد
جان را چه گفت ای که در غمش سوزد	دل را محل چه باشد که در دوا نوزد
کیستی بی فغان که چهره باز کرد	زنده بی فغان که غم بر کار کرد
آوازه جانش	دلشانی نواز
لیکن بر وضاحت	کس را نیک ندارد
مرا تا تیر عشقت بر دل آمد	همه دعوی عقلم با طمطم آمد
دلم بر روی جانم قصه دادی	مرا این واقعه بس شکل آمد
زول نام ز روی تو چه نام	برویم چه آمدین زول آمد
حساب صل با عشقت بگردم	مرا صد ساله نعت فاضل آمد
مرا نعت عمل فرمود در عشقت	همه در دلم زو حاصل آمد
همه روی زمین ماری گزدم	
دایم کن دروفاستیلکن آن	
ای سحر بیغان خنده بر خیزد	باره بگری در او نریزد
بیرگی روشنی پدید آمد	تیره باروشن اندر این نریزد
در مسجوبی چه تیره چه روشن	هر چه با سپید در قیج نریزد
سایه غم را یک دو با دو جام	از سه رنگ دل بر این نریزد
خمشلی چون غنیمت عمر است	از قیمت چه ابر بر این نریزد

چون سینه زمانه را پیش است	
بستیر کنسند به سینه	
چون که جان سوزان سوزی	
از سه هر چه است بر خیزد	
از بس که کشیدم از تو جدا	از دست تو آدمم خبر یابد
فسر یار از آن کشم که آید	همین ز تو ای نگاه رسد
دوا دار چون تو می طبع غلام	بر خیز در صحرای کشم از نو
سردی چه طلب کنم ز آتش	سزی چه طلب کنم ز پولاد
شادی که دل منست غم کن	از عشق تو ای بت پر نرود
هرگز دل من بسا دمی غم	گر تو غمبم دل منی نشود
من جان و جهان بیا دوام	
ای جان و جهان ترا بیا باد	
دل مرا انده جان می ندارد	چنان کاید جهانی سیکندارد
صدیقت عشق یا راند که در کشت	دگر بارش همی گری بخارد
چه گویم تا که کاری بر نیفتی	چه سازم تا که رکنی بر نیارد
چه خواهی که در پیش من بنماید	که جای یک غم دگر ندارد
نداری که عشق در صبر بران	اگر عشقت بدست غم سپارد
بنا سوزد دلم در منصب عشق	
بیا این شعلانی سیکندارد	
نغمه بی تو در دلم سوزد	گر این غم نباشد بی تو شاید

دل را در دوتوی باید و بس	عجب کورا همین را باید
مرا این غم که هرگز کم بسا و	بچه آمد که مردم غم نیست
بدست بجز خورشید باز داد	که تا مردم مرا رنجی نماید
اگر لافی ز دم کان توام من	
به این عمر صد مالش واجب آ	
دست در روزگار می نشود	پای عمر استوار می نشود
شاد و غم صورت است امر	در دل دیده خوار می شود
روز شادی چو روز گردون است	لاجرم آشکاری نشود
هیچ غم را که آن نمی بینم	تا دو چشم چار می نشود
پای بر جای نیست حاصل در	میش از آن پایداری نشود
هیچ آسان دیده نرسد	که در کمال پاری نشود
پیش از خون دل کن زین	ایما دل نکاری نشود
شادی ز می که در عمر می گذرد	راکت چندین نکاری نشود
یک تسلی است آن تسلی آنکه	سراکت چشم پاری نشود
خزم بختی که نیست بر سر خاک	تا چشم بر خاک پاری نشود
انوری از بیس این حال	
بچسب کساری نشود	
جان ز درایت خبر نمی باید	عقل نمی تو در نمی باید
چون تو باز در کان تبرک است	می نیسار در کرمی باید

دو صلح من دارم از تو کم پیش	بر خیزد بختی را باید
گشته قانع بوسه بود	از لبست اینقدر در نمی باید
غم عشق تو با دم خود کرد	لونی از من گذر نمی باید
چون زین خسته تر نمی باید	
گردن با جال یا کند	صله دور گوش روزگار کند
ماه دست از جال نشاند	که بر این پای استوار کند
ناز با می کند جنب آسین	در بنا لم یکی مسز آر کند
با چنان اعتماد بر خوبی	بخت ناز پس چه کار کند
چشمش از چشمها جدا داند	رفتش از کارها شکار کند
این دعا خوش در آستین بند	دان سر اینک در کف کند
دل و نیم بس در دوسو دهم	که بدین ماهه اخصار کند
با کشتن انوری که یاد کرده است	
زین بر صندل سوزا بار کند	
دل را با صیقل بر نیساید	گردم همه صیقل در نمی ساید
دل راه ترا گرفت و دگر کند	پس چه کند که در نمی ساید
آنگی نه دروغ راست با نیست	معدود بود اگر نمی ساید
من بخت عاقلی ز سر کرم	هر چند که او ز سر کرمی ساید
داوم در جهان با دو شمشیر	با رابد و جسم بر نمی ساید

هرکس که در حال بن خیر باشد	
بر عهده در ایستاد در آن	
برین تو کین می سازد	جانم شده کیرا که نظر باشد
عشقت بسیارند و لم بسند	ترسم که بسیار دیگر باشد
خوامم که دمی بر آورم با تو	بی آنکه بجانم زود خیر باشد
دی بنده بدل نظر بدوست	
امروز جانم سردا که باشد	
بی عشق تو ام بسره نخواهد شد	باغی تو خوبی در سخا خواهد شد
اوخ که بجز خیر نماند ازین	وز حال منت خیر نخواهد شد
جسره وصل تو در می شود و در	وین کار چنین سر نخواهد شد
کیرم که ز بدت سر شو و کارم	خودی نشود که نخواهد شد
خون شد و دم از رفت دیدم کیرم	خون شد دل ایس جلوه نخواهد شد
مال سپهری انوری آس	
وز خاک لکه سپهر نخواهد شد	
زلفت چو بلبل سری در آمد	بیک کز خانمان بر آمد
هم رایست لب سری نکوش	هم دولت منی سیر آمد
چندان صندرس از غم تو	اوخ که غم تو بهتر آمد
در سوگ رنگت از غم تو است	بشکست در دل و در آمد
چشم سپید کاست	در کار خندان سپید کرد آمد

دل انور

دل کز نشو و در آتش انور	
کز نشو جان بهم بر آمد	
حسن تو چو سحر انوری نیز	
کوی مزاج دیگر آمد	
یارم این بار باری نهد	بخت کارم سهراری نهد
خوابت بخت در آرزو کش	صیغ خسته کونستاری نهد
روزگارم ز باغ بوکن مگر	کل گویم که خار می نهد
بخت باری نرسد بی نهد	این بجا از است باری نهد
یک شفت که از زمانه از آنکس	جسته غم نکشاری نهد
ناگه تا دل بگریه خوش بکنم	انگشت بی اشتفاری نهد
بچاکس از آنکس ان زمین	آسمان ز بختاری نهد
انوری دل ز روزگار بر	
که دمی روزگار می نهد	
حسن تو کرم برین سرباز	قاعده عشق استوار بماند
ایرخ تو که بدین جمال بمانی	بش نزل آرزو با کار بماند
هر نفس از چشم غم بر آید	چشم در آن روی چون کار بماند
بی تو مرا در کنتارم از بمانی	خون دل ز دیده در کنتار بماند
از غم تو دورم که قر از نماند	
باغ تو دور و بر سهرار بماند	
از آن کی که رنگ رخ باری منیا	
کل بر مدلت افشاد فارسی نماند	

آنجا که سایه بر لبش نشوید در باغ روزگار پیدا نکند داعی عشق و جبار درین برآید فردا ز عهد با شمعان روزگار آید	روز آفتاب بر سر دیوار می نماید باشان مگر می شل داری بنای سجده با بصورت ز نام می نماید کمال ایحانه او پار می نماید
زینجا که مانده اند لکه کار و برآید چون کار انوری ز عشق زاری نماید	
عشق تو بر هر که عاقبت بر آرد عقل که در کوی روزگار ساید مسبب که ساکن ترین عالم عشق است بوی تو با دار و آرشش بلوانی	هر دو جهانش بیز پای در آرد بر سر کوی تو عمر با سر آرد دلت تو بر ساحتش برقص در آرد چو عشق از خاک بر آرد
کشم باریب چه پیشه کنی من بجز ترا زین حدیث خنده بر آید	گردد وصال تو ام کسی خبر آرد لغت آری چنین بود اگر آرد
با تو دم از لاف صبر بر شوایت	
وصلت بر آید میسر نمی شود هر چند که دایه و سر دل بر آید دل پشتر ز دیده مال و بهمان با آنکه گشت دی من نیست در آید	و ستم چلبهای که در می شود بهر سخن بس حدیث تو در می شود بگذره از روی تو کمتر نمی شود زین یکست نام این همه در خوشی
گویم که کارم از غم عشق بجان رسید سنت خدایی را که بر اقبال مجید	کوی مرا حدیث تو با و در می شود روم ازین سخن مبرق تر می شود

چند

چند آنکه از نامس برآمد کمر دور در خاوران نم که میسر نمی شود	
در هیچ مجلسی نبود با چو انوری یکشاعری و دوسه تو آنکری	
هر که دل بر چون تو دل آرند دانش از تحت کلی خواهد بخت	سنت بر دل تو بجا آید رو کارش چنین چنین غاری بند
و آنکه جانش مسجودل بود بجا نیکی که شود خدایش یار باد	خویشتر را با تو در کار می بند بو که روزی دست بر یاری بند
یار پای ندیسان خواهد نهاد یار پای ندیسان نخواهد لیکت	یار پای ندیسان خواهد لیکت انوری سر در میان باری بند
ترا از کسی که ان باری نباشد نباشد نسبت وصلت کسی را	سرا ز تو مستداری نباشد و اگر باشد مرا باری نباشد
ترا که کار من است نباشد کلی بخت باری این زمانم	ز بخت من عجب کاری نباشد اگر در بر آن غاری نباشد
بازداری که جان را فرخ آید که از پوندان فرست نبوده	ولی زاروی با زاری نباشد یقین دانم که هم غاری نباشد
دل این دار و بر و انوری کران بخش بر آید بر تو کورا	که بهتر ز تو خاداری نباشد چو محمد الدین خبر باری نباشد

چو کاری زیارم می بر نیاید	چو نوری بکارم می نیاید
چه باشد که کن در غم او سیر	چو برین غم او همی سر نیاید
ولیکن بین غم نه آخر که با این	همی هیچ شادی برابر نیاید
سر اگر دور دل در آمد غم او	ز صد شادی دیگران بی نیاید
بپناسش از حال خود باز گویم	کس ازین نماند که با او ر نیاید
چو ایام فرستد که این می چوئی	اگر باورم آید دور نیاید
ترا با غم خویش تن کار باشد	که از خوشبختان بگذرد و بگریز نیاید
نوامی نوری که نماند چه باشد	
ازین هیچ طوفان می بر نیاید	
دل ز شمشیر سخن تری کند	جان ز جو کوشش خاک بر سبک کند
بمخورد خون دل و دل مشوه آتش	بمخورد چون نوشن باور میکند
گر چه پیش از وعده سوگندان خور	انهم از چشم فسر اتر میکند
ز زنده ام لا جسم هم چو جوی	هر زمانه غم دیگر میکند
گفتن بد میکند خصمت جفا	گفتن نیک میکند که میکند
عقل را چشم خوشت در زود عشق	بید شمشیر خورشید میکند
گفت ز لگنم که جان کشا که چه	اکنی این عهد توان کرد میکند
گفتم چشم جان به از زلف گفتن	لا جسمم کار تو چون زرب میکند
چون کنی خاکش می بری نوری	
گر چه با خاکت برابر میکند	

از دست تو آتش بگر خیزد	در جگر تو آتش بگر خیزد
سرگشته عالم هوای تو	سر روز عالم دگر خیزد
بکام قیام خاکبایان	خویشید خاک بفرق خیزد
به چون ملک پاسبان کوه	هر روزت از آسمان خیزد
دیوانه زلف خسته چیت	هر سر روانی زدی بر خیزد
کوفی بهلاک جانت بر خیزم	بر خواسته گیر ازین چه بر خیزد
بار از ده بان شکست شیرین	ز آن چه که بیگشاک شکر خیزد
روی چو زرت نوری آید	
از کبیر باز را بنقد خیزد	
هر که را عشقت بهم بر سبک کند	عاقبت چون حلقه بر او سبک کند
طالبی اری که از دست نماند	هر که را دستیت بر سبک کند
در هوای تو خاکت بر بکند	ببخش کن کت حسن بر او سبک کند
عشق را در سر سبکی جو جفا	عشق با ما خود برابر سبک کند
داد و صلت خود است غم گفتن	این صریف این نقش کتر سبک کند
من کبر که عشق تو بر سر زدم	بر سر اخلاق تو خیر سبک کند
در دهر جانت کرم اشکی ده	عشق قهید با دم بس بر سبک کند
بتر خیزت را که آسته تر	کودنا اندر روی کافر سبک کند
این ز بس کره شین تو خیزد	خند بشیرین چه شکر سبک کند
تو سسته فارغ اندر کوشد	دین و جا که حلقه بر او سبک کند

از تو خوبی چون سخن از نوری	
هر زمان لاف بگر میرند	
بهری در کسب یاری نیاید	چو آید خبر جگر خواری نیاید
بنا سیزده رتبان زمانه	ز کل قسم بجز خاری نیاید
کنون چشم کسی باز مال	که با او از دوستش یاری نیاید
بجانی بوسه است گفتم	بهر جانی یکی یاری نیاید
مراد ز برب عشق اگر اوست	ز ده جاده ز یاری نیاید
بصرف جان چو در بازاریست	بصده دینار و یاری نیاید
برو چون کبیر بر دوزم که بزرگ	مراد کبیر و یاری نیاید
مرا گوید بنام سچیت ازین	چو گویم که بت آری نیاید
مبسنده ای نوری در کار اول	
ترا ز رونق کاری نیاید	
ندول کم عیش یاری کسیرد	نه باد کوی قسیر از سیرد
از دست توان سر تنگ می باز	لاکشت ازو کنار سیرد
سر ما صد سزا غم شفت	از آنکه بنگت را سیرد
هر غم که نه از میان خیزد	پنداری زو کس را سیرد
عمری بسانه و داغ اودا	می بوسد و در کنار سیرد
آری غم عشق اگر سخن کوئی	
دل را نه با خست یاری سیرد	

در همه آفاق دله اوی نمائند	
کلی نمائند در همه کل از عشق	
در همه روی زمین یاری نیاید	راستی باید ز کل خاری نیاید
عقل با دل گفت که از باغ دوست	از چه بر شلخ و قاباری نیاید
یاد کاری هم نمائند از آن	دل بیاد سر و کشتاری نیاید
در جهان یک آشنایند	هر چه ترا کوی بسزین کاری نیاید
کوی آشنای همه بجا نمائند	آن ندانم آشنای یاری نیاید
عشق را کفتم که صبرم کند	گفت ایست بین بسیار نیاید
نوری با چو تن میبازازانگه	
در دیار بار و یاری نمائند	
رفش از رخ چو پرده بر کرد	با و او غلتان در کسیرد
چون غم او در آید از بول	صبر چاره راه بر کسیرد
شاد بد جانم و دم غم او	کین جای آرد آن ز کسیرد
عشق قسرم بر دو عهده بد	تا نه منی که سر بر کسیرد
دل می گویم بیاتی غم	پوسته خواهد بود که در کسیرد
کرد بد پوسته و در کند	این بر آن صد غم در کسیرد
صد غم از عشق او خزون دارد	
نوری که شمار بر کسیرد	
باز اگر غم شود کان یار می رود	بچکان در شمار آن کس کار کسیرد
روی کلین اندر یار بست	کار کار من بود چو یار یار من بود

برین این پنج شبان روزی که ایستاد بار و بگرزین باری رساند و نگاه	گر شبی تازد ز بار آمد گشتارین بود جور از آن بس که ما در روزگار بود
باز اسیدم نیز نگاه به قصودی رسد خشم بر پیش اگر یکبار بار بود	
حسن او عشق تن افروزی میکند غزیه آن چشم خواند ازین	عشق او عالم و کون میکند هر زمان از کوه قارون میکند
خنده آن میل عیسی دم مرا بریم گوی او از او نیست	زهره کوه آب بگر خون میکند من ندانم تا به افسون میکند
حسن او در نزد خوبی و او خوا خوش اکنون او افروزی میکند	
دوش آنکه همه جهان نابود سوکند جهان ما می خورد	ار استه سیمان ما بود هر چند بلا جان ما بود
بودش همه حسرتی خونی از طالع سسد ما بر آمد	شکر ایند در آن که آن ما بود حالی که در کمان ما بود
نیش سیان ما بر خاست از آن که در سیان ما بود	
باز عشق تو کفر بر نیاید عشق تو را سستی و عالم	روی تو ز دین بر نیاید یکدزد به چشم در نیاید
بر روی دل من و کبر بر نیاید هم آب به آب بر نیاید	

اندر این

اندوه تو می بریم شاید خشم خانه گرفت ز دلن	گر با سستی و کز ناماید در خانه سستی بدو نیاید
عزم بر سر آمد اضرای حجر روز تو می بسر نیاید	
زلف تو بر ما بشکری کند عشق تو بر جمل تجر بشکند	عشق تو بر جمل تجر بشکند هر که دست غمت بر یکش
دستش بر دست میگردانند دست عشقت هر که او را گرفت	دستش بر دست میگردانند دست عشقت هر که او را گرفت
آنکه میگوید که از لکت بشکند سنگ باری سر بر پیشانی	باز شب تازد ز سر بشکند زلف تو با این همه سر بشکند
انوری در پاره تو کن رسد تا قبولت پاره بر سر بشکند	
در کس دل بسرتی آید آنخ عزم بر خشم پروش	بای ز کل عشق بر منی آید وین بخت بر خشم در منی آید
کشم شب عیش را بود روزی دل خانه فرزند نام و تک زرد	این رفت و از آن خبر منی آید و بسره ز عشق بد منی آید
هدست زمانه شد که در دست پر کند هدم کز شمشیر او	عشقتش ده چه یکدگر منی آید بیک مرغ و غنا سپهر منی آید
بر صبر نویس انوری کارت چون کار بچند بر منی آید	

آنروز کار که مرا یار یار بود	من بر کس از این غم و اوبر کار بود
روزم به چشم آمد و روزی نداد	زانکه ندانم کار که این روز کار بود
امروز نیست هیچ امیدم بکلام خویش	بدر روزی که دل بسد و ابر بود
و ایم شمار و مسل می بر گرفت دل	ایچو بس پیشا کی اندر شمار بود
باروی چون کنار کنارم بر از شب	کارم ز شرمی و خوشی چون کنار بود
<p>و اکنون از این کسری در غم و درد گویم که یار این چه نشاط و چه کار بود</p>	
مانگار مرا و مسل و ناز ندارد	جز با هم جسم تو دم کار ندارد
دارم سرخون و چشمم گمراه	لین دست غم جسم تو نتواند
کوفی که ندارد تو تصدی غالی	بجز خویشین کار یک ندارد
لی روشی که این اندر غم عشق است	کار است که هر جسم تو در بار ندارد
بجز کفتم که چه خبر و کس کی	از کلین ایام تنگی عار ندارد
کشت که چو دل جان بد استخوان	جانا تو کوشش که انکار ندارد
<p>چون می نمیشد سخن از روی خنده کبره تو کف گفت ترا غار ندارد</p>	
بدر روز شب و کس چون ما بر آمد	ناخوانده کارم ز در جبهه در آمد
زیر و زبیر از غایت سستی و جوانی	مجلس همه از دل که ز نور زبیر آمد
تعلیم همه شد شکر و بادام که آن است	با چشم جو بادام و لب چون شکر آمد
زمان قد چو شاخ سن دوری چون کوه	صدک شاخ نشتم علم جو از آمد بر آمد

بوم بهم در شده با قامت برون	وان قامت هموزن ز قامت برون
ماهی سر و سامان نخرانی ز ناخته	نفسه با دمی کرد که شب با نخر آمد
از بخت بر زبان تره فرود شد	هر باه که دو کوشن از افق با نخر آمد
<p>شب روز شود و بعد نیم کمر و دوش شده روز دل شب چون نیم کمر آمد</p>	
دوش تا روز یار در بر بود	غم جسمان چو علقه بر در بود
از بر جسم چه سیم ساد و او	کارم از وصل است چونی بود
دست من بود که در تن جسم	دی همه روز که در سر بود
که چه شبهای وصل بود و خشم	شب ده شین بکشم و دیگر بود
یا من از عشق زار تر بودم	یا ز شب رخسار نکو تر بود
کس نداند که این چه عطا است	من ندانم که آن چه استر بود
<p>از فلک ما که مسج روی نمود انوری با فلک برابر شد</p>	
ای دلبر عیسا ترا یار توانی	نصای ترا با تو جسمه یار توانی
با او آتوزن درستم صبح توانی	با او آتوزن دردمین مار توانی بود
بر بوی گل و جوسل تو سالی نماند	از دست فلک بادل بر نماند توانی
در آرزوی شکر بادام و سیب	بر بستر سار تو سار ما توانی بود
صده شب تنهای صصال چو کزین	بی کس سار تو سار ما توانی بود
آنگاه که از این جهان کرد آسارت	با جسم تو که کوشن خود یار توانی بود

مرا با دلبری کاری پیشاد	
دلما روز نازاری پیشاد	
سلمان مرا سنده در دایه	دلما را ناکسان کاری پیشاد
دلما بسا و عشقش پیشاد	از آن سجاده ز نازاری پیشاد
دلما با عشق است اندر کمر زرد	بسی کوشید یکبار پیشاد
بسیای عشقش مجنون می بریدند	دلما از آن کله داری پیشاد
جهان را چون دل من بر زمین زد	
کنون از دست دل نازی پیشاد	
مرا دل ما یکی رنجور دارد	ز روی دلبرم مجبور دارد
یکت باد که با مستحق خود	همه عمر در آن محجور دارد
ندانم تا فلک را ازین غم نیست	که بی جبری مرا بجزور دارد
دو دست خود بخون کشا است	
گر بر خون من مشور دارد	
مرا که چون تو دل داری نباشد	مرا از آن درد دل داری نباشد
مرا که می که در بستان این راه	کلی فی رحمت خاری نباشد
بود ما که در آن کردن بسگر	چهره ستمک خرداری نباشد
اگر پیش یاران گویم از شرم	گزه خوشخوی تریاری نباشد
چو تو دانی که از خود تو لب تر	سنگ کاری ل نازاری نباشد
چگونه دست با بد بر تو انگش	کشا اندر کسره دیناری نباشد

چو انگش

چو اندر هیچ کاری ناسخ من	
ز کشتار تو خود داری نباشد	
اگر ناز خود بستگین دل من	
ز بخت من عیب کاری نباشد	
جانا و بان نکست صد تک شکر از زد	اندام سیم رکعت خسره را باز از زد
بلکه از آب بوسم از دیده خاک است	ای دست دست ساقی دانی که ساغر از زد
یکت و صالت ای سده نزد کشت	از کت سرود عالم حق که خوشتر از زد
ز زو که ندم زانو خنجر سلم من	در نبلت کارا صد درد کو هر از زد
هر چند دل باقی لغت بجان خرمدم	کاوا از رخ جانان شایح صنوبر از زد
با جاشتنان کویت لانی ز نیم که که	کاندل کجاست مارا کانه و دلبر از زد
از عشق آدمی خجسته آب آدم زدید	کشت بهشت خرم کاریز که تر از زد
گویند تا کجرا از فانی باقی است	
بوسی زان لباس صد تک شکر از زد	
دست در و مسل ماری ز شد	جسته نم زان کار ماری ز شد
عشق ترا که چه استانت	هیج در اخطاری ز شد
از شمار وصال دست مرا	خبر غم پیش ماری ز شد
در غم جبر صبر من رسید	دل بقصود کاری ز شد
چند در طلب از خای ما	
خبر و مسل ماری ز شد	
ای بسیار دل بجا را	باغ بخت گل بسیار آمد

کسان برز می درخشان شد	باد بر خاک سنجبار آمد
رفت دوران خاری گل گشت	سوسم خسری خار آمد
با تو از کار باورین موسم	عقل اشترت آهیار آمد
غرتة در خون چو تر غرتت	لاله بر رخ کوسار آمد
ز آنکه همچون منت سوحه دل	لا لاسم بنو کسار آمد
با ما دان بساغ در کوشم	تغیبه و کسب سزار آمد
دل کار او فدا چون شنود	
گفت با دم عشق کار آمد	
دل ز در تو می نیسا ساید	جان ز مهر تو می نیسا ساید
گر کنم دل فدای تو زیند	و در کنم جان نثار تو ساید
روی بنای ز آنکه بی روی	دو لیم هیچ روی نماید
تا تو از رخ شاد بکشائی	بر دم چشم چشم بکشاید
بیره چشم مرا از خاک دور	سر زنده روشنی می باید
سر ز چشم چون کنم از خاک	
کز سر بر سر می آید	
سخت خوشی چشم بدت دور باد	سال سه در روز تو شب سوز باد
بنده ز نفس تو شد غایب	ف خاک کف پای تو کار باد
فا دم و فراموش تو رضوان	چاکر در دربان درت جور باد
عاشق محنت زده چون است	عاشق خسرم شده مجبور باد

صفت محنت زده نزدیک ما	
حسرت تو ما در زمان دور ما	
مرا صورت می گیرد که دل از در کرد گیرد	مرا بی کار بکند از بی کار کرد گیرد
دل خود را دم بندی که چه بند بند	که بکند از دمو ای او مو او ارد کرد گیرد
از دوری نیارم جنت از آن زین که کجا	خورد رضا را با جانم و فدا ارد کرد گیرد
اگر زان پس شکر ما بر فرشته جان	رضای جان نبود جان خرد ارد کرد گیرد
کلی باخ وصالش ارا که دم نماند	
بجای کنی خسرو ای خار در کرد گیرد	
باروی نفس روزت سادان نمی مانم	باز لب جانسوزت ایمان نمی مانم
در حاجت دلها عاشق تو شد اول	بجز دالی عشقت را نفس من نمی مانم
در چشم دل کردم غم نماند	هر چند می گویم چنان نمی مانم
دین دست علی کا کونان در غم عشقت	آن صفت که در عشقت حیران نمی مانم
از وصل تو ای دلبر با بجز تو نمی مانم	
هم این نمی مانم هم این نمی مانم	
زاده و وصل خط از ارد	ز چشم سوای تو خار از ارد
بر باد تو در دور کارم دل	دان صفت ترا کرد و کار از ارد
سینه بر سینه که با دغای تو	حق اگر ششش چهار از ارد
کوئی نیز از جان و دم بوسی	ز ترا که یکی بقصد هزار از ارد
بر کبر شاکر حسن خوشی من	تا بوس کف از تو شمار از ارد

و آنچه الگستار اند افرازم	صد ملک زمانه در گستره ارزود
هم صبح زمانه که بخت است	کس از تو صبح گل خار از دوا
کوفی که بعد از انوری از دم	
انجی شب در شاهوار از دوا	
نه چو شیرین لبش که باشد	نه چو روشن رخت قر باشد
با تنفسای تلخ چون زهرت	عیشین خوشتر از شکر باشد
تو بر ز مایلی در نیست عجب	عشق بی بسیم در در سر باشد
کار عاشق بسیم کرد دوست	بسیل جوان بسیم روز باشد
و در سراق تو عاشقان ترا	بسی شبهای بی سحر باشد
عشق و انلاسر در سلمانی	
صدره از کافسری بر باشد	
مهر با عشق تفس فی آید	باز سر باد در س فی آید
دل ز کاری که پیش نشود	فندی با پس فی آید
عشق با عاقبت نیا سزد	نقشی بسیم نفس فی آید
بی غمی خوشن لایق است و لیک	زیر سرمان کس نمی آید
داد و در کاروان هم نسید نیست	زان هر درش سر بس فی آید
کوفی او عاشقی بر اندامها	چه حدیث است بس فی آید
صد کلمه انوری که نشکرش	
فی سروس کس فی آید	

عاقبت حجب تو زین چشم نماند	پیش ازین چشم سر خوشیم نماند
راست بخوابی نخواهم چندی عمر	برک کشتار کما چشم نماند
شد تو آنکه جانم از تیا درود	زان دل ز صبر در چشم نماند
تا که قدم آشنای باغت	در جمان پیکانه و خوشیم نماند
چون کتم تیر کار است چون کتم	چون دل تیر اندیشیم نماند
انوری تا کی ازین کافری بجه	
کافعا و غلب و کیشیم نماند	
باز دستم بر زیر سبک آرد	باز پای دلم سبک آورد
بر دلشکی بر اهورای پیش	بیش از بسکه خدر لک آورد
پای در صلح نماند بهر سوز	ناز از سر گرفت بیک آورد
چون گل از تازگی زبا دهوا	جامه ز با جاک ز یک آورد
خواب سحر گوش داد بچندم	عاقبت عادت بیک آورد
خوی نمانش بر روزگار آخر	بر دلم روزگار نمانک آورد
انوری را چه تنگ نام برود	
رفت و دعوی نام و نمانک آورد	
بسیل عشق تو کل دل ندارد	که راه عشق تو نماند ندارد
قدم را بر جمان باید نهاد	دورین ده دل تیان دل ندارد
چه دل ز کار تو بسیم ضامن نیست	که حجت کار من بسیم ضامن ندارد
بسیل سر با صبر در روزگار است	دلم زین سر و دم حاصل ندارد

گر پایاب بوند تو باشد	
چو در سای غمت سا حل غبارد	
با قدم تو سر قدم دارد	چون قدم تو باخ سر قدم دارد
دلایم چو سلم بستار که پویان	زنان قامت و قد که چون قلم دارد
و صلت ز همه سر جو دیگرین	باجب سر تودی در قدم دارد
شادام بودین همی دایم	ایمن شادی من تر از غم دارد
در راه تو انوری تو خود دانی	عزت که تا سر قدم دارد
در سر زرش همه جهان خواهی	
ان سیر دولت تو هم دارد	
شوخ دیده دید چو بر هم نیند	دل مسر پیش کرده و در هم نیند
ز دست از زخم جفا دامد و سوز	چون دست یافت زخم یکی کم نیند
که که بپسند طال بختانی ندی	و اکنون چو راه دل بزود هم نیند
یار بچش تاب لایستاید کرد	بیا بر دیده نیست که آن دم نیند
کی دست از گنهن از سادگی بپوشد	الایدست او در یک غم نیند
چشمش که نام زاده فارغ نیند	لفش که ام قاعد بر هم نیند
القصه در ولایت خوبی بگام دل	
ز د فوجی که سر در عالم نیند	
عشق تو این بار جان نخواهد برد	بر دنیا غمتش ان نخواهد برد
در غمت با کران رکابی مسبر	دل ز دستم غم نخواهد برد

سوج طغان شسته توندیر	
عاقبت از جهان نخواهد برد	
ترکس چشم سر قامت تو	
زینت بوستان نخواهد برد	
رخ و دندان چون سه و پرتو	
روشن آسمان نخواهد برد	
با همه دل بخشلم که مرا	
غم عشق تو جان نخواهد برد	
چکنم که بسر که او نبرد	
روز کار از میان نخواهد برد	
در بیا از زمانه بر کی نیست	
که نه با چشمه زان نخواهد برد	
انوری که حریف زود نیست	
ذمت را بجان نخواهد برد	
جانم از غمت بجان آمد	جانم ز تو بر سر زبان آمد
از دولت این جهان دلی بود	آن زید دست که ان آمد
آری همه دولتی که ان آید	چون پای غم تو در میان آمد
در راه تو کار با بنای سوز	چون آنکه بچو دستم چنان آمد
در حجره دل خیال تو نشست	چون عشق تو در میان جان آمد
جان بر در دل بدر بیکوید	دستوری است در توان آمد
از دست زمانه در سمان آمد	چون پای دلم در آسمان آمد
گفتم که تو از زمانه نه هستی	خود سر و نو که استخوان آمد
یکباره سپر انوری بنگن	
با همه وقت بر توان آمد	
سنان هم که مرا می تو جان تواند	سر زمانه در برگ جهان تواند بود

خوش آنکه گوی چونی می توانی	در این سخن سوره وقت تاریخ آید
اگر ز حال نیست چه کوه خبر	که حال بن ز غمت بر سپاه آید
چرا اگر همه غمناک شستی	بغض کوی کان فلان تو آید
جفا بکن چکنی بسکه در دامن	براست حسن و فانا روان تو آید
درین زمانه هر آینه که وفا کنند	همه صدای خم اسنان تو آید
اگر ز عهد و وفا نکند هیچ نشان	
درین جهان چو نیایی دران تو آید	
جان عشق رخ تو بر کین وارد	دل غم تو بر کین وارد
تا دامن دل به دست عشق تست	همه کوه نرسد از دستین وارد
چشم تو بر روی سپهر	کا کون بی جان و قصد درین وارد
افکنده گمان مشنر او را	تا باز چه شسته در کین وارد
کوی که سخن کوی وقت در ده	انصاف به که برک این وارد
در دست غمت دلی نمی سپهر	کوی ای امید برین وارد
تا چند که پوستین بکار زده	خشم در آنکه پوستین وارد
در باغ جان سه ایستنی	جست عشق کج در زمین وارد
از خشک تر از روی بید چله	
در شکر تو دل حزین وارد	
غارت عشق ببل جان رسید	آینه دامن بر جان رسید
جان و دلی داشتیم از چیزها	فوت این نیز میان رسید

با تو چه سازم که جو افغان کنم	ز آنچه بن در شب همگان رسید
بشنوی افغانم کوی نظیر	کار فلان زود در افغان رسید
رقبه در دم تو بخارده	بیم شبان و دوش بکین رسید
گر تو تویی زود بخواب کن	
سو ز فلان بر تن بهمان رسید	
دل در پوست ز جان بر آید	جان در غمت از جهان بر آید
کو جان همچنان با شایندگی	مقصود تو از زیان بر آید
سو دیت تمام اگر ولی را	ببخشم ز تو را بیکان بر آید
مخفا نه هر که شد غم تو	زود که ز خان و مان بر آید
و بچس که فسرده شو و بکویت	دیرا که از دستان بر آید
کوی که اگر چه نیست کامم	تا کام و ال از فلان بر آید
لیکن ز زبان این و آن است	هر نفس که از زبان بر آید
دل شنیده تو ندیده بجزید	تا دیده این و آن بر آید
از زان خبر بوشن نوزی را	
که باز خبری که آن بر آید	
آنچه با من در غم آن ناشی است	با همه ارباب من اندر کاه خست است
آنچه با من بی سنی کارم بجان آید	دین من در باره منی نه در جان آید
دل بصراف عشق را دم بدم آید	گفت نقدی ده که این با خاک آید
دل که این سکت بود جانی که بیدار	در کتاب کس نیست که بجان آید

در قاشا کاه لیس زنی تر یسین	با دبا فرمان روانی هم ابرام بود
با دباری رلفا او چون ابرام چنین	دیو لیش کر ز باهر سلیمان سرود
عید و دست اندگد گشایر میسر سازد	کار ابرام آرد که اکنون ابرامان سرود
ار پلف کر غائب او سرود با انوری	کلیک از انصاف داد و عدل سلطان

خسرو افان و القزین نامی خراب کرد
 قیصرش در تخت فرمان همچو خاقان بود

در دو تو لا نهان نماید	اندوه تو جاودان نماید
از عشق سوزن سینه	کان روی نکو چنان نماید
آوازه او فرود نشیند	در محنت ما نشان نماید
کر با همه کس جنین کند دل	یکدل شده در جهان نماید
زین کار چنان کران کنی	کار او درین میان نماید
آن سوزن ستم که تو معانی	بر همه سوزمان نماید

از درد تو دل نماند پست
 کر بر حیت جان نماید

رلفش اندر حور تمکین میکند	برخ پیاده اسب فرزند میکند
در کابش باه خواهد رفت اگر	اسب جن اینست که زمین میکند
با رخ و دندانش زرد و شکاک	پوستین ماه پر دین میکند
در کس بر باز از عشق در طرف	دل کونن و لالی دین میکند
هر چه بود سس تواند سب جو	با من جو رسکین میکند

با چنین تمکین نباشد کار خود	کر خاک را هیچ تمکین میکند
عیشش تمکین میکند سلوک خلق	کر چه باز بهای شیرین میکند
با که خواهد کرد از کسی وفا	
کر جفا با انوری میکند	

یار دل در میان نمی آرد	وز دل من نشان نمی آرد
سایه بر کاهن نمی نشیند	تا که کارم بجان نمی آرد
وز بزرگی اگر چه در کار است	خویشتر ابرام نمی آرد
کر به همان من در آرد	چونکه سر در جهان نمی آرد
روز غم گذشت و عهده دل	شب جگرش مکان نمی آرد
عمر بر ایست ناسلوک	تا ب چندین بیان نمی آرد
بسر او که عشق او بسرم	یک بار را بجان نمی آرد

بدروغی بر انوری صد عمر
 کر سر آرد توان نمی آرد

در دور تو کم کسی امان یابد	در عشق تو کم دلی زیان یابد
چون تر نشان نمی آید آن	ز آن کس که می ز تو نشان یابد
وصل آن اگر بجان یابد	انصاف به که را بجان یابد
شما تو همه جانان کجاست	کر یافت ترا می جهان یابد
در آینه که حال نمائی	از نور رخت خیال جان یابد
در سایه تو در آفتاب	منشور جمال جاودان یابد

از روز عیان تری و جوینده	چون راز دولت نهان ماید
روی تو که دل نثارش بدین	دیدم که بود روی آن ماید
سختی که در زمین بود چون	
مای تو در بر آسمان ماید	
مسیر کن ای دل که این پدید آید	راحت تر چون که بگذشت آفت جان بگذرد
خوشتر در بند یک بد کن ز بند که	دشت خرب و خرد و صل در دو در آن بگذرد
که چه بجز روی تو نازده بدین جهان کنم	روز تو سر با تو بر باد جانان بگذرد
روز کاری بگذران امروز هر نوعی گشت	لاسنجه مردم بر خود آسان گردان بگذرد
ماه و یاکید بر عشق تو و خوبی خویش	بس کن ز بر آسانم این و هم آن بگذرد
که چه در میان توست اینم جهان فانی	کین جهان محض آباد و ویران بگذرد
سرم دارم که مردم الفیاضند	
تا زه بر سج ز کمان خراسان بگذرد	
سستو که دل بر دو هم قصد بد کند	با آشنای دودست کسی این چنین کند
چون در رکاب حمد و فاسد و دو	چو ده اسب جور و جان چند زن کند
دل پوستین کار ز غم داد و نظر بد کند	روز و شب بنور می پوستین کند
کو بد که دامن از تو و حمد تو در کشم	تا عشق کن سزای تو در پوستین کند
چیزی که هر می شناسم درین صحرانکه	باری کمان خست بیکه یعنی کند
برنج نوشت نام و فاکانوی میرا	
نامم ز بهر مرتبه نقش نمکن کند	

سنت اندر جهان نمی گنجد	ماست اندر دمان نمی گنجد
راز عشقت نمان نخواهد	زانکه در محفل و جان نمی گنجد
با غم و چنان بجان نشدم	که دل اندر سیان نمی گنجد
طبع و وصل تو دارم از کج	و عده ات در زبان نمی گنجد
استر از روزگار چندان	که دروغی در آن نمی گنجد
گوئی از بس گفنی رخ چه هم	در رسم آسمان نمی گنجد
چه عجب شعر انوری است	
سختی اندر چنان نمی گنجد	
از روی روی تو جانم بسزد	کافر عیسی تو ایامم ببرد
از جهان ایمان و جانی	عشق تو هم این و هم آنم ببرد
غزوات از رخ و بنیادیم	عشوهات از خان و از نامم ببرد
عقل را کفتم که چندان شود	کین همه پدید و چنانم ببرد
گفت اگر این بار در کس است	باز باز آمدید ستانم ببرد
انوری چسب دار کشای عشق	کان فلان بگذشت به نامم ببرد
زین صیغه گویایین و بس	
کار روی روی جانانم ببرد	
که ترا دل می چسان خواهد	که دل از بنده را بجان خواهد
بنده را کی محصل آن باشد	لاسنجه خواهی تو صرخ آن خواهد
بسر تو که جان دهد بنده	که دل تو ز بنده جان خواهد

کوزمان از نو دور باد و لم
این همه هست هم امن و دش

خود همین است عادت سستی
کاش خدای تو او جز آن جزا

هر امر بخان کا یزد ترا سخا
در آن مکوش که نش ز من بر کنی
اگر نه اتی عال دلم روا بشد
سراپندگی خود قبول کن این

باش این بر حسن کار وانی چون
که این سپهر سی کار با خردا

در دهم خرد و دست بران برسد
در غفلت نماند بجهت کن دریا
بر خوان از آنکه خنده جان استنج
گفتم نه زبان که مراد از فرست
فراگان سوار تنگی رسد گوید

طوفان سید و غشای نور می نور
مسکس رای نوح بطوفان برسد

عب عیب که ترا یاد و دستاں آید
سهر سهر خور و خوابم ز داغ چهران

بیک کی بچه شتولی و سیلایی
بیکشت چید شندی چه کانی آید
مزن مزن پرل زین در دل شکر که تو
بس با که به انجسته دل خان آید
چینا که بود و گمان روی بر چیدی
بصاقت همه عهد تو آبخسان آید

کن کبر و بهر خدای است بگو
که تا حدیست مستیج بر زبان

اب جان جمله بجوی تو سیرود
ای در رکاب تلف تو صد جان آید
هر روز دست بر سر کوی جان آید
هر دم هزار سخن جان پیش میزد
جان خواهم بر بسره با آرزو
در خاکسای بچوم آب زاندا

رنگی نماند انوری اندر کوی دل
وین رنگت هم جز حسن کوی تو سیرود

ساقیا با دمه مسیح چا
قبلت مسیح بد
این که طوفان غم جبران گرفت
وز بی مثل مثل در راحت بد

دل آرزو تو سیرود گرفت
ای سپهر قول بر الشرح ما

ای کشیده از رخ تو تاب قر	دی کشیده از لب و لبش کمر
از رخ و زلف خوش در عالم	مشینه در شکندی ای دلبر
چهره چندان کن که در چو چلی	چون تو صاحب جان نیست کمر
عاشقان تو اندون بسند	تا بر پستندت ای بری کمر
در هوای تو مانده اند بدر	چهره بر رخن و دیده کمر
نیز چون نوری یکی عاشق	
بال شگفت باد و دیده تر	
سج دانی که سر صحبت ما دار و با	سر به سوزن من بندم خرو و آرد
کاشکی چکاسی زه خبری می بند	تا ازین واقعه خود هیچ خبر آرد
تو بپستی که مرا غشوه و بد خندا	سالها زار کبریا ندیدم که آرد
یار با بر کسند و چکنه چو چنان	خون بریزد که می سوی بنار آرد
انوری جان جهان کرده کم نگار دلی	
میر از آن کت به همین دور کم نگار دلی	
سلام علیک ای جناب پیشه یا	گمانی چون داری حال کار
اگر نیت با من مخالف شد است	تو بادی موافق مشور بخار
چه گویم مرا با غم تو خوش است	که خبر قسم ندادم تو ما و کار
خطائی که کرده من بر کبر	جنابائی که کرده می زمین نگار
جواب سلام رسمی بازده	
سلام علیک ای جناب پیشه یا	

لا اله الا الله

دگر نه جای بازی نیست جان کبر	دلاور عاشقی جان بخاک کبر
اگر جانت می باید جهان کبر	جهان عاشقی پیمان ندان
چنان کت دل می خوا چنان کبر	بر کوفتی چنین هم نیت خن
سهر و کارم می بینی کبر	سن اینک در میان کارم آ
برو هم عاقبت را آستان کبر	در آن سزنی که غم شوی خن
بجوی وصل خود در گشت عشقی	
بجرت جان بهران بر میان	
عالمی سوخت با دوزخین یار	کشتید شکیب شد است صبح زرد یار
قبس ازین گل که همساز نگاه	جدول تقویم باغ کرد و هو اگر نقطه
قرصه خورشید را حلقه کرد آنجا	راش لاله شال که سوخت کمر کرد
تا بخت آدم گلی از رخ او یاد کار	ای جنابشای یاز خیمه باغی آدم
داد مرا از سخن شهرت انده گو ار	اگر سر دلسوز کی فاخته بدین
گفتم تیر سپهر کفایت عشق کار	گفت به احوال خویش سخت فروما
گفتم سبزه است کفایت میسر کند ز بار	گفت در اندوه خویش همه کار کفایت
گفت پند استم کار در آبروی	
گفتم شکر است کفایت کبر کی شکر	
جان نیاید چون تو جانانی دگر	ای غم تو جسم را جانی دگر
هر زمان تازه ایمانی دگر	ای زلف کافر و غفل را
هر دم اندر دیده بجانانی دگر	ای ترس غمزه تو روح را

نیست در اثبات صانع عقل را	از تو بستم بر بانی دگر
گرچه بسند روی خوبت هرگز	پلی گمان کوی که نزدانی دگر
ای خرد برده در صلت از طبع	هر دلی سپرده و ندانی دگر
نیست چنانغم عشق ترا	ببستر از درد تو درمانی دگر
دل خیرات بزرگان گرفت	
ای به از جان بست فرمانی دگر	
جمال عشق می غمناک آید امروز	رخت عارت کنان می آید امروز
سه و خورشید در خوبی و	غلام روی خوبت باید امروز
سوز لعلت سحران دارد امروز	که از عاشقان بگشت باید امروز
بساجان منظر را بگشته	که با عشقت چه سیر باید امروز
بایستد و کار از گدایی	
چنانی کت چنان می آید امروز	
شب که نتواند غمهای من در آید	آن درین کس که بگشت باید امروز
بکلمه بر نخورد در از رخ تو چشم	بگذرد که گشته از لعل آید امروز
رنگم که با کن به بندگی چنان	بر بخشاید و دم کند باز تر کن از
گیری تو را به نام و بر می دل آید	
باز از درم در آید چنان آید	
نیست است بگفتی ای کا فر امروز	ندانم تا چه داری در سر امروز
بطنه زهر کشیدی می دی	ببخند می خفتی شک امروز

دو باروت تو کردی بود جان	دو یا قوت تو شد جان پرور امروز
کند بودم شدم ز اقبال عشقت	ز چشم و روی با سیم و زر امروز
بست آمدت کبر و عاشقان را	بیرون آمد بدست دیگر امروز
تو کی سلطان بست رویا کنی	نذار چون تو سلطان بخر امروز
بجای که داستانی حالت	
بجمال بنده کیدم بگر امروز	
شسته عشق تو بستم باز	بر نویسی ای کجا بگشته نام
ما بر اسما و عاشقی خوانند	روزی چند باب ناز و نیاز
بر سر حالت که گشته شوم	که چه عمر که گشته نامید باز
ورقی باز کن ز عهد وفا	باز کن چاک عشق و کس نام
چند کوی زمانه در پیش	بر وفای زمانه هیچ نماز
این که روز و شب زمانه می	ورقی عمر با کنت خندان از
قصه گو تا کن که گوته کرد	
روز امید اشقار روز از	
جازه عشق تو ندانم کس	مانند وصل تو نخواهد کس
شخصی بمان تو مالدار	تو توانی اگر تو اند کس
در رکابت فلک فرودماند	همنان چگونگی که گشت کس
همی چون دلی نه بسایند	از تو انصاف چون ستان کس
هم برین دل اگر بخوای نام	تا ندین همچنان نام کس

از تو هم بر بروی رسید	خود بروی کسی این سانندگی
کفر خسر بر او روی باری	استین جفا نشانندگی
اینک اینک از آن صیحت بگشت	
انوری داند اندکندگس	
جانا بنر پستان چندین بگردد	باز ای که در غرت قدر تو ندانم
صد نامه فرستادم بخانه تو تا	کونی خبر عاشق هرگز نرساید
در پیش خویش خود شسته بگرد	در پیش برادران خود هرگز نماند
هر کوزی صیلت بچام ساشد	
مانده بود او در شمار سخا گس	
باز دوش آن صدم غم خورده	شهری از دل او در بگوش
مسجد بود که می شد بستان	چون بر ندوش پیش بگوش
دست بر کرده بشوخی از چوب	چادر نسکنه ز مشکلی از دوش
دامن خوابیشان در گس	دام و لعل زده از مرز گوش
لالش زانش می برین پاش	زهره می از باد سحر سبیلوش
بشکارش قسم داده بدست	سطریش چنگ خورشید پش
راهوی کرده بسد را برده	تا بر و برده در و برده بوش
طسلس السد علی السد علی	ان کن شسته کن آفت کوش
هم ستمار در جل آورده چنانکه	هر عالم نشیند است بگوش
قول نیوقت چنان مطرب ار	دای اگر شمر در آشی دوش

ای بسا شربت خون کز غم او	دوشش کرد دید بر او ازش بوش
رو سمانی بجه شمس سوزت	لس درون شسته نباشد خاموش
کرشبنی که ازین جنس کند	
در که سر خراسان بخزوش	
دوشش در ره بخارم آمدن	آن بجوی ز ماه کردون مش
لشته از روی زلفش بخار	خاک کلرک و باد مشک بوش
چون مرادید ساعتی ز دور	آن بیت نیکو خواه نیک اندیش
به اشارت نهان زو سخن گفت	
السلام ملک ای درویش	
لکارا بر سر عهد وفا باش	در آمن نگه عهدی چو ما باش
چنان که زاهدانی ناهودیا	زهرج آن جزو فنا باشد حد باش
مرا خصم است در عشق تو بسیار	نیز چشم تو بر حال رضا باش
چو با جانم غم تو آشنا شد	مکن چکانی و آشنا باش
لکارنا ترا مسمومه عمر	
خداوندی کن و یکدم از باش	
بجان آمد مرا کار از دل خویش	عین چشم ز کار شکل خویش
در آن دریا شدم غرقه کاجا	بجز غمی نیایم ساسل خویش
براه و مسل می بوم و بسکن	مه در جسمم منزل خویش
بساده هیچ آسایش دلم را	اگر جسته زنج چمن حاصل خویش

اگر کس فایز بود و بود هرگز شمه کس شستنی فایز خوش	
اگر در شمس بر کویم غم دل	که آمد در دو عالم محرم دل
دلی دارم همیشه بر عدم غم	همی دارم همیشه بر عدم دل
دل عالم نمی دانم بعین است	از آن کاش داده ام در عالم دل
دلی و صد هزاران آه خوریز	ز صد که گشت آسختی با تم دل
کس از مرمت که بارگیری مخروار افروزم غم دل	
ای خوبرو ز روی شمشه در جهان کن	از ده شراب گلگون کاید بوسمان کن
بر کل شاطل کن با من بیای بنشین	که جا کنم غم نه که بر سر رخشان کن
وقت صبح با تو مجلس ماغ خوانم	ای که کران نهاده و فکند در آن کن
آن که گشت او خندان بر شاخ گلگون	که بست مجور دست سادی روی آن کن
گمش که نام چند در باغ کل نماید جاودا بنام تو در باغ که همان کن	
کار جهان نگر که جفای که سیکشم	دل را پیش همه دو غای که گشتم
این خرابی که ز عشق که سیزم غم	دین طغیانی سر و بر ای که گشتم
بهر رضای دوست و دشمن چاکشند	چون دوست نیست بهر رضای که گشتم
دل در هوای او ز جانی که زان کرد	آفرنگم دیدم که هوای که گشتم
ای روزگار عاقبت آفر کی ستا	باری ببار من که لای که گشتم

م

شهرت تا نوری شب و روز از خجل کار جهان نگر که جفای که سیکشم	
هر چسب زغوی بوجها دارم	هم از تو توقع وفا دارم
از سر ز تو چندان سوختن دارم	در دل ز تو چندان دوادارم
از غم جو جهان بس که سیدانی	کز دولت این جهان ترا دارم
کونی که گموی را ز بار مردم	عاشق صد که این رو دادارم
پسگانه مشو چون دین و دل با من	چون با غم تو دل آشنادارم
لیکن بکل آفتاب چمن بوسم چون پشت چاه نود و نود دارم	
روی ندارد که روی از تو نیامم	ز آنکه چو روی تو در زمانه نیامم
چون همه عالم خیال روی تو دارد	روی ز رویت بگو چگونه نیامم
حیل که گری چون کنم بضرر که کرد	عشق سر رشته خطا و صوابم
نی از تو بتوان برید تا بشکستیم	نی تو بتوان رسید تا بشکستیم
من چو شب از محنت تو خجسته	تا یکدکایدی سال میل بخوابم
راحم از روزگار خوشی بهین است	از آنکه تو دانی که بی تو در چه عذابم
گفته خواجه که نام من خیری ج	ز آنکه ازین پیش نیست برک جوابم
عزیده بر دست بیخ خورده بگیرد با من از آنجا کن که دست خوارم	
چلویی با تو در گیر که از بندگی از	غمی با تو فرود گیرم می با تو بر آسایم

مذرم جان آن بسک چو تو باین کجاست	من بجاوه پندارم که از بندگی برن آیم
مرا کوی ازین آغوش چو بی چه سچویم	مگر تا از تو در بندم عشق تا از کجوش آیم
غنی دارم اگر خواهی بگویم با تو درین	بدارم دست ازین بنی مان دست بر تن آیم
بجان کرب و مشه خواهم بده چون که گویا	سزای همه تنی دستم و لیکن مای بر جابیم
اگر دستم نم بر تو نهادم مای بر کوی	و گرنه بی تو نکند مای به افان بر آیم
فراق بر زمان گوید که کبریا نوری است	
اگر می راستی خواهی چو بندگی آیم	
بیا که با سر زلف در کار با دارم	و عشق تو می تو کور سر خار با دارم
بیا که چون تو بیانی بر وقت دیدن	زدیدگان قدس انشا را دارم
بیا که بی رخ گلگون زلف کلبویست	شکسته در دل و در دیده خار با دارم
بیا که در پس زانوی چند روز خرف	هر اسب الغر فزون خطا را دارم
چو آمدی می روان زدن که با همه غم	بپوش لب لعلت شمار با دارم
ز جو کنت بدور زده ز غمت تو	دختر بای همی روزگار با دارم
مرا زیاده جان به من که در غم تو	ز کوشش و ز کوشش تو یادگار با دارم
خطاست ای که می گویم این طبع گنم	که دست برد و طبع چند بار با دارم
فرار بای مرا مانور نکند زوقیست	که باز مانده از این میان فرار با دارم
و کار زینش سبب می کنم با رب	
چهار بار در آن فرود بسته کار با دارم	
تا بگویم که بگذرد این	کس بخاند که من چه سز دارم

دل ربو می و قصه جان کردی	رسم و آیین تو ز بردارم
و آستان ز قصه سال	قصه عمر جان مشکر دارم
بشنو غم عاشقی و بی بی	همه سزایان غم و کرم دارم
عصه و پیمان شکسته رسم	سر بر آورده خیر دارم
هر غمی که نوبت است چو حفا	
ای دو دیده بیدار بردار	
در دوا درین که دل از جفا	و نذر غم و اندیشه و بیمار شادم
ای که مرا از دین زگان جهان	خوشش غم من همه بر باد غم عشق دارم
با وصل تو با جوده سنوزم هر	سرب خط پیدا چغضای تو نهادم
دل درین زرق زرد است	تا در غم تو خون دل از دیده کشادم
پسند که در خاک برم در رخسار	چون دست غم عشق تو بر او میادام
با آنکه ناشی غمی چو خجسته افرو	
هر کز غم من رضای تو میادام	
ما در خست دل اندر سر زلف تو نهادیم	بر رخ ز غم عشق تو خوانا کیشادیم
در دامن زنده بلای کشیدیم	از سر کله صبر و سلاست چادیم
در کار تو جان را بجانیت کشیدیم	در راه تو حق را بوفار است نهادیم
در آرزوی روی تو از دست کشیدیم	و هر طلب وصل تو از پای کشیدیم
تو سه سجده اندی تا تیر فرود	در بندگی روی تو چون ابد با کردیم
چون مشنه دیدار تو هم نگاه	در بندگی روی تو آفرار با کردیم

با بسته بند اجل خوش کردیم	از بنده غم عشق تو آزاد میادیم
نی نی بر اهل هم نرسد از غم مست باعثی نرسد که با عشق تو زادم	
خسبراد دل رسیدیم	خود را و ترا بهم بدیدیم
از زلف تو ناهنگشادیم	با زلف تو شکر بهما چیدیم
بی آنکه نسوانی بمنشود	با تو نسوی سپاس دیدیم
بر دست تو رجسناکستیم	بجز ز تو جاهاست در دیدیم
بار تو طبع دل بسیدیم	و از تو بگوشت جان شنیدیم
سز بر خط و حسد تو خسادیم	خط بر سر دیگران کشیدیم
با ما زبان رسم و عادت رزق که فرود عشق خسریدیم	
پایا بر پسین کردن در چه کارم	ساده بسیار که این هم ندانم
بجای که پستو مرا می بر آمد	چید باشد جانی بهم بر نیامد
مرا کوی از عشق تن در چه کاری	اگر کاه بدین است در چه کارم
ستم کاه و پگاه در دهن خرمی	غمی می ستانم دی تو سپارم
غمت باد که گفت از عشق جوئی	نفسی نیاد روی من بیکه زارم
چو کوی غم تو بر آن سر در آرد	که در سایه او شکر سر آردم
خرا تا بر روز خودت می سپارم اگر چه باقیست از روزگارم	

نو بجز سر روز باری می کشم	بار نبود چون زیاری می کشم
ناشکسته ز مهر کز نیکی	هر زمانه در هیچ خاری می کشم
کر بلای یک کشم عیبم کن	لین بلا از بهر باری می کشم
زلفت سر مای سر دماه دماه	بر اسب نو باری می کشم
بر در خانم این کار از خون دل	اشک از بهر بخاری می کشم
تو مرا که کی کشیدی در دو غم	من چه کنم که تو باری می کشم
عشق بر دم در بستانم می کشم	که چه خود را بر کساری می کشم
کار من زودی شود همچو بکار	لین غم از بهر بخاری می کشم
فردت خجسته ای هم می اینکه از ضامش عاری می کشم	
هر غم که ز عشق باری می کشم	از کوشش و ز کار می کشم
پیدا و خلقت چست آنکه در هیچ	امروز یکی سزای می کشم
از شش تا زمانه که کوی را در کجا	اکنون من سزای می کشم
در بندگی که بی غمی باشد	بس که که چه انتظار می کشم
در سر دل دوستی بنام	صد دشمن آشکار می کشم
آن می کشم که گس نمی بیند	آری نه با خشیاری می کشم
از دست زمانه در جهان حقا	که پای کس استواری می کشم
کردن ز شکار با یکی دارد	نام همه در شکاری می کشم
در دسرسا ز انوری کای	لین کار نه باید اری می کشم

گر عزیزم بر تو گر خوارم چکیم دوست می دارم	
بر دل کم گرفت جهان بغیر خست	با چنین صدقت خرمیدارم
سایر کار من می نسکنی	این چنین نوزدی ده نام
بچ کل ننگش از وصلیت	چرا با کی نفس بجان خوارم
گوییت جان من سازداری	در تو جانم بری نیاز دارم
گوئی از خدای دارم و تو افزوی از خدای سز دارم	
در دل زمان خزون دارم	چکیم سوفاست لدا دارم
مسر با جنس کن لیکن	بجای هیچ ازو نیاز دارم
با اندوه و بیخ منت او	بگشتم ز آنکه دوست دارم
یا دو صلاش کنم سازد همه	کی بود این عمل سوفا دارم
گفت بر بودم که گزید و خست	تا غایب ز دور دیدارم
اینقدر لباس خود چه بود سالمه است که کن در کج کام	
سرازم دارم کاره ز بر یا شوم	بر آن لبر دردی گشیا شوم
خبر ایست می وصلیبا یا نام	در نسا جاست شب چه سیه ز نام
چو گزید سیه سجا و هیچ ختم	باشد ایدوست که سیه ز نام
کاری دارد و شوق خراب است فاق	کی بود کی که در کاره در آن گشیا

بوا که سنگاف تو بهی باشی با من من می سنگاف خانه خار شوم	
رو تو وفاست همزون که در اینستی تا قیاست سر آن نیست که بشی شوم	
داری خبر از غمت از خود خبر ندارم	وز تو خبر غم تو نفسی دگر ندارم
سرم سجا کسای و بجان سرت بی پای	کاره ز دور غم تو غم پا دگر ندارم
منمای در چه جسمم از این شسته کردی	گر خند گذشت و طاق این شسته ز دارم
ای جان دل پرده در پرده خوش	بان ما ز روی راز نشان پرده بردارم
اشک چو سیم دارم در روی چو زار اینی	کاغذ ز خور جان رخ سیم و زرد دارم
دارم ز غم سزا چه کوفت افزوی را شب نیست تا بخون جگر دیده تر ندارم	
بایرم توئی بسیار و گزیدارم	تا در غم بود جان هم از تو بر ندارم
دل بر ندارم از تو و ز تو خبر نگویم	ز آن دل هیچ چکیم که زوی خبر ندارم
دارم غم تو دارم با جان دل ابر	دیو که خبر غم تو خبر ندگر ندارم
هر ساعتی خرم دل را بنمونه تو	گوئی که غمزه باست لیکن نه ندارم
گفتی که سیم کنین تا کام سبایی	صبر بر از جان جالی شخت اگر ندارم
صبر چو سگوند باشد ز غم افزوی کاغذ ز ما کس باز دگر ندارم	
بر آنم که ز تو هرگز بر نگر و م	بگرد و لبه دیگر نگر و م
دل خرد غم ستم در سر غم	جفا منم هم از تو بر نگر و م

مرا سلام مانند نهدی کنش	که از خجسته آن و کافر گزدم
چنانم من ز بجزانت نکارا	
کزین غمم بازم بهتر گزدم	
تا بجز تو نولا کرده ام	از همه عالم تیرا کرده ام
هر غمی که بیدوی من تو	جای داغ و زهر سوزیده کرده ام
کی فشره دیدی غمت جانی که	چون من اسبابش همکار کرده ام
در جیبهای بر غمی خواهی دل	داغی کوی محابا کرده ام
بسکه در آید فزونی غمت	باید که سکن مدارا کرده ام
خسته توید کا خیر بود	
آنچه بر آید فزونی غمت	
دل ز خوبان دیگر بر خستم	ز دل تو باز عشقی دور که خستم
مذاقم من که اصل عاشقی است	چو دهنم زده دیگر که خستم
فکندم در هر جستم زطلالت	غزای باقی شدم ساغر که خستم
غایب دوستان بجز خودم	کتاب عاشقی از زیر که خستم
ز بهر عاشقی در بیت بر خستی	
طریق مانی آفر که خستم	
بر آن غمم که دیگر به پیشانم گزدم	دل اندوه دل و جان بت پیدا گزدم
بپندی هر برافرازم مباد رخ بر افروزم	ره نیکسانم بر کیم در طلمات در بندم
چو غمرا مانم آنستی قیامی بقا دور	چو غمرا مانم آنستی قیامی بقا دور

که با

گرم یا خسته را با کیش غم شیرین	ز نارش که در ساعت چو از نار بندم
بجز در شهر چو داشتند مهر از گردن	من تا دان چو می اول اندر خیر و شیرین
چو کس از غمتی کردی بر کار کار	
درین بندم دل از غمت که در کار کار بندم	
سپهر آمد که در دست از تو ام	عاشق زار بجز اار تو ام
بی تو ای جان و دیده روشن	چون سز زلف تا بد از تو ام
از غم آنم چو ز غم آن شده است	تا که بی روی چون نکار تو ام
در کس من ناز انداخت	تا که بی چشم بر خار تو ام
رو کار بر مرا غنیت دان	ز آنکه در بند روزگار تو ام
هر شبی در کس از غم خستم	تا بعد از برود کس از تو ام
بار و زخم مدار که من	
آهرای با هر روی با تو ام	
از عشقت ای شیرین چو کیم بر تو ام	نماید که کیمین نه زای دیگر خستم
پوشاه خوبانی درین آرزو ز جزا تو	هر شب بلا غم بر غم بر ما تو خستم
باشد دل آتیش در طلقه زلفین تو	سرا ز به ای لهر آن چون طلقه بر دهنم
دل برود و این برکت با پای بند و دل	
هر شب دست از دست تو آرزو ز جزا تو	
نکار از جسته تو دل را بر تو ام	بجز تو در جهان با بر تو ام
بجز زار از سوای تو در دل	بجز آن تو که با زای تو ام

اگر چه خاطر آزرده هست	ز تو در خاطر آزاری ندارم
زگره دار تو چون یا دارم آید	که در حق تو کرده امی ندارم
نمایاری	غم من خود که غمخوار بی دارم
لسان سابق در کلماتم	
چه بدستم که خود خوار می دارم	
عمری تو به چه کوی برم	که می پست و زودت شرم
بسکه خون زرد دیده مالودام	رخه ز رخسار شادانت گلوم
تو شاد می خوری بر خور	که من از تو خسته جلوه خورم
کمر این تو به بخشش ز فلک	که ز دست غم تو جان برم
چند بر نام زکوی تو روی	
با قضا بس نماید آندرم	
زیر بار غمی که مشا روم	کا ندردم زون بی دارم
عمر و عیشم برنج میگذرد	من ازین عسر و عیش بی دارم
در تنهای یکدم بی غم	همه شب با بر و زیندارم
تا غمت بکشد که با منم	داست چون ز دست بگذرد
عاصم دولت جوانی خوش	
دامن بر آستین خون دارم	
ساقی اندر خواب شد خوری غلام	با ده را در جام جان ز برای غلام
با هر وقت نفس سازای سپر	در شراب لعل و برای غلام

چندین

چند پر سینه ز می پر سینه	از چنین پر سینه ز برای غلام
میش ازین بدخوی و شادی کن	ساعتی با ما سپاس برای غلام
چند کوی مست که شدم بی نبوش	وقت سستی نیست سینه ز برای غلام
در بناه با ده شو چون انوری	
از غم نامم که ز برای غلام	
پای بر جای نیست غم منم	چسبم آوست دستگیرم
اوری که در کاروان ریش	از ز سیلان ناله جسمم
بر سر کوی او شبی گذرم	که حمایت کند ملک جسمم
محرمانه لیس رسد	تا محکم طیفی جسمم
گفتش دل وصال می طلعب	راستی را من اندرین موسم
گفت با دل بگو که حال نیست	ما حاضر خبر جسمم دستم
دل مرا گفت هم به از بچ است	را ایجان جسمم با هم جسمم
گویم انبیا از غمت میگویم	پای بر جای نیست غم جسمم
گویم انوری درین بنومند	
پای در شین پای با چشمم	
من که با شدم که تنم می جانم	با کیم تا که حدیث لب حال کنم
کس بر کاوه جبال تو نمی آید با	من چه پوده تنهای جبال کنم
کلاه عشق تو در پیش تو شوم انم کرد	ساکتم تا که شیبی بر خیال کنم
از سر روی که در کلاه می هم	مردم چشم سرم طرفه والی کنم

در چشم تو در آینه هم با منم شهری می شود کجای آن	در غم صبا چشمم غم آن کنم که می در غم و صفا حال کنم
چشم تو بحر حال است صبر است مرا شاه عریضه نه بر بحر حال کنم	
هر چند غم عشقت سینه ام گفتم که فرو گویم با تو طری زین غم	هر کس که مرا بیند اندک غمی دارم را ندیده دلم خون شد هم روی
با آنکه بجز ساعت نکند در اندامم کونی که جز زاری کار تو جز کرد	هم درونی که در چه سر دانی حسا که اگر جز جان وجه روی ام
از انوری حالتی نام کسی بی غم از بوی بوی کین غم غمی دارم	
مست از دردم در آمد دوش آن غم بر در ز روشنی شب و فلک بند	در بر که در شک کف بر بنا و جام دو شک سوده بر کس سو روی نماید
کشی که لعل نابت عشق کجا شد آب تکست که در بصورت آن	در جام زرزکس رخ او شرب جام سگر خنیا نه زناوت بر رخام
بشست بر کنارین با ده فون کرد در گوشه که گشاید که ز حال ما	مخو ز با هیچ سب از غماز شام زان عشرت نایب زان شام
گفت ای سیکه در همه غم از غمازی اشب من تو می لعل و شرب در ده	با من شبی بر روز نایه داده بجام پی زخت رسول در سعادتم
با چنگ آنگار به اندک زین مخو ز تا بر دوش سب از غماز شام	

میلاد

بیهوشی نه ساقی در باره تیرت او برود انوری می و لعل لولام	
ای زلف آباد ترا صد هزار غم خالی نکرد از غم عشق تو جان ما	بوی جان خاک از ترا صد هزار غم با اقلمای زلف تو خالی نشد زخم
بر جانم حسنه زلف تو کویا با سلسلاست از شیشه بر کرد	از شکست هر فداست بجز کبر بر دم با سلسلاست زده بر روی مسجد
ای در خال رخ و زلف تو در ده ای پشت من ز عشق تو چون بردی	بوی در خال لب چشم تو صد غم بوی بخت من ز غم تو چون چشم تو در دم
جانم زخیم و لعل تو در دره برد ای پانی با سر همه بن است لعل	طبعم ز روی می تو بر نوزد بر غم زان روی بسته دارم از غرق آفتاب
از بند چرخ که نو بودی در شرم ای در دلم خیال تو شکست از لعل	کاظم که از تو دور ترم با تو ام به بوی در غم لب تو جوی با زلف ما
گم کن ز سر کبر و شیرین انوری در عشق چون سان و کشت گم کنم	
دل ز رفتن آن تر که بد لب نیرسم در دیش حال که غم عاشقی ترا	کمان می کنم و لیک بگو هر نیرسم زان در ده حال با تو انگر نیرسم
باغ وصال ای همه حالنا در دست دارد وصال با یکی با سلسله	گم شد هم ز جگر و بدان در نیرسم آری چرا چه جرم بود بر نیرسم
چیزان با دست مرا کرد وصال بایدی با شرم جود که نیرسم	

درد دست غم یار دل آرام باندیم	
مشارت برین غم خورد در دام تمام	
بردم نذب عشق تو جان جهان بخت	وز دست دل ساده سر انجام بخت
یک کام کام دل خود کانه نهاد	کمرشته بجهت در آن کام باندیم
آتش دم الغر دل تا جل بسوزد	دل سوخته شد آخر دین خام بخت
بر با طبع رخم و نادم صبیح	بگشخت صفایم و بر بام باندیم
باران شسته در ایام حواش	
افسوس کین در گوا نام باندیم	
جان از غم عشق تو امرو زخما نم	کاند زخما زلف تو توان کرد نهاد
بر چرخ جهان گشت یکبار خیم	وز دیده نشان گشت یکبار زخما نم
بی روی تو ای جان جهان ز غم شست	حاکم غم یکبار در جان جهان
آمد دست خود کار تو جانم بلبلد	در کارین نظر نفسی که گزیدیم
هر چه که اندیشه کنم تا غرض تو	از شستن من چه غرض من بخت
زین پیش مان در خیم که لایق من	و انی که اگر بسته ما نام بخت
از دست خرافت که اگر دست گیری	
در داکه خرافت تو برد دست بخت	
دل بدادیم و جان نخواستیم	خلوقی بر نفسان نخواستیم
سستی جان و دل نصیحت است	زخمت بر روان نخواستیم
خدمت تو مراد جان نخواستیم	شاید اندک جان نخواستیم

بی تو بوی وجه جهان نه خوش است	
تغیر بر استخوان نخواستیم	
من دستک و برین نخواستیم	
زخمت دیگران نخواستیم	
اگر شش زخمت بر جان نداد	بر لطف کافرت ایمان نداد
و تو بگذر و در زمان بساوم	اگر صد دردی در زمان ندارم
ز غم شقت را ز یاد دارم و لیکن	زین مسبری یکی چنان دارم
مسبوری را اگر کند در آن	دلی بسباید و من آن ندارم
هر اکوئی ز سپیدم چه دارم	چه دارم جز غم جسم آن نداد
گر از تو بوسه خواهم بجانی	بکونی بوسه از زمان ندارم
عجب ندانم از جان که رسیدت	
چیکوئی بابت و ندانم دارم	
بی تو بی جان زندگانی نمی	وز تو آیمنی نفسانی میکنم
شرم باد از کار خویشم با سپهر	بی تو چنین زندگانی نمیکنم
مسبوری بیکنم یکبار مسبر	چسبستی چو ناگه وانی میکنم
از غم شاد تو تابش نداد	از غم خود شادمانی میکنم
در همه راهش کرده	
بر سر راه و بی باقی کنم	
تا نینداری که دستمان میکنم	ایک آنجسره تو افغان میکنم
کارم از بس آن چکان بود	جان خستایان ما خوشی میکنم

دوستی کنی تا ز دل میکنی	راست میکنی که از جان میکنی
حق است را که در عشق	پیش هر کس بر دل آسان میکنی
بی لب و دندان شیرین تو	ازین سر دود و دندان میکنی
برین زخوشیدم بد آوازه	کان کل چه شد بجهان میکنی
و این ازین درکش با هر دست	راشوقی تو در کار بیان میکنی
ز زخاوم بسکن از دورای طبع	هر زمانت که بر افشان میکنی
اول شود عشق با چون از دست	
جلوه بر این خسته آسان میکنی	
ای آرزوی جانم در آرزوی اتم	که خیر است شکار کوشن صخره اتم
و این چگونه باشم در محنت خستیم	زان بس که دیده باشی در دوستانم
با دل بدر و گمراهی نگرفتم	آن خوشدل که شد دل گشت بد
که که باب دیده هر چند کردی	کار اینچنان شد که گویانم نمی
من این همه ندانم و اتم که می برده	جانم در آرزوی اتم ای آرزوی جانم
آری کورت با بر روزی بجام با هم	
در خفا که ما هر دو روز زانم	
درد و از عشق پشیمان شوم	تو که گم باز پشیمان شوم
باز بک و سوسینه دیو عشق	بار و کبر بر سر دیوانم
بسکه ز عشق تو اگر من شوم	کبیر شوم باز مسلمان شوم
برای همی جان از سر زده	که آنچه کنی بر این پشیمان شوم

دوستش توئی کاش بد استی	که تو بر پیش که با قاتل شوم
من تو بخشتم که بهر خود	که بفشان که به بهمان شوم
ازین دندان کشم چه روز تو	
بو که ترا در سر دندان کشم	
ای دوست از جانم برین پیش بر جانم	مگذر ز وفا داری بگذار بدین بیانم
جان بود ولی ما را دلج کار است	جان است به فرمائی در پای آفتابم
من با تو خفا کنم تو عادت من ای	با من تو وفا کنی من طالع خود دانم
با دلشده بسکین چندین بسکین خوار	ای کافر بسکین دل آخر بسکینم
بسکینم ختم پشم با این همه غم است	
تا جان بود اندرین دل از تو کردم	
ره خسر کار خود میدم	غم من نیست غم زانم
عاشقم بر تو و ممدانی	فارغی از من و مبدانم
بخی خسته خفا که بکشیم	بخیم خسته وفا که شوایم
کافر می بسکین ازین سنی	کافر هم که گویان مسلمانم
کی بجان بر گم ز تو دندان	چون ز جان خسته بی مانم
تخریر تو بر میکنم دل است	تاج عهد تو بر سر جانم
با چنین بک در ولایت عشق	
انوری خسته مسلمانم	
تو دانی که من جز تو با هیچ مانم	توئی با پند او با رخسانم

برای حاجی سیر است و انتم که در راه	ترا جای شکر است وانی که در انتم
برای آن که غم بخاری بریزی	برای رضای تو ستم بر آنم
ملکونی ازین سخن غم نشی	مین است اگر راست خواهی گانی
عجیب است که نوری بر کزانی	
مرا بین که دایم از در بر گزانی	
ای مسلمانان ز جان سیر	بی بخارم از جهان سیر
گر نبودی جان که دیدی هم راه	از وجود از آن سیر
مشادی باید ز غم آخر مرا	از غم آن در سیر
از دلم هرگز نرسد آن نگاه	از مراعات زبان سیر
گفتم ای کافر زین سیر آمدی	
گفت آن کافر که باک سیر آمدم	
ترا من دوست بسیارم ندانم چه چاه	نزدی جی جی غم نه راه به وصل سیر
نیزی که از حال نفس را بیچاره کار	بنگداری که با کس کیم از غم
دلم بروی و انگاشی به بدل سیر فری	لمن تکلیف نا واجب که بدل سیر
اگر با من تجاری ساخته غم سیر	
کدی وصل تو اندر من بهان لب دعا	
ای روی خوبت سیر بنک گانم	یکروزه وصل تو طرب ما و دایم
بجز با کمال تو نبویش و کلام	جسته با وصل تو نونک گانم
بی یاد روی خوبت دارم کین غم	محبوب نیست آن نفس از ننگ گانم

در نفسانی است از فراتنی	ای ششادی سلامت در دمانیم
یکره بگو که نوری از بندگان با	
تا من کسی شوم که به این نام خوانم	
درمان دل خود دار که جویم	افسانه خوش با که گویم
سختی که نروید از چسب کار	چیزی که نیام از چسب
آوردن سراق ز در و رفتی	دور از رخساری صمنم بودیم
من نشنیدم آن لیم و کز چند	بر چه سهره می رود و جویم
من سنگم ستم فرقتی	
وقت و کز سنگم رویم	
عاشقی صفت بستلابون	بانم و در دوا شتا بودن
سپر خنجر قدر کز شستن	بند ناف که صفا بودن
بند مشوق چون بیت پای	اندر سهر بند بار بودن
زیر پای بلای و مسر عم	چون سهر زلف او دو با بودن
همه عجبستی رضا دادن	وز سهر دولتی جدا بودن
گر لگد کوب صد چاه باشی	همچنان بر سر رضا بودن
عشق اگر سحر است گان	سنگ زین است با بودن
اشباح خورش چرخ بنمود	
پیش از دره هو بودن	
بهری سهرم روزی دهان	بوسی حاجب سهرم زبان

چون روزگار از چرخ	چون با من آری اردو تو
برخیزم از تو زخمسبر او کن	بدر دم از تو درم را دو باش
چو در عشق تو خست فاده کارم	
تو سر این راه بر می ران	
دیوانه گوی خوشه بندن	ای بنده روی تو خداوند
ارگسته سسته سسته دند	بازار حال روی خوبت را
کرمان دور استظار دل خندان	در هر پس در جسا روی از کجا
ایام وفا نمیکند چندان	چندین کلنی بوعده در بنده
کز خاتم دور نه ازین آمدن	کونی شتاب تا که وقت آید
کس نیست نشان نیک پرده	از خوشی بدت شکستی دارم
حجرت بجا بسان بداند	
گفت ایست غم انوری کرد	
ز ایند دل باز نگاهم رودن	هم صلیک نه منی روی بانو تو
باروی تو چه در دست خندان کن	آنجا که روی کار است خورید با من
اضرت نیکم روزن خوشی بودن	بر صیبت این کیم روی را می صیبت
زلف بکس بودن قول نیست بد	در دولت تو بار را انم شمشیر بنام
کشته ز اسلام در مودل بودن	چسنت ایست از ای غان ز ما
کسی که خون دولت بار اسباب شد	
فران تراست آری چنان چرخ	

عشق برین سهر نخواهد آمد	بای زین کن بر نخواهد آمدن
کر چه در هر غم دم صورت کند	کز پیش کبر نخواهد آمدن
سن منی دانم که تا جان است	بر دل این غم سهر نخواهد آمدن
برینا بد سپنج با خوشی پیش	صبر دانم بر نخواهد آمدن
عمر سرون شد بدو اشطار	و صفتش از دور نخواهد آمدن
چون سخن از نامه پیش آید بجز	از اسان کتبه نخواهد آمدن
کویدم جانی که انگار انوری	
لی نوطغان بر نخواهد آمدن	
زین چه در خوشی چندان کن	جهان بر دل من چون زندان کن
اگر در دل تو سلسله نیست	سیر اینک خون سلمان کن
سلامی که کلشسته تا کندن	اگر پیشتر نیست کمتر کن
سخن باز گری ز جا کر می	
کن جان بر جان کن جان کن	
ای بت نیامد لم غیب کن	شادی جان بر آشد کن
روی خوب از چشم من بخار کن	را از نجان مر اید کن
کاک زبانی سلم شد ترا	شکر آن را با زنا زد ما کن
وز سر کس در جفا هر ساعتی	با چو من صغرافی سودا کن
بدم از امر و زبان خواهی من	
بوسه خواهم دهنه بخورد کن	

ای ما و سجده خرمی زینک او بود گلزارین اندر جهان همه پکار نیست چه هر عشق آرد کجا میو آرد در شاخ روی بود در روز کو آنجسبک کرد مسکایت روزگار	کز زجر او شده است پند کاکان امروز نیست جز غم او گلزارین بی یار نیستم چه غم او است یارین هر که نبود فرقت او در ستارین تا بنگر در روز زمین روزگارین
پرفزون دل کنسار می خاتم غزل برود روزگار تر از آنکسارین	
اشنای لبر مرابرجان نزن شرط و جان کرده در دست جبر و مهلت او در درانست و دیده بخت مرا کربان کن خشم را که در در خم خسته کش	درد دل سکین من و دندان نزن دوستی کن شرط بر جان نزن مردی کن وصل حیران نزن کردن بخت مرا خندان نزن الف را که در درلم چکان نزن
جان دواج بن همان تو شد گر مسلمانی زده ایشان نزن	
سرم دارا فخر خاندین کن پای ز غشم در کتاب آورده ام در غشم با که کربانت مرا بوسه خواهم مسح در جان کنی چون بگردی کوان کاین میباش	قصه از این سکین کن پیش زین لب جوار ازین کن هر شبی این بر آرزوی کن عقد کردم کیر و نان و این کن یار شیرین مار شیرین کن

بدرگاه

چند کوی عشق را که فیضان را خوار کن	دیگر سیکس عشق را خون رنجین نقض کن
ای سپید ترا هر آن بیست انوری را از آستان زمین کن	
ای مردمان بگوید کارام جان کن باش می نیارم برون به پیش کس در بوستان شاد می کس چندان جانان من هر که با او برقت جانم	راحت فرمای کس محنت رسان کن که که نازک بودم سر دروان کن آن کس که لبش خنده است از بوستان کن باز آمدن ریشانشان بدستان کن
هر که کجایان دمانی دارم مهرمانی من هیران دارم نامهربان کن	
ترک من ای من سگت بشندی تو از لب و چشمت خدام دین دول من بگرفت کی رسم چون با در روز از دست بسبلی خواست زد الف مرزنگوش را دور جدول	دورم از روی تو دور از روی تو هر دو بر طاقی جسم ابروی تو اسب دولت می کند در کوی تو گریه هستی بر نهادی سوی تو ای سپهری شد با سر کبوی تو
بای زخوی طلا کشته بخی شد پوست سوی دست ستر از روی تو	
ای قباچی سبج بالی تو باد زلفت بر دایب می سپهر	باید خوبی مرغ ز پای تو آنست که گشت خاک پای تو

صد هزاران لپها برده	شهر رسو راست از غمهای تو
هر چه خواهی از سگبار کن	می نگر و چشم خیز برای تو
که چند هست که رسم صد در دار	
که غم تو نیست بر دای تو	
جسم روی مشکوی روی تو	آفت سودای و دشمن روی تو
دل نفس عشق تو مشا نرود	در به در لها بوس روی تو
ناوک غم مزین آن دان کرد	کشته بر غم زده خوی تو
داشت بسی دست بیخوبت	پس بری گشت در روی تو
از رخ و عاشق و دامران	
در هم کن انکار سگ کوی تو	
ای جان من بجان تو که از روی تو	بست شب چشم من همچون آب جوی تو
ای من غلام آن غم کی سوی مشکوی	اشا ده در دو پای تو از از روی تو
هر شب خیال می تو آید پیش من	تا روزی کند بسایه جوی تو
بر نامه سوی بند و بندگ من نیست	تا جان بجای ما سر خشم سوی تو
در کوی تو سوی تو من جانم باد	
که کوی تو من بند و فداک کوی تو	
دامن اندر پای من سیر آورده	کس نیست آداستین من کرده
هر زمان کوی چه خوردم زان تو	پیش از آن چه بود که خورم خورد
یک بریم کم کن از آنک خود	که زبا ایام در یکت برود

خون می ریزی و فانیخ سیردی	باز می نیس که بگو آورده
باری از خون است که جاره	هم که کش چون هم تو ام بود
انوری خود کرده را به چست	
زهر خنده خون گری خون خورده	
تا که دستم زیر سنگ آویز	راستی زان روز من شب کرد
از غم عشق دل خون میخورد	و ای آن سکین که با رو خورده
دل می وزدی و سنگ گری می	باز می نیس که بگو آورده
با چنین دست اندرین بازی	سالم این نوع می پرورده
انوری هم در کشش و سکین کن	
کین ستم بر بخت و کرده	
ای زود ادا صفت محضت پایم	دندگت از دست و لطف پرورده
علت بختده تو که کرد جان	چست بخت پرده روحانیا درده
شاه طمان عالم علوی ز رشک	جودان غلدر راهی من کشیده
ای ساینگان تو سر خنده فدا	داو از به جمال تو در نه فلک کشیده
ای ز قیاس روی اندر خیال	مای که بر آمدن منجی و کربنده
ما را بر ایگان بجز از راه و لغ برده	ای در دو و لغ عشق تو ما را بجای
در از روی سینه تو سحر کرده	
خبر با و فداک کوی تو بر ایگان	
بر از خشم صد بار آورده	بر از آرزو شک بار آورده

بر سر بر از قیامش فکنند	بر کل از سبیل نگار آورده
هر چه خبان را بکار آید برین	در خط سبیل بکار آورده
پیش رخ سنای کاغذ تارن	روح را چون زیر زار آورده

و دشمن بگردی حیا جانان
افزوی را در شمار آورده

بی گناه ازین سبب آید	آنچه از خواریت بر ما بکنی
تو که سبب کرم جنب کاری تو	گر چه سبب آنم که عهد آید کنی
من خود از سودای تو کشته ام	هم زمان با من چه صفر آید کنی
کشتی عمرم کشتت از غمت	چشمم از خوابه در ما بکنی
جانم بخوام بر او روز آفت	دعده وصلم بفرست از کنی
ما ز دیگر کسی بر ساقی	تا دباش خستت ز ما بکنی
روی خوب تو ترا پشت توست	این لایحه از آنجا بکنی

افزوی چون در سر و کار تو شد
بر سر جانم خسته رسد آید کنی

تو که دوست داری مرا که نداری	سخت چنان بر سر سینه آید کنی
هر دست خواهی بود ای بس	رو تو سبب دورن برداری
چه دارم ز عشق تو جز آنی که کشته	ز باری بدین خاصیت رود کار کنی
حکوم که خوارم ز من تو کولی	هم از ما در عشق ترا دست خوار کنی
من از کار تو دست باری تنم	زهی با دیداری زنی بس کار کنی

تو داری سر آنکه در کار تو	ز با اندازی و سر در نیاری
دل آنجا نهادم که تو عهد کردی	سایه افکار که ام استراری

جان که با خوی تو بر نگردم
که آنی چنان خوش خط بند

به خوی تری که خبر داری	کارم و نظراتی در کار کنی
باید آنی که در دل چشم	سپه بدجال پشته داری
روزی که بدست ناز بر خیزی	دانم ز نیاز من خبر داری
در پرده دل چه هم توئی آید	از روانم چه پرده برداری
کوئی که ازین پس وفا دارم	گویم بو فاد عشق در کار کنی
بر پا خیزی که قصه گوین	اشب سر ما در سر داری
ای بیست من جمله در شانت	زین سوره عشو صد ز برداری
دشمنام وی که افزوی تا	چون طبع لطیف شهر تو داری

چه توان کنن نه اولیج است
گر کلف مرا تو بر سر داری

گر تو هم سر بر چنان در نیار	سهر جو ز جنب با روی داری
چو باران که بیجا نمی نم	بیشنای چه ایام نداری
بغیرم باری و لم راست و بیدار	

اگر عادت نداری شکساری
تست عزای تو
افزوی



فی الراحات

بسم الله الرحمن الرحيم

ما تم زود نیت بر کجا میگرد	با گل گشتم بر چسپرا میگرد
بر عسری و عهد شما میگرد	سکنت اگر راست می بایست
مگر شسته جو کوه را	تشریف ایسر سپه نوا کرد مرا
شجاسای کرامی که دعا کرد	ایا که بر وز این دو انعام من
دستی ز بدبشا که می دل	گشتم که چو میان رسلی و در خوا
در غم سختت جیشادی ز کجا	دل گفت کدام دست مارا بکلام
از دل تری مانند جز سواری	چون دیده بود رخت بزم میانی
ای جان تو چه کنی که ای باقی	نیکو سر که ریت تو درنی نام

ز آن شب که شستم بهم با طریقی	کردیم خرق را بر صلت ادبی
بس روز که من خواسته ام در	در آرزوی چنان شستی و شبی
بس شب که بر وز مردم انظرت	بس روز طرب که دیدم از بهر صلت
رضی اکنون روز و شب یکیم	کای روز وصال با رخ شبت آباد
ای دل چو شب جوانی در راحت با	از روز سپیده دم بر گشته تاب
پدارشوا این باقی شب با دریا	ای بس که بچونی دنیا پیش خواب
بمی پنداری که انوری بی شک	یا آن لغزی که گفته مرغ است
ایان رسد دان و مهر سر را در	دیماه شست با میسان زب آ
بیا یاد تو ای ریشه شفت آبم	شکفت که بر و بر آتش خواهم
روی از غم چون تو می چار با	باید ز غمت کدام شادی بایم
هر چند که بر جز بود کل علی	باشد بهر چه بسوز کل خود را طلب
جز دست که کل خیر را اندر آ	بطلب نمده از علی بطلب
بطلب نمده ای سپهر	بر باشن آفتاب رایت غالب

در روز زمانه یاد کار گنجی داشت	بستر ز تو که سری علی بطلب
در چشمش بی گنت آب مباد	دور زلف زده کی گشت تاب مباد
بی با بسارک تو بر خاک ملک	دو آب شمرده آتش ماب مباد
هم طبع ملک گشت از آن چو آب	هم ریخت از آن شراب چو آب
ای دل تو عنان ز شاهان	کا بست و در ایستاد چو آب
چون روی حیل بود ما با جهان	یکباره فرشته از تاب جهان
گشتم چو تیر نیست اسباب جهان	خاکش بر سر که خوش از تاب جهان
ز آن روی که روز وصل آمد ز خویشا	دو خوابشی بر آتشم ز بر آید
بادل سه روزم این سواست چو آب	کا خورشیدی از تو بر منم در خوا
بو طالب نمده کی گشت او دل داشت	باد مست است بخورد غلک با حق داشت
هر روز یورکان خدای بر خد تو	خبر نام سپهر که در جنت است
ایا که وصل تو یارم سشن	راه تو امسد و دارم ز غم سشن
می رود سخن و خبر و خالی سوگم	ای کلین تو شکسته یارم کسشن

سن باوه خورم و یک سستی گم	الابتساح در از دست سستی گم
دانی غرضم ز می پرستی چید	تا سچو تو خوشتر پرستی گم
دید از تو در جهان جهان گریست	خسار تو ماه آسمان دگر است
گر جان بشود رود است اندر غم تو	مارا غم تو بقدر جان گریست
ای شسته ضمیر چون بهشت از یاد	اینچشم دوران جهان گریست
ای روز جهان مبارک از طاعت	روز سه و سال فر مبارک است
سلطان جهان جهان مبارک است	سر دچمن ملک به پراست بر است
چون کج روی بدید از دور فلک	کج را کج جان داد و دره راست بر است
چران تو دوستم چنان بنمیزد	ببخت بهای بی من بگریست
گر بیان برسان شد که تیرش است	تا چند جان دگر کیان خواهد است
هر روز اگر نازد غم بیاید نیست	وز جور فلک تو سستی باید است
در عشق اگر چه آنچه چاید نیست	این پس نبود کا سنجی باید است

تا دست ساید با کس تم ز تو دوست دشمن بد عای شب چو ابر خیزد	زیر لکه خرق ستم ز تو دوست چون من بخین ز تو ستم ز تو دوست
کشی چو شوخسته دل از بجز منت ای مطلق خوشبیده ره پزنت	از وصل صغری نم دور دست دیدم که هیچ اول آمد منت
جاناغم تو به ز غلغای آرزو در منت تو اگر بر زدم جان	وصلت بکشیدن بلائی آرزو هم منت تو بخون جان آرزو
زلف تو که در شیشه کنون می آید ای ز شب زلف تو که کار نیست	از خوارت جان دمی نمی آید بس روز قیامت که جهان آید
رضایت تو چون سوسن آید بر خاک تو کوئی ز تو پیدا آید	رضین تو چون رشته شمشاد آید گردنت تو این چنین بفریاد آید
بر خون دل من بوصل هر دو نشد در داکه بشوهر روز عمرم غم نشد	شایسته صحبت بلفرو نشد شب گشت شب خرقان دور نشد
چشم و دل من که هر چه می باشد در خصمی من بشورت نباشد	

اول پایم زور غم بشکست داختر کسم ز سنی بر بست	
دل در غم آن زلفه بنیشت هم بر پی دل دوم بهر جای گشت	جان گفت که دل رفت از این گشت سکین جو لب رسید با گشت
چسبم آن صمیمت میان برت کشم که گران ای هر جان گشته	جا در هم الف دی خوشه برت کفش که تراش زیم گشته
کار دلم از دستم رفت ز تو سازم همه این بود که در کار گشت	چاره دلم با تم جان گشت جان از جهان بریده در کار گشت
حسنت زده که کلید داشت بدت کفشت که کنج یا کفی گشت	در رفت و ناز دیدن کفی گشت بو طالب نمه دی برین گشت
دوش از سر در نیستی درستی گفت این چه علاات که بجز بدت	کشم فلک نیست شدم که هستی بو طالب نمه بر زبان آن گشت
باک کشم که در خاک بخت اری توان که رفتی ز بخت	کل دیده بر آب کرد از ما ز گشت بنای کلی که برین گشت

دل باز خود در غم غم عشق آید بس بر نامه که دامن اندر دهن	صبر آمد گفت خون غم خود از دست غم او نیک پای رخسار
اندره تو چون دل با دی گشت گیرم ز جانش بار توانی برد	از بهر تو سوخند جهان را که است آتش روزگارش بر توانی برد
در کوی تو سحر کائنات آخر بدت کند چون بر دم	ایام به سحر است من بر جاست کائنات شده کی بر فتن چو است گما
در وصل تو غم دل من بود گشت کی دانستم که بعد از آن غم دست	آن بود که جز تو بگذارم چو هست آنروز که بخواهستی می باید گشت
دو شبینه شب چه جانم از زنجیر بر بوی خیانت تو امشب شب	چون تو بپاید آمدی بر جاست ز این روز بعد دارد و می باید گشت
خشم ز غمت بهر عشقی که برفت رازی که دل به جان می دهی نیست	بر چهره هزاران کلان بود بخت اشکم زبان حال با خلق بخت
	با قدر تو آب آسمان بر شایم

جانان چو شکسته و غمزم دست و امروز که نویسد از چوین	عزبت که دل در طلب صحبت در سبب زرد آن دست که آید تو
کس نیست غم اندر چه ترزنگه کشتی که نه دل منی سخته شود	با درد در آموخته ترزنگه منم خامی چکنی سوخته ترزنگه منم
هر چه از چو تویی زنده ای کشتی پریم جان تو با کی نیست	دین خیره کشتی که چه ترا خست کن جانان ز بهر جان نه نیکوست کن
حجری که بر زاده بسا اول وصلی که چو دل بدست بودم	برو این دل که که گریستی گشت درد او که از درد دل نیست
دست که ز گوهر شایسته با دست طبع که شایسته	افشا و بهار پیش بریم تو دوست روز در کس شایسته بخت
ای غم خویش که امرانی دوست رهنده ترا مجلس تو دوست بها	افشا و بهار پیش بریم تو دوست برگردن دهر هیچ بر آید بخت
با قدر تو آب آسمان بر شایم	با خاک در دست ستاره آسمان باد

گر کم کند از مهر تو بکوی فلک	خوار شد از بوی و بوی و بوی
ای شاه ز قدری که در بازوی	تیر تو بنا و کشتی با بدست
در نه که نشاندن چاک است	پسکان دو دم بر سر سوخت
در دام غم و تبسته نیست چون	وز جو رود لاشه نیست چون
بر خواستگان غم و بسیارند	در عهد و فاشه نیست چون
بوطالب نمه طالب نیست	زان در کوش تکلف نیست
در دست آمد هر دو جهان شمر است	جزوی ز عمری است این نیست
تا طارم نه سپهر از بسته اند	تا باغ چهار طبع هر بسته اند
در خانه فرود و زل کاسته اند	چند توان کردن چو آتشین است
آتش خان از نفا دی زخمت	سرخن خاکم ز در برودن هست
با این همه باد که کند دست	از آب بوی که ایدم بی شود
کشتند گل چمن بیکار است	بر جنت بکلی باغ و کاشان است
کلی گفت که با او نبود زخم است	دانی که کلا بخاند از راه است

هر بر هکله که ز دست برده است	از خون جگر بر حله ترا بسته اند
ز تو خبر و وصل با دم هرگز	کبری تو ز جوشن خبر بسته اند
دی می شد از شکر کوزه شاک	کشم شکوفه و عده این بود است
برکت باطنه گفت ای و عده پر	نیشیدی که هر چه بخت نیست
ای عشق در آفاق بی حشمیم	با از دل و دلدار بر اندامیم
آفرین صحیحی که باقت مرا	بشناس مان که کز نشناختمیم
با سوز آینه بر دیده زخمت	تا سخن دل بیاد بر دای حمت
چون شربت آتش کشتی است	فکش بر سر کراوه خاک درخت
آن است که در لب زخمت است	عالم بخار زگر است که نیست
بر دل که گنون بقدر پای آورد	در پیش که آن بخار بردست
عجب بر کوه نایب نیست ترا	دی و عده وصل فانی نیست ترا
ای عشق مرا جسد هزاران دراکه	کشتی در بران کف ای نیست ترا

ای سبزه زرد مثل سبزه پرت کوباده مرا ترش لبت نشاند	این بار بدام تو خواهم زد دست دیگر سبزه زلف با رسا کن شبت
ای پر طیب چون بسی گنجی در جان تو از جنم کبک بر شبت	داغ شسته تبدیل بر می گنجی پیش از ابله چو راهی گنجی
عربادت کز آن بر شکاید فوج شام همه شبهاست صبح استین	راهی بخت کز آن غل کرده دوج صبح همه روزهاست صبح استین
کلک شسته بخت بن گسار شود خیزای کل نکش در پیشین	در پیش تو دسته دسته چون کلک شود تا جامه در دیده باز در ساج شود
چون سایه دویدم ز پیش زین چند امر و زچو امشب معلوم شد	در صحبت و دبایه او خشنه کوسایه برین کار نخواهد افکنده
دل خست نازه چاشنی که زخ عشقی کز نسب برود جهان بین	سوکند لاک جان من خورد زخ می جستم هم از زمین بر آورد زخ
ای دل چه کنی بشو خود را زخ بای تو خراکست این پای بر بند	

مانع شده بر ز باطل سپوند	چون مجلس را بخت نبردین چند
ای روز زخی سلقش خور خست اندیشه مدار ازین چون با	بهر دست قیامت نبرد خست کایا نشسته شد جلده کز خست
آنروز که جان نامه عشق تو بخون وان صبر کرد خادمت به آن سوگند	وانست ز جان شسته بود از غم آن نیز بقای عمر تو باد فساد
آن یکدو قلع شراب صافی خور آن روز چنان شد که بنا کاکم	بام نغمه شبنم بر روز آوردیم در کردن تیغ و درد جبران کردیم
چون نیست یقین که شب خواهد آمد فردا چونم که چه خواهد بود	نغمه سسم نا آمده شو انم خورد امر و زنده دانم که چه سیاه کرد
بجساره مراد بخت زبانی نشاند چون هم در زم بر آتش می کرد خست	بر یکیک مومیم زنجوری زخ بهر سیم وزی که بود بر خاک نشاند
دی طوف چمن کرده چارخ او چون کل و سر که راه عا شد	آهنگ مزین و پرده بخت کرده کل جامه در دیده سر حال آورد

خوی تو زد دستچو دامن نشاند	تشت که آبرو ز خرم نشاند
کونی که اگر پسین بانی سنجی	دل ماتم جان بداشت و یکچه مانا
هر که ز بخت تو خرسند شود	افاق بر جسد زمین بند شود
دانا را کینه کی پذیر می کرد	شب راهبه حال جداوند شود
شعر و زمانه را جودی کشید	در نامه آرزو سواد می کشید
دستی که بدامن قاصت نزدیک	در داک بدامن مرادی کشید
بچرخ رسد از تو دم هر دم	بر دامن غم فشا فکد کرد دم
خون دلم از دیده سپالودت	در داول فارغ تو از درد دم
بوطالب نهد آن جهانی همه مرد	هر که ز غم این جهان تو خود از خود
هر طالع نهد که بدرد او درد	از نام پدر دامن هر صفت بر کرد
این عمر که انما یک ملکیت نه خورد	چون غم بران بسری باید خورد
در زمین چنین نماند کی پیش از مرگ	روزی هزار مرگ می باید خورد

بس درو که سرخ و اخضران کند از رخ	با مردی چو با حسن با آرزو
کو حیدر باشی که حاتم طلبا	تا تمام مردی و مردی دارند
آن نوز که کله با نشت روی تو خورد	از هیچ فلک بدست تو ان آورد
و ان سایه که بر زمانه حرکت تو کشید	خود شبید بنور نیز شو اند کرد
با سخن نمانی بود پیوست	کز دست کلای کند خرسند
و بیگانه ای کل تو در حال آ	تا شوشه بیکند فرزندان
ای شبیه آنان که پیوستند	شهری و کلکی بدوری بویندند
نوبت چو بار سینه بویون	ای این داوران بر میگرددند
دست تو که خود در وجود آید از دست	سر باید بر تریب وجود آید از دست
دستار چه که میکشد خدنگ	تا دست بخت بوی خود آید از دست
درستی که بر در خواستشاید	می دیده به بند اراده دل بختشاید
پدا چو تو ز ما در ان کم را بد	بخت تو نیم که هیچ خوابم نماید
زلف تو از آن دم که کم کم بر آید	از زیر کله دی بکس تو دست

گر بجز عاقلان چست بودست	که با بجا کایت زلبش بودست
در سوزن لغم تومی آید بس	در سینه جان غم تومی باید بس
بسیج جان شنه زایج دیده	کو بیکه زب غم تومی زاید بس
ایدن هزار دیده خون سر اند	عشق که تره سلسله خنجا
چو شش خوش مع حاشی شمشیر	بشیر کن بر روز محنت نشاند
عمری که نزد خشک من آن بودند	وان با یک گرمی بدان بودند
افسوس که روز سنی دور رسید	بیرون شب وصل دلبران بودند
ای چون کن چون سپهر طبع و نما	بنسوده مرادست بمجا کف راد
چون سیمینی زخون دل مرگش	ای پرده در دیده ترزل شرمست
خاک قدم تو باج خود شید ازرد	بگرد ز غمت بکجا بداید ازرد
شکر ازرد که از تو نمید شدم	این نویسی هزار امید ازرد
ای دیده دل بیت بلا سنجوا اند	بشد ار که در خون سبی کرد اند
این بارش اگر موافقت ای کرده	من هزارم تو دانی و دل اند

آن روز که بنده خاک خدمت بود	بر خدمت تسبیح سادات گل بود
و امروز چون یک روش خویش بود	ابرام نجسا نه سرد و اسید برید
آن دل که غم تو دست نجسا بود	با دارم رسم زمانه سدا بود
آن دل که محنت او قاعدت بود	خشم تر دو آفرین بود
میداد فلک پرده و انرم بدید	پیمان جبهان امیدم از جان بود
ای دل سپر از این ساره که بود	لین کار مرا کت ازینت بود
هر که بود اظفت نخواهد چیزی	با او بهر حال مانند چیزی
آتش بر این از این سنج چیزی	چیزی بود سه که نخواهد چیزی
در عصره گل که گپی پذیرد	با چرخه که چون سنی کبیرد
خوش شید خراشم خردی میرد	بوظا لب نمده که دستم کبرد
گر شمر در مراد من بکشای	با کار کسی شمر نوری دادی
آتش بر سه چاره تم صد پذیرد	از فلک چنان یک جمله خبر نشاند

دیر ز که در سراسر عالمی عالی گروست بده ورنه در آن سینه بکلی	بر می گفتم اشراقی فرمودی انکار که در زبان سخن شنودی
باد که گفتم که عشق چون وی نمود دل گفت مرا که بر تو باید بخشود	در دامن صبر چنگل حکم زود گر سینه صبر تو من خواهم بود
چون آتش سوادای تو خردودند در جستن وصل تو سب کوشیدم	سکین دل من باید بهبودند چون سخت نبود کوشتم سودند
روی تو در آسینه چشم تو نمود چشم آفت تو چشم ترا کرد چشم	بر چشم تو شکر گشت هم چشم تو زود بس آفت چشم تو هم از چشم تو بود
ز آنس که درصال روی در پرورشید گفتم که گرو آتش دید بجواب	لذوه فراق برده من بدرید خود خواب می بجواب می خواند
جان بخش از درد تو می ناساید بکس ارد که وصل تو در می یاید	ز دل فتنی پیوستم می بر ناید و آنکه پس آن اگر نام شاید
از چشمی که گامی بر آدم نهاد در سخت که بندی زانیدم	

سپرد ز طغیان کین آدم بود سپرد ز سر طغان کین ثانی باد	
عشقی که همه عمر ماند اینست کاری که گشتر چاره ندانند	دردی که ز من جان بستاید و انشب که بر وزم زساند اینست
با هر که زبان صبح را زبانی کشاد زبان داد سخن می فتوانم داد	چون بای نداشت بای ما بخت کاستن راز با به شو اندر داد
دست بخت چون به سپه بماند کس چون تو نمی نیست نه خواهد	از جود تو در جهان جهانی بفرود کو قافیه دال شوی عالم جود
زلف تو بخت و ابروی آمد آرام چشم در روز دین کلاه	آن کار که داند که کجا انجامد باشد که ازین شنه فرو آید
کرد و پوشت و خوات می بند چون شنیدی کرد سخا بر خیزد	با خلق همان شیوه هر که زیند چون بر خیزی که بهستم بشیند
صدرا چه تو چشم آسان بندی انجا که تو دامن گرم بختی	خوشیدم پاید بوشیندی از خاک بجز سواره کس بندی

نفس بر کوه گشت اندام را چون یار ز پیش می برآمد ما را	تخت کجای دل رساند ما را گو مرگ گزین بازو باند ما را
کلهسا چو بیاض جلوه رساندند چون دیده بدیدار جهان بگفتند	در غنچه تخت همه با گشتند از شرم رخت ریختن بافتند
رای تو بیج روی خرسندند رایات تو از پای فلک پندند	تا بر همه خردان خداوندند تا ملک خراسان چو سمرقندند
دی قهر و کفستی که اجل سزند آن قهر همسان کی چنان بیستند	دامرود بقا بدل آفر آید دین عدل جهاندا چنین بیستند
از عکس سی که پادشاهی نوشید خورشید ز رنگ جام چون نوشید	گفتی بیک چه علمای پوشید اندوخم آسمان چو می پوشید
گفت تا آنکه مراد سلامت بنمود پس آن همه کشتهای کشت بنمود	کان بت نکند و فاد بر کرد زود امرو ز یاد مردم پیشانی بنمود

ایدل هم از ابد اول ز جانی کبر یا نه من این حسله و راه اندک کبر	و آنکه بغیرت بی آن دلبر کبر دین هم نه زین آن صد و یک کبر
جز بنده رفیق عاشق بار کبر در کار تو کارم از جان ناید کبر	غبار تو غم سهم مرا خوار کبر تو پای نگار بر نه و کار کبر
ای هست جنای تو چو زلف تو در از بی خوابی من شبی شمع طر	در بند شرم با دل پر درد و ساز بس که میم کی بود که روز آید باز
ای ما بسود ای تو در آتش تیز چون چرخ سستیزه روی تو کبر	چون چشمه کشم آبرو هم بریز من در تو که خسته تو در من کبر
زان شب که بر روز برده ام با تو را بس روز چنین که بی تو شب کلام	روز و شبم از غمت سیاه است در آن تا با تو شبی چنان بر روزم با آن
از خاک دست ساجده من خورشید بنای بن توان رخ همون خورشید	بر خیزه بیاد واه میش خورشید بان تا برم آب تو از اش خورشید
شاه چو تو ما در زمان آیدنی	نخچه چو تو شاه بخا بدین

تا خورشید آریانت بر این	یک ملک ستا و ملک بجز این
یاران بجای چشم چو گل گشاید	هر یک و سه روز زنگ بوقی آید
چون راست که بر بار دل نهما	از بار یگان یگان فرود آید
یک شب سه کردن برخت می گوید	وز آنکه دیده خون دل بسیار
بخطره از آن بر رخ زینت کید	دین خالی این خوشتر از آن است
شاه با سجنانی که ترا بگریزد است	گر ملک چو تو خدا یگان دیدار
الا تو که بودت که صد باره جهان	روزان که در وقت جهان نشیند
بیکد رفعت از امید من بکشاید	یک کارن از زمانه می برناید
جان بیکاه غم تو می افزاید	در سخت من در کچه در می باید
زان چهره که هر که وصف آن نشیند	بر چهره آفتاب مرخندید است
ماه نویسد دیده ام روشن	بر ماه تمام کس به نودید است
خود عهد کسی که حسن نگذارد	کانند بدو نیک هیچ با او نارد
جانان زو فاروی کردان که نوز	فناک در تو نشان رویم دارد

دل هر چه ز بد دید پسندید تو	وز هر دو جهان برید نه بد از تو
گفت یکم که پسندت ازین هم نگر	دید می که عاقبت جان دیدار تو
دادم بر ایستد روزگار می با	تا بوده ز روزگار خود روزی شتا
ز آن می ترسم که روزگارم بد	چند آنکه ز روزگار است نام داد
بر راه که پایی ستم نماید	تا شش که از فلک بکشاید
بس روز سیه که از غلطت بر	تا از شب تنگ صحبت می نماید
شعب که ز روز وصل او با کتم	تا روز نیز از کوه فرساید کتم
ترسم که شب جبرانم ندهد	تا با ز بروز وصل است کتم
ای دل کذا در هر چون نخران	و من شش ز روزگار گذران
تو طاق نه با تو همان خواهد کرد	ایام که کرد و بسکت باد کرا
هر شب بت من بوقت آجوی	دل با ز فرستدم بصاحب خوی
دل با منی رحمی و سپه او کردی	آید بر من شید خون زار کردی
آن دل که تو دیده بخار است	و عشق تو با ناله زار است هنوز

وان آتش دل بر سر کار استیونز	وان آب و دیده بر قر استیونز
ای عشق بجز غم رفیق و کز آرزو	دی وصل غم غم توئی سر از سر بر آرزو
ای بجز کجاست بریزم خونت	گره قتل مدبر بریز و اندیشه مداه
ای حسرت ز نور از جای تو فتنه	دی بخت جان خان از خاک کز
وی عمر کزین ز تو آینه کز	وی دست جان دست غم دست کز
سجان بی غمی سبایم بزم	الاک از بد بگیری میست کز
آن شد که ستاره شمریم بر	الکون همه روز شب نفس میست کز
روی تو چو شمع دلاله زرد کرد	گل برده ز روی باجو تو کرد
بر خیزم بزم کاشان سوخته	تا چادر چرخه باد بر سر کرد
جان درد تو یا دکار دارد بی	وانده تو در کف دارد بی
بالایک همه جهان بجان آمده ام	تا در تن من چه کار دارد بی
نه در غم عشق یار ماری دارم	نه هم نفس و خاک روی دارم
خسته نهان در کجای دارم	یار چه پندگسته کار دارم

از غم

از غم تو در جهان تن خواهم شد	وز دست غمت بیرون تر خواهم شد
و آنکه ز پس هر از شب بخوابی	گر بیان کریان بجز خواب در خواهم شد
دل بر سر همه استوار شد	جان در غم تو بر سر کار شد
از دل موس هر دو جهانم برخواست	الا غم تو که بر سر از خویش است
تا آری تو آتش شمشیر	گر دست زهر فلک زهر آ
نصرت بزبان رخ تیرت کفایت	تا باز که از لک جهان سیر آ
دی ما و می به شرح شوی کجا	اسرو ز غم جدائی و فرقت مار
ای کردش ایام ترا هر دو گیت	جان بر سر اسرو ز غم دی باز
دی کرد و دل بجز غم بصرم	تا دست فراق کرد زیر و ز برم
اوی شد و جان نمره بی کجا	کاهسته ترک باش کن بر اثرم
ای قیام بود در جهان من گشت	ساعت ساعت شتر جان من گشت
دی آن تو یا ندیدم هر آن گشت	جان سیده و خون نوز جان من گشت

ای جاه و چون ناک عالم میکند	بچشمه ز تویی جاه تو خاک
بچشمه ز آرزو کایت در پیش	بچشمه ز آغوشه بر درت
صف ز چشم بهار بر این گل	ابرا در بر کرد ز در دامن گل
با این همه جان مانده از تو گل	که تو سخن در آنی از پی سخن گل
دل خرق نیکند سخن از زام	ز این سخن چنان است ز این سخن جام
با این همه مایه و مسوق مدام	از صلبه نشسته بر که در صوفی خام
ای گوهر تو اصل طیبی آدم	و این نایب تو سخن جبارت عالم
ما حکم گفت بخت زوی هعلق	از خلقت آدی نغز و دشکم
در خم چو نماند هیچ آب بر تو	در چشم تو خوار تر ز خاکم بر تو
با این همه روز و شب پیش ما شام	زان هم که ما دکنده در سر تو
سیاره چو بخت پرده خاکت	خورشید که باشد که شوی با شام
شهره جهان بر بندگی تو ختم	چو نماند بر بندگی جد و بدت
ای دیده ز دید یک سپیده بار	دلست کسی من بر است از شکم

عالم

عاشق نه تویی که زمین کارن است	کار من چساره من باز کند از
در مجلس این ای جهانی ز تو	نام تو کنون نمی توان برود لیر
بیکار بگفت غایب است منسلط	بر کردن از پشت جاویدان
آتش غم خور از دل او زده	دین آتش خور و دستان سو زده
لنگر کش کرده چون چو در آید	فرماندگیستی نیشا پور شود
ای دل شبی که از غمش خود خوردی	چندین خوردش باش از خون کردی
اری شب عشق ویر بازت در	لیکن تو سپید کار روز آوردی
زنجیرم اگر کند تو آن کرد کن	در حال من از نظر تو آن کرد کن
با بنده ز روی هر دی آشتی	بیکار که اگر تو آن کرد کن
زلف تو صاف بود و غیر شکند	عسل تو خصال شد مشک شکند
گل گیت که باغ تو در باغ آید	واکنه دو سه روز تو چون بر
تا بیخ یا این نداری ای گل	جانبه چه روی چه رنگ آری ای گل
سودت کند با تو بخاری ای گل	از این خنجر و نیاری ای گل

باد لبرم از زبان باد سحری	گل گفت با بی سخن در نگر می
گفت ایام اگر تو جامه بر خود ندر	چون زنگ آری بخنده پر در
گردل کم بار کردی نیستی	مادام کار کسیر دنی نیستی
با عمر می ده نفس راه کار	گر عجز راه کارم دنی نیستی
ای شب چو رمالهای من بگری	هم خیز گزین چند کم نوحه گری
ای روز که سپید وقت تا بگذرا	از نخت آن شب سیاه بگری
چون می ندانم که بر دست نکرم	باری بس که بوی دوری گدازم
در دیکه کشم ز آرزوی رخ تو	کردی گوی تو بد این سپرم
گفتم که بهتر قطره بر آب باری	از خواجده بازگی بر آید کاری
دوران شامت ای برادر باری	مادامه چای رخ خدمت بازی
ای دل نشین بجایت که باری	تا با زینگی برادر کاری
از غمی عیش اگر ترا سیر می	من سیر شدم ز جان شیرین

زلف تو دل بر دو زبان خطرم	کسیرم که ز پم بی برلفت سیرم
باری دی از زیر گل سپردن کن	چند آنکه ز دور در دل خود نگر
چون چنگش خود مبر علی تنگ	هم در ساعت پرده خواری سار
انرا که چو زبر کرد که با غم تو	چون ز کس استیاس بر دل بدار
سود و غزلت فی مش باری	یکدم چه شود که سطرین بگذاری
از بستانی از ارک بر داری	مارا کل با نسل در یواس آری
رای تو که آتش فتنه است هنر	گر یاد کن زیم شبانه نیلوسر
تا کرده بر تو تمام دای تو گذر	از آبت خاصیت بر سر آزر
ای زای تو آفتاب بی گلک تو تر	دی چون تو جوان نبوده در عالم
دانی همه علیها مگر غیب ضدک	داری همه چیز با مگر غیب و نظیر
بسی سال خست بخت من بر آرد	صبر شسته شرم بر روی تبار آورد
زان روی برویم آفتاب کار آرد	تا دوشتم از دست پدید آرد
گفتم من دل بجان بر بند	طسبم بدختر کج گوهر نندی

دو بخت بگویم قدم اندر نهاد	جو کف من جهان دیگر نهدی
منصور نه هرگز در آید بضمیر	کاید بدست بوبک بیون در
بین کوب خنجر که پا دست بویک	بان دست چنار که پا دست بیک
آن بست که بست نم گرفتارم ازو	پزار شدت اینم دارم ازو
وز دست می درگفتند کارم ازو	دل نه در او در دل دارم ازو
نست روز چون روی سخن بر تو	در حق نسیج روی ماور دارم
بر او ز روی پرده در پس این	من پرده ز روی راز دل بردارم
دلم ز فاد مهر یکسر بگفت	تا کار دلم زد دست دل بگفت
چون دیدن قدم بر این گشت	بگفت داشت مرا هم از سر بگفت
اما که بر او دست کی سری بازم	فریاد می بمانم اسیری بازم
گویی که بر این بندگی سپیدم	خداست کردم اگر سپیدم
بر سنگ فاعت تار عیار پای	از نیک و بد جهان کنساری داری
در با هم کسی که خلائی که رود	در کار شود اگر تو کاری داری

سودای تو سودت بجز سر نهرم	وز کوی تو بجز سریده خرد بگذرم
دست طلبت باز در گرفت درم	تا بر سر کار برد بار در کم
سلطان غمت بنده نوازی کند	با خواججه سبزه رنگت از یکن
از والی و پسر تو نشانی با من	تا شب هر غم دست در آزی کند
تسلیم چه بر جاده سرد شود	هم حاد شد آرزوی آمو شود
هر سان که بود چه حال لاله	روزی شب آید و شبی روز شود
همواره چون بخت خود جانی با من	چون دولت خویش کامرانی با من
ای مایه زندگانی از نشت تو	این شربت آب زندگانی با من
دستم که بیک هر فاعت پیوست	بر بود و نبود از او روی دست
تا دست طبع کمر شیبی مجتبت	روز در کمرش غیر بهت بگفت
پای که ز بند عالمی بیرون است	بالوده چون زین غم دلخیز است
ای تیغ سر زمانه تر که گزین	کای دست خوشش آینه با من است

انی که گفت صفای از زبان آمد	دانی که در دست قلم آفاق آمد
مقصود جهان تو بودی ریح چو باد	اول حسن علاج سخن آمد
هرگز دلم از دغای تو فریب داد	گدوم زغم تو پندلی سبب داد
گر بوسل تو در مان دلم خواهد کرد	بسی بخش از درد تو پند رو داد
طرحی بگرم خورد بیدوئی چرخ	بگرد ز رخساره راه دلم چرخ
آورد بدست جوهر سحر داد	باز هر که گشت مرا کوئی چرخ
چون روز علم زد بحکایت ما	چون یک شب شد ما به قمار ما
تقدیر بستم شیر کماست ما	روزی بطب و ادن هاست ما
کو نشکن تو دبه بر پای شتر	مان چو سحر ان می هم در آخور
گفته ز مدت صلاح تو اده سپهر	من بر کس این سخن ز غم گیری پر
در دست غمت دلم ز بون پشایی	دین کار ز دست من بر دست آبی
دین طرغ که با تو زد جان سبب ما	دست تویی دست سخن آبی ما
در آرزوی خیال تو روز دراز	در بند غم باد دلم در دو خار

دو چو نانی مهربانی شمع طراز	سیکوی می بود که روز آید باز
دار از تپ بول گل چو شعله چرخ	کشم که باغ در شومای لبر خیز
مکن گفت که آب قفس خیره بریز	مادت کلا بگر که قفسیم که بریز
کرد و طبعت ستم ای شمع طراز	دو شش آید که دایست در راه دراز
اشب بر ما با شش با باک ناز	چون آید بر دست می باشن ما
سر در شامی خود چه چیز تو هر اس	هر لحظه برت کرده زین برت و سبک
زیرا که گویی بخت چه چنان مالک	از صفت فلک بکنان چار و چنگ
بایم درین منزل برین سبک	چو بنده خسته چه مور اندر طراک
اگاه نرا از منزل آید و هر اس	کمر گشته و چشم بسته چون کاهن اس
داری ز جهان زیاد لطف خسته	در باقی کن شکایت قصه خوش
تا کی ز پی شکم بدر با کردی	بنشین و بخور طعام از قصه خوش
بخت زخسان از دل می آید	بسی بر پناه درم از شک خوش
لام دلم آن بود که گریه شدم	گردان کردن کرد کام در خوش

ای که هر خوشی را صد عالم کس چون آب نگو خواجه ترا حکم رون	باد از تو دو قوم را دینی حاصل چون لاله بداندیش ترا دل بزرگ
زین نیک بر آوردن بر زور نیک در جسم که گریز نیست از جور نیک	خون شد ولم و نیام غم غم نیک تا زشت بر دم بریم از دور نیک
چون دست علی بستم از عالم کس ایسد با کی شد و هم پاک	از کرد زمانه دامن دارم پاک چون من جهان فرستم از مرگ پاک
می غریب بگشت احوال شدم دین نظر فرس که از موده صد با	زان روی سزا می که شان شدم هم با زبشوه در جوال تو شدم
با من بجدل فرو شد اندر کوی ریشی دارد که دارد از هر سوی	زین کس پس کبر کردن کون روی صد شیر بهار خورده در هر سوی
ای دل جو غم زنت دهر صبح کهن یا عشوه گو که با بنی سهر کهن	چون کار ندید کان شود دین سهر کهن یا آن زن دعا قاضی سهر کهن

نایب

ساز با چو چشم آسمان منده آنجاک که تو دامن گرم پیشانی	خوشید مایه بنشیند نه از خاک بجز ستاره که کند نه
آن سب که حافی ست از غم تو دین وصل که قیلاوت در عالم	سولی نبر و زخم دست ما حکم تو از گشت کان بکیت در عالم تو
دستی بگلک تماخ بگوید در تو بانا ز تو هر سری می آرد سر تو	بانی که آزاد بود بر تو دانی که گشت با بار ترا هم ضرر تو
کوفی داری زنده فرمات را کی سری دارم که جانی از بهر	دور زنی سبیل از تو دور زنی سبیل لطفی کن فرس و خود را می خبیل
با پای اگر چه بروم با حکم نیست با این همه از غمت گریزم نیست	وز دست تو یکدم مرا هم نیست دل پنم دار اگر تو دل ستم نیست
با بار مرا در دستم در گرفت از سر ترم چه سنگ نام گرفت	راز می و فغان و لایم در گرفت تدبیر در من که دم در گرفت
با خبری از تو دولت چای نیست نزدیک تو خبر حدیث با افشا نیست	

عشق باش که یکت نیمه راه غایت است	در سبک سپهر اگر یکدانه است
دل که ریخت ز جان نشان بکشد	اشکم صحرای خورده در میان بکشد
جان بگویند فراق تن بجلبد	دل بنویسند نام جان بکشد
ای شایه زین دور زمان بپوشد	ما خسته بود در اقران بپوشد
آسایش جان ز دست جان بپوشد	مقصود جهان توئی جهان بپوشد
دوی تو بد لبری جان بکشد	زلف زده گری زان بکشد
حضرت نظر زبان دل بی بند	لطیف شکر طوطی جان بکشد
آنکوبن سوخته خسته برین نکند	رحم آرد اگر خسته برین نکند
آنرا که عشق ز غمی نیست کیست	در رخساره شود غم برین نکند
بر جان منت نیست دمی بسوزد	بر وصل تو ام نیست برین بسوزد
در عشق کسی بود بین بد روزی	دایمی بر ستمت جهان بد روزی
ای دل طعم زان همه سرگردان	نرسدی بود در دود سردارانی
این کاره بر ایسده آن بکشد	باری تو که در میان کارانی

در

ای آنکه هر آنکه می توانی سپی	زین پس بجز این مرغ دانی سپی
اندرون خدا می کرده اندر گشت	بسیات کرد تو نشان سپی
خوار و خجلم خوار خجل باد و دم	آسیدم پای کل باد و دم
در دست غم سپری از دست	چون آنکه غم سپر دل باد و دم
از شرق تو دست که از نظام	ده ماه تمام را طلوعت تمام
ایکث بنگر آن خداوند کرام	بفکند نه نوی زهر با تمام
پر شد شراب عشق جانا جام	چون زلف تو بر حرم زده است نام
در عشق تو این زبیر سر او کام	گر چه بسکه بندگان نوی نام
ای دل چو می نهند چهرت کردن	سواد چو ریشش از بخت آوردن
بر چه بود چو بس که بکشد خون خوار	دیگر چه کند و لا حصر دام کردن
بسیور تو خرمی شکبانی من	تای نسیم از غم تو خرم خرم من
دامن بجدت در دهن باورن	من دامن دانگلس دامن من

کسری که گمان عدل او کرده بزره	عالم که زگان جد بکشت و کرده
رستم که بگر زخو و کردی ز زره	پرو زشت از هر سب او هر یک به
با ما سخن در آمد امروز بجا	آن لاغری که در آتش از سر او
کشت که طبع نیست جرم بار خواجه	چند آنکه سویم از سلیمان بجا
در عشق تو هر زمان گرفتارم	غصای ترا بجان خریدارم
هر روز چشم من نکوروی تری	هر چند که من نیست زارم
زود ای بنا که جرم از استام	سفرای سخن که از غمت کاستام
زایزد بد جادوس ترا خواستام	وامرد ز بدین نیست برخواستام
چشم ز بیم جهان فرزند است کن	دین دیده پیوار تو باز است کن
کشت که همه جهان بجا ز کن	ماد اجمال تو نیاز است کن
انگیختس چون مرغ و زحل یکدونه	چون زهره غم دستری می بجایه
چون تبر ساقی نشسته و نشینا	خا ز چو آفتاب نام چو راه
هر چه جفا که داری اندر کشت	چون سر زو فانی کشته در کشت

سن دست زین بر دهن کردم	تو خوشن نشین دمای زرد او کشت
ای ماه رکاب خسرو که درون خوش	دی ملکستان سکنه کبیر خوش
در کشت فدای ملک چون بلخ خوش	بیر کرد و دوسله در اراد خوش
دوش از کف و صفت اینت و زین خوش	تا روزی طرب می کردم خوش
اشب من در صبر از فریاد و سر خوش	تا کی شب یکرم بود چون شب خوش
با دل کتم جو بار می فرمان است	ای صبر بوس چنین بی با مان است
دل گفت نفس من که در بران است	هم خسته شود بر سر شان است
زین بجز دل و ان سوی دال	دانی که می بر اچه ای پنجال
دشمنی از خون دل است لال	طش آمد ز درد دل لال
ایدل طبع از دصا ای با بکشت	سر رشته آرزو بندان بکشت
ز آن پیش که بکشند جان بکشت	از بسر خدا اهلای از جان بکشت
سز دل در راست در روز یکجا ایدل	ره ز کشت انتظار همراه ایدل
بشباب که شطع فرادان	راهیت در از زرد ز یکجا ایدل

شب تیر و لاله از شرح خوشی چون نیست امید آن که بر کردگاه	وز دیده بجای اشک پرده زین ایدل پس کار خوشی چون خوشی
وی دروشی بد ز ما منصفی از گوشه سپنج باغی گفت نوبت	می گفت کریم در جهان ماند بو طالب نغمه را بقا با دوسی
صد پرده فلک شبی بن بردازد از دست شب روز شب بگریزد	تا تو ز پرده شب چه سرور آید هر کس که چو روزی شبی بگریزد
ای سگ کشته از تو کار در گمان من کرده کنسار پر ز خون دیده	من یا ز غم تو یار یار در گمان از بهر تو تو در کنسار در گمان
آن ماه که ماه نو بود باره او چون عکس از آب نیواند آه	خوشیدیس از شاطن اظه سر بر زنده از شرق خسار آه
انگوشی که هست پر امن تو در دولت بوسیدن با کتیب	شواند کشت حیر که پر امن تو تا خطیب بنا کند داسر تو

از بهر بلبل میدان سه نگاه هر کس که بدی گفت سبحان	بر بام دوید و کرد هر گوشه نگاه خوشید بر آمدت و بچوید ما
بارد ز رخ خوب تو ای می چویم بنمود چشم بد فرودت از آ	از روز و شب جهان نبودم نگاه شبهای خزان تو مرا آرزو سیاه
ای شکر تو روی زمین بگرفته روزی نمی سپاه آرزو تو	نام تو دیکر نرسودین بگرفته از روم کین کرده و صبر بگرفته
ای مرزا فلک عیان بگرفته روزی به بیاض شکاری سپی	هر کس که تو دست آسان بگرفته پر ز شمشیر کاش جهان بگرفته
ای شاکر آنچه می توانی کنی اندر رسد خدای کرده آمد بگرفت	ای سخن سر در رخ دانی کنی بیمات اگر تو شان شبان کنی
دکتر سر که ز راه تو ایمان کردی چون از سر این حدیث سخن آ	با در دستیزم از تو در میان کردی دل بکنم که بشد جان کردی
ای در چمن آن زمان که طوفی کردی با کس که از آن سران خوری	

چون جامه دریدی ز چه رنگی بکنی	کلی گفت که سبیل بود کتم که بود
ز آن برین لوتوش و لوتوش بود	دل از خود صحت لغو در نمود
هرگز شب جسم آن هر روز بود	را از شب که بر رفت گفت خوشی است
زبان ز خرق تو اما فی دارد	ندول ز وصال آفتابی دارد
والکنون بهر از جسد جانی دارد	چهارده شمشیر جهان داشتی
دانش از تو کمان است بستم نکند	شادم ز تو که کفک غم ز تنم نکند
که بخرج سواد استیم نکند	الکنون باری است من و امینم
هم که هر دو شمشیر نیکم را شاید	هم دو تنم چرخ زیر زین را شاید
امروزه شمشیر من نیکم را شاید	تا طین نبری که آن دین را شاید
اندیشه چه که نزدیک شتر آید	روزی که غم و سرنگ را نیکم بریزد
چون سایه آید از میان خیزد	نوز از رخ آفتاب هم بگریزد
در گوشت بیخاچان می آید	و مسلک تو که از سنگ پیران می آید
من سیدانم که بوی خون می آید	بجسمی که می نیند ز کوزی می آید

تا چند از کت چو کوزی بدو نیم	ای ساید که کت و کت استیم
ملکت نه با ز کت و الملک تقیم	یکدیگر که این کار که سعادتیم
روزی نه که از جهان دو بهیم	بجی نه که ز نصیب ز غم ما بم
هر چند که پیش خویش کردیم	شادی که از جهان بر آیدیم
بگفت از نظرت کرده با ما آرام	ای زیر نای مت چرخ مدام
سیرم نظیر سر و طو علی نام	اقبالش این که بگویم
دین شمع وصال آید آخر	برین شب هر که آید آخر
از وصل بگردنت در آید آخر	دستی که بجزان تو بر آید آخر
چون حایه در روز خورشید	چون برگش نیند ز غم ما است
سرخ کن که بخورد	چون کون سحر کن که بخورد
یا از تو راه در روز افروند آید	که شمع ضمیمه که حال کت است
با این لب خندان صد دل چون آید	سیداست نه خندان که مرا

که در خرد و در غم سینه نیست عیسی نبود که فکرم نسیمند	چون من به سرگشته از فکرم نیست مست که اگر از شکم می نیست
از غدا دهم که بر چه زود که میست گویند شکسته بدست آوردست	هر چند که بخت مرا بخت نیست آورد دهم شکسته لیکن بدست
تا مآدمه تصدال عمران کردست احسان ز کسان بود که بود که	گفتست که او حدیث احسان کردست کوچک آنست و بی چنان کردست
ایست ای چنگش که دانی نیست سین کل خیر طلب در نه از د	آنکه از خرد نه از مال نیست سک دادند و فکرم که در ایجان
دی با چو چنان شد که گشت از شرم پریم از پس سوس خردا	گزن شرمی نماند امروز بدست کان و لسته زنده است که بدست
دغم چون بود پیش از این جای مقام کس را بجهان بسا و ای سیم لندم	هر چند بزرگیک تو بودم آرام رضن نه با جسمیاره بودن کلام
بهر دست سز و بجان با خرم ارزان غیر چشم کران با خرم	

یاری خود هم زده ستان بی لبر تا بود که تر از پنهان با خرم	
باز چه دور آسمانم چکنم از هر چه می گفتم پنهان کردم	گفتم که درین محبت چکنم آیا چه کنم که تا بدانم چکنم
بر آن سخن هر چه از پیشینم از باد هم نسیم زلفت بوم	بر عفاک در تو ستم بل کز نم در آب همه خیال و دستم
اتم که ندانم نه در دست نه قدم من دانم و طرب و صحنی بدم	دانم که ندانم نه وجود نه عدم مستی طرب خردن و بسیار کجا
از غم صدف دو دیده پروردگار در داکه تنی دوشتم از زرد	وز غدا دهم شوی تین کار ز دارم وز دست شکسته آستین پرانم
با آنکه همه کار جهان آوراند با آنکه همه لوک نام دارند	با آنکه بنشین که بر زخمش خاند نامردم اگر کی نشتم دانند
باروی تو از عافیت افشانه بانم ایام ز خسته تو بر کوه گشته	بدر چشم تو وصل شوخ و دیوانه بانم خوشبید ز سایه تو در خانه بانم

هم بر بدست درفشانت ماند	هم برق پیش جانفشانت ماند
هم ز عدو کس قهرمانت نام	هم زاله بسیاران کمانت نام
پسند که چشم عافیت من دارد	می خوردن دست خصم این امر دارد
تا جان دارم بدست تو خوام داد	تویی که مزاج جان شیرین دارد
دله اول مرا ز من دور افکند	دو زلف کانه من دور افکند
اسرو ز که بی سخن زلفش بر دم	برد از پس کس چو سینه دور افکند
ز شکل روزگار حاصل خواهد شد	ز جور فلک می بدل خواهد شد
زین بین و عشق می که این باقی	تا روز دهر بر باد اجس خواهد شد
دل در غم تو که بش جان نبرد	سرد ز نار و بسیر و فرمان نبرد
زانی می ترسم که عمر کوتاه و لم	این درد دور از راه ایام نبرد
چون صبح در آید جهان آخر روزی	مستوفی نگاه رقی ز دلسوزی
سیکنت اگر که باقی غم روزی	صبحا چو صبح شمع شایع روزی

کوه

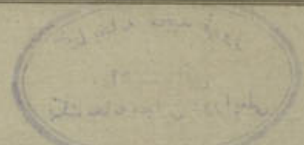
کمرین ز فلک می شکایت کنی	هرج او کنی جمله حکایت کنی
بیت که دست من بدوی ز	در تیره راه اول حکایت کنی
در کاک چنین که دستش سینه	با شرف که روز و شب بخوانی
آبریش از شکایت بی نانی	کو عبد الدین بو الحسن عمرانی
ای بیخ سراسر بلا خوانی بی	بر کس نمی ز عافیت برانی بی
چیزی بدی که بازستان بی	ای که ز کوه و خود جزین دانی بی
که عقل غریز را بفراوانی	تا پیش آیم از بی مان شوی
زین سوره دیر باز چون البقره	هم با سر در سال عمران شوی
کرد ز همه حرکت کنی کنی	صد که ز جفا از دست خونی کنی
گویم که بر غم تو خیر خیرم	داری سراسر که هر چه کنی کنی
شاهتیر از تو ز جهان بکنی	دارند نفسان ذخیره در با پیشین
گو ز که هم این بر سر تخت و هم	گو سر که هم آن از در شیت هم این
هم ز تو شکایت ای سید	وز دوستی تو با جهانی دشمن

گرم نبود دست من و دامن تو	چه توان کردن دست غم و درین
با آنکه غم از دلم برون می نشود	از تخیل سبزه دل بون می نشود
با این سه غصه سخت جان دارم	این دهنه که از سر سینه کشیده
دلبر چون دست روان بار نکند	وان صحبت من بدان جهان بازار
مسیر از بی او هم شدن بود	روزی دو سه از برای جان دارم
چون دست غم تو دامن من گیرد	گرمتر جان بود که دامن گیرد
از دوستی تو نگرند غم روی	گر روی زمین کشیده دشمن کرد
بایم و در شب تک می روشنم	چنگلکش مثل دیک شورش است
با قلیسگی و با کبیج از سر	گر فریادی حارده بی برکش
کل زرد و غرض میدهد با این چنین	ز نسیان غلغلی بر دمای چرخش
او خود چو پسته پس از آن با این چنین	در بامی تو ترزد همه سر با این چنین
عاقبت چو حاصل جهان در کرد	شکست تراسان را که چو بخورد
که هر چه دهد با که بار ببرد	عاشاق چو سگی که نمی گدازد

باز

رسمی که مرا در جبر سران ما دادند	کونی که همه بکام بدخواه آمد
افزون از سینه از بار کوی که	بان ای اجل از فرود کاه آمد
عدل تو چه ساید بر جا که	کان ماند بس که اگر گفت بخرد
چون می نویسی که بنش با کوی	خوشبید باه به شتری می تو
با بچری که ز کویت دارد	زان روز پیشتر را ز مورچه دارد
در سر منی غم نمی کشی کوی	از شد ای آن که رنگ رویش دارد
خوشبید بر روشنی بر این است	کردن بشرف سما کسانت ما
دو رخ بستاب جان که از این است	فرد و بی همه سر اسیت ما
گر کشیده صلی هم او از آرد	یکسالفراق فلک آغاز آرد
صد روز از نیکه میکند از دم	کرد روز فلک از آن شبی باز آرد
شمسیر تو با صدمه تو چنان کند	تا ملک عراق چون خراسان کند
اسب تو ز ما سخن فرود ما ساید	تا پیش از غلغله جولان کند

آن را که حق مصلحت آموز شود عیدی شهر که روز زور شود	فی ارض عید بند زور شود هر شب که بصافیت برود زور شود
قوی که درین سفر مرا هم اند بایس که شرم و آسایش بود	از تپه زانکه آگاست نفس آن آید که غشبدان خواند
شرف هوای تو به جان رسد درمان طلبان زور و زور شود	ناله غم تو بهر سلیمان رسد کین در دلباط لبسان در مان
ماد که کتم که در بلا می بوی دل گفت ز خواب بر پندار شد	بنشین که ز مرد عشق آن سرود چرخش درش بر و کون سوس
چون حرب کنی هیچ مما با کنی توسایه بزدانی نیکو نبود	چون عشق کنی هیچ مدارا کنی اگر قدرت در دستت آید
که عاشق آن شش کل نیستی باین سه غما که کشیدم تو	در حبس چنین سوختل نیستی از روی تو کاشکی غم نیستی
ای کرده دل خراب آباد بزی دی در تو بهر جان آزاد بزی	



بر دل زوی که غمی است ترا آن زمین حال کن شاد بزی	
عیشی که نمودم از جو آنی غم بن ای بزرگش از غم من شاد	عمری که خریدم از بهمان دست این سبزه عافیت با آن دست
ای دل راست که سر بر کبر نیست سودای خبیبین کی شوی نیست	با ریخته خورشید چنان مشکلی است با خبیبین چه جای پوششی است
من دل که جیبی بجز از تو آسان صد جان بدیم در از روی دل تو	چیزی که گران خریدم از زمان تو وان دل که ترا خواست بصد جان
در کوی غمت بر از منزل دارم در راه تو کار سخت شغل دارم	دو دست تو پای سپهر در گل دارم دل نیست پدید صد غم دل دارم
بام تو نویسم چه سلم بردارم جز روی ترا پس نه چنان جان	کوی تو کند از م چه قدم بردارم در عمر تو آید ز من بردارم
شکر آید در آن که خسته زنت اقلیم از این شسته بر کوان شد چلیم	آن شایه بسارک قدم آن فایه در آن نظر بسا آن آید چه کلیم

۱۱۳

کتابخانه مجید فیروز
اشرفی
کتابخانه مجید شورابلی

ای دل نسیم بهار پرواز کن خاک از سبزه این راز نهان کن	فسخ جام کوهیست خار کن خود را هر آرزو سبزه این از کن
ای که در بان چو پرواز کن چون بوزنه نخورد چو کشت از کن	چون خرس که بر بوده چون خاک کن چون کوبه در دهان در بدر چو کن
من بنده که گمتر تک گویت باشم اقبال نیم که سال ماه و شب بودم	این من باشد که گم گویت باشم واجب باشد که پیش رویت باشم
از دل چو نهایی حسان در نام خود را چه دم عشوه یقین میدام	از دیده سر شخشی خوش نام کانه سر دل شود به نظر نام
بیش از شام چون سرمه کنم یا صبح چو با سینه که گم کنم	تقریبه شمشان یکم سرمه کنم گردون بسم اسب چو آرزو کنم
ای دل خاک چو اینوشی از نرم دل بر تو ز ناله ات گما کرد نرم	هم بادم سر دباشن با کبر کنم
از آنکه سر ز دیده اشک شرم	

قال

